



رمان : واحد روبرویی

نویسنده : شیوا بادی

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به کانال و سایت مراجعه کنید

امروزم مثل هر روز..

باز کلاسم تموم شدو باید برگردم خونه..

خونه ای که هیچ کس توش منتظرم نیست .. فقط منم و تنهایی.....سال هاست تنها شدم..

همون موقع که اون فاجعه رخ داد..

همون سحری که منم مثل خیلی از بچه های شهرمون ، بی سرپرست شدم..

تازه موقعیت من بهتر بوداز آب و گل در اومده بودم...دانشجو بودم....اونم دانشگاه دولتی تهران!

شایدم از بد شانسیم بود که مثل زهرای عزیزم ، تو شهر خودمون قبول نشدم ، تا منم مثل اونو خواهر و برادرمو بقیه ی هم کلاسی هام بمیرم..

شاید بخت با من یار نبود که همراه پدر و مادرم نرفتم..

موندمو تبعید دنیا شدم..

تبعید این دنیای مزخرف....بدون هیچ کس....حتی یک فامیل...فقط منم و خدای من!

خدای مهربونم که مصلحت دید من بمونمو زندگی کنمشاید تنهایی قسمتتم بوده و از ازل تو برنامه ی زندگیم بوده..

وارد آپارتمان یا بهتر بگم ، برج ده طبقه ی اجاره ایم میشم..

از در لابی وارد میشمو به مش سلیمون سلام میکنم....با خوش رویی جوابمو میده..

جلوی آسانسور می ایستم....باز تو طبقه ی هفتم مونده!

با نوک کفشم ، به زمین ضربه میزنم...صدای ملودی آسانسور شنیده میشهسرمو بلند میکنم....همزمان ، آسانسور توقف میکنه و درش باز میشه....دختر خوش پوش و زیبایی از درش بیرون میاد..

اونقدر زیبا هست که محو زیباییش بشمو یادم بره باید وارد آسانسور بشم....چشم های سبزشو به صورتم میدوزه و با لبخند پر عشوه ای نگاه ازم میگیره....هنوز نگاهم خیره به اون دختره....چرخیده و پشتش به منه....به مانتوی قرمز و شال و شلوار سفیدش نگاه میکنم..

خیلی خوش پوشه....چند قدم ازم دور شده ... ولی هنوز ، بوی عطر خوبش به مشام میرسه...بوی عطرش عالی!

با لبخند چشمهامو میندوم نفس عمیقی میکشم..

با شنیدن صدای در آسانسور که در حال بسته شدن ، چشمهام باز میشه و به سرعت دستمو جلوی چشمی آسانسور میگیرم تا درش بسته نشه..

وارد آسانسور میشمو دکمه ی طبقه ی هفتمو میزنم..

تو آینه ی آسانسور به خودم نگاه میکنم..

به چشم های قهوه ای خسته ام!

به صورت بی حال!

به ابروهای پر و بهم ریخته ام!

به لباس های معمولی و ساده ام..

به کفش طبی قهوه ای رنگم!

همه ی اینها یادآور روز پر کارم بوده!

به طبقه ی هفتم میرسم....وارد سالنی میشم که متشکل از دوتا واحد!

دوتا واحد روبروی هم!

دو تا در قهوه ای سوخته ..درهایی تیره تر از چشمهای من!

کلیدمو از کیفم بیرون میارم...با چرخش کلید تو قفل ، در واحد روبرویی باز میشه..همسایه ی روبرویی ، با تاپ و شلوارکی زیر زانو میاد جلوی در!

دست به سینه نگاهم میکنه و لبخند منظور داری میزنه!

چشمهای سبزش از همیشه بیشتر میدرخشه!

لبخند کجش ، شبیه پوزخنده !...با نگاهش ، سر تا پامو زیر نظر میگیره!

زیر لب سلام میکنم که با روی باز جوابمو میده!

داخل واحد خودم میشم...از بین در نگاهش میکنمهنوز نگاهش به منه!

نگاه ازش میگیرم درو مبیندمو سرمو به در تکیه میدم..چشمهامو مبیندم تا کمی از فشاری که روم هست کم بشهشاید فقط کمی از این فشار لعنتی کم بشه....شاید..

یک راست به آشپزخونه میرم....طبق معمول هیچ غذایی برای خوردن نیست....در یخچالو باز میکنم..خدا رو شکر ، دو تا دونه تخم مرغ هست..

یه کمم سوسیس دارم..خوبه!

خودش میشه یه غذای خوشمزه!

به اتاقم میرم!

اتاق خونه ی لوکسم که برعکس لوکس بودن و شیک بودن خونه ، وسایلیش ساده و معمولیه!

مثل لباسهام..

مثل ڀڇڇال خاليم..

هرڇقدر كه لازم باشه كم خودم ميذارم ، تا بتونم اينجا و تو اين محل زندگي كنم!
كلي گشتم تا اين خونه رو پيدا كردم....يه آپارتمان دو خوابه ي هشتاد متری!
برای من هم بزرگه و هم زياد...ولی به خاطر كارم ، مجبورم تو اين محله زندگي كنم!
شاگرد خصوصي دارم و بهشون زبان درس ميدم!
بعضي ها ميان خونه ام ، و بعضي هم تو خونه ي خودشون راحت ترن!
اين جور مواقع من ميرم خونه اشوناکثرشون همين حوالی زندگي ميکنن ...همه بچه دارنو پول خوبي ميدن!

گذشته از اون ، همه اشون ياد گرفتن زبانو از نون شبشونم واجب تر ميدونن!
سالی چند بار ميرن مسافرت خارج از کشوربايدم زبانو فول باشن!
تو اين محل زندگي كردن چندتا مزيت دارهيكي اينكه به خونه ي شاگردهام نزديكه.....چه اونها بخوان
بيان خونه ي من و چه من بخوام برم خونه ي اونها راحتم!

دوم اينكه اهالی اين منطقه كاری به كار هم ندارنبرام مشكل درست نميكنن!
سوم اينكه اينجا مشرتري بيشتتر دارم!

چهارم اينه كه مشرتري هام خوب پول ميدن!

عيدها هم خوب عيدي ميدن!

برای هر كار كوچيك ، مثل ياد دادن يه ضرب المثل ساده، پاداش بهم ميدن!

گاهی هم خودشون منو ميرسونن!

تنها مشكلم اجاره خونه امه!

از زمان دانشجوييم كار كردماون موقع خوابگاه بودمهمه ي پولمو جمع كردمبعد كه ديديم بيشتتر
مشرتري هام برای اينجا هستن ، عزمو جمع كردم ، تا همين حوالی خونه بگيرم!

خوب كار كرده بودم ، ولی مجبور شدم همه ي پولمو برای رهن خونه بدم!

تازه بدتر اينكه كافي نبود و اجاره هم بايد بدم!

هرچي كار كنم بايد بدم اجاره!

يه كمی هم ذخيره ميكنم ، ولی اونقدری نيست كه حسابی پس انداز بشه!

اوایل ميگفتم اگه قراره هرچي كار ميكنم برای اجاره خونه بدم ، پس چه كاريه!"

ولی بعد دیدم ، روز به روز مشتری هام بیشتر میشن..

اینطور که حساب کردم ، تا سه ماه دیگه وضعیتم بهتر میشه و میتونم یه کم هم پس انداز کنم!

پول این ماه اجاره امو بدم ، دیگه مشکلی ندارماما بدبختیم اینه که برای این ماه کم آوردم!

یه هفته از اول برج گذشته و من هنوز اجاره خونه رو ندادم!

صاحب خونه گفته بدم به پسرشخودش مرد خوبیه و کاری به کم و زیاد و حتی دیرو زود شدن اجاره نداره!

اما پسرشهمه رو میگیره و خرج الواطی میکنه!

الانم هی کیشیک میشکه که پولشو بگیرهباباش که اینجا زندگی نمیکنه!

یه واحد اینجا رو دادن به پسره تا مستقل باشه و راحت زندگی کنهاونم چه زندگی میکنه !....همه ی بیستو چهار ساعت عمرش خلاصه شده تو خوش گذرونی!

من بدبخت ، صبح تا شب جون بکنم ، اون وقت بدم به اون تا.... استغفرا..

لباسهامو عوض میکنم برمبگردم به آشپزخونه!

یه دونه از تخم مرغ هارو تو ماهی تابه میشکنم و کمی هم سوسیس روش رنده میکنم!

خب ، آماده ست!

میدارمش رو میز دو نفره ی وسط آشپزخونه !....یه بسته ی کوچیکم سس گوجه دارم !...میریزم روشو با اشتها میخورم!

همه رو که خوردم ، ته نونمو کف ماهی تابه میکشمو با ولع میخورم!

اوممم !.....عالیه!

خدایا شکرت!

همینم گیر خیلی ها نیادا!

از جام بلند شدمو تنها ظرف کثیفمو شستمو بعدش ، بدن خسته امو به تخت خوابم سپردم!

باز زمین داره میلرزه !.....همه جا در حرکت!

انگار نمیخواد آروم بشه !.....نمیخواد از حرکت بایسته!

بابا و مامان دارن داد میزنن !.....مامان مدام محمدمو صدا میزنه!

بابا دستهای نوشینو گرفته..

علی میخواد دستمو بگیره ولی دستش به من نمیرسه!

با ترس داد میزنم که منو تنها نذارن!..... لرزش بعدی زمین همه رو از هم جدا میکنه!
شکاف بزرگی روی زمین پدیدار میشه.... همه نا پدید میشن و من تنها میمونم!
با داد از خواب بیدار میشم..
همه ی بدنم عرق کرده!.... این کابوس شش ساله که با منه!
هر وقت خیلی خسته ام میاد سراغم!.... میادو یادم میاره چطوری عزیز ترین افراد زندگیمو تو زلزله از دست
دادم!
من تهران بودم..... صبح از خواب بیدار شدم ، ولی چه بیدار شدنی!
همه حرف از زلزله میزدن!..... از زلزله ی عظیم بم!..... کشته زیاد داده بود.. زخمی هم زیاد بود.... با
شنیدنش مثل ابر بهار شروع به گریه کردم..... با تلغن خوابگاه به خونه امون زنگ زدم!
اما بی فایده بود ، خط ها مسدود بود!
شاید زیادی خوش خیال بودم که فکر میکردم خانواده ی من زنده موندن و من میتونم باهاشون حرف بزنم!
به کمک هم اتاقیم وسایلمو جمع کردم با یه کوله پوشتی و یه دنیا استرس و نگرانی به ترمینال رفتم!
ولی با گفتن مسیرم ، همه با پوزخند نگاهم میکردن!..... انگار دارن به یه دیوونه نگاه میکنن!
انقدر اشک ریختمو التماس کردم ، تا یه نفر حاضر شد منو با خودش ببره!
اون موقع نگران هیچی نبودم ، حتی اینکه اون راننده چه بلایی ممکن بود به سرم بیاره هم مهم نبود!
فقط رفتن پیش خانواده ام مهم بود!
اما کمی که پیش رفتیم ، فهمیدیم راهها مسدود و بسته هستن!..... با چه مکافاتى فهمیدم همه ی خانواده
ام زیر خروار ها خاک مردن!
همه اشون رفتن منو تو این دنیای بی درو پیکر تنها گذاشتن هیچ کس برام باقی نمونده بود!
خاله هام ، عمو هام عمه هام و دایی هام!..... همه اشون رفته بودن!
کاش حداقل یه نفر برام مونده بود!
اکثر افراد خانواده ی ما تو یه منطقه و محله زندگی میکردن ، برای همین همه اشون مردن!
شاید اگه یکیشون یه منطقه ی دورتر بود ، الان یه نفر برام مونده بود راضی بودم یکی بمونه ، حتی اگه
بد زبون ترینشون باشه!
حتی اگه حسود ترینشون باشه ولی فقط باشه!..... باشه تا مردم با نگاهشون بی کسیمو تو سرم نزنن!

بلند شدمو وضو گرفتم و دو رکعت نماز به نیت خانواده ام خوندم!

به نیت پدر و مادرم و دو برادرم و تنها خواهرم ... بعد از خوندن نماز کمی آرومتر شدم!

به ساعت نگاه کردم..سه نیمه شب بود.....دوباره رو تخت دراز کشیدم....بعد از اون اتفاق شوم ، یک سال دانشگاه نرفتم و مرخصی گرفتم!

اون سال ترم چهارم بودم.....یک سال عقب افتادمو ، اشک ریختمو حسرت خوردم.....حسرت اونهایی که رفتن....حسرت همه ی خانواده امو که الان با هم!

یک سال طول کشید تا تونستم خودمو از نو بسازم!

من از بچگی عاشق زبان بودم !...همیشه کتاب های آموزشی رو میخریدمو میخوندم....از اصطلاحاتی که یاد میگرفتم برای همه میگفتم..

همیشه به ارگ بم میرفتمو با مسافره های خارجی صحبت میکردم...وقتی با تعجب به جثه ی کوچیکم نگاه میکردن ، با غرور سرمو بالا میگرفتمو تو دلم ذوق میکردم....عاشق بناهای تاریخی بودم!

عاشق صحبت کردن با مردم هم بودم....همین باعث شد ، وقتی خیلی کوچیک بودمو با مامانم ارگ رفته بودیم ، وقتی مسافرها از مامانم سوال پرسیدنو مامانم نتونست جوابشونو بده....اصرار کنم که منو کلاس زبان ثبت نام کنن!

اونقدر خوندمو کار کردم که برای کنکور مترجمی زبان ، دانشگاه تهران قبول شدم!

از سال اولم به همکلاسی هام کمک میکردم ...تا جایی که همه ازم تعریف کردندو کم کم تو خوابگاه براشون کلاس خصوصی میذاشتم و مقالاتشونو ترجمه میکردم....بعد از رفتن مامان و بابا....اون یک سال که زندگی رو کنار گذاشته بودم ، از همون پولهایی که بدست آورده بودم خرج کردم..

بعد از اون یکسال ، بعد از گذروندن دوره ی نقاهتم ، دوباره شدم همون نگار سابق....همونی که تو دانشکده حرف اولو میزد..

درس خوندمو تدریس کردم ، تا شدم اینی که الان هستم ..معلم خصوصی زبان...

هم به بچه های کوچک درس میدم ، و هم به کنکوری ها و دانشجو ها !.....حتی به کسانی که کنکور ارشد دارن و تو زبان ضعیف هستن هم درس میدم....اما بیشترین مشتری هام کسانی هستن که میخوان مکالمه رو به صورت سریع و حرفه ای یاد بگیرن!

اونقدر کار کردم و خوندم که بدونم چه لغاتی بیشتر به کار میاد و چطور میشه با سرعت بیشتری لغات رو یاد گرفت....با پولی که بدست آوردم ، این خونه رو رهن کردم!

قبلا مرکز شهر زندگی میکردم.....ولی مسیر رفت و آمدم سخت بود..

کلی تو راه بودم ، چون بیشتر مشتری هام برای این اطراف بودن.....کلی باید کرایه تاکسی میدادم ، و در آخر گاهی اوقات ساعت یازده و نیم یا دوازده شب میرسیدم خونه!

برای همین اینجا اومدنو این همه پول دادن ، ارزششو داشت!

حد اقل برای رفت و آمد راحت ترم !...این چند ماهم بگذره ، سختیم تموم میشه و پول بیشتری میتونم جمع کنم !...تازه هفت ماهه که به اینجا اومدم!

خونه ی آروم و خویبه البته اگه اون واحد روبرویی رو فاکتور بگیرم!

شاگردهام هر روز بیشتر میشن.....قراره دو تا مشتری جدید هم ثبت نام کنن!

مهرنوش میگفت ، خوب پول میدن و آدم های خوبی هم هستن!

مهرنوش یکی از بهترین شاگرد هامه ...سال دوم معماری هست و میخواد هر طور شده برای ادامه ی تحصیلش به خارج از کشور بره !...دو ساله که داره زبان میخونه....اوایل آموزشگاه میرفت ، ولی چون آموزشگاه کند تر از اونیه که مهرنوش میخواد پیش میرفت ، تصمیم گرفت ، من خصوصی بهش درس بدم..

منم تدریس خصوصی رو به آموزشگاه ترجیح میدم....برام بهتره!

تو زمان صرفه جویی میشه و از طرفی پول بیشتری گیرم میاد..

میخوام انقدر کار کنم ، تا بتونم یه خونه ی نقلی برای خودم بخرم و تو امنیت کامل زندگی کنم.....الان بیست و هشت سالمه!

مگه چقدر دیگه میتونم کار کنم و پول جمع کنم ؟ ! تا جوونم و جون دارم باید به فکر آینده ام باشم.....منم که تکلیفم معلومه!

آینده ام پر از تنهایی خواهد بودحتی به ازدواجم فکر نمیکنم!

یه بار وقتی ترم آخر بودم ، یکی از همکلاسی هام ازم خوشش اومده بود!

خلاصه حسابی تو نخم بودو در آخر گفت میخواد بیشتر باهام آشنا بشه و قصدش هم ازدواجه !.....منم بدم نیومدهم آدم خوبی بود و هم با ازدواج تنهاییم تموم میشد..

اما وقتی فهمید چه اتفاقی برام افتاده و الان خودمو خدام..محترمانه گفت ، به درد هم نمیخوریم!

از اون موقع به بعد ، دور ازدواجو یه خط قرمز کشیدم!

همه دنبال آدمای با اصل و نصب و خانواده دارن!

نه منی که....

صبح با بی حالی حاضر میشم و در واحدمو باز میکنم..

به محض اینکه پامو بیرون میذارم ، در واحد روبرویی باز میشه.....بخشکی شانس!

این موقع صبح این چرا بیداره ؟ !...اینکه عادت داره تا لنگ ظهر بخوابه!

با اخم نگاهش میکنم که با لبخند دندان نمایی بهم خیره میشه!
از اونجایی که یه جورایی صاحب خونه ام محسوب میشه ، مجبورم کمی بهش احترام بذارم..
برای همین سلام آرومی تحویلش میدم!
لبخندش عمیق میشه و با خوش رویی جوابمو میده!
-سلام بر یگانه معلم ساختمون!....احوال شما ؟
-ممنونشما خوبین ؟...پدر خوب هستن ؟
-بنده خوبم ، پدرم اگه شما خوش قولی کنین خوب خواهند بود!
لبمو با دندونم گزیدم!
سرمو تا جایی که میتونم پایین میندازم و با صدایی که به زور شنیده میشه جوابشو میدم
-سعی میکنم تا آخر هفته تقدیم کنم!
-آخر هفته ؟
با تعجب به خاطر لحن کنایه ماندنش نگاهش میکنم
-دیره؟
-خیر!.....منتها امروز چهارشنبه ست ، منظورتون از آخر هفته فرداست یا پس فردا ؟!
وای!
چقدر زود این هفته گذشت!....حالا چکار کنم ؟!....هنوز نصف پولم مونده!
این ماه چندتا از شاگردهام کم شدن و منم بدجوری دارم به جاده خاکی میزنم!
تو این دو روز چطوری...
-اگه رو هوا یه حرفی زدی ، بگو یه فکر دیگه کنیم ؟!
-بله ؟ن..نخیر!....جمعه صبح تقدیم میکنم!
کمی نزدیکتر اومدو سرشو تو صورتم خم کرد و با نگاه به جزء جزء صورتم گفت:
-از قرار ، پنج شنبه شب ها کاسبی فراوونه نه ؟!
-بله ؟
-عرض کردم فردا شب مشتری هاتون بیشترن و پول بیشتری هم کاسب خواهید شد انگار!
-به خاطر اینکه جمعه تعطیله ، یه چند نفر بیشتر میشن!

ولی خیلی هم تاثیر نداره!

-به هر حال اگه مشتری کم داشتین ، ما خودمون حاضریم مشتری بشیما!

با این حرفش سرمو بلند میکنم تا به جدی بودن یا شوخی بودن حرفش پی ببرم!

با نیش خند واضحی داره نگاهم میکنه!

نگاهش زیادی گستاخه!

گستاخ و بی پروا!

به عادت همیشگیم گوشه ی لبمو میگزمو نگاهمو به زمین میدوزم...

حرفشو شوخی تعبیر میکنم و جوابشو نمیدم..

آخه آدمی که لیسانسشو تو خارج از کشور گرفته و الانم به خاطر لطف به پدر و مادرش اومده ایران ، چه

نیازی به کلاس زبان داره !؟

فقط میخواه مسخره کنه!

خواستم از کنارش رد بشم که با حرفی که زد پاهام به زمین چسبید و عرق سرد همه ی کمرمو در بر گرفت

-انقدر نجو ، خون انداختی اون لبهای بدبختتو!

صورت از شرم سرخ شده امو از تیر راس نگاهش خارج میکنم و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نیستن

به آسائسور پناه میبرم!

سریع دکمه ی طبقه ی هم کفو میزنم و دعا میکنم که قبل از بسته شدن در ، از راه نرسه!

خدا رو شکر ، دعام مستجاب شد و در بسته!

چشم هامو میبندمو نفس عمیقی میکشم...

با باز شدن چشم هام نگاهم به آینه میوفته!

کنار لبم خون افتاده بود..

مطمئناً بعد از شنیدن حرفش ، فشار دندونم بیشتر شده!

پسره ی غرب زده ی وقیح!

به ساعت نگاه میکنم..

نه و نیمه!

وقت کلاسم به پایان رسیده..

از شاگردم خداحافظی میکنم و بسته ی حاوی شهریه ی این ماهشو تو کیفم میذارم!
امروز به دوتا از شاگرد هام که هنوز شهریه اشونو نداده بودن گفتم به پول احتیاج دارم و اون بیچاره ها هم با
عذر خواهی بابت دیر کردن و فراموش کردن شهریه ، هزینه ی این ماه کلاسشونو پرداخت کردن!
سه نفر از شاگردهای فردام هم هنوز شهریه اشونو ندادن!
اون ها هم بدن...
وای!
بازم کم میارم!
جواب اون وزغ چشم سبزو چی بدم!
باباش مرد خوبیه!
ولی خودش انقدر پولکیه که مطمئنم جمعه با طلوع آفتاب پشت در خونه ام حاضر میشه تا پول بگیره!
خوبه وضع مالی خوبی هم دارن و اصلا این کرایه به چشم نییاد..
این برج ده طبقه ، با بیست واحد آپارتمان ، تو خیابون ولنجک!
همه اش مال باباشه!
مستاجرهایشم همه پول دارن!
تازه فقط این نیست..
صد جای دیگه ی تهرانم برج دارن..
تازه کار اصلیشونم چیز دیگه ایه!
یکی از همسایه ها میگفت ، کارخونه دارن!
تمام پول واحد های این ساختمون میره تو جیب تک پسرش!
اگه قرار بود به پدرش پولو بدم ، بهتر بود..
شاید یه کم باهام راه میومد...
ولی پسرش...
خودمو بکشمم باید تا جمعه پولو تهیه کنم..
بهتره از یکی دو تا از شاگرد هام بخوام شهریه ی این ماه رو جلو جلو بدن!
آره!

اینطوری بهتره!

پولم جور میشه!

فردا که رفتم خونه اشون میگم!

انقدر فکر کردم که نفهمیدم چطوری به خونه رسیدم..

تنها مزیت این آپارتمان همین بود..

به خونه شاگردهام نزدیک بود و هزینه ای صرف کرایه تاکسی نمیشد..

خدا رو شکر امشب قیافه ی نحس خوشگل این همسایه رو نمیبینم!

حتما باز با یکی از اون عروسک های رنگ و وارنگش سرگرمه!

از حلقوم ما پولو میکشه بیرون تا خرج اون زن های هر جایی کنه!

خوبه خارج از کشور بوده و آزاد..

یعنی این همه سال اونجا بوده سیر نشده؟!

هرچند... از قدیم گفتن از نخورده هه بگیر بده به خورده هه!

لابد یکی غذاشه!

یکی پیش غذاشه!

یکی هم دسرشه!

والا!

وگرنه چه کاریه هر روز یکی ، یکی ، یکی!

کلکسیون باید بزنه با دوست دخترهاش!

لباسهامو عوض میکنم و بدون خوردن شام میخوابم!

بعضی وقتها که خونه ی شاگردم میوه و شیرینی میخورم ، شام نمیخورم!

با این کار به دوتا هدف مهم میرسم!

یکی اینکه هیکلم خوب و لاغر میمونه و لازم نیست پول پای کلاس ورزش و باشگاه بدم..

دومم اینکه صرفه جویی در هزینه میشه!

دو روز مثل برق و باد گذشت..

هنوز مقداری از پولم جور نشده بود.... هر کاری کردم که بتونم جورش کنم..

ولی بخت باهام یار نبود و فقط تونستم از بعضی از شاگردهام پول بگیرم!
 حالا جواب اون پسره رو چی بدم؟!
 ساعت ده صبح هستو انشا... ایشون هنوز خواب تشریف دارن... بهتره بی سرو صدا برم بیرون تا نبینمش!
 مانتو و شلوار سورمه ایمو پوشیدمو یه شال مشکی هم سر کردم..
 اکثر اوقات لباسهای تیره میپوشم..
 از وقتی خانواده ام رفتن... وگرنه قبل از اون بدنم رنگ تیره به خودش ندیده بود..
 بابام از رنگهای تیره متنفر بود... خوشش نمیومد لباس تیره بپوشیم... ولی بعد از رفتنشو عزا دار شدن من..
 برای کی رنگی بپوشم?!
 لباس هامم مثل بختم سیاه باشه... به کجای دنیا بر میخوره?!
 بیخیال.. از گذشته برون میامو از خونه بیرون میزنم..
 همونطور که انتظار داشتم ، وزغ جان خواب تشریف داشتن!
 بیچاره ، خوبه چشمه‌هاش مثل وزغ بیرون زده... ولی دست خودم نیست... از بس که مثل وزغ به دخترها
 خیره میشه ، منو یاد وزغ میندازه!
 رنگ چشمه‌هاشم که سبزه... حسابی این اسم بهش میاد..
 خنده ی ریزی به تفاسیرم میکنم و مسیر خونه ی شاگردمو در پیش میگیرم..
 ساعت هشت شب شده... پاهام تحمل وزنمو ندارن!
 از صبح تا حالا یه ریز کلاس داشتم... نه ناهار خوردم و نه شام... بجای ناهار یه بسته بیسکوییت خوردم و
 برای شام هم باید یه غذای ساده بخورم... چون آشپزی کردنو ندارم..
 فقط دلم میخواد بخوابم!
 پاهای خسته امو روی زمین میکشمو وارد آپارتمانمون میشم..
 تا به واحدمون میرسم ، در واحد روبرویی باز میشه..
 خدایا حالا چکار کنم?!
 دلم میخواد آب بشم بلکه منو نبینه!
 دوباره یه لباس حلقه آستین پوشیده با شلوارک..
 من نمیدونم این بشر سردش نیست!?

کی تو فصل پاییز اینجوری لباس میپوشه آخه؟!
 آب دهنمو قورت میدمو سرمو کمی بلند میکنم..
 به چهار چوب در تکیه میده و با لبخند طعنه میگه:
 -به به!.. خانوم معلم!.. چه عجب!.. صفا آوردید ما از صبح منتظرتونیم!
 با سر به زیری جوابشو میدم..

-سلام!

-سلام به روی ماهت!.. فکر میکردم بد قول نباشی!
 به خاطر لحن خودمونیش و نگاه خیره اش ، اخم روی صورتم میشینه!
 سعی میکنم به روی خودم نیارم!
 -صبح خواستم صداتون بزنم ، گفتم شاید خواب باشید.. این بود که مزاحم نشدم!
 -مزاحم چیه?...مراحمین!..! امر میکردین خودم خدمت میرسیدم!
 -خواهش میکنم!..! این چه حرفیه ؟!..! شرمنده!
 -چه تعارفی؟!..!..! خب بگذریم ، پولت جور شد ؟
 -ب...بله ... یعنی... راستش..
 -راستش چی ؟!..! جور شد ؟
 -یه کمیش!
 -یه کمیش!..! از اولم که گفتم یه کمیشو داری!
 -این دو روزه از هرکس که پول میخواستم گرفتم ، فقط یه کمش مونده که...
 -که اینطور!..! ولی من همه اشو میخوام!
 -باور کنین قصد اذیت کردنتونو ندارم!..! آگه یه هفته ی دیگه....
 -یه هفته چی ؟ فرصت ؟
 -بله!

-مگه تو یه هفته چقدر میتونی کار کنی ؟!..! پریشب گفتمی جور میکنم ، گفتم لابد پنجشنبه ها اوج کاریته ،
 لابد مشتری هات بیشتر میشن که میتونی حسابتو صاف کنی ! ولی الانم که میگی نشده!..! اینطوری باشه
 کلاه مون تو هم میره ها!..! من خیلی هم صبور نیستم خانوم خانوما!

سعی کردم خودمو به مظلومی بزنم بلکه جواب بده!

کمی جلوتر رفتمو مقابلش ایستادم..

گوشه ی لبمو جویدمو با حسرت گفتم

-نه بابا ، مشتری دیگه کجا بود ؟!

تو این وضعیت نا به سامان و بیکاری ، همین چند تا مشتری خودمم که دارم باید خدا رو شکر کنم....

با لبخند سر تا پامو نگاه کردو با لحن خاصی گفت

-خب زودتر میگفتی!

مشکلت مشتری بود به خودم میگفتی....

لب تر کنی ، مشتری برات دارم باقلوا!

پول خوبی هم گیرت میاد!

حتی بیشتر از قبل!

-وای چه خوب!

واقعاً ؟

-البته!

یه مشتری پرو پا قرص ، لازم هم نیست این همه بری و بیای!

با خودم کار کن!

-با شما ؟

من ؟!

-بایدم تعجب کنی!

فکر کنم شانس بهت رو آورده!

اگه کارت خوب باشه ، از کرایه خونه ات هم میگذرم!

-اینکه خیلی خوبه!

یعنی حقوقش بیشتر از کرایه میشه که اینطور میگین ؟!

خیلی عالیه!

کجا باید پیام ؟

از کی میتونم شروع کنم؟!
-انگار خودم بدت نمیاد و مشتاقی!
-کیه که از پول بدش بیاد؟!
منم مثل بقیه!
-پس حدسم درست بود!
اهل کار و پولی!
فرقت با بقیه در اینه که قیافت غلط اندازه!
وگرنه از خودمونی!
جای خاصی لازم نیست بریم ، تو خونه ی خودم بهتر از همه جاست!
-ببخشید ، متوجه نمیشم!
خونه اتون؟!
کار خصوصی با خودتون میخواهین؟!
-مگه گروهی هم کار میکنی؟!
چه جالب!
ولی من دو نفره اشو بیشتر دوست دارم!
فقط خودمو خودت!
امشب مهمون ندارم!
در واقع مهمونم خودتی!
بدم نمیاد تستت کنم ببینم چه طعمی هستی!
اصلا اینکه تا حالا درستو حسابی بدنتو ندیدم حریص ترم میکنه تا باهات...
با سیلی محکمی که تو صورتش زدم ، حرف تو دهنش ماسید!
تازه فهمیدم منظور این نگاه ها و این حرف های مزخرف چیه!
چقدر احمقم که زودتر معنی این نگاه های گستاخو نفهمیدم!
دستش روی گونه ی چپش نشستو با خشم نگاهم کرد..
تا بخوام به خودم پیام یا حرکتی کنم ، بازومو گرفتم پرتم کرد تو واحد خودش..

وسط خونه اش ، روی آرنج دست چپم افتادم..
قیافه اش انقدر ترسناک شده که زبونم بند اومده!
همه ی صورتش سرخ شده و از چشم هاش آتیش میباره!
با چشمهای گشاد شده و لبهای لرزون نگاهش میکنم..
با یه قدم بلند بهم نزدیک میشه و یقه ی مانتومو میگیره!
از روی زمین بلندم میکنه و منو به سمت دری میبره که نمیدونم کجاست!
مدل خونه اش با واحد من فرق میکنه ، ولی حدس میزنم اتاق باشه!
جلوی در اتاق دستمو به چهار چوب در میگیرمو با التماس صداش میزنم..
-تورو خدا ولم کن!
چکارم داری؟!
ولم کن برم!
-خفه شو ، زر اضافی نزن!
میشکنم دستی که هرز بره!
با آخرین توانم داد زدم
-کــمــک!
-بیخود حنجره اتو پاره نکن!
عایق های صوتی این خونه عالین!
صدات به هیچ کس نمیرسه!
با دست آزادش دستمو از چهارچوب در جدا کردو داخل اتاق بردم..
تا خواستم سرمو بچرخونم بینم کجام ، روی تخت پرتم کرد..
تازه فهمیدم چه بلایی میخواد سرم بیاره!
دستهای لرزونمو به رو تختی چنگ زدم..
نشست روی پاهامو چنگ زد به دکمه های مانتوم..
چنان کشیدشون که همه اشون باز یا کنده شدن..
بعد افتاد به جون شالم..

پر شالمو گرفتو با یک حرکت از سرم درش آورد..
لرزشم هر لحظه بیشتر میشد و زیونم بند اومده بود..
میخواستم جیغ بکشم ، اما صدایی از حنجره ام بیرون نمیومد..
دستش به سمت بلوزم رفت ، خیره شد تو چشمهای از حدقه بیرون زدم
-هیچ بنی بشری جرات نکرده به من سیلی بزنه!
بابام تا حالا به من نزده!
اون وقت توی بی سروپا...
تو یه هر جایی!
تویی که هر شب تا آخر شب معلوم نیست کدوم گوری هستی و پیش کی مشغولی..
فکر کردی نمیدونم کار اصلیت چیه ؟
فکر کردی منم مثل بابامو بقیه ساده ام که باور کنم معلمی!
کدوم معلمی تا ده ، یازده شب بیرونه ؟!
اصلا کدوم دختر سالمیه که تنهایی خونه بگیره و ننه باباش ماه به ماه سراغی ازش نگیرن ؟!
سرتو مثل کبک کردی تو برف و فکر میکنی کسی نمیفهمه ؟!
از خداتم باشه با این تیپ و قیافه ی مزخرفت من بهت نگاه میکنم...
برای من طاقچه بالا میذاری ؟!
حالیتم میکنم..
بلایی به سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن!
خود گوساله ات میگی قبوله ، بعد سیلی میزنی ؟!
تازه کمی راه نفسم باز شد..
تازه تونستم زیونم باز کنم..
-من نمیدونستم منظورت چیه!
اگه من اهل این غلط کردن ها بودم که وضعم این نبود!
اصلا به من میاد اهل اونجور کارها باشم ؟!
تورو خدا ولم کن!

همه چیزمو از دست دادم...
فقط شرافتم مونده!
تورو به جون هر کسی که دوست داری ، شرافتمو ازم نگیر!
-دهنتو ببند!
-تو رو به روح عزیزت ولم کن!
-خفه شو!
-تو رو به جون مادرت!
با این حرفم ، دستش که لباسمو تا نیمه بالا کشیده بود ، متوقف شد..
نگاهش غمگین شدو سرشو تکون داد..
با انگشت شصتتش به گوشه ی لبش کشید و از روی پاهام بلند شد..
نفس راحتی کشیدم..
اکسیژن به همه ی اعضای بدنم رسید...
هنوز لرزش بدنم محسوس بود ، ولی با این حال...
از ترس دریده شدن... سریع واکنش نشون دادمو روی تخت نشستم..
به سمت در اتاق رفت...
از روی تخت بلند شدم..
به طرفم چرخید..
ترسیدمو قدمی عقب رفتم..
انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و تهدید وار گفت
-بار اول و آخرت بود که منو به روح مادرم قسم دادی!
دفعه ی بعد ، ازت نمیگذرم که هیچ!
تیکه پاره ات هم میکنم!
آب گلومو قورت دادمو سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم!
چرخید و از اتاق بیرون رفت..
در عرض چند ثانیه مانتومو به تنم کشیدمو شالمو روی سرم انداختم...

کیفمو برداشتمو به سمت در رفتم...
روی کانپه نشسته بودو سیگاری بین انگشتهاش بود..
خیره شده بود به دود سیگار!
نگاه ازش گرفتم..
جلوی باز شده ی مانتومو با دستم گرفتمو درو باز کردم..
قبل از اینکه بیرون برم گفتم:
-تا آخر هفته پولاتونو میدم و تا آخر ماه ، یا شایدم زودتر از اینجا میرم!
درو بستمو به سمت واحد پرواز کردم..
در واحدمو بستمو از داخل قفلش کردم ، تازه اون موقع بود که حس امنیت تو جونم نشست..
پشت در سر خوردمو به اشک های زندانی شده ی چشمم ، اجازه ی باریدن دادم!
کیان:
با رفتن نگار ، نفسمو بیرون دادم..
دلم براش سوخت..
برای اولین بار دلم برای یه زن سوخت..
وقتی عصبانی میشم اختیارم دست خودم نیست..
زود عصبانی میشم و ممکنه هر کاری ازم سر بزنه!
اگه هر دختر دیگه ای بود ، جواب کشیده اشو با کشیده ی محکم تری میدادم..
ولی نگار...
دلم میخواست به این طریق آزارش بدم..
یا شایدم بدستش بیارم..
میخواستم به خودم ثابت کنم این دختر از صبح زود تا آخر شب ، فقط برای کار بیرون از خونه نیست..
وگرنه چه اجباریه که اینجا خونه بگیره؟!
تنها دلیل اینه که تو این محله زندگی کردن براش راحت تر و بهتره!
هم کسی به کسی کاری نداره!
هم اینکه اینجا پسر و مرد خر پول بیشتر داره!

با اینکه ظاهرش خوب و رفتارش مناسبه... ولی نمیتونم باور کنم مثل دخترهای دیگه نیست و پاکه!
اما وقتی قطرات اشک از چشمهاش سرازیر شدن.. به یکی تو ذهنم گفت " مواظب باش کیان.. شاید این دختر پاکه و با این کار تو نابود بشه"

چطور میتونم باور کنم ؟

اگه انقدر خوبه ، پس چرا خانواده اش یه بار یه سراغی ازش نمیگیرن ؟!

چرا هیچ کسیو نداره ؟!

همه ی دخترهایی که من دیدم ، خونه مجردی میگیرن که برای خوش گذرونی راحت باشن!

اونهایی که زیادی برو بیا دارن ، ترجیح میدن سال به سال خانواده اشونو نبینن!

مثل خود من که ترجیح میدم سالی یه بارم بابامو نبینم!

اصلا از اول بابام باعث شد نسبت به زنها بد بین باشم..

از همون موقعی که من چهار ساله بودمو مامانم مریض شدو بابا بردش دکتر..

دکتر رفتنی که هیچ بازگشتی نداشت..

از همون وقتی که بعد از یه مدت بابام دست زنی رو گرفت و به خونه آوردو گفت این مامان جدیدته!

همون موقع که من گریه کردم اعتراض به داشتن اون مامان جدید!

سیلی خوردن هم از همون موقع برام یه آلرژی جبران ناپذیر شد..

از همون شبی که برای به کرسی نشستن حرفم گریه کردم و بابا بجای آروم کردنم زد تو گوشم!

برای اولین و آخرین بار از بابام سیلی خوردم..

به قول خودش خیلی دوستم داشت..

من یادگار اولین عشقش بودم..

اون یه بارم زد که دیگه من هوس مامانمو نکنم و با مامان های رنگ و وارنگی که بابا به خونه میاره بسازم..

اوایل چیزی سرم نمیشد..

فقط میدونستم ، مامانم رفته پیش خدا و بابام به خاطر من هر روز یه مامان برام میاره تا من تنها نباشم..

اما وقتی بزرگتر شدمو درک کردم علت این همه تعویض به اصطلاح مادر رو...

همون موقع بود که از زن بیزار شدمو فهمیدم زنها فقط برای یه چیزن!

فهمیدم مرد آفریده شده برای خوش گذرونی و زن آفریده شده برای خوشی مرد!

تا هجده سالگیم سعی کردم تحمل کنم و دم نزنم..
از بچگی بیش از حد مغرور بودم و هرگز دوست نداشتم برای بار دوم از بابام سیلی بخورم..
برای همین سکوت کردم منتظر شدم..
منتظر شدم تا بزرگ بشمو مستقل!
به هوای درس و دانشگاه ، به بابام اصرار کردم منو بفرسته خارج..
اونم که از دار دنیا همین یه پسر داره و از طرفی هم راحت تر بود که تو خونه سر خر نداشته باشه!
از خدا خواسته قبول کرد..
رفتمو چند سالی هم درس خوندم ، هم خوش گذروندم تا اینکه دیدم اونجا دیگه برام جذابیت نداره!
برام یه نواخت شده بود..
برگشتم ایران!
اومدم اینجا و برای خالی نبودن عریضه یه شرکت زدم..
یه شرکتی که فقط از ساعت ده تا چهار بعد از ظهر من میرم ، بقیه اش به عهده ی معاونمه!
یه شرکت بازرگانی!
واردات و صادرات!
به لطف بابا ، هم واردات و هم صادرات از خودشه!
لازم نیست با کسی کار کنم خودمو اذیت کنم..
بابا کنار برج سازی و کارخونه ، احتیاج به یه شرکت بازرگانی داشت که محصولات کارخونه اش رو به خارج از کشور صادر کنه!
دفتر اصلی تو خود کارخونه ست..
فقط کارهای نهایی تو شرکت من انجام میشه..
اونم بیشتر به خاطر زبانمه!
به خاطر تبصرم تو زبان خارجه..
هم انگلیسی..
هم فرانسه!
بیشتر نقش مترجمو دارم!

قرار دادهای خارجی مونم تو شرکت من بسته میشه!

اکثر کارها رو معاونم انجام میده!

منم نظارت میکنم!

اوقات فراقتم هم با زن های رنگ و وارنگ پر میکنم..

یکی شدم بدتر از بابام!

دلیل بد بینیم به نگارم برای این بود که بابام واحد روبرویی رو به نصف قیمت ، داد به اون!

از اونجایی که به جنس مونث الکی و برای رضای خدا کمک نمیکنه... گفتم حتما این دخترم این کاره ستو از همه بد تر هم هست!

به خاطر لباسهای پوشیده اش..

به خاطر دزدیدن نگاهش از نگاه بی پروای من!

به خاطر همه ی رفتار های مومن گونه اش!

فکر کردم از اون موزی های روزگاره... اما...

امشب با گریه ای که کردو گفت شرافتمو ازم بگیر!

دلم به رحم اومد...

دلم گفتم ولش کن ، ولی غرورم نه!

اما با قسمی که داد...

مادرم عزیزترین و تنها زن مهم زندگیمه...

سالها از مرگش میگذره....

ولی هنوز لبخند روی لبهاشو یادمه..

نجابت چشمهای سبزش هنوز یادمه!

نجابتی که شاید تو چشمهای نگار هم بود...

بود و من تا امشب ندیده بودم..

آخرین سیگارمو تو جاسیگاری خاموش کردم..

بسته ی سیگارم تموم شده و جا سیگاری پر!

دستم تو هوا تکون میدم تا مثلاً دودهای اطرافمو از خودم دور کنم...
از جام بلند میشمو یه قرص مسکن میخورم..
روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بدون فکر به چشمهای مظلوم و قهوه ای رنگ مقابلم بخوابم!
صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم...
یکی از چشمهامو باز کردم..
شماره ی بابا بود..
-بله بابا ؟
-سلام... کی میخوای یاد بگیری ؟!
-باشه بابا ، سلام... امرتون ؟!
-پاشو بیا شرکت ، من تا یه ربع دیگه میرسم...
-شرکت ؟
این وقت صبح ؟
چیزی شده ؟
-با یکی از شرکت های اصفهان میخوام قرار داد ببندیم..
دیشب باهاش قرار داشتم.. مذاکرات انجام شدو قرار شد امروز بیایم شرکت قرار داد بنویسیم..
ولی یک ساعت پیش زنگ زد و گفت برایش یه کار واجب پیش اومده باید هر چی زودتر برگردم اصفهان!
خواست ساعت قرارو جلو بندازیم تا به کارمون خدشه ای وارد نشه!
-الان دارین به من میگین ؟
-از صبح دو بار زنگ زدم...
خواب تشریف داشتی و جواب ندادی!
بیا ، این کار که انجام شد ، برو به خوابت برس!
-باشه... تا یه ربع دیگه میام!
-نگیری بخوابی ها ؟
منتظرمونه...
-گفتم میام دیگه!

بدون خدا حافظی گوشيو قطع كردم..

پنج دقيقه ای حاضر شدمو بدون خوردن صبحونه از واحد بيرون اومدم...

با صدای بسته شدن در واحد روبرویی سرمو بلند كردمو نگاهمو به نگاه ترسيده ی دختر مقابلم دوختم...

اول با چشم های گشاد شده نگاهم كردو بعد سريع نگاهشو دزدید و به طرف پله ها دوید..

يعنی ميخواد هفت طبقه رو با پله بره ؟!

پَ فکر كردی میاد با تو توی آسانسور ؟!

صدای دویدنش تو پله ها شنیده ميشد...

دلم برای مظلوميتش سوخت..

چقدر ترسوندمش که از یکجا بودن با من هراس داره ؟!

طبق عادتَم ، با شصتم به گوشه ی ليم کشيدم..

دکمه ی آسانسور و زدمو منتظر شدم..

سوار بی ام دبلیو زد فورم شدمو حرکت كردم...

کنار پیاده رو هیکل نحيفشو دیدم...

آروم آروم قدم ميزد...

معلوم نیست چندتا پله رو یکی کرده که تونسته زود تر از من به وسط كوچه برسه!

از کنارش گذشتم ، ولی از آيينه ی بغل نگاهم بهش بود..

کیف ساده ای روی شونه اش انداخته بود و دستهاشو بغل کرده بود..

ماشينو مقابل شرکت پارک كردم...

کار زیادی ندارم ، همین یک قرارداد!

حوصله بردن ماشین به پارکينگو ندارم...ريمتشو زدمو وارد شرکت شدم...

با ورودم به سالن چند نفریس با تعجب نگاهم كردن.....حق دارن!

تا حالا نشده ساعت هشت اینجا باشم..

منشی بادیدنم از جاش بلند ميشه

-سلام جناب کاويانی ، پدرتون داخل اتاق هستن

-خوبه!

عادت به سلام كردن و جواب دادن ندارم...

فقط در مورد نگار قضيه كمى فرق ميكنه!

هر وقت بهم سلام ميكنه و صورتش از خجالت سرخ ميشه ، براي اينكه بيشتر سر به سرش بذارم درست و حسابي جوابشو ميدم..

چقدر احمقم كه نفهميدم اين سرخ و سفيد شدن ، عشوه نيست و حجب و حياست!

هر چند كه هنوزم مطمئن نيستم...

شايدم با بقيه هست و براي من طاقچه بالا ميذاره!

شونه اي بالا انداختمو در اتاقمو باز كردم...

بابا با ديدنم لبخند زدو به طرفم اومد..

دستشو روي شونه ام گذاشت و با افتخار گفت

-به به ، كيانم خوش قول شده ! به موقع رسيدىعاليه!

-حوصله ي تعريف هاى بى خودى رو ندارم.....فقط اومدم زودتر كار انجام بشه و برگردم خونه!

-يه امروز كه زود اومدى نميخواى بالا سر كارمندهات باشى ؟

-احتياجي نيست.... مولايى هست!

-معاون و معتمده ، درست... ولى اين دليل نميشه انقدر بهش اعتماد كنى كه همه ي كار و بارتو به اون بسپارى!

-جاسوس هاى شما هم هستن.. هم آمار من ، هم آمار مولايى رو به شما ميدن...

-از دست...

با صدائى تقه اى كه به در خورد حرفشو قطع كردو به سمت در چرخيد

-بفرماييد ؟

-ببخشيد ، آقاى مطاعى تشريف آوردن...

-بگو تشريف بيارن داخل ! زود باش دختر!

-چشم!

منشى از بين در بيرون رفتو بابام با لبخند نگاهم كرد

-خودشه ! مشتري خوبيه حواست بهش باشه!

-حواسم هست!

در باز شدو مرد جوونی حدود سیو پنج شش ساله داخل اومد...

بعد از دست دادن با باباو سلام کردن بهش به سمت من اومد

با لبخند نگاهم کردو باهام دست داد..

-سلام ، شما باید کیان خان باشین ؟

-سلام ، خوشبختم جناب مطاعی!

-چقدر رسمی ! با من راحت باشین لطفا ! آرتین صدام کنین ! اینطوری راحت ترم!

-عذر میخوام بابت عوض شدن زمان قرارمون ، کاری پیش اوده که باید برگردم اصفهان!

-خواهش میکنم ، مشکلی نیست!

-متشکرم...

-بفرمایید خواهش میکنم!

با تعارف بابا روی مبل چرم تک نفره ای نشستو پاهاشو روی هم انداخت...

بابا قبلا از جزئیات قرارداد برام گفته بود...

برای همین از قبل همه چیز آماده بود..

میدونستم که به زودی از شرکت اصفهان سراغمون میان..

مولایی کارهای مربوطه رو انجام داده بود و ظرف نیم ساعت کارمون انجام شد..

با لبخند دندان نمایی از جاش بلند شدو با بابا دست داد..

من به طبعش لبخند زدمو بلند شدم

-خیلی خوشحال شدم از آشناییتون ! پدرتونو قبلا زیارت کرده بودم ، ولی سعادت ملاقات شما تا حالا پیش

نیومده بود!

-خواهش میکنم ، من کم سعادت بودم...

-هفته ی آینده برای ادامه ی کار برمیگردم تهران ، خوشحال میشم بیشتر ببینمتون!

-منم همین طور!

-با اجازه اتون آقای کاویانی!

خداحافظ!

-خدانگهدار!

-خدا به همراهت پسر!

با رفتن آرتین ، بابا سرشو به علامت تایید تکون دادو دستهاشو از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید..
-آخیش ! این معامله خیلی به نفع مونه ! شرکتشون تو امر صادرات از ما قوی ترن ! مهره ی اصلیشونم همین پسره ست یاد بگیر!

-من علاقه ای به این کارها ندارم ! در ضمن ، احتیاجی هم ندارم!

-مگه این پسره احتیاج داره ؟!

پدرش یکی از مردهای مهم اصفهانه!

ولی پسره.... هرچی بگم کم گفتم...

عالی!

خیلی باهوشه!

همه ی کارها با اونه!

هم کار میکنه ، هم به تفریحش میرسه!

نه مثل شما که فقط به فکر تفریحات هستی!

-پسر کو ندارد نشان از پدر!

-من مثل تو بودم ؟

من هم سال تو بودم ، همه ی حواسم به کار بود..

در ثانی ، یه زن گل مثل مامانت داشتی ، سرم به کارمو خونه ام گرم بود...

بعد از رفتن اون بود که دیگه به کسی دل نبستم...

-چون اینجوری بیشتر خوش میگذشت بهتون!

-اول حرفتو مزه مزه کن ، بفهمش ... بعد بگو!

نخیر!

خوش نمی گذشت... اما دیگه کسی رو پیدا نکردم که مثل مامانت دوستش داشته باشم...

هر کس اومد طرفم برای پول بود...

منم اونهارو کردم همراهای یک روزه!

نه مثل تو كه هنوز طعم عشق رو نچشیدی و فقط دنبال كتا...
لاله الا..

دهن منو باز نكن بچه!

مگه من بد تورو میخوام ؟

من میگم بچسب به كارت ، عین آدم بیا شركت...

ول كن اون دخترها رو... ازدواج كن...

با یه دختر اصیل...

یكى مثل مامانت...

خوب ، نجیب ، خانواده دار!

خوشگل ، خانه دار!

با محبت...

بازم بگم ؟!

-خوبه ، این همه حسنات داشتو فراموش شد ؟

چقدر دوستش داشتینو بهش وفا دار موندین!

-چكار میكردم ؟

تا آخر عمرم عابد و زاهد میشدم ؟

خودت مردی ... میدونی كه همیشه!

-اگه آدم كسیو دوست داشته باشه همیشه!

-جوری حرف میزنی انگار خودت ختم عاشق های عالمی!

-عاشق نشدم ، ولی اگه بشم بی وفا نمیشم!

-شب دراز است پسر جان!

از این بحث های همیشگی خسته شدم..

دستمو بین موهام كشیدمو با بیحوصلگی گفتم:

-اگه كاری ندارین من برم!

-تشریف داشتین حالا... شام در خدمتتون بودیم!

-قبلا صرف شده... خداحافظ!
منتظر جواب نشدمو از اتاقم بیرون رفتم...
سوار ماشین شدمو یه راست به سمت خونه ام رفتم!
رسیدن به خونه همان و ولو شدن روی تخت همان!
یه دل سیر خوابیدم...
کم خوابی صبحم جبران شد..
ساعت شش بعد از ظهر بود که بیدار شدم..
کمی سرم درد میکنه!
بلند شدم و به آشپزخونه رفتم..
تو دارو ها دنبال قرص سردرد گشتم..
اه!
لعنتی ... نیست..
تموم شده!
حوصله ی بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم...
شاید نگهبان داشته باشه!
تلفنو برداشتمو شماره گرفتم..
با اولین بوق جواب داد
-بله ؟
-مش سلیمون!
-سلام آقا!
-سلام... یه قرص سر درد داری برای من بیاری ؟
-سرتون درد میکنه ؟
میخواهید ببرمتون دکتر ؟
-فلج نشدم که کسی ببرتم...
چیز خاصی نیست... با قرص خوب میشه..

اگه داری بیار بالا!
بدون حرف دیگه ای گوشو قطع کردم..
روی کانپه دراز کشیدمو دستمو روی پیشونیم گذاشتم...
چقدر گرمه!
با بی حوصلگی لباسمو در آوردمو پرتش کردم رو زمین...
آخیش!
اینطوری بهتر شد..
سلول هام داشتن خفه میشدن!
خیلی گرمایی ام!
با اینکه فصل پاییزه ، هنوز لباس خنک میپوشمو اکثراً لخت میخوابم...
از راه اومدم حواسم نبود لباسم در بیارم ، حسابی پختم!
این سر درد چرا خوب نمیشه ؟!
نگار:
خیلی خسته شدم..
امروز کلاس زودتر تموم شد..
میخواستم برم دنبال خونه..
ولی اصلاً حس و حالشو نداشتم..
این بود که اومدم خونه!
این مدت فشار عصبی زیاد داشتم ، امشبو استراحت میکنم و از فردا میرم!
وارد ساختمون شدم...
با دیدن مش سلیمون لبخند زدمو کمی بهش نزدیک شدم
-سلام مش سلیمون!
-سلام خانوم ، خسته نباشین!
-شما هم خسته نباشین!
-بالا تشریف میبرین ؟

-با اجازه اتون!
-اختیار دارین... فقط..
-فقط چی ؟
-جسارته... ولی یه زحمتی براتون داشتم!
-این حرف ها چیه ؟
شما رحمتین!
امرتونو بفرمایید!
-واحد 12 گفته برم پارکینگ کارم داره... خیلی هم عجله داشت..
از طرفی هم...
-بگین ، چرا انقدر مکث میکنین ؟
-از طرفی آقا گفتن قرص براشون ببرم... خواستم اگه زحمت نیست شما...
-من ببرم ؟
-شرمنده!
-دشمنتون شرمنده باشه!
حالا آقا کی هستن ؟
آقای همون واحد 12 ؟
-خیر خانوم.... آقای مهندس کاویانی!
با شنیدن اسمش وا رفتم...
الانم وقت تعارف به مش سلیمون بود ؟!
حالا من باید برم روی نحس اون دیو دو سرو ببینم!
خواستم بگم نمیرم که دیدم بسته ی قرص ژلوفن رو مقابلم گرفته و با شادی داره نگاه میکنه!
دلیم نیومد دستشو رد کنم و بگم نمیبرم!
گناه داشت...
به جهنم... به اون یکبیری نگاه نمیکنم!
بسته رو گرفتم...

به سمت آسانسور راه افتادم که صداشو شنیدم
-خیر بینین خانوم ، مونده بودم اول به کار کی برسم!
-خواهش میکنم!
با باز شدن در آسانسور بین رفتن و نرفتن مردد شدم...
نمیدونستم با چه رویی برم و در خونه اشو بزنم..
حتما الان فکر میکنه پولم جور شده و اومدم کرایه رو بدم!
خوبه نرم!
خب اونجوری که زنگ میزنه اون بدبختو مواخذه میکنه!
لعنت بر دل سیاه شیطون!
به طرف واحدش قدم برداشتمو جلوی در نفس عمیق و طولانی کشیدم..
زنگ درو فشردمو منتظر شدم..
چند لحظه بعد در باز شد...
با چشمهایی نیمه باز و موهایی آشفته و بدنی...
اینکه لخته!
وای آرومی گفتمو نگاهمو دزدیدم!
نگاهمو به زمین دوختم..
دقایقی گذشت و صدایی نشنیدم...
گفتم شاید خجالت کشیده و رفته لباس بپوشه!
نگاهمو بالا آوردمو با دیدن بدن عضله ای و بدون پوشش کیان ، که با وقاحت تمام خیره به من ایستاده بود ،
دوباره نگاهمو به زمین دوختم...
-تو اینجا چکار میکنی ؟
انقدر هول شدم که یادم رفت برای چی اومدم!
آهان!
یادم اومد..
بسته ی قرص رو به طرفش گرفتم

-اینو مش سلیمون داد گفت بدمش به شما!

-چرا خودش نیاورد ؟

-کار داشتن!

-با مورچه ها حرف میزنی ؟!

با تعجب نگاهمو بالا گرفتمو به چشم های سزش که رنگ شیطنت گرفته بود خیره شدم!

-بله ؟

-میگم با مورچه ها حرف میزنی که رو زمین دنبالشون میگردی و به زمین نگاه میکنی ؟!

-اگه کمی مغز داشتین ، می فهمیدین که مخاطب من شما بودین!

-تو هم اگه یه کم شعور داشتی می فهمیدی که وقتی با کسی حرف میزنی باید بهش نگاه کنی!

خوشم نیاد با من حرف بزنی و نگاهت به درو دیوارو زمین باشه!

-بی شعور اون کسیه که جلوی یه خانوم محترم لخت وایمیسته!

-محترمو خوب اومدی!

ولی کو محترم ؟!

در ضمن نمیخواه ادای اونهایی رو دربیاری که تا حالا یه مرد بی لباس ندیدن!

-کافر همه را به کیش خود پندارد!

-نه به اون نگاه دزدیدنت... نه به این زل زدنت به چشمهای من!

-قرصتو بگیر و کوفت کن ، وقت منو نگیر!

-بی تربیت!

خوب نیست دختر انقدر بد دهن باشه!

میترشی ها!

-آدم بترشه بهتر از اینه که بوی گندیدگیش همه جا رو برداره!

-یعنی من بو میدم ؟!

-شک داری ؟

-حالت میکنم....

با این حرفشو اولین قدمی که به سمتم اومد ، تازه یادم اومد که این آدم چقدر میتونه دیوونه و خطرناک باشه !

با این فکر ترس تو همه ی سلول هام نشستو قدمی عقب رفتم...

خودمو منقبض کردم دست هامو به حالت تسلیم بالا گرفتمو با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم

-غلط کردم!

دست خودم نبود...

ترس از بی عفت شدن و بی آبرو شدن...

غرور که هیچ ، همه ی وجودتو زیر و رو میکنه!

با بهت نگاهم کردو اخمش غلیظ تر شد...

نگاهشو ازم گرفتمو دستشو به سمت دستم آورد...

با ترس دستمو عقب کشیدم که صداش بلند شد

-قرص!

تازه فهمیدم قرص رو هنوز بهش ندادم...

دست لرزونمو به سمتش گرفتم تا قرصشو برداره!

بدون حرفی قرصو گرفت و به داخل خونه اش رفت...

صدای بلند بسته شدن در ، منو به خودم آورد...

اون موقع بود که تونستم حرکتی به بدن منقبضم بدمو به واحد خودم برم!

یک هفته مثل برق و باد گذشت..

یک هفته در به در دنبال خونه گشتم..

یک هفته از سایه ی خودم ترسیدم...

یک هفته کم خودم گذاشتم تا بتونم بدهیمو بدم...

یک هفته ی بد گذشت...

پول جور شده...

فقط باید برم و تحویلش بدم...

بعد از اون روز دیگه ندیدمش...

خب ، جای شکرش باقیه!
هیچ دلم نمیخواست بینمش..
اما متاسفانه امروز مجبورم تحملش کنم...
صبح قبل از اینکه برم خونه ی شاگردم، پولشو برداشتمو با قدم های سنگین به سمت واحد روبرویی رفتم!
زنگ درشو با دست های لرزونم زدمو منتظر شدم...
چند دقیقه گذشت ، ولی جوابی نشنیدم...
به ساعت نگاه کردم..
نه صبح!
این موقع روز خوابه!
به جهنم که خوابه!
وقتشه بیدار بشه!
لبخندی رو لبم نشست و با فکری شیطانی ، دستمو روی زنگ گذاشتمو بدون وقفه فشردم...
صدای زنگ غیر قابل تحمل شده...
چشمهامو بستمو با لبخند کارمو ادامه میدم...
صدای محکم باز شدن در ، و بلافاصله داد کسی بلند شد
-دیوونه!
چه غلطی داری میکنی؟!
زنگ سوخت... مگه تو عقل نداری ؟
زنگ به درک!
اول صبحی بد خوابم کردی!
با شنیدن صدای عصبانیش ، فهمیدم که نقشه ام با موفقیت انجام شده!
لبخندم عمق گرفت ودوتا دندان پیشم نمایان شد...
چشمهامو باز کردم با دیدن قیافه ی بهم ریخته اش عمق ماجرا رو درک کردم...
-سلام ، صبح بخیر!
-چه سلامی؟!!

اول صبحی سر آوردی ؟

-بهتر نبود یه چیزی بپوشین ، بعد درو باز میگردین ؟!

-من راحتم ، هرکس ناراحته.. هری!

-بی شخصیت!

-باز اومد با این زبونش نیش بزنه!

کارتو بگو!

در حالی که حواسم بود نگاهم به بدنش نیوفته ، پولو مقابلش گرفتم

-اینم اجاره ی ماه قبل!

برای این ماهم به موقع پرداخت میکنم و بعدشم که میرم جای دیگه!

با اجازه!

-مجبور نیستی بری!

-برم راحت ترم!

-منم راحت میشم!

حرفشو نشنیده گرفتمو به راهم ادامه دادم!

پسره ی پروی بی خاصیت!

کثافت..... عوضی....

تمام طول مسیرو به فحش گفتن به کیان پرداختم..

وقتی خونه ی شاگردم رسیدم ، دلم خالی شده بود..

دیگه حرفی باقی نمونده بود که کیانو ازش بی بهره گذاشته باشم!

تا ساعت هشت کلاس هام طول کشیدن...

بعد از کلاس به چند تا بنگاهی که سپرده بودم برام خونه پیدا کنن سر زدم..

یکی دوتا شون بردنمو چندجا رو نشونم دادن...

اما هیچ کدومشون در حد خونه ی خودم نبودن!

حتی اجاره اشونم بیشتر بود..در صورتی که مترائشون کمتر بود..

با نا امیدی به سمت خونه ام راه افتادم...

اگه اینطور باشه باید از این منطقه صرف نظر کنم و برم چند منطقه پایین تر!
اونجوری رفت و آمد برای شاگردهامم سخته!
خدایا چکار کنم؟!
ساعت یازده بود و من به سر کوچه امون رسیدم...
تمام کوچه تاریک و خلوت بود..
تنها عیب این محله ، همین بود..
سوت و کور و تاریک!
حتی یه پرنده هم پر نمیزنه!
سعی کردم به خودم امیدواری بدم که ترسی نداره و اتفاقی نمیوفته..
از کنار پیاده رو داشتم میرفتم که ماشینی وارد کوچه شد...
با نزدیک شدن به من سرعتش کم شد...
حس کردم، سرعت ماشین به حداقل ممکن رسیده!
قدم هامو تندتر کردم که صدای پسری رو شنیدم
-آی خانوم خانوما!
بفرمایید در خدمت باشیم!
-
-زیون نداری یا ناز میکنی ؟
-
-ما صبرمون کمه ها!
با زیون خوش بیا خوشگل خانوم!
مردک عوضی!
از صداش داد میزنه که مسته!
خوشگل ؟
هه!

تو این تاریکی که من از کنار دیوار میرم و فقط سایه ام پیداست ، چطوری قیافه امو دیدن؟!

فقط دنبال يه طعمه براي دريدن!

-نميای ؟

-

-بزن کنار شاهرخ!

-

ماشينشون ترمز كردو صدای باز شدن درشو شنيدم...

ترسم صد برابر شد...

قدمهامو تند تر كردم كه دسته ي كيغم كشيده شد...

سعی كردم كيگمو آزاد كنمو به راهم ادامه بدم...

اما پسره جلوی راهم سبز شد..

-مادمازل افتخار همراهی نميدن !؟

-برو گمشو!

-اوووو، پس زبونم داری....بريم كه خیلی باهات كار دارم!

-برو عقب!

-شاهرخ!

-جونم ؟

-صداش ميلرزه!

هر دوشون به دنبال اين حرف ، بلند بلند خنديدن!

يعنی ترسيدن يه دختر بی پناه ، انقدر خنده دار و لذت بخشه !؟

باز صدای چندش آورش بلند شد..

-دستشو بگير بندازش تو ماشين!

با شنيدن اين حرف از راننده، شروع كردم به جيغ و داد كردن...

-كمك!

كمكم كنين!

شونه هامو گرفتو سعی كرد منو به سمت ماشين ببره!

آسمون رعدو برقی زد و بارون شروع به باریدن کرد...
شونه های نحیفم زیر دستهای بزرگش توان مقاوت نداشت...
فقط دعا میکردم یکی کمکم کنه ، یا رعدو برق بخوره بهشو در جا بمیره!
شدت بارون هر لحظه بیشتر میشد...
هر دو خیس خیس شده بودیم..
هر دو بازومو گرفتو منو به طرف ماشین کشید...
دوباره جیغ کشیدم..
-ولم کنین!
کَم_____ک!
نور ماشین تو کوچه پیدا شد...
روزنه ای تو دلم روشن شد...
با آخرین توانم جیغ کشیدم!
دستهای پسر روی لب هام نشست...
اما دیگه دیر شده بود...
ماشین با ترمز وحشتناکی ، جلوی ماشین این دوتا مزاحم توقف کرد...
مردی از ماشین پیاده شدو به سمت ما اومد...
-آقا تورو خدا کمکم کنین!
-ولش کن عوضی!
چقدر این صدا برام آشناست...
صورتش تو تاریکی کوچه پنهان بودو فقط هیکل ورزیده اش مشخص بود...
نزدیکمون شدو یقه ی اونی که منو گرفته بودو گرفت!
با اولین مشتتی که به صورت پسر مزاحم زد، راننده ی ماشین که شاهرخ نامی بود، از ماشینش پیاده شدو به سمت اون مرد حمله ور شد...
با هم گلاویز شدن...
پسر اولی کف کوچه افتاده بود...

صدای مرد ناجی بلند شد..

-برو تو ماشین!

-

نمیدونم چه کاری درسته!

بدون اینکه جوابشو بدم ، نگاهش میکردم..

صورتش پیدا نبود...

پشتش به من بودو مشغول کتک زدن شاهرخ بود..

نگاهم چرخیدو به پسر اولی رسید..

از جاش بلند شده بودو داشت به طرف ناجیم میرفت...

از ترس اینکه بلایی سرش نیاره.... کیغمو که پر از وسایل و کتاب بود و حسابی سنگین شده بودو بلند کردم
به طرفش رفتم...

قبل از اینکه بتونه حرکتی بکنه ، با یه حرکت کیغمو کوبوندم به سرش!

صدای دادش بلند شد....

شاهرخ و ناجیم دست از زد و خورد برداشتندو به سمت ما نگاه کردن...

با چرخیدنشون ، چهره ی ناجیمو که آشتر از هر آشنایی ، تو این شهر بود برام رو دیدم!

اون.....

هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم..

انگار اونم از دیدن من غافلگیر شده بود...

محو صورت پر اخمش و لباس های خیس شده اش بودم که یه چیز خیلی محکمی خورد توی صورتم...

از درد صورتم جمع شد و به جلوم نگاه کردم...

همون پسر اولی با مشت زده بود تو صورتم..

دستشو عقب برد دومی رو بزنه که از پشت یقه اش کشیده شد..

به پشت سرش نگاه کردم..

کیان با داد کشیدش عقبو با مشتتی به صورتش کارشو تلافی کرد..

هر دو با هم درگیر بودنو. من با چشمهای از حدقه بیرون زده بهشون خیره شده بودم...

شاهرخ به کمک دوستش رفتو از پشت به کیان نزدیک شد...

با ترس اسمشو داد زدم

-کیان!

با دادم ، کیان چرخیدو قبل از شاهرخ عکس العمل نشون داد و مشت محکمی حواله ی صورت شاهرخ کرد..

بعدم رفت سراغ اون یکی...

خشمش بیشتر و زورش چند برابر شده بود...

انقدر بهشون زد که داشتن از حال میرفتن..

هر ضربه ای که اون ها میزدن ، کیان سه. برابرشو بهشون میزد...

شاهرخ که روی زمین افتاده بود، از جا بلند شدو به سمت ماشینش رفت...

ماشینو روشن کردو. دوستشو صدا زد...

دوستش هم از زیر دست کیان فرار کردو سوار شد...

من پشت ماشین اونها ایستاده بودم و بی توجه به اون دونفر نگاهم خیره به کیان بود...

یک دفعه با دادی که کیان زد ، سرمو بلند کردم به پشت سرم نگاه کردم...

ماشین اون دو نفر روشن بودو با صدای گاز وحشتناکی داشت به سمت عقب ، یعنی به طرف من میومد...

تا بخوام عکس العملی نشون بدم....جسم خیس و نحیفم اسیر بازوهای قدرتمندی شد و به اندازه ی یک قدم

بلند ، از جای اولم فاصله گرفتم...

بدنم در حال لرزش بود...

صدای قطرات باران و صدای کوبنده ی تپش های قلبی با هم آمیخته شدن!

با صدای دور شدن ماشین اون مزاحمها ، سرمو بلند کردم تا این آرامش شیرین رو بیشتر درک کنم..

انگار از مکان و زمان جدا شدمو تو خلسه ی شیرینی فرو رفتم...

شیرینی حاصل از یک حمایت...

شیرینی تنها نبودن...

بی پناه نبودن...

سرمو از روی سینه ی محکمش بلند کردم نگاهمو به صورت خیسش دوختم..

موهایش خیس شده بودنو ریخته بودن تو پیشونیش...

اخم قشنگی مزین چهره اش شده بود...

خیره شدم تو نگاهی که جنگل سبزش تاریکتر از همیشه بود..

تاریک و رعب آور...

اما اونقدر قشنگ بود که دلم نخواست نگاه ازش بگیرم...

با احساس محکمتر شدن دست هاش و فشاری بیشتری به کمرم ، وضعیتمو درک کردم...

فکر کردم ، منی که تا حالا دستم هم به نامحرم نخورده و نداشتم دستی به نوک انگشتم بخوره..

حالا... اینجا... تو آغوش امن این نامحرم چکار میکنم؟!

چرا دلم میخواست از عقلم نافرمانی کنه و سرم میخواست روی سینه ی این مرد فرود بیاد؟!

سعی کردم واقع بین باشم و از این موقعیت پیش اومده فرار کنم...

نگاه از چشم های خیره ای که تو جزء جزء صورتم در حرکت بود گرفتمو ، دستمو سپر کردم روی سینه اش فشار خفیفی ایجاد کردم...

انگار به خودش اومد که تکون شدیدی خورد و حصار دست هاش از دورم باز شدن!

کیان:

تازه به خودم اومدمو دیدم بدجوری دلم میخواست اون همه ظرافتو تو خودم حل کنم...

وقتی فشار دست هام بیشتر شده بود، فهمیدم این دختر با همه ی اقتدار و غرورش خیلی هم شکننده ست..

وقتی نگاهش خیره تو نگاه خواستارم شد... هیچی بجز تصاحب اون قهوه ای شفاف برام مهم نبود..

اگه دست هاش مانع از فشار بیشترم نمیشد ، معلوم نبود حرکت بعدیم چی میتونست باشه!

تا حالا نشده بود جلوی دختری اینجوری کم بیارم و بد تر اینکه از عکس العمل خودم و اون بترسم...

یه حرکت اشتباه میتونه معنی حذفمو بده!

نمیخوام شروع نکرده حذف بشم...

دست هامو عقب کشیدمو ، آب گلمو قورت دادم...

با شصتم به گوشه ی لبم کشیدم و نگاه از صورت غرق آبش گرفتم...

عصبانیتم بیشتر شدو با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم

-معلوم هست تا این موقع شب کدوم گوری بودی و چه غلطی میکردی?!

با بهت نگاهم کرد...

شاید چند ثانیه طول کشید تا حرفمو درک کنه...

بعد با صدایی بغض دار جوابمو داد

-دنبال خونه بودم....

دلم به حال تنهایی و مظلومیتش سوخت...

بیشتر دلم برای این سوخت که مسبب این شب پر خطر خودم بودم...

عصبانی تر از قبل شدم و تلخ تر!

-انقدر واجبه که تا نصفه شب تو خیابون ها پرسه بزنی و آخر سر گیر چند تا مست بی همه چیز بیوفتی؟!

هیچ میفهمی اگه من نمیرسیدم چی میشد؟! تا حالا تیکه پاره ات کرده بودن! توی نیم وجبی

چطور میخواستی در برابر اون دوتا مقاومت کنی؟!!

-خیلی وقت ها این موقع برگشتم خونه ، ولی تا حالا.... تا حالا از این اتفاق ها نیوفتاده بود!

-برای اینکه امشب پنجشنبه هستو بساط پارتنی اینجا فراوونه! برو تو ماشین!

اشکشو پاک کرد و مردد نگاهش بین من و ماشین گردش کرد....

-نشیدی؟ گفتم برو تو ماشین ، نکنه میخوای نفر بعدی بیاد هدفشو عملی کنه؟!!

به سمتم براق شدو با همون صدای دورگه و بغض دارش جوابمو داد

-خیلی خوشتون میاد تیکه بندازین و زخم زبون بزنین؟! حالا نه اینکه خودت بهتر از اونایی.هر کی

ندونه من که میدونم چکاره ای و کثافت کاریات بیشمارن

با این حرفش تا ته وجودم سوخت...

یعنی اون منو با این دزدهای متجاوز یکی میبینه؟!!

منی که تا حالا به زور دستم هم به دختری نخورده!

آره دیگه!

یه چیزی میدونه که میخواد از اون خونه فرار کنه و از دستت راحت بشه!

نگاه و دلم دلخور شد....

به سمت ماشین رفتمو در همون حال گفتم

-به هر حال نه به زور ، و نه کلا به هر دختر بی ریخت و بد قیافه ای دست نمیزنم...تو هم اگه میخوای تا
خونه سالم برسی سوار شو ، در غیر این صورت پیاده بیا تا ماشین بعدی از خجالتت در بیاد!
بدون اینکه نگاهش کنم ببینم حرفم چه تاثیری روش گذاشته در ماشینو باز کردم سوار شدم...
با زدن استارت ماشین ، در کنار راننده باز شدو با سری افکنده سوار شد...
به فرمون حرکتی دادمو زیر چشمی نگاهش کردم...
مژه های بلند و فرش خیس شده بوده و از همیشه پر پیچ و تاب تر بود...
موهای خرمایی رنگش از زیر شالش بیرون ریخته بودنو دور صورتشو قاب گرفته بودن..
بینی کوچیک و خوش حالتش که نشون میداد جراحش فقط خدا بوده کمی سر بالا بودو آدمو ترغیب به گرفتن
فشردنش میکرد...
لب هاشو روی هم میفشرد و چونه ی کوچیکش لرزون بود...
کاملا معلوم بود که بغض کرده و دلگیره!
وقتی تلخ میشم ، با هیچ عسلی شیرین نمیشمو تیر زهرآگینم به جون هر کسی فرو میره!
تو پارکینگ ماشینو پارک کردم...
نگاهمو به صورتش دوختم...
نگاهش به دستهای به هم فشرده اش بود...
انگار هنوز متوجه رسیدنمون نشده بود...
دستمو پیش بردمو روی دستش گذاشتم...
تکون شدیدی خورد و از فکر بیرون اومد...
نگاهشو بالا کشیدو تو چشم هام متوقف شد...
قهوه ای چشم هاش شفاف شده بودو خواستنی!
یه قهوه ای خوش رنگ!
صاف و ساده ، با خطی مشکی به دور عینییه اش!
با وجود سرخ شدن سفیدی چشم هاش ، زیباتر شده بود.. و صد البته... خواستنی تر!
رنگ نگاهش عوض شدو با شتاب به سمت دستهامون رفت...
سریع تر از اونچه که فکرشوکنمو دستشو از زیر دستم بیرون کشیدو نگاهش اینبار زمینو نشونه گرفت!

با لحن آروم و مهربونی ازش پرسیم

-خوبی ؟

-ب...بله!

ممنون از زحمتی که کشیدید!

از ماشین پیاده شدو با قدم های تندی به سمت آسانسور رفت...

منم پیاده شدمو دنبالش راه افتادم..

با رسیدنم ، در آسانسور باز شد...

اول اون داخل شد و بعد من...

میدونستم در حضورم معذبه ، ولی دلم میخواست بیشتر باهاش باشم!

نگاه نا فرمانم مدام روی صورتش چرخ میخورد...

با وجود نور اینجا کبودی صورتش واضح تر بود...

دستم بالا اومد و به کنار صورتش رسید...

با ترس سرشو عقب کشیدو نگاهم کرد...

لبخند خسته ای زدمو با انگشت اشاره ام به کبودی اشاره کردم

-جاش کبود شده.... باید یخ بذاری روش!

-رفتم خونه میذارم!

-میتونی ؟..... میخوای من ...بیام..

-نه!

یعنی .. یعنی ..مزاحم نمیشم ، خودم میتونم!

-نمیخوای مزاحم بشی ... یا میترسی من مزاحمت بشم ؟

-این چه حرفیه ؟

منزل خودتونه ...ولی.....

-ولی خوشت نمپاد یه پسری مثل من ، این موقع شب بیاد خونه ات!

درسته ؟

-بله!

از اینکه به زحمت انداختمتون معذرت میخوام و به خاطر لطفتون ممنونم....
 همون موقع آسانسور طبقه ی مورد نظرو اعلام کردو متوقف شد..
 سریع بیرون رفت و بدون نیم نگاهی شب بخیر گفتو به سمت واحد خودش رفت....
 منم با حرص بیرون اومدمو به واحدم رفتم...
 از این بی تعارف بودنش خوشم نیومد...
 من هم صاحب خونه. شم ، هم امشب نجاتش دادم... حقش بود یه فنجون قهوه دعوتم میکرد...
 دختره انگار اصلا آداب و معاشرت بلد نیست!
 منو پس میزنه ؟!
 منکه فقط قصد کمک داشتم!
 هرچند که در کنارش هم بدم نمیومد خونه اشو بینمو بیشتر باهاش باشم!
 چند ماهه اینجا زندگی میکنه ولی نه تنها بامن ، بلکه با هیچ کدوم از همسایه ها گرم نمیگیره!
 اکثر اوقات هم که خونه نیست!
 تمام این چند ماه فکرم درگیرش بوده!
 اینکه کیه ؟
 اهل کجاست ؟
 خانواده اش کین ؟
 چرا سراغی ازش نمیگیرن ؟!
 برام یه معادله ی غیر قابل حل شده!
 با برخورد های اخیر هم که بیشتر فکرمو مشغول کرده!
 با غرور بیش از حدش!
 هر کسی جای اون بود از من خواهش میکرد بذارم اینجا زندگی کنه... اما اون ، بدون اینکه من بگم برو...
 خودش میخواد بره!
 میخواد بره و دیگه ریخت منو نبینه!
 با کاری که من اون شب کردم.... انقدر ترسیده که فرار و بر قرار ترجیح میده!

نمیدونم این چه حس و کششی هست که به این دختر پیدا کردم؟!
تمام این هشت ماه ، تحت نظر داشتمش!
همیشه هم به یک جواب میرسیدم...
اینکه اینم مثل بقیه ست!
اما با رفتارهای اخیرش....
تازه فهمیدم با همه یه فرق اساسی داره!
نجیبه!
خیلی نجیبه و خیلی خواستنی!
مدام لحظه ای که تو آغوشم بود به نظرم میاد...
لاغر و ظریفه!
آدم خوشش میاد بچلونتش!
تا حالا مدل لب های اونو کم دیدم!
یه مدل خوشگل و خاص!
دهنش کوچیکه و لبش بجایی که از نظر طولی اندازه اش زیاد باشه ، از نظر عریضی طویله!
در واقع طول افقی کم و طول عمودی زیادی داره!
حالت ایستاده داره!
وقتی لبخند میزنه ، دو تا دندان پیشش که کمی از دندان های دیگه اش بزرگتر و جلو تره ، اونو کاملا شبیه
خرگوش میکنه!
هر وقت میبینمش ، یه چیز یادم میادا!
دختر خرگوشی!
یه دختر خرگوشی سرتق و بازیگوش!
شاید به ظاهر آروم باشه ، ولی کاملا مشخصه که چقدر میتونه شیطان باشه!
از شیطنت دخترها خوشم میادا!
دخترهای شیطان بی شيله پيله ترن!
چیزی ته دلشون نیست...

اونقدر به نگار فکر کردم که خوابم برد...

دو روزه از اون شب بارونی میگذره و من از اون شب تا حالا نگارو ندیدم...

یه جور دلتنگی براش دارم!

دلم میخواد زودتر ببینمش!

ساعت ده شبه!

عجیبه که من ... از پریشب تا حالا دلم خیلی براش تنگ شده!

خوبه از مش سلیمون سراغشو بگیرم...

نکنه بی خبر از من رفته باشه!

-مش سلیمون!

-بله آقا؟

سلام آقا!

-سلام ، خسته نباشی...

-سلامت باشی پسرم!

-راستش ... خانوم مقدم... قرار بود نقل مکان کنه...

این چند روزم انگار دنبال خونه بوده... خبری ازش نداری؟

-نخیر آقا!

من حتی نمیدونستم قراره از اینجا برن!

چقدر حیغه، خیلی خانومن به خدا!

-بگذریم... چند روزه پیداش نیست انگاری!

-بله... از پریروز که رفته بیرون ندیدمشون!

-پریروز؟

-بله آقا!

-یعنی دیروز و امروز اصلا بیرون نرفته؟

-نه آقا ، شایدم رفتن بیرون و هنوز برنگشتن!

-کی ؟

-همون پریروز دیگه!

داشت پریروزو میگفت... شبش با خودم اومدم... به خاطر اینکه با هم از پارکینگ وارد شدیم ، متوجه نشده!

یعنی دیروز و امروز از خونه بیرون نرفته ؟!

نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ؟!

خیلی نگران شدم...

اولین چیزی که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم...

-میگم شاید از پارکینگ رفته و اومده ، نه ؟!

-نه آقا ، ایشون که ریموت ندارن!

نمیتونن از اونجا رفت و آمد کنن!

فقط از همین در اصلی میان... منم که شیش دنگ حواسم جمعه!

-شاید یه وقتی رفت و آمد کرده که تو دستشویی یا جایی بودی!

-یه بارش شاید بوده باشم ، ولی بقیه اش چی آقا ؟ نه... نبوده!

-میگم... نکنه گازی چیزی تو خونه اش نشت کرده باشه و....

-خدا نکنه آقا!

-بجای این خدا بکنه نکنه ها ، کلید واحدشو بده بینم چی شده!

-ولی اون کلید دست من امانته آقا!

-امانت چیه ؟

اگه اتفاقی براش افتاده باشه ، کی جواب گوئه ؟!

من صاحب خونه اشم... اشکالی نداره...

هرچی شد پای خودم...

-ولی...

-میخوای اخراج بشی ؟

-نه آقا خدا نکنه!

-بده من اون کلیدو!

سریع به اتاقکش رفتو با دسته کلیدی اومد...
همه ی کلید های زاپاس واحد ها دستش بود..
روی هر کدوم شماره ی واحد نوشته شده بود...
کلید مورد نظرو جدا کردم با تایید سرمو تکون دادمو به سمت آسانسور رفتم..
در همون حال بهش گفتم..
-حواست به در باشه... تلغن هم اشغال نکن ، اگه اتفاقی افتاده بود خبرت میکنم!
-چشم آقا!
ولی آقا ، حداقل زنگشونو بزنین... شاید خونه باشن!
-خودم میدونم چکار کنم..
حواست به کار خودت باشه!
جلوی در واحدش کمی دو دل شدم...
اگه یه دفعه بیاد و ببینه که من تو خونه اشم...
ولی یه چیزی ته دلم میگه اون تو خونه ست...
دلم گواه بد میده!
چندباری زنگو زدم...
وقتی جواب نداد تردیدو کنار گذاشتمو درو باز کردم!
داخل شدم..
خونه اش مرتب بودو سوت و کورا!
فقط چندتا لیوان روی کابینتش بود..
آروم صداش زدم..
-خانم مقدم!
-
-خانم مقدم... نگار!
-
همه جا رو سرک کشیدم...

وسایل خونه اش به ساده ترین شکل ممکن بود...

در اتاقشو باز کردم...

جسمی روی تخت خود نمایی میکرد..

بهش نزدیک شدم...

خودش بود...

نگار که به ظاهر خواب بود...

آروم صداش زدم تا آگه خوابه بیدار بشه

-نگار!

-

-نگاری!

-

نخیر!

جواب نمیده!

دستمو پیش بردمو کمی تکونش دادم...

با برخورد دستمبا بازوی بدون پوشش اش دستم لرزید...

تنش داغ داغ بود...

دستمو روی پیشونیش گذاشتم...

خیلی داغه!

بدجوری تب کرده!

تشنج نکنه؟!

پتوشو کنار زدم تا بلندش کنم...

با دیدن لباسی که تنش بود دستم شل شد...

یه لباس خواب صورتی روشن ، که از جنس حریر بود... با دوتا بند کوتاه و قدی که با دو وجب بلند تر هم به زانو نمیرسید...

نگاه بی پروام روی بدنش به گردش در اومد...

تمام حواس مردونه ام بیدار شده بودن...
 پای رفتنم شل شدو...
 دستمو آروم آروم روی بازوش به حرکت در اومد...
 دیگه داغی تنش برام مهم نبود...
 صورت غرق خوابش زیبا تر از هر وقت دیگه ای شده بود...
 اندامش به زیبایی تمام خود نمایی میکرد...
 و برای منی که به عمر هرز رفتم...
 سخت بود که چشم ببندمو نبینم!
 نگاه بی پرایی من عادت کرده بود به دیدزدن!
 عادت کرده بود به برانداز کردن دخترها...
 دست دیگه ام روی موهایش نشست...
 موهای نرم و ابریشمی خرمایی رنگش!
 با این چهره ی معصوم ، بدون هیچ آرایشی... خیلی زیبا شده بود.. خیلی!
 عقلم میگفت عقب بکش...
 ولی دلم.....
 لحظه به لحظه بهش نزدیکتر شدم...
 دلم میخواست فاصله امو باهاش به هیچ برسونم...
 سرمو جلوی صورتش گرفتمو به لبهایی که اونو شبیه خرگوش کرده بود نگاه کردم...
 با این فکر به خودم نهیب زدم (اون خرگوشه درست... ولی تو که نمیخوای گرگ باشی ؟ !)
 سرمو تکون دادم تا از افکارم بیرون بیام...
 نگاهم به پاهای کشیده اش افتاد...
 قد بلندی نداشت... اما کوتاه هم نبود...
 اندام ظریف و قشنگی داشت...
 دوباره دلم دو هوائه شد...
 دوباره نگاهم خمار خواستن شد...

نفس عمیقی کشیدم تا عطرشو به وضوح حس کنم...

صورتتمو به یک میلی متری صورتش بردم...

همون لحظه پلکش تکون خورد و لبش حرکت کوچیکی کرد...

صدایی به زور ازش شنیده شد...

-مامان... کمک کن!

-.....

مامان؟

مادر؟

کمک میخواد؟

فهمیده من بدعادت تو اتاقشم؟!

فهمیده نیت خیرم به سوئی تبدیل شده؟!

یه لحظه به خودم اومدمو سرمو عقب کشیدم...

تو میخواستی چکار کنی کیان؟

مردونگیت همین بود؟

تو که از اون دزدهای پریشبی هم بدتری!

به جسم نیمه بیهوش دختری هم رحم نمیکنی؟!

خواستم عقب گرد کنم و از اون خونه بیرون برم...

ولی با یادآوری تب شدیدش...

نمیدونم چکار کنم؟

حتی نمیتونم از مش سلیمون کمک بخوام!

با این وضع لباسش ، اصلا درست نیست...

از طرفی خیلی وقته اومدم بالا....

زشته!

ممکنه پیش خودش فکریایی بکنه!

به سمت کمد اتاقش رفتمو سعی کردم یه بلوز شلوار و مانتو پیدا کنم...

یه بلوز سفید رنگ برداشتم با یه شلوار مشکی ورزشی!
گشاده و کمرش کشیه!
بهتر میشه بهش پوشوندش!
دستم به سمت بند لباس رفت..
نگاهمو دزدیمو بندلباسشو به دست گرفتمو با یه حرکت ..لباسشو از تنش در آوردم...
ولی نگاه نافرمانم بدجوری قصد صید این ماهی خوش آب و رنگ رو داشت...
مدام نافرمانی میکردو به جسم بی جون نگار میرسید...
بلوزو به تنش کشیدم... با حداقل تماس و دیدزدن!
شلوارو به پاش کردم و در آخر ، نفس حبس شده تو سینه امو آزاد کردم...
با شصتم به گوشه ی لبم کشیدمو به سمت کمد رفتم..
مانتو و شالی برداشتمو به تنش کشیدم...
مهم نبود چیه و چه رنگ و مدلی داره!
فقط میخواستم از اون فضای نفس گیر بیرون برم!
تبش خیلی شدید بود و باید به درمانگاه یا بیمارستان میبردمش...
روی دستم بلندش کردم...
سرش روی سینه ام قرار گرفتو تپش های قلبم شدت پیدا کرد...
لعنتی زیر لب گفتمو از اتاق بیرون زدم...
جلوی در ، کفشهاشو دیدم...
با احتیاط خم شدمو کفشهاشو برداشتم...
در واحدشو باز کردم و تازه تونستم هوا رو استنشاق کنم!
دکمه ی آسانسور و زدمو به محض باز شدن درش ، خودمو توش پرت کردم...
خدارو شکر کسی توش نبود که مارو با این وضعیت ببینه!
برای منکه خیالی نیست... ولی برای نگار...
در ماشینمو باز کردم و روی صندلی خوابوندمش...
از همونجا صدای مش سلیمون زدم..

دوان دوان پيشم اومد...

-چی شد آقا ؟

-تب کرده... میبرمش بیمارستان!

-تب کردن ؟

حالشون خوبه ؟

-آره ، باید ببرمش دکتر.. بیا اینم کلید... من دیگه برم...

-خدا به همراهتون آقا!

استارتو زدمو راه افتادم...

خوشبختانه درمانگاهی نزدیک خونه امون بود ، جلوی درمانگاه پارک کردم و نگار رو به بغل گرفتم و وارد درمانگاه شدم...

تعداد کمی بیمار اونجا بود ، ولی همون تعداد کم هم با تعجب نگاهم میکردن...

یه دختر به بغلم داشتمو یه جفت کفش دخترونه به دستم...

به پذیرش رفتم و ویزیت گرفتم...

خوشبختانه فقط یه نفر قبل از ما نوبتش بود...

ده دقیقه بعد نوبت به ما رسید...

دکتر نگار و ویزیت کرد و گفت تشنج نکردنش معجزه ست....

فکر کرد نگار زنده و منم حرفی نزد!

چی بگم ساعت یازده دوازده شب ؟!

اونم با این سرو وضع!

چندتا آمپولو یه سرم براش نوشت...

سه تا از آمپول هارو باید همین الان تو سرمش میزد و یکیشو هم وقتی هوشیار شد ، عضلانی براش بزنی!

یه تعدادی هم قرص و آمپول داد که در طول هفته بزنی!

دکتر گفت ، بی حالی و نیمه بی هوشیش به خاطر ضعف بدنیش بوده!

منم گفتم ، شهرستان بودم و وقتی رسیدم با این وضع و حال تو خونه دیدمش!

به اتاق تزریقات خانوم ها بردمش و روی تخت خوابوندمش...

پرستاری که شیفت کاریش بود ، گفت از اتاق بیرون برم تا کارشو انجام بده...
از اتاق بیرون رفته طول سالن درمانگاه رو قدم زدم و قدم زدم تا بهوش بیاد و بتونم ببینمش!

نگار:

آروم آروم چشم هامو باز کردم...

با دیدن زنی با روپوش سفید و محیطی نا آشنا ترس همه ی وجودمو گرفت...

هیچی یادم نمیاد...

فقط یادمه تب داشتمو گلوم خیلی درد میکرد..

منم بلند شدم یه قاشق شربت و یه لیوان شربت عسل و آبلیمو خوردمو خوابیدم...

نمیدونم چه ساعتی از روزه...

سرمو به اطراف چرخوندم...

پرستار با دیدن نگاه ترسیده ام لبخندی زدو گفت

-سلام خانومی...

بالاخره بهوش اومدی!

تبت خیلی بالا رفته بود...

مثل اینکه تنها بودی و هیچی هم نخورده بودی ، برای همین با وجود تب شدید و افت فشار بیش از حدت ،
دچار بی هوشی موقت شده بودی..

سرمت روبه اتمامه ، یه آمپول عضلانی هم داری که باید الان که بهوش اومدی برات تزریق کنم ، میخوای تا
سرم تموم میشه ، اول شوهرتو ببینی بعد برات آمپول بزنی ؟

-شوهرم ؟

-آره عزیزم...

خیلی نگرانته....من برم بگم بیاد ، هر وقت سرم تموم شد بگو منو صدا بزنی!

با تموم شدن حرفش بدون اینکه اجازه حرف یا نظری رو به من بده ، از اتاق بیرون رفت...

با تعجب به در چشم دوختم تا ناچیمو که خودشو شوهرم معرفی کرده رو ببینم!

با ورودش چشم هامم گرد شد..

اون منو نجات داده ؟!

نگاهش خالی از شیطنت بود ، برعکس رنگ نگرانی به خودش گرفته بود..

جلو تر او آمد..

اونقدر جلو که دو چشم سبزش مقابل صورتم قرار گرفت...

با دیدن حالت چشم هاش تعجب و ناراحتیمو فراموش کردم و به تجزیه تحلیل چشم های کیان پرداختم..

فاصله ی پلک هاش از هم کم بود و چشم هاش حالت دو خط موازی پیدا کرده بودن..

دو خط صاف و موازی که تپله ای به رنگ سبز پررنگ بینشون میدرخشه!

ابروهای مشکی و کلفت که شروع ابروهاش به حالت آ با کلاه بود...

باعث شده بود صورتش اخموتر و جدی تر به نظر بیاد...

پوست گندمی تیره اش با رنگ سبز چشم ها و رنگ مشکی موها و ابروهاش هم خوانی قشنگی رو به وجود آورده بود...

گونه هاش استخوانی و صورتش نه لاغر و نه گرد ، همیشه هم سه تیغه زده شده ، شبیه صورت مانکن هاست...

در آخر نگاهم به لبهای نسبتاً معمولیش افتاد...

لبهایی که از هم فاصله گرفته بودن و با لبخندی دندون های سفید رنگشو به نمایش گذاشته بودن..

-اگه فکر کردی رفتی بهشت و منم یکی از زیبا رویان بهشتم که بهت مرحمت شده ، باید بگم که سخت در اشتباهی!

با شنیدن این حرف ، دست از دید زدن برداشتمو با درک موقعیتم اخمی کردم و با نگاه به زمین جوابشو دادم
-به قول خودتون زیبا رویان!

چش به شما ؟

-میخوای بگی در اینکه من زیبا هستم شک داری ؟

-یقین دارم که زیبا نیستی!

کدوم مردی با پوست سیاه و چشم سبز و باریک و در کل این قیافه ای که تو داری زیباست که تو دومیش باشی !؟

با حرص سرشو عقب کشید..

فکش منقبض شده بود..

از اون خودشیفته هاست که طاقت انتقاد از خودشو نداره!

به خاطر این پیروزی برای ضایع کردنش لبخندی زدم و به چشم های پر از حرفش نگاه کردم...

خیره بود تو چشم هام!

حالت نگاهش برام سوال بود...

اینکه چرا اینجوری نگاهم میکنه؟!

منم خیره شدم تو زمرد تیره ی نگاهش...

کمی که گذشت لبخندی رو لبش نشست..

-خوبه زشتمو یه ساعته زل زدی تو چشم هام ، اگه خوشگل بودم که قورتم میدادی!

با این حرفش آه از نهادم در اومد ، ولی خودمو نباختمو جوابشو خیلی سریع دادم..

-به قول خودت ، اگه خوشگل بودی!

راستی... تو برای چی گفتی شوهرمی؟!

-برای اینکه این موقع شب ، با این وضعیت تو و با اون وضعی که من تورو بغل کرده بود ، جز این میگفتم ،

بعد از بهوش اومدن هر دومون باید میرفتیم کلانتری و بازداشتگاه!

-تو منو بغل کردی؟!

-هیــــــــس!

چرا داد میزنی؟!

توقع داشتی به روح نیمه هوشیارت بگم راه بیا؟!

-به چه حقی به من دست زدی؟

-دست کدومه؟!

کاریت نکردم که... فقط لختت کردم بعد از اینکه لباس بهت پوشوندم بغلت کردم آوردمت اینجا!

با شنیدن حرفهایش صورتم از عصبانیت و خجالت سرخ شد...

اون با من چکار کرده؟!

با یاد آوری وضعیتی که خوابیده بودم ، سریع سرمو خم کردم به خودم نگاه کردم...

یه مانتو شلوار تنم بود...

وای خدا!

یعنی اون!

با صدای نسبتاً بلندی بهش براق شدم

-تو چه غلطی کردی؟! -

-باز رم کرد!

توقع نداشتی که با اون لباس و اون وضعیت بیارم ، هان ؟

با دیدن نگاه خیره و پوزخند روی لباس ، گوشه ی لبمو به دندون گرفتمو نگاهمو از چشم های بی پرواش دزدیدم...

صدای قدمش از دو قدمی من شنیده شد ، و بعد صدایش همه ی سیستم عصبیمو بهم ریخت..

-از قدیم گفتن ، همسایه ی خوب از فامیل هم بهتره... حالا منم حکایت همون همسایه خوبم...

نذاشتم ادامه بده و با داد گفتم

-برو برو بیرون!

-چرا داد میزنی ؟

-کری ؟ میگم برو بیرون!

-خیلی خب بابا ، نوبرشو آورده!

با این حرف از اتاق بیرون رفت..

بغض کردم لبهامو روی هم فشردم...

اون حق نداشت...

حق نداشت بدن منو ببینه!

لعنت به من!

صبح با حال بدی از خواب بیدار شده بودمو به خاطر گرمای شدید از بین لباسهام تنها لباس خواب نازک و کوتاهی که داشتمو پوشیدم...

همیشه لباس هام پوشیده بود ، حتی شب ها به خاطر ترسی که از زلزله داشتم با لباس باز نمی خوابیدم...

میترسیدم با یه لباس باز بخوابمو اگه یه وقت زلزله بشه و زیر آوار بمونم با اون وضعیت منو از زیر آوار بیرون بکشن... برای همین نه از اینجور لباس ها میپوشیدم و نه میخریدم...

اینم هدیه ی دوستم نگین بود که بهم داده بود...

یکی از شاگرد های پارسالم بود و برای تولدم اینو برام خریده بود...

فکر میکردم هیچ وقت نمیپوشمش...

ولی با حال بدی که داشتمو گرمای نفس گیری که تو جونم نشسته بود ، مجبور شدم اینو بپوشم... دو ساعت بعدش که سردم شده بود ، پتویی رو روم کشیده بودم...

اصلا حال نداشتم بلند بشمو لباسمو عوض کنم...

تب و لرز کرده بودمو هیچ جون و رمقی برام نمونده بود!

لعنت به من که با پوشیدن اون لباس همه چیزم به باد رفت!

سرمو روی بالش فشار دادمو چشم هامو محکم بستم...

صدای ورود کسی رو شنیدم..

با ترس اینکه کیان باشه ، چشم باز کردم..

پرستار بود که برای کشیدن سرم و زدن آمپولم اومده بود...

-خوبی عزیزم ؟

پشتتو بکن لطفا!

کاری که خواستو کردم...

تمام حواسم به نگاه و حرفهای کیان بود...

به نگاه خیره اش رو خودم....

نمیتونستم هضمش کنم...

نمیتونستم تحمل کنم...

آروم آروم اشک روی صورتم جاری شد...

با صدای تموم شد پرستار ، با گیجی بهش نگاه کردم...

با دیدن صورت اشک آلودم لبخند رو لبش ماسید...

-چی شد ؟

چرا گریه میکنی دختر خوب ؟

دردت اومد ؟

تا خواستم بگم نه ، از اتاق بیرون رفت... چند لحظه بعد کیان وارد اتاق شد

با دیدنش با خشم نگاهش کردم و بهش توپیدم

-چرا اومدی ؟

مگه نگفتم برو ؟

-تو چت شده ؟

چرا گریه میکنی ؟

پرستار میگفت از آمپول ترسیدی و گریه راه انداختی!

-به تو مربوط نیست...

برو بیرون!

-مربوطه ، چون فعلا اسم شوهرتو یدک میکنم...

حالت خوب نیست ؟!

نگاه از صورت به ظاهر نگرانش گرفتموبه جهت مخالف نگاه کردم...

-کسی مجبورت نکرده!

منم هیچ دلم نمیخواه آدمی چون تو ، نقش شوهرمو بازی کنه!

-حالا انگار من دلم میخواه!

به امثال شما خوبی نیومده....همه ی دستمو غسل کنم بذارم تو دهنتون ، بازم گاز میگیرین!

-تو که میدونی نکن ، نه غسلتو میخوام نه توهینتو!

-دلم نیومد به اون حال رهاش کنم... حالا هم بهتره بلند شی بریم...

بی حرف بلند شدم...

پاهامو روی تخت آویزون کردم به کفش های جفت شده ام کنار تخت نگاه کردم...

دلم به حالش سوخت...

کلی دردسر کشیده و کفش هامم برام آورده....

نگاهمو بالا کشیدمو به صورت پر از اخمش نگاه کردم...

یه لحظه خواستم نیمه ی پر لیوانو ببینمو به خاطر کمکی که کرده ارزش تشکر کنم که نگاهش به سمتم

کشیده شدو با لحن بدی گفت

-چیو داری بر و بر نگاه میکنی ؟

نکنه انتظار داری دوباره بغلت کنم ؟

بیوش بریم!

بدون اینکه منتظر حرف یا وانکنشی از سمت من باشه ، از در اتاق بیرون رفت...
خوبه تو اتاق تزئینات بجز من کسی نبود ، وگرنه با این حرفهایی که ما بهم زدیم...
دستی به شالم کشیدمو مثلا مرتبش کردم..
کفش هامو پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم...
کنار اتاق ایستاده بود و نگاهش به در بود...
با دیدن سرشو پایین انداختو به سمت در خروجی رفت...
سوار ماشین که شدیم ، با آخرین سرعت ممکن شروع به حرکت کرد...
برای یک لحظه هم اخم از روی صورتش محو نمیشد...
دلشو شکسته بودم... دل شکستن تو مرامم نبود...
هیچ وقت نبوده!
ولی نمیتونم از دلش در بیارم..
اون به بدترین شکل ممکن به من کمک کرده بود..
هرگز نمیتونم از اینکه منو با اون وضعیت دیده و شایدم حسابی دیدم زده بگذرم...
تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم..
با ورود ماشین به پارکینگ ، مش سلیمون هراسون به سمت ماشین دوید..
وقتی پارک کردیمو پیاده شدم ، با دیدنم لبخندی از ته دل زدو دست هاشو به حالت دعا رو به آسمون گرفت
و گفت
-خدا رو شکر خانوم که سالمین..
از وقتی رفتین ، تا الان دارم دعا میکنم...
خدا آقا رو خیر بده که به موقع به دادتون رسید.. اگه به من و بقیه بود که اصلا نمیفهمیدیم چی شده و باید
چکار کنیم!
با این حرفش زیر چشمی به کیان نگاه کردم..
با اخم ایستاده بود و نگاهشو به زمین دوخته بود..
از مش سلیمون تشکر کردم با گفتن شب بخیری به سمت آسانسور رفتم..
کیان هم دنبالم اومد...

تو آسانسور هم صحبتی نکردیم و هر دو به زمین خیره شدیم..
با باز شدن در آسانسور ، اول کیان بیرون رفت..
بدون حرفی به سمت واحد خودش رفت...
نمیخواستم قدر شناسی کنم ، برای همین لب باز کردم و صدای زدم..
-آقای کاویانی!

بدون اینکه جوابمو بده ایستاد..
پشتش به من بود و نگاهش به زمین..
انگار فقط منتظر شنیدن حرف من ایستاده بود..
همه ی قوامو جمع کردم و بهش گفتم
-ممنون از زحمتی که کشیدین ، امشب خیلی تو زحمت افتادین!
برگشت به سمتم ...پوزخندی زدو با لحن طلبکارانه ای گفت
-چه عجب!

یادتون افتاد باید تشکر کنین!
-یادم بود که باید تشکر کنم ... ولی ازتون دلگیرم!
بغض تو صدام نشست...
شاید این بغض ، به خاطر همه ی تنهایی ها و بی کسی هامه!
شاید برای همین تنهایی بود که تنها ناجیم این صاحب خونه ی از خود راضی و بیخیالمه!
برای همین تنها بودنم باید توسط غریبه ترین آدم زندگیم به اون شکل دیده میشدم..
بغض صدامو حس کرد..

چهره اش نگران شدو قدمی بهم نزدیک شد و با لحنی مهربون گفت
-دلگیر برای چی ؟
-شما ... شما حق نداشتید منو با اون وضعیت ببینید...
من تا حالا یه تیکه از موهامم نذاشتم نامحرم ببینه!
بجز اون شب که از نرفتن زیر ماشین نجاتم دادین ، هنوز یه بند انگشتم هم به نامحرم نخورده....
حق نداشتین تو بی خبری من ، بایینو همه ی دارو ندار منو ببینین!

گیج نگاهم کردو با لحنی گیج تر گفت

-من تو خونه اتو دید نزدم...

در واقع اونقدر ساده بود که چیزی برای دید زدن نداشت که میگی دارایی تو دیدم!

چقدر این بشر شوته!

من چی میگم اون چی میگه؟!

با خجالت بیشتری سعی کردم منظورمو بهش بفهمونم..

-منظورم خودمم... دوست نداشتم بیاین و منو ببینین...دلم نمیخواست همه ی ب.. بدنمو ببینین!

با گفتن حرفم ، از خجالت سرخ شدمو گوشه لبمو به دندان گرفتم...

نگاهم به زمین بود و پاهای کیانو با فاصله ی خیلی کمی مقابل خودم دیدم..

-من قصد بدی نداشتم... نیتم خیر بود..

میخواستم کمکتون کنم...مجبور بودم ، تو که نمیخواستی با اون وضع ببرمت بیمارستان ؟

هان ؟

-میتونستین قبل از ورود به واحدم ، از یکی از همسایه های خانوم ساختمون بخواهین همراهتون بیان!

یا حداقل برای تعویض لباسم از یه خانوم کمک میگرفتین!

-اووووه!

تو تا کجاهاشو فکر میکنی!

من اون موقع انقدر نگران شده بودم که عqlم به این چیزها قد نمیداد..

تازه اشم ، اصلا فکر نمیکردم ناراحت بشی!

نیت بدی که نداشتم...منکر این نمیشم که گاهی نگاهم افتاد بهت... ولی دستم بهت نزدم!

-به هر حال ممنون از کمکتون ، ولی از این به بعد بیشتر مراعات کنین!

-حتماً ، ما که یه خانوم معلم بیشتر نداریم!

-خداحافظ!

-نگار!

دلم نمیخواد احساس پسر خاله بودن کنه ، برای همین با خشم نگاهش کردم با انگشت اشاره ام تهدید وار بهش گوشزد کردم

-خانم، مقدم!

كلمه كلمه بهش گفتم كه خوب براش جا بيوفته!

دوباره اخم مهمون صورتش شدو با لحنی غير دوستانه گفت

-تو مشكلت با من چيه ؟

-تو نه و شما!

-ديگه داری شورشو در میاری نگار!

-گفتم...

حرفمو قطع كردو دستشو به حالت استپ مقابلم گرفت..

-باشه ، باشه!

خانوووم مقددم!

خوب شد ؟!

اصلا خوبی به تو ببخشید به شما نیومده!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه دندون هامو لبهامو روی هم فشردمو پشتمو بهش كردمو به سمت واحد خودم رفتم...

درو باز كردمو داخل خونه ام شدم...

موقع بستن در از بین در نگاهش كردم.. نگاهش همراه با تعجب به من بود!

مطمئنم توقع این رفتارو نداشت!

فكر كرده نرم شدمو میتونه پسر خاله بشه!

خبر نداره من جنس مردو از ده کلیمتری میشناسم!

درو محكم بستمو با قدم های محكم به اتاق خوابم رفتم...

لباس خوابی كه روی تخت بودو برداشتمو با حرص نگاهش كردم...

همه اش تقصیر این لباس مسخره ست!

جلوی خودم گرفتمشو تو آینه به خودم نگاه كردم...از کوتاهی لباس مخم سوت کشید...

یعنی کیان تا كجاها رو دیده ؟!

با عصبانیت بیشتری قیچی رو برداشتمو همه ی لباسو پاره پاره كردم!

با دیدن لباس پاره شده ی وسط اتاق ، نفس راحتی کشیدمو روی تخت دراز کشیدم..

دلم از همه چیز و همه کس گرفته!

این همه آدم...همه یه نفرو دارن... ولی من....هیچ کسو ندارم..

اونقدر بی کسم که باید این بلا سرم بیاد...

خدایا حالا من چکار کنم؟!

سرمو روی بالش گذاشتمو دوباره بنای گریه سر دادم..

ولی مگه آرام میشدم؟!

همه ی افتخارم به این بود که تو همه ی این سالها ، با وجود تنهایی و بی کسیم ، یه نقطه از بدنمو هم کسی

ندیده...تا حالا دست یه نامحرم هم بهم نخورده... ولی امشب... کسی که تو دختربازی شهره هستو دید زدن

و یا دست زدن به دخترها عین خیالش هم نیست.... منو تو بدترین شکل ممکن دید!

حالا با این فضاحت چکار کنم؟!

کیان:

باز بدون اینکه اجازه حرف یا دفاعی رو به من بده گذاشت و رفت...

همه ی معادلاتمو این دختر بهم زده!

تو تمام سی و دو سال سنی که از خدا گرفتم، انقدر که از این دختر بی محلی دیدم ، از کسی ندیده بودم!

آخه به اینم میگن دختر؟!

نه ظرافتی خب از نظر ظاهر و اندام چرا ، ظرافت داشت... ولی اخلاقش نه!

اصلا ظرافت اخلاق دخترهای دیگه رو نداره!

نه لطافتی.... لطافت هم که خیلی داشت... تو اون لباس صورتی ... پر از حس لطافت بود...

آه!

از فکرشم بیرون نمیرم!

دستمو بین موهام کشیدمو به واحد خودم رفتم...

هرچی بیشتر تلاش میکردم به چهره ، اندام ، و حتی حرفهای نگار فکر نکنم ، بدتر میشد و بیشتر فکر

میکردم...

هرقدرم که ازش خوشم اومده باشه ، با رفتار امشبش باید کاملا بی خیالش بشم!

من آدمی نیستم که ناز زنو بکشم.... اونم کسی نیست که به مرد بها بده!

پس همون بهتر که دیگه بهش فکر نکنم... من چه ساده بودم که فکر میکردم میتونم اونم بذارم تو لیست دوست دخترهام!

اون فقط پاچه گرفتن بلده... باید به عنوان بادی گارد شرکت استخدامش کنم..

به درد دوستی نمیخوره!

زنانه بودن و زنانگی رو بلد نیست...

آره ... همین درسته!

با اینجور آدما باید همینطور بود...

محبت بهشون نیومده!

یه ایل دختر منتظر یه گوشه چشم من... همه اشون حسرت اینو میخورن که همونطوری که امشب نگارو بغل کردم بغلشون کنم... اون وقت خانوم داد میزنه که چرا؟!

اِ! اِ! ... دختره ی چشم سفید به من میگه زشت!

میگه سیاه!

من زشتم؟

بینیم که مدل عملی هاست... یه کم گوشتی و سر بالاست... هم قشنگه ، هم مشخصه که طبیعیه و عملی در کار نبوده!

چشم هام که همه عاشقش... سبز پر رنگ... لبهامم انداز هست...

پوستم هم گندمی تیره یا همون برنزه ی خودمونه که رفقا میکن...

صورتتم نه گرد و چاقه ، نه لاغرو باریک...

مردونه و استخونی!

هیكلم هم که بیسته!

قد بلند و عضله ای!

پس این دختره چی میخواد؟!

نکنه از اون دسته دخترهاست که از مرد چشم و ابرو مشکی خوششون میاد؟!

به جهنم!

فکر کرده قحطی دختره؟!

از فردا بی خیالش میشم... حالا ببین ، این خط اینم نشون!

دیووونه ام کرده!

نصفه شیبی تو خونه با خودم دارم حرف میزنمو برای خودم خط و نشون میکشم!
با بد خلقی از خواب بیدار شدم..

امروز از اون روزها بود که هرکی دم پرم بشه ، حسابی پاچه اش گرفته بشه!
زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم ، اونم چه خوابی!

مگه اون دختره ی آتیش به جون گرفته گذاشت من بخوابم؟!

از طرفی نگران حالش بودم و یه گوشم به در بود که صدایی بشنوم... از طرفی هم به خودم میگفتم بمیره هم
نباید نگاه کنی!

اینجور دخترها خوراک خودمن!

هرچی بیشتر کم محلی کنی ، بیشتر جذبیت میشن!

خبر نداره من پی اچ دی مخ زدو دارم.. اونم نه مخ هرکس!

مخ دخترهای دست نیافتنی!

با این فکر و نقشه ی جدیدم ، لبخندی روی لبم میشینه و برخلاف همیشه ، ساعت نه صبح ، راهی شرکت
میشم..

این روزها غافلگیر کردن کارمندهای شرکت سرگرمیم شده!

غافلگیر از زود اومدن من!

با ورودم به سالن اصلی ، منشیم از جا بلند میشه و تلفنی که تو دستش بودو بدون حرف یا خداحافظی قطع
میکنه!

-از اقوام بودن یا از همکارها که ورودم به سرکار اطلاع بدن؟!

-بله؟!

-بله و بلا! هنوز نمیدونی وظایفت چیه و نباید از تلفن شرکت استفاده ی شخصی کنی؟!

-من...من...قربان...من...

-بسه! حوصله ی آه و ناله ندارم ، تکرار نشه!

نگاهی به سرتاپای غرق رنگش کردم با تحکم حرفمو کامل کردم..

-واضح بود یا بیشتر توضیح بدم؟!

-چ...چ...چشم!

-بشین!

با غرور سرمو بالا گرفتمو به اتاقم رفتم..

بعد نیست گاهی اوقات زود پیامو ببینم دنیا از چه قراره!

اینم از خاصیت نگار خانوم که باعث شد زود پیام...

به فکر لعنتی گفتمو با شصتم به گوشه ی لبم کشیدم...

نمیدونم تا کی قراره این دختر رو مغزم رژه بره؟!

اصلا همون بهتر که از خونه ی من بره... نخواستم ، بره راحتترم..

در اسرع وقت میرم خوخه رو میسپارم به بنگاه!

غرق افکارو خط و نشون کشیدن برای نگار بخت برگشته بودم که با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم..

تلفنو برداشتمو با صدای محکمی جواب دادم..

-بله؟

-قربان ، آقای مطاعی تشریف آوردن..

نگاهی به ساعت که ده رو نشون میداد کردم تو گوشی گفتم..

-بسیار خب ، بگین تشریف بیارن داخل!

-چشم!

حالا چه وقت اومدن بود؟!

امروز اصلا حوصله ی اونو ندارم...

پاك فراموش کرده بودم باهاش قرار دارم ، خوبه امروز از دست نگار شاکی بودمو زود اومدم...

بازم نگار... بازم نگار لعنتی با اون موهای خوش حالت خرمایی رنگ و صورت معصوم غرق خوابش جلوی نظرم

اومد..

سرمو به طرفین تکون دادم و با خوردن ضربه ی آرومی به در ، سعی کردم لبخند بزنم..

-بفرمایین!

بعد از اتمام کارهامون ، آرتین لبخندی زدو با لودگی گفت

-چقدر بد اخمی پسر ، آدم نیگات میکنه میگورخه!

-الان مثلا شما ترسیدی؟!

-منکه از بابام نمیترسم ، چه برسه از تو.. ولی اون منشی بدبختت بدجوری زهره اش ترکیده بود!

-مهم نیست ، بگذریم ، تا کی تهرانی ؟ بعد از این باید چکار کنیم؟!

-عرضم به حضورت بگه که... یه چندروزی تهران میمونم تا یه شرکتی جایی پیدا کنم!

-شرکت؟!

-با این شرکت انگلیسی که قرارداد بستیمو قراره جنسهای شمارو بهش بدیم... توافق کردیم که تحویل همه ی کارها از خود تهران باشه .. بنابر این باید یه شرکت بگیریم تا قراردادهارو اونجا عقد کنیم و قرار و مرارهارو اونجا بذاریم!

-خودت هم بایب باشی؟!

-آره ، باید حضور داشته باشم ، آقا جونم بجز من کارشو دست هیچکسی نمیده!

از طرفی خودش هم سخته براش بیاد تهران ، برای همین قرار شد یه دفتر کار یا شرکت اینجا بزنینم..

-خب اگه فقط برای این شرکت باشه که براتون سود نمیکنه!

-منم تمینو میگم ، ولی آقام میگه سودش به همه ی تعاملات دیگه میچربه!

-مگه ما تو این قرارداد سهممون پنجاه پنجاه نیست؟!

-خب؟!

-ما اجناس کارخونه رو میدیم به شما و شما میفرستین برا انگلیس!

سهم هر دو هم به يك نسبته ، خب چرا بجای اینکه یه شرکت دیگه بزنین نماییی یکی ا. اتاقهای اینجارو دفتر کارت کنی؟!

اسم محصول و هر مشخصاتی که تست که برا کارخونه ی مائه ، دیگه چه کاریه از اینجا به اونجاش کنیم؟!

يك بارگیش میکنیم!

به نظرم روال کار هم سریعتر میشه!

نظرت چیه؟!

-فرمایش شما متین ، منتها من از راه اومدم خواستم همینو بگم ، دیدم شما انقدر برزخ تشریف دارین که همیشه طرفتون اومد ، چه برسه به این پیشنهاد دردسر ساز!

-این چه حرفیه؟ اینجا هم شرکت خودتونه... هر طور براتون راحت تره ، همون کارو کنین.. پروژه و فروشمون یکیه ، تازه فکر کنم پدرهامونم خوشحال تر بشن!

-منم که از ندامه اینجا پیش یکی باشم که از تنهایی دق نکنم!

-عالیه! پس دیگه حرفی نمیمونه...

-حرف که نه ، ولی یه پیشنهاد بدم؟!!

با لبخند به صورت شیطونش نگاه کردم.. از اون پسرهای زیبون باز و تو دل برو بود.. از اونهایی

که یه روزه خودشونو تو دل همه جا میکنن!

با تـك خنده ای بهش گفتم

-خب بگو ، چرا استخاره میکنی؟!!

-میخوام اگه ناراحت نمیشی بیای بریم بیرون یه دوری بزنیم!

-همین؟ منو بگو گفتم چی میخواد!

حوفی نیست ، بریم!

-همین الان؟!!

-آره چطور ؟ کاری داری؟!!

-منکه وقتم فعلا آزاده ولی خودت تو شرکت کار نداری؟!!

-شرکت بی منم کاراش میچرخه!

بریم!

کتمو از جالباسی برداشتمو تنم کردم با اشارت به در به آرتین تعارف کردم که خارج بشه!

کلی گشتیم و خوردیمو خندیدیم!

مدتها بود مثل امروز یه دل سیر نخندیده بودم.. تو همین یه روز حسابی از آرتین نوشم اومده بود...

جوون پر ذوق و باحالیه!

گاهی با لهجه ی شیرین رصفهانی انقدر بامزه سر به سر دخترها میذاشت که از زور خنده از چشمهام اشک

میزد بیرون!

ولی خودش اصلا به روی خودش نمیآورد و به یه لبخند اکتفا میکرد..

تا شب بیرون بودیم... شاید امروز تنها روزی بود که جسمم یا ذهنم با دختر نپریده بود..

حتی از فکر نگار هم بیرون اومده بودمو فراموشش کرده بودم..

آرتین سی و سه سالش بود.. تـك پسر بودو دوتا خواهر داشت..

به قول خودش خانواده اش آرزوها برایش داشتن...

هر یه کمله که میگفت ، یه حرفی هم از مادر یا پدر یا خواهرهاش میگفت..
 فرزند اول بودو هر دو خواهرش فعلا تو خونه بودن و ازدواج نکرده بودن!
 میگفت تو انقدر خوشگلی که آبجیهام ببینت ولکنت نیستن!
 خودش میگفت و خودشم به خوش غیرتیش میخندید..
 هرچند که آخرش گفت شوخی کرده و خانواده اش از خانواده ی مذهبی هستن!
 میگفت همه ی فامیل اونو مولحد میدونن و دعای عاقبت به خیری براش میکنن!
 خیلی تعجب کردم ، از نظر منکه اون خیلی بهتر از من بود!
 هر چند که يك روز خیلی زوده برای قضاوت!
 شب هرچی اصرار کردم بیاد خونه ی من قبول نکرد ، میگفت یه کلبه درویشی تو زعفرانیه داریم!
 کلا همه ی حرفهاشو با شوخیو لودگی میگفت..
 خوشحال شدم که خونه اش به خونه ی من نزدیکه ، تو رین مسیره‌های طولانی تهران ، این مسیر مثل
 همسایه ی کوچه بغلیمون حساب میشد..
 موقع خداحافظی گفت تا هفته ی آینده کارهاشو روبراه میکنه و برای کارهای بعدی میاد شرکت ما!
 قرار شد سه روز هفته تهران باشه و سه روز هفته هم اصفهان!
 خیلی زرنگ و سخت کوشه!
 اراده ی بالایی داره!
 بعد از خداحافظی به خونه ام رفتمو بدون نیم نگاهی به در واحد روبرو ، به سمت واحد خودم رفتم!
 نگار:
 خیلی خسته ام ، الان ، کلاس آخرم با فنوشه ، بعدش باید برم بنگاه برای پیدا کردن خونه!
 البته یه خونه دیدم ، ولی هنوز نمیدونم قیمتش چنده!
 وگرنه جا و ظاهرش که خیلی خوبه!
 امروز برم ببینم چی میشه!
 به ساعت نگاه کردم ، شیش و ربهه!
 کلاس هفت تموم میشه!
 فنوش با. سینی حاوی شیرکاکائو اومد پیشمو بعد از تعارف به من نشست..

کمی از شیر کاکائو رو مزه مزه کردم...

اووووممم ، مزه اش عالیه!

-خب فرنوش ، با درسها چه میکنی؟!

-خوبه نگار جون ، باید بسوزیمو بسازیم تا تموم بشن!

-با این سوزش و سازشت میخواهی بری امریکا؟!

-چاره چیه؟ همیشه که بشینم تو خونه!

باید تلاش کنمو خودمو بالا بکشم! که اینم فقط اونجا میسره!

-امیدوا م موفق باشی ، خب دیگه شروع کنیم؟!

-البته!

درسو ادامه دادم و تا خود هفت نگاهمو از کتاب بالا نیاوردم...

بعد از تموم شدن ساعت مقرر ، از جا بلند شدمو با فرنوش دست دادم و برای هفته ی آینده برنامه امونو فیکس کردم!

تا بنگاه پیاده رفتم و ربع ساعت بعد رسیدم به اونجا!

بنگاه دار به همراه دو مرد دیگه منتظرم نشسته بودن...

دیروز خونه رو با بنگاهی دیده بودم ، ولی از صاحب خونه خبری نبود و قرار شد امروز بیاد برای حرفهای نهایی و تعیین قیمت!

یک مرد حدود چهل سال با ریشهایی مشکی و مرتب ، با پیراهنی به رنگ سفید که راه های آبی داشت و دکمه هاشو تا بالا بسته بود...

با کت و شلواری نوک مدادی رنگ!

مرد بنگاه دار که فامیلیش آقای سازش بود با چاپلوسی مردو نشون دادو گفت

-ایشون هم سرور همه ی ما و این منطقه ، جناب صدر هستن!

با دقت به این مرد خوش آتیه نگاه کردم... اونم خیره شده بود تو چشم هام ، انگار میخواست از نگاهم چیزو پیدا کنه!

سرمو به علامت احترام ، کمی خم کردم و زیر لب گفتم

-خوشبختم!

لبخند پهنی رو صورتش نشست و با دقت بیشتری شروع به کنکاشم کرد..

روی صندلی کہ آقای سازش تعارف کردہ بود ، نشستم..

اول کمی بہ چاپلوسی از طرف سازش ، پرداختہ شد ، کہ ہر جملہ اش پر بود از جناب صدر!

میگن آدم پولدار ، پولش مال خودشہ احترامش مال مردم ہا! راستہ بہ خدا!

کم موندہ مردی با این سن و سال برہ دست اونو ببوسہ!

ای! انقدر بدم میاد از این پاچہ خاریہا!

کمی کہ از الفاظ و تعاریف سازش وز صدر گذشت ، رسیدیم بہ اصل مطلب!

قیمت خونہ!

بہ نظرم ہمہ جورہ اکی بود ، اندازہ و مترائش کہ با خونہ ی کاویانی یکی بود و از نظر تمییزی و خلوتی

ساختمون ہم عالی بود!

ولی با قیمتی کہ اون یکی مردی کہ تا حالا ساکت بود و بہش میخورد یہ دہ سالی از صدر. بہ ظاہر چہل

سالہ کوچیکتر باشہ مخم سوت کشید...

این دقیقا چند برابر قیمی خونہ ی فعلیمہ!

من چطور میتونم اینو پرداخت کنم؟!

کمی اخم کردم و روبہ صدر گفتم

-شرمندہ جناب صدر ، ولی این قیمت ، پرداختش برای من مقدور نیست...

نگاہی ہمراہ با شماتت بہ سازش انداختم و ادامہ دادم

-آقای سازش میدونستن کہ من این قیمتہا نمیخوام!

ہمون موقع سازش خودش جواب داد..

-آخہ خانم مقدم ، این منطقہ ، چہ یہ کم بالاتر یا پایین تر خونہ گیرتون نمیاد...

درضمن آقای صدر گفتن ملاحظہ اتون میکنن..

از دستش خیلی عصبانی شدم.. بدم میاد این بنگاہی ہا فقط میخوان معاملہ رو جوش بدن!

با حرص آشکاری روبہش براق شدم..

-ملاحظہ؟! با این مبلغ گفته شدہ ، فکر کردید تا چہ حدی جا برای ملاحظہ باقی میمونہ؟!!

یہ تومن؟ دوتومن؟ سہ تومن؟ چقدر؟!!

ہمون لحظہ صدر از روی صندلیش بلند شد و اومد صندلی کنار منو اشغال کرد و با نگاہ خیرہ ای بہ چشمہام

گفت

- شما تنها مشکلتون قیمته؟!

- بله!

- آگه من قیمتو تا جایی که برام راه داره کم کنم چی؟ راضی هستین؟!

با ذوق خودمو کمی رو صندلی بالاتر کشیدم و بهش خیره شدم

نگاهش خیره تر از قبل شد و با لبخند منظور داری ه هیچ ازش خوشم نیومد گفت

- حاضرم به نصف قیمتی که مشاورم گفت ، خونه رو به شما بدم!

از حرفش مخم سوت کشید ، حسابی!

نصف قیمت! یعنی از کرایه ای که الانم میدم کمتر؟!

اینکه عالیه!

نگاه بهت زده امو که دید لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و گفت

- البته به شرطها و شروطها!

با اینکه از لحن و نگاهش خوشم نیومد اما سعی کردم خوش خیال باشمو با بی صبری بیرسم

- چه شرطی آقای صدر؟!

نگاهی به سازش و مشاورش انداختو سرشو نزدیکتر آورد

- از قرار معلوم ، شما تنها زندگی میکنین...

اخمی کردم با کمی عقب کشیدن جوابشو دادم

- بله ، چطور؟!

- من دستم تو کار خیره ، دلم نمیاد خانومی با وجنات و حسنات شما... از این بنگاه به اون بنگاه بره ، حیفه

زیر نگاه گرگهای جامعه باشین... تنهایی هم که بد دردی!

منم تنهامو درد شما رو درک میکنم ، میدونم تنها بودن چقدر بد و سخته! اونم برای یه زن!

- میشه واضح تر صحبت کنین؟!

- اجازه بفرمایین ، عرض میکنم... من خونه رو میدم ، ولی به شرطی که با یه صیغه ی یک ساله و سر زدن

شما به طور هفتگی یا روزانه به منزل من ، که دوطبقه بالاتره .. هم منو از تنهایی در بیارین.. هم خودتون...

نداشتم ادامه بده و با خشم از جام بلند شدم...

نگاه تیزمو بهش دوختم...

ترسیدو از جا بلند شد... قدمی نزدیکتر اومدو سرشو بیشتر خم کرد...
-باور کن به نفعته! با من باشی بهت بد نمیگذره! نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره! بد جووری نگاهت چشممو گرفته...

بقیه ی حرفش با سیلی که تو صورتش زدم تو دهنش ماسید...
با حرص و صورت سرخ شده نگاهشو بهم دوخت..
برام مهم نبود ممکنه چه بلایی سرم بیاره و اون دو مرد تو بنگاه چه فکری راجع بهم میکنند..
مهم حفاظت جسمم در برابر این آدم مومن مآبانه بود..
حتی دیگه زندگی تو این محله تم مهم نبود.. پایین شهر زندگی کردن هم مهم نبود...
مهم این بود که حق این زالو رو کف دستش گذاشتم و لبخندی روی لبم نشست...
با تمام خشم و ناراحتیم لبخند پر حرصی زدم که صدرو جریرتر کردو دستشو صدا دادش بالا رفت...
-چه غلطی کردی دختره ی بی سروپا؟!
با ترسی غیر ارادی با دیدن دست بالا رفته اش چشمهامو بستم...
اما دقیقی گذشتو دست نحسش رو صورتم فرود نیومد...
آروم پلکمو باز کردم دستم که به مچ دستش گره شده بود و دیدم!

کیان:

امروز بالاخره تصمیم گرفتم برم واحد روبرویی رو به بنگاه بسپارم تا به محض رفتن نگار برایش مستاجر بیارن!
مقابل بنگاه آقای سازش رسیدم... از پشت شیشه نگاه به داخلش کردم...
آقای سازش و آقای صدر و یه پسر جوونتر و یه دختری که سربه زیر بود و چهره اش مشخص نبود..
خواستم دروباز کنم برم داخل بنگاه که یکدفعه دختر از جاش بلند شد... به دنبالش صدر هم بلند شد
ایستاد...

آروم دروباز کردم داخل شدم... اما کسی متوجه حضورم نشد...

انگار بحثشون خیلی داغه!

یه لحظه نگاهم به صورت دختر افتاد... اینکه... اینکه نگاره!

اینجا چکار میکنه؟! میخواد از صدر خونه اجاره کنه!

از مرد دغل بازی که به اسم دین ، هر حرومیو حلال میکنه و کلاه شرعی سر مردم میذاره!

قدم اولو بر نداشته بودم که طنین آشنایی تو فضای بنگاه پیچید...

طنینی که روزی صورت منو مورد حمله قرار داده بود.. اما امروز صورت شخصی مورد اصابتش قرار گرفته که از هیچ کس.. حتی از روزگار هم سیلی نخورده بود...

از این حرکت جسورانه ی نگار لبخندی روی لبم نشست.. و زیر لب گفتم

-ناز شصت داری دختر!

داد صدر و بلافاصله دستش بلند شد... قدم بلندی برداشتمو دستشو تو هوا گرفتم..

با خشم به من نگاه کرد... منم با اخم خیره شدم تو چشمه‌هاش!

زیر چشمی حواسم به نگار بود... از ترس چشم هاشو بسته بود..

انگار منتظر سیلی صدر بود... ولی وقتی دید خبری نشد ، آروم پلکشو باز کرد...

نگاه متعجبش اول رو دستمو بعد به صورتم نشست....

یه نگاه خاص و قدر شناس!

نگاهی که بدجور حس غرور بهم میداد...

صدر با خشم لبشو بهم فشرد

-دستمو ول کن ، آقای کاویانی... شما دخالت نکن..

با صدای محکمی جوابشو دادم..

-رو زن می‌خواهین دست بلند کنین؟! از مرام شما به دوره!

-ولم کن تا به این عفریته حالی کنم یه من ماست چقدر کره داره! هنوز نفهمیده نباید با همه کس در افتاد...

همون لحظه ام صدای نگار بلند شد که با لحنی محکم جوابشو داد..

-شما هم هنوز نفهمیدی که هرکی با من در افتاد ور افتاد؟!!

از جواب سریع و قاطع اش ، هم خنده ام گرفت ، هم تعجب کردم... با صدر نمیشد در افتادو از کنارش ساده گذشت..

اگه از کسی خورده می‌گرفت تا نیش نمیزد طرفو راحت نمیشد...

دستشو با حرص از دستم خارج کردو رو به نگار براق شد..

-تو سگ کی باشی؟! ولگرد عوضی...

با داد بلندی که زدم باقی حرفشو خورد..

-مواظب حرف زدنتون باشین ، جناب صدرا!
 -چیہ ؟ طرفداریشو میکنی! اونم تویی که به هیچ بنی بشری کار نداری!
 سرو سری باهم دارید؟!
 از خشم دندونهامو روی هم فشردم..
 -اگه نمیخوای اون طرف صورتت هم سرخ بشه ، دهننتو ببند!
 با دهن باز نگاهم کرد..
 سازش تازه به خودش اومدو از جاش بلند شد و خواست میونه رو بگیره
 -جناب صدر ، جناب کاویانی! خواهش میکنم بس کنین! از شما بعیده!
 خانوم محترم ، این چه کاری بود شما کردید؟!
 نگار با تاسف سرشو تکون داد و گفت
 -براتون متاسفم که یه دختر تنها رو میخواستین دست گرگ بسپارین! به خیال خودم ، جای پدرم بودین!
 از این لقمه ها برای دخترتونم میگیرین؟!
 با این حرفش ، سرشو تکون دادو با نگاه عمیقی به من از بنگاه بیرون رفت...
 با رفتن نگار خواستم قدمی بردارم که صدای صدر بلند شد
 -بهش بگو تو این منطقه که هیچ ، تو کل تهرانم نمیدارم خونه بگیره! خواب خونه دار شدنو باید ببینه!
 به حرفش پوزخند زدمو جوابشو دادم
 -نه تا وقتی که خونه ی من هست...
 به قیافه ی مچاله و بهم ویخته اش نگاه کردم با لبخند بیرون رفتم..
 نگار با قدم هایی تند ، داشت از کنار پیاده رو میرفت..
 منم به قدمهام سرعت دادم و دنبالش رفتم..
 کمی که نزدیکش شدم ، صداش زدم... اما جوابی نداد...
 دوباره صداش زدم... باز هم بی توجه به راهش ادامه داد..
 با قدم بلندتری خودمو بهش رسوندمو دسته ی کیفشو گرفتم.. شاید اگه هر دختر دیگه ای بجز نگار بود ،
 بازوشو میگرفتم... ولی نگار نه!
 اون فرق داشت.. برای خودشو اطرافپانش حد و حدود تعیین کرده بود!

و اینبار من هم حق دست زدن بهشو به خودم نمیدم...

-چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟!

-.....

-با تو هستما!

نگاهشو به زمین دوخته بود و سرشو بلند نمیکرد...

از این بی محلی هاش عصبانی شدم..

-وقتی دارم باهات حرف میزنم ، منو نگاه کن!

-بفرمایید ، گوش میکنم...

این صدا بغض داره!

پس علت دزدیدن نگاهش مشخص شد...

بی هوا دستمو به سمت چونه اش بردم تا سرشو بلند کنم.. کمی سرشو عقب کشید و نگاه اخم آلودشو به چشمم دوخت..

چشمهای سرخ بود و رد گریه ، راحت از نگاهش خونده میشد..

دلَم به درد اومدم.. برای اولین بار برای کسی جز خودم ناراحت شدم...

-خوبی؟!

-از اینکه کمکم کردید ممنون ، واگه اجازه میدادید تو یه وقت مناسب برای عرض تشکر خدمت میرسیدم ، لازم نبود به خودتون زحمت بدید!

-تیکه میندازی؟! من نگرانم شدم!

-نگرانی شما هیچ معنا و مفهومی نداره! حرفی امروز شنیدمو چند وقت پیش از خود شما هم شنیدم... دیگه باید عادت کنم که مردها رو به یه چشم ببینم!

از حرفش اخم غلیظی رو صورتم نشست..

-من مثل صدرم؟!

-من از کجا بدونم؟! شاید بدتر باشین!

فکم از خشم فشرده شد...

-تو منو بدتر از اون مرتیکه میبینی؟!

-من همه ی شما مردها رو به یه چشم میبینم! تمام!

دوباره راهشو کشید بره... دوباره داشتیم جلوی این دختر کم میاوردم.. دوباره نگاه ترش خیلی قشنگ تو نگاهم جا خوش کرده بود....

-نگار!

ایستادو بدون اینکه نگاهم کنه ، جمله امو تصحیح کرد..

-خانوم مقدم!

-برای هرکس خانوم مقدم باشی ، برای من نگاری...نگار!

قدمی بهم نزدیک شد... تو چشمهام خیره شد..

-تموم کنین این حرف هارو.... چی از جونم میخواهین؟! چرا شماها تا یه دختر تنها میبینین قصد دریدنشو میکنین؟!

آخه چی از جونم میخواهین؟! هان؟ جونمو میخوای؟ چرا راحتم نمیداری؟ بسم نبود بی کس شدن بعد از رفتن مامان بابام؟!

بسم نبود ؟ تنها شدن... بی کس شدن... باید بی شرف هم بشم تا ولم کنین؟

آره؟!

با شنیدن حرف هاش هنگ کردم... منظورشو نمیفهمم!

فقط تونستم زمزمه کنم..

-نگار....

با خشم خیره شد تو چشم هام...

-چیه؟ چی میخوای راه به راه ذکر نگار ، نگار راه انداختی؟!

-تو خوبی؟!

-بهتر از این نمیشه! راحتم بذار!

-صبر کن ، باید باهات حرف بزنم...

دستشو تو هوا تکون دادو قدمی فاصله گرفت..

-من حرفی با شما ندارم!

-میگم صبر کن!

راهشو سد کردم.. با اخم خیره شدم بهش.... از بین فك فشرده شده ام غریدم..

-سوار ماشین شو ، باهات حرف دارم!

-متوجه عرضم نشدین؟! من حرفی با شما ندارم...

-میگم من حرف دارم ، احتیاج به حرف نداشتن تو نیست ، فقط کافیه گوش بدی!

-بفرما سرا پا گوشم!

دست به سینه ایستاده بود و با پای راستش رو زمین ضرب گرفته بود...

شصتمو به گوشه ی لبم کشیدم

-میدونم از دستم نا احت و دل چرکینی ، قبول دارم رفتارم باهات درست نبوده! ولی بذار به حساب..... به حساب.....

هر کار کژدم ، غرورم اجازه نداد بگم نادونیم!

-ببین نگار ، من درکت میکنم... یه جورایی تو رو خودم میبینم! تو هم به اندازه ی من تنهایی ! تازه فهمیدم پاکی و رفتارم اشتباه بوده... ولی میخوام جبران کنم...

تو نگاه متعجبش خیره شدم...

-اون خونه مال تو! تا هر وقت که بخواهی! کرایه هم نمیخوام... پول پیشتم پس میدم... بابام انقدر برام گذاشته که هفت پشتم هم بخورن ، باز تهش پول بمونه! میخوام اینکارو به خاطر دلم بکنم... میخوام یه ثوابی باشه برای شادی مادر مرحومم!

تیز نگاهم کردو اجازه ی حرف زدن بهم نداد...

-خوبه میخواهین قدم خیر بردارین! ولی من گدا نیستم که صدقه بگیرم... بدید به مستحقش!

-من میخوام پیشم بمونی!

یک قدمی که فاصله گرفته بودو برگشت... انگشت اشاره اش بالا و پایین شد... و در آخر صدای غرزش بلند شد... مثل یه ماده شیر!

-یا خیلی عوضی هستی! یا طرفتو عوضی گرفتی! یا راهتو عوضی اومدی! من با شما هیچ صنمی ندارم!

نگاه از نگاه متعجبم گرفت و قدمی به عقب برداشت...

-من قصدم خیره! نیت سویی ندارم... دلم نمیاد هر روز از این بنگاه به اون بنگاه بری! دلم نمیخواد زیر تیغ نگاه جماعت مردا بری... تا کی میخوای با کشیده تو صورت مردها از خودت دفاع کنی؟!

نگاهی عمیقی بهم انداخت...

پوزخند عمیقتری نشست رو لبهاش!

صداش همراه با تمسخر بلند شد...

-به به به! آقای خوش غیرت! از کی تا حالا؟! از کی شما علی فردین محل ما شدین؟! شما؟ نگرانی؟! نج نج
نج! یہ حرفی بگو کہ بگنجه! پیام زیر چتر حمادت شما؟! مطمئنی ورود به این چتر حمایت ، امتحان و ورودیہ
ندارہ؟! معاملہ و مبادلہ ندارہ؟!!

-شوخی نکردم... جدی گفتم! برات نگرانم ، میدونم پاکی! میدونم تنها و غریبی! دلم نمیاد بری و بی خبر ،
بدون اینکه حتی خودتم بفهمی دریده بشی!

-تا الان شما محافظ من نبودین! اونی که تا حالا هوامو داشته ، بعد از اینم دارہ!

-باشہ! قبول! ولی چرا باور نمیکنی شاید منو خونه امو ، همونی که مواظبت بوده جلوی راحت قرار دادہ!

-آهان! پس علت تغییر موضع و این حرفها معلوم شد! میخوای از یہ راه دیگہ ازوارد بشی!

دوبارہ خواست عقب گرد کنہ کہ با دادم ، چشمهانش گشاد شدو بی حرکت موند!

-بهت میگم سوار ماشین شو! تموم کن این اراجیفو! باور کن... بہ شرفم قسم ، اگہ خودت سوار نشی ،
بغلت میگیریمو میبرمت بہ نا کجا آباد!

با ترس خیرہ شدہ بود بہ من!

-راہ بیوفت!

خودم جلوتر حرکت کردم... زیرچشمی نگاهم بہش بود ، با شونہ های افتادہ ، در حالی کہ پاهاشو رو زمین
میکشید دنبالم اومد...

ہم زمان با ہم در ماشینو بستیمو راہ افتادم...

دلم گرفته بود! خیلی حرفها تو دلم بود! شاید الان زمان گفتن ہمہ اش نبود... ولی یہ کمشو میتونستم بگو
خودمو آروم کنم!

بہ سمت پارک جمشیدیه تغییر مسیر دادم... آب و هوای با طراوت اونجا میتونہ ہر دومونو سرحال بیارہ...

نگاهشو از شیشہ بہ بیرون دوختہ بود... کمکہ از مسافت طی شد ، تازہ بہ خودش اومدو فہمید مسیری کہ
میریم ، مسیر خونہ نیست!

با بہت و صدای بلندی رو بہ من گفت

-این بود حس حمایتو اعتمادت؟! این بود کمک بی چشم داشتت؟! منو کجا داری میبری؟! با توام! نگہدار!

محلش ندادم... از این جیغ جیغ کردنو جلو جلو کردنش ، لبخندی گوشہ ی لبم نشست...

دستش کنار آستین کتمو گرفت... با سر انگشتش گرفته بود کہ دستت بہ من نخورہ!

محکم تگونم داد...

-ہی! با تو ہستم! لبخند تحویل میدی؟! دیدی تو اون خراب شده راه به جایی نمیبری ، میخوای ببریم یه جای دیگہ؟!

حسابی کفری شدم! امروز خیلی ، خیلی بیشتر از توانم تجملمش کردم...

با شتاب و حرکت محکمی دستمو از دستش خارج کردم...

به خاطر يك دفعه ای

بودن کارم با ترس لرزید و دستشو سریع عقب کشید..

-دو دقیقه بگیر بشین! چه خبرته مثل گربه پنچول میکشی؟! میریم پارک ، تا صحبت کنیم ، دیگہ ام گربه بازی در نیار!

با شنیدن حرفمو ، راحت شدن خیالش ، دوباره خودشو جمع کرد و با داد گفت

-من گربه ام؟! من؟! خیر سرت تحصیل کرده ای! یه کم ادب نداری! خودت گربه ای با اون چشمهای سبزت!

پوزخندی زدمو با چرخش فرمون ماشینو به کنار خیابون کشیدم!

با این دو قدم نمیشه رفت! چه برسه به پارک! باید ادبش کنم!

-به من میگی گربه؟! گربه توئی که پنچول میکشيو چنگ میندازی!

-گفتم که ، چشمهای تو رنگ چشم گربه ست!

-حرفتو پس بگیر! وگرنه....

تو صورتش خم شده بودمو با داد داشتم باهاش بحث میکردم... کاملاً چسبیده بود به شیشه ی ماشین!

نگاهش ترسیده بود...

نگاهم رو صورت ترسیده اش نشست... نتونستم حرفمو ادامه بدم!

با مکثی که کردم جرأت پیدا کردو صاف نشستو گفت

-البته اگہ بخوام حقیقتو بگم ، ... تو... شبیه گربه نیستی!

با این حرفش لبخند رو لبم نشست... ولی با ادامه ی حرفش ، لبخند رو زبم ماسید!

-بخوام منصف باشم ، گربه حیفه.....! تو شکل وزغی.....! دقیقاً یه وزغ سبز لجنی هستی!

تو عمرم کسی بهم توهین نکرده بود!

دستمو مشت کردم..

-به من میگی وزغ؟! با من بودی؟

-آره با خود چشم وزغیت بودم! حرفیه؟!
 -زیادی بهت خندیدم! دم در آوردی!
 -چرا بهت برمیخوره؟ حقیقت تلخه! تازه... وزغم یکی از موجودات خداست! تو هم که مثل وزغ ، چشمهات سبزه و لجنی!
 -دادم بلندتر شد...بیشتر به شیشه چسبید..
 -من لجنم؟!
 -چ...چی...؟ ن...نه!منظورم...اینه... که چشمهات سبز لجنیه!
 -ولی گفتم لجنم!
 -راست گفتم دیگه! سبزیو لجنی! وای!
 تو اوج عصبانیت.... با دیدن ترسشو دستی که جلوی دهنش گرفت تا بیشتر سوتی نده! باعث شد لبخند محوی رو لبم بشینه و از دید نگار مخفی نمونه!
 ابرهاشو بالا دادو گفت
 -حرفمو قبول کردی؟!
 -کدومو؟!
 -اینکه شکل وزغیو لجنی!
 پس از قصد گفته!
 دختره ی مارمولک!
 دادم بلند شد و عصبانیتم صد برابر!
 هیی کشیدو باز فرو رفت تو در!
 دستمو برای گرفتن شونه های نحیفش پیش بردم... ولی با دیدن وضعیتش! بین دوتا حس متضاد گیر افتادم!
 یکی عصبانیت و دیگری... دلم میخواست لپهای بیرون زده اشو محکم بکشم! و عجیب حس دوم قویتر بود!
 هر دو دستم بیشتر بهش نزدیک شد... جایی بین صورت و شونه اش... رو هوا معلق مونده بود!
 اما نگاه رسوا آروم شده بود!
 آرامشی که نگار تونست بخونتشو باز جبهه بگیره!

-دستت به من بخوره نخورده ها! اصلا هر چی دوست داری باش! ببر باش! خوبه؟! ببر، این دیگه حرف نداره! هم چشمهات شبیه چشم ببر و پلنگه ، هم ابروهای بهم گره خوردت! بذار من برم!
-که ببر؟! آره؟!

-.....

-خودت چی دختر خرگوشی؟!

-با من بودی؟!

-جز تو کس دیگه ای شبیه خرگوش هست؟! اونم با اون دندونهای بلند و ضایع ات!

-دندون من ضایع ست؟!

-آره دیگه! شکل دندون خرگوشه! خوشم نمیداد!

-خوشت نمیداد؟! بیچاره مده! مردم هزاری خرج میکنن ، دندونشون مثل من بشه ، اون وقت تو خوشت نمیداد؟! به جهنم! اصل خودمم که خوشم میاد! تا کور شود هر آنکه نتواند دید!

از حاضر جوابیش کیف کردم.... جون میده برای کل کل!

باز اراده امو از دست دادمو لبخند عمیق و دندون نمایی رو لبم نشست!

باز روش زیاد شدو جیغش بلند!

-بجایی که لبخند ژکوند تحویلیم بدی ، منو ببر خونه! اگر نمیبیری خودم برم!

دوباره شد اون دختر غیر قابل انعطاف!

همون دختری که من! کیان! جلوش خلع سلاح میشمو حرف گوش کن!

سرمو به علامت تایید تکون دادم و راه افتادم!

تا زمانی مسیر کمی که رفته بودیمو برگشتیم ، فرمون بین دستهای من مچاله شد و بند کیف نگار ، تو دستهای اون!

با توقفم ، دستش به سمت دستگیره ی در رفت!

-نگار!

نگاهم نکرد ، ولی حرکتی هم نکرد و این یعنی منتظره تا حرفمو بزئم!

-با همون کرایه ای که دادی ، با هر شرایطی که خودت راحتی! و عجله ای هم برای پرداختش نیست.... میتونی اینجا بمونی!

-احتیاجی نیست!

-لجبازی نکن! بهتر از اینجا گِیرت نمیاد!

بی توجه به من ، درو باز کرد....

باز هم برای موندش تلاش کردم

-با اون رفتاری که با صدر داشتی ، نمیذاره خونه پیدا کنی! این محل که سهله! تو کل تهرانم جا پیدا نمیکنی!

پای راستشو از ماشین بیرون گذاشت....

زیادی سرتقه!

باید آخرین ورقمو رو کنم....برگ برنده امو! هرچند که این پافشاری ، برای خودمم عجیبه!

-هنوز چهار ماه تا اتمام قرار دادت مونده! اگه بری..... اگه بری ، باید کرایه ی اون چهار ماه باقی مونده رو

بپرداز!

خیره شد تو نگاه جدیم!

لبشو از حرص ، روی هم فشرد.... یه ابرومو بالا انداختم..... پیاده شد ، نگاهش هنوز به من بود.... محکم درو

بست!

با قدم های سریع ، وارد ساختمون شد....

لبخند مهمون لبم شد...

به در ماشین نگاه کردم!

زیر لب گفتم

-فدای سرت!

با خوشی ظبطو روشن کردم با بیشترین سرعت حرکت کردم...

احساس شادیو پیروزی میکنم! این بار من بردم.... يك هيچ ، دختر خرگوشی!

به نفع من!

نگار:

با حرص وارد واحدم شدم ، اونقدر عصبانیم که دلم میخواد بگیرم بکشمش!

محکم پای راستمو به زمین کوبیدمو شالمو از سرم در آوردم...دکمه های مانتومو باز کردم کنار شالم، روی

زمین پرتش کردم!

پسره ی دختر باز عوضی! میخواد مجبورم کنه اینجا بمونم!

فکر کده خرم! نمیفهمم برام نقشه داره؟!

شیطونه میگه برمو کرایه اشو پرت کنم تو صورتش!

اه!

شیطونه غلط کرد با تو! از کجا بیاری؟!

حالا مجبورم بمونم! هر چند که خودم هم از خدامه بمونمو اینجا راحت ترم! البته اگه مزاحمت تای اخیر شازده رو فاکتور بگیریم!

یک هفته از دیدار آخرمون میگذره!

یک هفته ست با خودم کنار اومد و میخوام اینجا بمونم!

یک هفته ست با ترس به درو دیوار خونه ام نگاه میکنم بارها قفل بودن درهارو چک میکنم!

آخه مگه میشه کیان ، بی منظور به من لطف کنه؟!

مطمئنم یه خیالاتی داره! بیست و چهار ساعته هوشیارم ، که نکنه بی خبر ، بیاد و....

حتی از فکر بهش هم تنم میلرزه!

میخواستم قفل درو عوض کنم ، ولی مش سلیمون گفت "کلیدهارو فقط اون داره و اون بار هم کیان از خود مش سلیمون کلید گرفته" !

بهش اعتماد دارم... مرد خوبیه! بهترین پوئنی که این ساختمان داره ، حضور مش سلیمونه!

میدونم حواسش بهم هست و هوامو داره!

صبح ها زودتر بیرون میرم و شب ها زودتر برمیگردم! نمیخوام بهانه دست دیگران بدم که برام حرف دربیارن!

همه ی غلط فکری های کیان از همین دیر اومدنش شروع شد!

باید بیشتر مواظب رفتارم باشم!

اینجور که پیدااست این ببر چشم وزعی بدجوری منو چک میکنه!

امروز تولد فرنوشه! اصرار کرده که برم... هرچی گفتم کلاس دارمو وقت ندارم ، قبول نکرد!

در جواب همه ی بهانه هام گفت "امروز با هانیه و سوگند کلاس داری که اونها هم خونه ی من دعوتن و قول دادن ، میان" !

بعد از اصرار و پافشاری بیش رز حدش ، قبول کردم برم!

دختر خیلی خوبیه ، خیلی تو این سالها که بهش درس دادم ، هوامو داشته!

میدونه تنها هستم! هرچند که علت تنهاییمو نمیدونه!
 دلم نمیخواد خاطرات تلخمو تعریف کنم و از اون بدتر حس ترحمیه که بعد از فهمیدن موضوع پیدا میشه!
 نمیخوام کسی برام دل بسوزونه!
 از واژه ی بیچاره متنفرم!
 امروز میخوام از این لاک تنهایی بیرون بیام!
 میخوام مثل همه ی هم سن و سالهام شاد باشم... مثل یه دختر معمولی! مثل همون زمانی که خانواده ام
 زنده بودن!
 یه بلوز فیروزه ای یقه هفت میپوشم ، با شلوار دمپای سفید!
 مانتوی فیروزه ای ، شال سفید!
 آرایشم کم و ساده ست!
 کمی کرم پودر ، ریمل! رژگونه ی بژ رنگ! رژ لب صورتی روشن!
 این آرایش ، به رنگ پوستم که گندمی روشنه میاد!
 چشم های قهوه ای رنگم ، با وجود ریمل ، شفاف تر شده و خط دور عنبیه ام بیشتر خودنمایی میکنه!
 لبم.... با این رژ ، برآمده تر شده! به قول کیان ، بیشتر شبیه خرگوش شدم!
 کیان..... اگه منو با این سرو وضع ببینه! شاید دوباره طرز فکرش راجع بهم. عوض بشه!
 بهتره کمرنگش کنم..... ولی این آرایش انقدر ساده ست که چیزی برای کم کردن نداره!
 بیخیالش!
 بذار هر فکری که میخواد بکنه!
 کیف سفیدمو دست گرفتمو نیم بوتهای پاشنه بلند سفیدمو هم پوشیدم... تیپم کامل و زیبا شده!
 از در واحد بیرون رفتمو ، یواشکی نگاهمو تو سالن چرخوندم.... آخیش! خبرئ نیست!
 دکمه ی آسانسور و زدم....
 طولی نکشید که در باز شد ، ولی.....
 این دیگه کیه ؟!

یه پسر قد بلند ، با چمهای قهوه ای تیره! بینی عقابی ، که از روبرو قشنگو بدون برآمدگیه و از کنار یه انحنای
 کوچیک روی بینیش هست... لبهایی اندازه و لبخندی دل نشین!

موهای مشکی ، و پوست گندمی روشن!
 برای پسرها این رنگ پوستو میشه گفت سفید!
 یه لباس یقه هفت آبی پوشیده با شلوار جین به تیره!
 جلوی در آسانسور ایستاده بودمو با تعجب نگاهش میکردم....
 اونم خیره شده بود به من!
 تا حالا ندیدمش! نمیدونم کیه؟! ولی چرا تو این طبقه اومده؟!
 تو افکار خودم بودم که صدای آشنایی گفت
 -چیزی شده آرتین؟! چرا نمیری بیرون؟!
 با تاخیر نگاه از من گرفتمو سرشو به سمت آسانسور چرخوند..
 -الان میرم ، یه خانومی اینجان ، آخه....
 -خانوم؟!
 با این حرف منم کمی سرمو کج کردم و در واقع گردن کزیدم به داخل آسانسور...
 فرد مذکورم گردن کشیدو سرشو از آسانسور بیرون آورد!
 با دیدن کیان ، پشت سر اون پسره! چشمهام گرد شد!
 اونم از دیدن من تعجب کرد ، با دست راستش ، کمی پسرو عقب زدو بیرون اومد...
 منم قدمی عقب رفتم ، وگرنه اینجور که این بیرون اومد امکان تصادم باهاش نودو نه درصد بود!
 به سرتا پام نگاه کرد و با لبخند منظور داری خیره شد تو چشمهام!
 -به به! نگار خانوم! حال سرکار چطوره؟! گویا عازم مهمونی هستین!
 -سلام ، با اجازه ی شما!
 -خواهش میکنم اجازه ی مام دست شماست!
 -اگه تشریف ببرید کنار ، بنده رفع زحمت میکنم!
 -جانم؟!
 -تشریف ببرید کنار! جلوی راهمو گرفتید!
 نگاهی به خودشو موقعیتی که توش قرار گرفته بود کرد و بعد از نگاه گذرایی به دوستش ، دستشو از هم باز کرد و در چینی که کنار میرفت گفت

-عذر تقصیر بانو! بفرمایین!

با اخم نگاه از چشمهای کنجکاوش گرفتمو وارد آسانسور شدم....

تا لحظه ی آخری که در بسته شد ، نگاهش به من بود! هرچند که نگاه خیره ی منم کوتاه بیا نبود!

کیان:

با بسته شدن در آسانسور نگاه از چهره ی این نگار جدید گرفتم!

واقعا دخترها با یه آرایش انقدر عوض میشن؟!

اگه اینطوره ! پس اون دوستهای نقاشی شده ی من چه شکلین که با اون همه رنگ روغن ، اونی که من میبینم میشن؟!

خیلی خوشگل و ناز شده بود!

کجا میخواست بره که اینجوری کرده بود؟!

اونکه اهل آرایش نبود! لااقل تا حالا نبود!

با خوردن دستی به شونه ام ، ون خوردمو نگاه از در بسته شده ی آسانسور گرفتم!

-کجایی پسر؟!

با دیدن آرتین ، تازه یاد لحظه ی اول برخوردشون افتادم!

اخمی بین ابروهام نشست!

-همون جایی که شما هم یه ساعت تشریف برده بودین!

ابروهاش بالا پرید...

-چی؟! کجا؟!

دستمو تو هوا تکون دادمو به سمت واحدم راه افتادم...

-هیچی! بیخیال!

درو باز کردم و منتظر شدم ، اول اون وارد بشه!

تعارفی کردو وارد شد!

درو بستمو بعد از در آوردن کتم و پرت کردنش روی راحتی ، به سمت آشپزخونه رفتم..

-غذا چی سفارش بدم؟!

-یه چی درست میکنیم میخوریم! بیشترم میچسبه!

دستهامو تو ظرفشویی شستم..

-هر طور راحتی!

کلا اهل تعرف نبودم! امشبم که اصلا حوصله نداشتم... همش حواسم میرفت پی نگار!

-با املت رفیقی؟!!

-آره ، اتفاقا دوست دارم! ما تو ونه امون قیمه و قورمه سبزی زیاد میخوریم! املت برام دلچسب تره!

-پس بیا کمک!

-املتم دیگه کمک میخواد؟!!

-حرف نباشه! حوصله ندارم?

با خنده به سمت دستشویی رفتو دقایقی بعد ، با دستهای خیس ، در حالی که دستشو با حوله ی مخصوص مهمان خشک میکرد ، اومد پیشم!

این مدت حسابی با هم جور شدیم... پسر خیلی خوبیه! خیلی هم زرنگه!

سر یه هفته کارهاشو کردو امروز برای اولین روز کاریش با ما ، اومد شرکت!

خودشون تو زعفرانیه خونه دارن ، میخواست بعد از شرکت بره اونجا که من ازش خواستم بیاد شامو با هم بخوریم! خیلی اهل تعارف نیست...مثل خودم!

قبول کرد بیاد و بعد از شام بره!

-کیان!

-هوم؟!!

-به این زودی میخوای شام بهم بدی که پرتم کنی بیرون؟!!

-اوهوم!

-اوهوم؟!!

با حواس پرتی نگاهش کردم و گفتم

-چی؟!!

-نخیر! کلا تعطیلی! خبریه؟!!

-چه خبری؟!!

-دلدادگیو اینها....

زدم به بازو شو با خنده گفتم

-برو بابا!

-کیان!

-باز چیه؟!

-اون دختره....

-کدوم؟!

-همون که جلو آسائسنسور دیدمش!

با شنیدن این حرف تیز نگاهش کردم..

-خب؟!

نگاهشو به اطراف چرخوند..

-آشنا تونه؟! یعنی نسبتی یا دوستی...

نذاشتم ادامه بده..

-نه!

-خوشگله! تو نگاه اول آدمو جذب میکنه!

مشت شدن دستهام ارادی نبود! حتی اگه رو صورت آرتین فرود میومد هم تعجب نمیکردم!

این دستها.... این نگاه نا فرمان.... حتی ، شاید این قلب هم تحت اراده ی من نبود!

-به نظر منکه معمولیه!

-معمولیه و اینطوری میخس شدی؟! معمولی نبود چکار میکردی؟!

-چرت نگو!

-به نظر من خوشگله! ازش خوشم اومد!

-که چی؟!

-پا میده؟!

این چه حسیه که تو مشتم خلاصه شده و علاقه ی شدیدی. به فرود اومدن روی صورت آرتینو داره؟!

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا مشتم رو مهار کنم!

-بیخیالش شو! از اونا نیست!

-از کدوما؟!

-اهل گناه نیست!

-منم اهل گناه. نیستم ، اتفاقا خیلی هم مقیدم!

-واقعا؟!

-آره! مادرو خواهرهام چادرین!

-بهت نمیاد!

-من متعادلیم ، تفریحاتمو میکنم ، در کنارش مواظب هم هستم به گناه کشیده نشم!

-پس الان عمه ی من بود هم پا میخواست ؟!

-هم پا میگیرم ولی شرعی!

-ابروهام به طرز فجیعی بالع پریدن..

-میخوای زن بگیری؟!

-زن که میخوام بگیرم ، ولی هنوز اون دختری که بخوام برا یه عمر کنارم باشه رو پیدا نکردم!

-گیجم کردی! پس چی؟!

-شیش ماه یه بار ، هفت ماه یه بار ، گاهی هم يك ساله! یکیو صیغه میکنم! هم من به گناه نمیرمو گناه کبیره نمیکنم ، هم اون زن ، تو اون مدت یه ماهیانه دریافت میکنه و به گناه تن فروشی کشیده نمیشه!

-این حرفها مزخرفه! کلاه شرعیه! تو دیگه چرا؟!

-نگو تاحالا با هی دختری نبودی که باور نمیکنم!

-بودم! به انداز ی موهای سر خودمو خودت! ولی باشون دوست بودمو بر حسب علاقه ای که بهم داشتن پیشم اومدن ، نه فقر جیبشون!

-به این نبوده که تا حلازت پول و لباس و طلا و غیره به جیب نزده باشن!

-خب ، براشون خریدم!

-پس پولت هم مهم بوده! منو تو از یه قماشیم کیان! از یه نسلیم! نسلی که از ازدواج گریزونه و اونو زنجیر میبینه به دور اعضای بدنش! ... ولی این وسط ، یه سری غرایزی هم هست که همیشه سرکوبشون کرد! ما الان سی سالو رد کردیم ، مگه مردها تا چند سال میتونن خیشتن دار باشن ؟ حتی زنها! همیشه از این نیاز طبیعی گذشت! ما هر دو یه کار میکنیم ، منتها من شرعی و حلال! تو غیر شرعیو حرام!

-من حرفهاتو قبول ندارم! آدم معتقد نباید دمدمی مزاج باشه! باید یکی مثل خودشو گیر بیاره و زندگیشو شروع کنه! یا مثل من ، یکی از قشر خودشو داشته باشه برای خوش گذرونی! حد وسط نداره!

-وقتی اونی که میخوامو پیدا کنم ، همه ی وجودم تو خود اون خلاصه میشه!
 -اگه از گذشته ات ناراضی باشه؟!
 -بهش نمیگم! مطمئنم ، تو هم از گذشته ات به عشق آینده ات نمیگی!
 جوابی نداشتم که بدم! هر چند که قانع نشدم!
 خیلی از پسرهای این کارو میکنن ، ولی من این خوب بودنو قبول ندارم!
 اونهام یکی هستن مثل من! فقط رو کارشون سرپوش شرع رو میذارن!
 هرچند که این کار پسرهای بی زن ، هزار برابر بهتر از این کار مرد زن داره!
 تا ساعت یازده! هر فرصتی که دور از چشم آرتین بدست میاوردم ، میرفتمو از چشمی در ، بیرونو نگاه
 میکردم...با هر بار ندیدن و نبودنش! مشت دست راستم ، رو کف دست چپم فرود میومد و کلمه ی "لعنتی
 "رو زمزمه میکردم!
 اما ساعت یازده اومد!
 بیحال و جون!
 با پاهایی که قدرت قدم برداشتن نداشت...
 با گام هایی که متعادل نبود و کمی کج نیز بود!
 مدام در ذهنم میچرخید...
 چه غلطی کردی که داری میلنگی؟!
 جلوی واحدش ، دقیقا روبروی چشمی در واحدم ، ایستاد!
 کلید رو از کیفش در آورد...
 خواست داخل قفل بکنتش ، که از دستش افتاد!
 روی زانو خم شد... کلیدو برداشت! دست راستش به مچ پای راستش گره خورد...
 فکم بیشتر از هر وقتی منقبض شد!
 بیرون زدن رگ های شقیقه امو حس کردم... درو با شتاب باز کردم!
 ترسیدو از جا پرید!
 با ترس به عقب برگشت و با دیدنم ، اول شبیه علامت سوال و بعد ، شبیه همون گربه ی وحشی سابق شد!
 -قصد مردم آزاری دارید؟! این چه طرز بیرون اومدنه ؟ الان خیلی خوشحالی که منو ترسوندی؟!!

جملاتش ، شل و منقطع بيان نميشد! حتى مكثى هم همراهش نبود! مثل هميشه ، محكم و مقتدر!

ولى اين باعث نشد از فكرهاى اعصاب خورد كنم بگذرم!

جلو رفتم ، دقيقا مقابل صورتش!

جا خورد!

سعى كرد ، خودشو نبازه و سرشو بلند كرد!

چشمهاى قهوه اى سرخش ، آينه ي چشمهاى سبزم شد!

سعى كردم خيلى بلند حرف نزنم! اما نا موفق بودم!

-تا الان كدوم گورى بودى؟!

بيشتر از قبل جا خورد! اينو از پرش ناگهاني پلكهاش فهميدم!

از موضع هميشگيش کوتاه نيومد! غير از اين تم انتظارى نداشتم ازش!

-به تو چه ؟!

-وقتى سوال ميپرسم ، عين آدم جواب بده!

-علتش لطفا؟! داروغه اى ؟ مفتشى ؟!آهان! نكنه فضول محله اى!

هر روز ميلم به اينكه اون فك كوچولو شو تو دستم بگيرم و فشار بدم ، بيشتر ميشه!

و الان عجيب دلم ميخواد ، انقدر فشارش بدم ، تا زبون درازش از حلقش بزنه بيرون!

با ابروهاى گره كرده به سرتا پاش اشاره كردم...

-فكر ميكردم از قماش من نباشى! فرق داشتى برام با دخترايى كه هر روز ميان خونه ام! باورم نميشد روزى

لب به الكل بزنى ، چه برسه به اينكه انقدر بخورى كه حالا دارى لنگ ميزنى!

چشم هاى وحشيش گرد شد و از خشم خالى!

ناباور جوابمو داد..

-ميفهميد چى ميگيد؟ خودت خوردى ، همه رو مست ميپيلى!

-اگه من خورده بودم ، مثل تو تعادلمو از دست ميدادمو نميتونستم صاف واىستم! هرچند كه من مثل تو بى

ظرفيت نيستم!

-مگه هر گردى گردوئه ؟ اين كوته بين بودنتو ميرسونه كه هر بار با ديدن يه چيزى شبويه رفتار خودت خط

بطلان رو همه ميكشى! مثل هميشه... تو همه رو به كيش خودت ميپيلى! نمونه ي بارز يه كافر....

-ببند دھنتو! اگه مومن بودن ، مثل شماهاست که ظاهرتون بی عیب باشه برای گول زدن مردم... من نمیخوام! میبخشمش به خودتون! یه دختر... از غروب سانتال سانتال کرده ، راه افتاده رفته بیرون! یازده شب ، با حالت غیر طبیعی برگشته خونه! تازه زمین صاف رو هم نمیتونه عرض کنه! این چی میتونه باشه غیر از مستیو حال خرابت؟!

-نطقتون تموم شد؟!

نگاهم کردو منم در سکوت خیره شدم بهش... این کلام به آدم مست نمیخورد ، اما....

-دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم ، اما از اونجایی که نمیخوام مردم در مورد بد فکر کنن و میدونم از فضولی داری پر پر میزنی ، بهت میگم!

پای چپشو کمی بلند کردو به اون اشاره کرد..

-این کفشو میبینی ؟ پاشنه اشو ببین! ... من خیلی کم پیش میاد کفشی به این پاشنه بلندی بپوشم ، همیشه اسپورت یا طبی پا میکنم! امروز تولد دوستم بود... به قول خودت ، از غروب تا الان که دیگه آخر شبه ، با این کفش ها رو پا بودم ، پاهام درد گرفتو دارن میشکنن... دیگه قدرت ایستادن ندارم! برای همین که میلنگم!

حق به جانب نگاهم کرد!

خواستم باور کنم بهش حق بدم... اما با خیره شدن به چشم هاش و دیدن نگاه سرخش.... گوشه ی لبم بالا رفت و با حرص گفتم

-پاتو زیر سیبیلی رد کنم... سرخی چشمتو چی میگی؟ برای این چه بهونه ای داری؟

-به لوازم آرایش ، عادت که ندارم هیچ ، حساسیت هم دارم... البته اگه تا دیر وقت چشممو نشورم! چشمم میسوزه و قرمز میشه! در ضمن....

سرشو کمی بالا ترگرفتو با تحقیر گفت

-اونقدر مهم نیستی که بخوام برات بهونه جور کنم انتظار زیر سیبیلی ازت داشته باشم! دور تا دور خودتو گند گرفته ، اون وقت میخوای مواظب من باشیو برای من ادای بزرگترو در بیاری؟ داداشم رفتو آمد منو چک نمیکرد ، تو میخوای چک کنی؟! اصلا تو کی باشی که بخوای منو چک کنی پسره ی.....

-کیان!

با شنیدن صدای آرتین ، حرفش نیمه موندو دست مشت شده ی من که میخواست رو صورتش فرود بیاد ، متوقف شد!

آرتین با تعجب نگاهمون کردو جلو تر اومد...

-چیزی شده کیان ؟ دعواتون شده ؟ صداتون پیچیده بود تو خونه.... نگران شدم!

خواستم جوابی بدم که نگار ، زیر لب ، ولی جوری که هم من بشنوم هم آرتین ... گفت

-یکی کم بود دوتا شدن ! مثل اینکه فضولی تو شما پسرها مسریه!

آرتین با لبخند نگاهش کردو گفت

-این چه طرز صحبت کردنه ؟ خوب نیست یه خانوم کوچولو مثل شما اینجوری با بزرگترش حرف بزنه ها!
در کل من نقش ناظر و پیدا کردم فقط مکالمه ی این دونفرو نگاه میکردم... به نگار نگاه کردم ببینم چی جوابشو میده!

در واحدشو باز کردو با تحقیر به آرتین نگاه کردو گفت

-انقدر بدم میاد که شما پسرها فکر میکنن ، اگه به ما بگین کوچولو خوشمون میادو شما هم احساس خوشمزگی بهتون دست میده!

-خوب نیست دختر انقدر گوشت تلخ باشه ها...

-گوشت شیرین باشم که یه لقمه ام کنین !؟

-نترس ما به بچه ها کاری نداریم... اصلا تو چه دختری هستی که پدرو مادرت اجازه میدن تا این موقع شب بیرون باشی !؟

-خودت تا این موقع ، اینجا چکار میکنی ؟

-من اومدم خونه ی دوستم!

-پس برو همون خونه ی دوستت و دماغتو تو زندگی بقیه فرو نکن!

-خیلی دارم مراعاتت رو میکنم ها.... چقدر تو پررویی ! موندم چطور پدرو مادرت میان بیرون ، از خونه!

-سرکی کشید تا به داخل خونه ی نگار ، نگاه کنه.... نگار بین در ایستاده بود و با این کار آرتین ، دستهاشو به معنی توقف جلوش گرفتو گفت

-کجا ؟ ! کسی خونه نیست ؟

-گیرم که نباشه ، به شما چه ؟... صد رحمت به رفیقت.... تو خیلی فوضول تری!

آرتین با خشم گفت

-با منی ؟

-جز خودت فصول دیگه ای میبینی !؟

-میگیرم میزمن دندونهات خورد بشه تو دهنتها ! مراعات سن و دختر بودن تو دارم میکنم!

-منم مراعات موی سفیدتو میکنم ، وگرنه بلایی به سرت بیارم که دیگه هوس فضولی به سرت نزنه!

-با منی ؟

-مشخص نیست ؟

-کیان میزنمشا!

-به اون چکار داری ؟ جرات داری یه قدم بردار ببین چکار میکنم ؟

-اون ننه بابات کدوم گورین که نمیان جمع کنن دخترشونو !؟

-تو گور بابای تو ! گم میشی یا جیغ بکشم و همه ی ساختمونو خبر کنم ؟

-از بی پدرو مادری مثل تو هرکاری بر میادا!

این بار نگار جواب نداد... بلکه با چشم هایی که مزین به اشک شده بود..... نگاه عمیقی تو صورت آرتین انداخت...

آرتین پوزخندی زدو فکر کرد نگار کم آورده ! خواست دهنشو باز کنه که.....

دست ظریف نگار بلند شسودو رو صورت آرتن فرود اومد!

باز تو سکوت محض سالن... صدای کشیده ی نگار پیچید!

واقعا این دختر ناز شصت داره!

جسارتش هم که بی نظیره!

یعنی واقعا نمیترسه !؟

چقدر راحت به جماعت مردا سیلی میزنه!

آرتین با خشم دستهاشو مشت کردو به سمت نگار جهش برداشت...

-چه غلطی کردی !؟

-ادبت کردم ، کاری که باید مادرت میکرد!

-نشونت میدم!

با اینکه نگار در برابر من انعطاف پذیر تر و یا ترسو تر بود... ولی الان ، بدون ترس... با خشم زل زده بود به

آرتینی که داشت برایش شاخ و شونه میکشید!

دست آرتین به سمت شونه ی نحیفش رفت...

میخواست چکار کنه !؟

تا خواست قدمی برداره ، مقابلش قرار گرفتمو بازوهاشو چسبیدم!

-بریم آرتین!

-تو دخالت نکن کیان ! من حال اینو میگیرم!

-زشته ! بیا بریم!

-برو کنار بینم.....

-آرتین!

با دادی که زدم ، از حرکت ایستادو فشاری که به دستم میاوردو کم کرد...

ناباور نگاهم کرد...

نمیتونستم بذارم ، آسیبی به نگار برسونه!

حتی اگه حقش باشه!

زیادی لجباز و سرتق بود!

اصلا تقصیر منه که تو کارش دخالت میکنم.... وقتی شویدم برام خورد نمیکنه دیگه این دخالت ها یعنی چی ؟!

-خوشم نیاد همسایه ها برام حرف در بیان ! بریم!

-ولی.....

-بریم!

به نگار نگاه کردم....

با پوزخندی گوشه ی لبش به آرتین خیره شده بود....

با احساس سنگینی نگاهم ، نگاهی بی تفاوت بهم انداخت....

چرخید به داخل خونه بره که ایستاد...

انگار چیزی یادش اومد....

برگشت نگاهم کرد....

-توقع تشکر نداشته باش ! این آتیشی بود که خودت روشنش کردی!

با غرور نگاهشو گرفتو داخل خونه اش شد....

در با صدای بلندی بسته شد.....

باز صدای آرتین بالا رفت!

-خودم حالتو میگیرم ! آدمت میکنم ! حالا بین!

-بریم ، زشته!

-اگه من حالاینو نگرتم ؟ میزنم از وسط نصفش میکنم.... اصلا میزنم ناقصش میکنم!
با شنیدن این حرف ، خون تو صورتم جوشید..... گره ی بین ابرو هام کورتر شدو دستم گره خورد به شونه
هاش!

-بار آخرته که این حرفو میزنی ! فهمیدی آرتین ؟ ! خوشم نیاد به خاطر یه سیلی که نا حق هم نبوده ،
نامردی کنی ! بحث امشبو من شروع کردم..... تو نباید دخالت میکردی ! منم نباید میومدم بیرون ! اخلاقشو
میدونم و باز اومدم ! ولی اجازه نمیدم کسی اذیتش کنه!

-تو که گفتی سرو سری باهاش نداری!

-اون اینجا غریبه ! کسیو نداره ! امانته!

-پس دختر فراریه!

-بسه دیگه بریم!

به سمت خونه هولش دادمو درو پشت سرمون بستم....

یه ساعتی با اخم نشستو بعدش بلند شد رفت!

قبل از رفتنش ازش قول گرفتم که کاری به کار نگار نداشته باشه!

تو مرامش نامردی نبود ! ولی با برخوردی که خودم با نگار داشتم ، چشمم ترسیده بود که نکنه آرتین هم
تمام طول شب ، با لبخند به سقف اتاق نگاه کردم...

لبخندی که از حرکت نگار رو لبم نشسته بود!

از جسارتش خوشم میاد! واقعا با دخترهای دیگه فرق داره!

منطقه ی ورود ممنوعش ، اونقدر تحت حفاظته که آدم جرات نمیکنه ازش عبور کنه!

چطور نترسید از عکس العمل ما؟

مطمئنم دلش به من گرم بود... هر بار که جواب آرتینو میداد ، زیر چشمی به من نگاه میکرد!

وای خدا! این چه حالیه که من دارم؟! بدجور ازش خوشم اومده!

همه چیزش برام عزیز و خواستنیه! نگار خاصه! خیلی خاص!

از طرفی نمیتونم بهش نزدیک بشم! تا بخوام برم طرفش ، پاچه امو میگیره!

وقتی حاضر جوابیش دربرابر آرتینو دیدم ، همه ی خشم و ناراحتیم از بین رفت!

تازه خوشحالم شدم... خیلی جلوی خودمو گرفتم که نیشم باز نشه!

بیچاره آرتین! اصلا توقع نداشت... به قول نگار داشت خوشمزگی میکرد مثلا!

خدا عاقبت ما رو با این همسایه به خیر کنه!

صبح ، زودتر و سر حال تر از همیشه از خواب بیدار شدم...

یه دوش گرفتمو صورتم هم اصلاح کردم... موهامو با اتو مو حسابی حالت دادمو چتريهامو تو پیشونیم ریختم...

از بین لباس هام یه لباس پاییزه ی یشمی برداشتم ، پوشیدم ، با یه شلوار جین مشکی! یه کت یشمی هم دستم گرفتم که اگه تا شب ، سردم شد ، بپوشم!

یه دوش حسابی هم با ادکلن گرفتمو با رضایت ، دل از آینه کندم...

درو باز کردم و وارد سالن شدم... اما با دیدن ، دختر ظریفی که مانتو مقنعه ی سورمه ای پوشیده بود و پشت به من ، جلوی آسانسور ایستاده بود... لبخند عمیقی رو لبم نشست...

کنارش ایستادم از نیم رخ نگاهش کردم... متوجه حضورم شد و سرشو بلند کرد ، با دیدن نگاه خندونم ، اخم ردو زیر لب چیزی گفت که نشنیدم ، ولی مطمئنم فحشی چیزی بود!

سعی کردم به بد خلقیش بی اهمیت باشم و از در دوستی وارد بشم... آشنایی ما بیشتر با جنگ و دعوا بوده ، شاید با کمی مهربونی من ، لطافت اونم هویدا بشه! - سلام مادمازل...

-سلام!

-خوب شدین؟!!

-بله؟

همون موقع آسانسور رسید ، با دست بهش تعارف کردم وارد بشه! اما تردید تو چشمهات بیداد میکرد!

-نترس ، به دو دقیقه نمیخورمت! برو تو!

پوزخندی زد و در حالی که داخل آسانسور میشد ، آروم ولی جوری که من بشنوم گفت

-خدا همه ی مریض ها رو شفا بده! بالاخص مریض منظورا!

لبخند عمیق تر شد و بلند گفتم

-آمین!

با تعجب بیشتری نگاهم کرد و با پوزخند گفت

-نه ، انگار کار از دعا گذشته! باید دخیل بست برات!

-خوشحال میشم برام دخیل ببندی! البته برای گرفتن حاجتم!

اخم کرد و نگاهشو به زمین دوخت...

سرفہ ای کردم تا توجہشو جلب کنم...

-نگفتی خوب شدی؟! منظورم پاهاته!

-به کوری چشم عدو ، بله!

با انگشتم به سرش اشاره کردم ، خیلی دلم میخواست انگشتمو فرو کنم تو پیشونیش... ولی جرات عبور از این عبور ممنوع سفت و سخت رو نداشتم...

با یہ بند انگشت فاصله بین دستمو سرش ، در حالی که یہ ابرومو بالا انداختمو بهش اشاره زدم ، گفتم

-پیچ و مهره هات درست شدن؟! دیشب قاطی بودی!

-از آدم فضول خوشم نیما... در ضمن! از اینکه شما پسرها مختارید هر غلطی بکنید و اونو برای ما منع میدونید هم خوشم نیما!

-قبول! ولی در کل ، رفتارت درست نبود! این جسارت نیست ، دختر جون! حماقتہ! اگہ ما دوتا دست به یکی میگردیمو....

-خیالم از بابت شما راحت بود! یہ بار تا سر حد مرگ ترسیدم ازتون ، ولی وقتی بهم قول دادین مواظب باشین و خواستین اعتماد کنم... چون اعتماد کردم ، تو این خونه موندگار شدم... بابت دوستونم باید بگم ، حقش بود! من به کسی اجازه نمیدم راجع به خانواده ام بد صحبت کنه!

-اگہ انقدر دوستشون داری ، برو پیششون زندگی کن ، چرا ترکشون کردی!

با لحن غمگینی گفت

-اگہ دست من بود ، راضی بودم همین الان برم پیششون! اونها منو ترک کردن! نہ من اونها رو!

خواستم حرف دیگہ ای بزنم کہ در باز شدو با یہ خداحافظی سریع ، تو طبقه ی همکف پیاده شد!

با توقف تو پارکینگ ، با سرعت جت سوار ماشینم شدمو راه افتادم...

اواسط کوچہ دیدمش! سرعتمو کم کردم ماشینو کنار کشیدم ، سعی کردم سرعتمو با سرعت قدم هاش یکی کنم!

شیشہ ی ماشینو پایین کشیدمو صداس زدم..

-نگار!

جواب نداد! حتی روشو هم برنگردوند بیینه کیه!

-آهای! با تو ام!

دختره ی سرتق!

-نگار!... دختر خرگوشی!

آهان! حالا وایستاد!

دستهاشو مشت کردو بعد از مکث کمی دوباره راه افتاد!

باشه ، حالا که تو میخوای بازی کنی منم ادامه میدم..

-نگاری!..... رو باری یا رو گاری؟!!

ای جانم! وایستاد.... برگشت نگاهم کرد... با اخمی غلیظ و خواستنی!

-بیا سوار شو میرسونمت!

-ممنون! مسیرمون یکی نیست ، بفرمایید!

-مگه میدونی مسیر من کدوم طرفه؟ بیا بالا!

-ببین....بفرما برو!

-بیا خرگوش خانوم ، قول میدم ببر خوبی باشمو نخورمت!

-چرا فکر میکنی با نمکی؟! اه! برو دیگه!

-میخوام کار خیر کنم ، بیا بالا!

با دوقدم نزدیک ماشین شدو کمی سرشو داخل پنجره کرد..

-میخوای ثواب کنی؟!!

-آره!

-باشه ، پس لطف کن برو سر خیابون ، شروع کن هر چی پیر زن تو خیابون هستشو سوار کن و برسون!
ثوابشم خیلی زیاده!

با این حرفش ، ابرو هام بالا رفت... پیر زن!

-نه دیگه خانوم خرگوشی ، ماشین من فقط به شما سواری میده!

-صاحبش که به همه سواری میده!..... بین خودت نمیداری!دست از سرم بردار!

نگار:

با اخم نگاه ازش گرفتم هر چند که اونم دیگه لبخند رو لبش نبود و اخم جایگزینش شده بود.....

اولین قدمو که برداشتم ، با صدای گاز مهیبی از کنارم گذشت...

نفس راحتی کشیدم..... ایستادمو به ماشینش نگاه کردم ، داشت ازم دور میشد و به سر خیابون رسیده بود.....

لبخندی زدم و قدم بعدی رو برداشتم که.....

این چرا داره اینجوری میکنه؟!

چرا داره عقب عقب میاد؟!

دنده عقب اومدو کنار پام ترمز کرد...

با همون اخم از ماشین پیاده شد

-میخوام باهات خوب باشم ، نمیذاری ! میخوام مثل دو تا دوست و محترمانه با هم رفتار کنیم ، نمیذاری !
..... در آخه من با تو چکار کنم؟!

با دادی که زد ، کمی ترسیدمو چشم هامو بستم....

بعد آرام لای پلکمو باز کردم.....

دستشو رو سقف ماشینش گذاشته بود و با طلبکاری داشت نگاهم میکرد.....

باید قوی باشم!

من نباید جلوی امثال کیان کوتاه بیام...کوتاه اومدم ، مساوی با مغلوب شدن!

با صدایی به بلندی صدای خودش با سری برافراشته جوابشو دادم....

-دست از سر من بردار ! میفهمی ؟ ! اگه میخوای برام محترم باشی ، کاری به کارم نداشته باش !
نه خودت ! نه دوست هات!

کمی تعجب کرد..... ولی در کمال تعجب من لبخند رو صورتش نشست.....

-چرا انقدر لجبازی میکنی؟ ! منکه قصد بدی ندارم ! میخوام از در دوستی وارد بشم !... بده ؟!

-من دوست نمیخوام ! با تنهایی خو گرفتمو عادت ندارم با کسی صمیمی بشم یا درد و دل کنم ! شما هم
بهتره دست از این خیرخواهی یک دفعه ای تون بردارید!

-نقل این حرفها نیست..... موضوع چیز دیگه ست....

سوالی نگاهش کردم.....

نگاه دقیقی تو صورتم انداخت و گفت

-تو کلا به من بی اعتمادی ! هر کاری هم برات کنم ، به چشمتم نمیداد!

-اگه اعتماد نداشتی ، با بلایی که سرم آوردی و بعدشم بی اجازه وارد حریم خونه ام شدی اینجا نمیومدم !
..... من بهت اعتماد دارم ولی خیلی محتاطم ! بعد از اینکه تنها شدم و بی کس یاد گرفتم دیگه
به هیچ کس دل خوش نکنم!

-بشین میرسونمت!

-باز کہ داری حرف خودتو میزنی ؟ میگم میخوام خودم برم ! اینجوری راحت ترم !..... خداحافظ!

-عادت ندارم کسی رو حرفم حرف بزنه و نه بیاره!

-منم عادت ندارم زیر بار حرف زور برم!

تا بخواد حرف دیگه ای بزنه ، سرعت قدم هامو بیشتر کردم و بدون اینکه فرصت مخالفت بهش بدم ، خودمو به سر خیابون رسوندم...

به پشت سرم نگاه کردم.....

نشسته بود پشت فرمونو داشت نگاهم میکرد.... با دیدن نگاهم سمت خودش ، برام چراغ زد.... با اینکه روز بود ، ولی میشد نور چراغشو دید و تشخیص داد که داره علامت میده برای کوتاه اومدنم!

نگاه ازش گرفتمو برای خلاصی از دستش ، جلوی اولین ماشینی که اومدو گرفتم...

-دریست!

تو تمام طول مسیر ، تا خود میدون تجریش به کیان فحش دادم...

به خاطر گیر سه پیچش ، مجبور شدم مسیری که هر روز با اتوبوس میام رو دریست بگیرم!

من نمیدونم چرا گیر داده به من!

یه جوری رفتار میکنه انگار..... انگار..... وای خدا! نکنه... یعنی ممکنه ؟!

مگه فیلمه ؟! ولی این رفتارو این کوتا اومدن هاش!

شاید از من خوشش اومده!

توهم تا کجا آخه! کیان؟! با اون همه دختر خوشگل و خوش پوش! آخه من چی هستم که اون از من خوشش بیاد ؟ ولی.....

اگه جدی جدی از من خوشش اومده باشه....

اون وقت من چکار کنم؟ شایدم نقشه ای برام داره! این بیشتر با عقل جور درمیاد....شاید دیده تنها و. بی کسم ، بخواد سواستفاده کنه!

باید بیشتر مواظب باشم و به رفتارش دقت کنم! دست از پا خطا کنه ، شاهرگشو میزنم!

طوری حرف میزنم انگار گانگسترم! ولی اونکه نمیدونه ، باید جلوش قوی باشم تا به قول خودش یه لقمه ام نکنه!

انقدر فکر کردم شاخ و شونه کشیدم تا رسیدم به خونه ی سوگند... دو ساعت باهش کلاس داشتم ، بیشتر اسپیکینگ کار کردیم... اصلا از بس اسپیکینگ کار کردم ، خودم هم تو این شاخه خبره شدم... بیشتر شاگردهام میخوان زبان و گفتارشون راه بیوفته ، وگرنه کمتر کسی دنبال اصول کلی و قواعدشه!

تا شب شش تا کلاس دارم ، فکر کنم ساعت هشت شب تموم بشن!

آخیش! اینم از آخریش... زودتر برم که یه شام حسابی هم بیزم!

با کمترین اتلاف وقت ، از شاگردمو مادرش خداحافظی کردم به سمت خونه راه افتادم...

وارد ساختمون شدم به مش سلیمون سلام کردم... با روی باز جوابمو داد!

امروز با فاکتور گرفتن اتفاقات صبح ، در کل روز خوبی بود...حالم خوبه و میخوام برای خودم پیتزا بیزم! وسایل مورد نیازش هم از سوپر سر خیابون خریدم!

کلیدو تو قفل چرخوندم درو باز کردم...

لباس هامو عوض کردم مشغول حاضر کردن غذا شدم...

ساعت ده شده و غذای منم حاضره!

اوووممم! چه بویی هم میده! عالیه!

دستهامو شستم آماده ی خوردن شدم که... این خروس بی محل کیه؟

زنگ واحدو زد ، پس یا یکی از همسایه هاست ، یا مش سلیمونه!

با این فکر ، یه مانتو روسری پوشیدمو بدون اینکه از چشمی در نگاه کنم درو باز کردم.....

درو باز کردم با چشم هایی سبز و خندون روبرو شدم....

هم تعجب کردم ، هم ترسیدم... ترس از اینکه نخواد کار صبحمو تلافی کنه!

لبخند زدو نگاهشو به صورتم دوخت...

-سلام!

-س... سلام!

-تنهایی؟!

-آره!

-پس برو کنار که منم امشب تنهام!

خواست بیاد تو خونه که هر دو دستمو به در گرفتمو سد عبورش شدم ، با تعجب و در حالی که صدام بلندتر از حد معمول بود گفتم..

-بله؟!

انگار ترس و تعجب تو نگاهم دید... هر دو دستشو بالا آورد ، پاکتهای تو دستشو نشون داد...

-اینهارو ببین! امشب شب یلداست! حدس میزدم تو هم مثل من تنها باشی! برا همین خرید کردم اومدم با هم باشیم...

اصلا یاد شب یلدا نبودم... بلندترین شب سال! شبی که برام هزار تا خاطره داشت... خاطرات خانواده ام... خاطره ای شیرین از هندونه ی شب یلدا! از فال حافظ گرفتن بابا! از شعرو شاعری مهدی!

-کجایی نگار ؟ با تو هستم!

-چی گفتین ؟ متوجه نشدم!

من همیشه تنهام! گاهی رفقا میان که امشب حوصله اشونو نداشتم... به رفیق فابریک خوب و بی شيله پيله هم پیدا کردم که از صدقه سر شما ، از دیشب تا حالا باهام سر سنگینه که از تو دفاع کردم! امشبم بعد از کار رفت اصفهان پیش خانواده اش! منم که هیچ سالی پیش بابا نمیرم...

گفتم پیام امشبو با هم صبح کنیم!

ابروهام بالا رفت و صورتم رنگ خون شد...

-تو در مورد من چی فکر کردی که به خودت اجازه دادی بیای شبتو با من بگذرونی؟ به خیالت تنهام دم به تله میدم؟! باید تا حالا میفهمیدی که جنس من با تو و رفقات فرق داره! من اجازه نمیدم بهم توهین کنی! پارتنر میخوای؟ برو سراغ اهلش! اصلا برو شبتو با عمه ات صبح کن ، به من.....

صدام بالا رفته بود و اختیارش دست خودم نبود!

به اینجای حرفم که رسیدم ، پاکتهارو زمین گذاشت و با دستش دهنمو گرفتو منو به داخل خونه هول داد...

چشمهام گشاد شدو نگاهم رو لبش قفل!

دست راستش روی دهنم و دست چپش روی شونه ام بود!

تکونی به خودم دادم تا کنار بره ، ولی بی فایده بود و مماس بدنم ایستاد.... نگاهش تو چشمم خیره شد و صداشو کنار گوشم شنیدم...

-هیشش! چقدر جیغ جیغ میکنی نگار؟! چرا همه چیزو بد برداشت میکنی؟ من فقط میخوام امشب مهمونت باشم ، بی منظور! میخوام مثل دوتا دوست ، با هم میوه و آجیل بخوریمو فال بگیریم... صبح میخواستم بهت بگم ، امشب یا تو بیا خونه ی من ، یا من میام که مهلت ندادی! الان اومدم یه کم پیش هم باشیم... به عنوان دوتا همسایه!... اصلا تو فکر کن من زنم ، منم فکر میکنم تو مردی! اینجوری خوبه؟ خیالت راحت میشه؟!!

ترسیده بودم... افکار امروزم راجع بهش هم مزید بر علت شده بود! خواستم حرکتی کنم تا از خودم دورش کنم که... با حرکت دستش سفتتر شد و نگاهش خیره تر!

ولی این نگاه ، با نگاه چند دقیقه پیش فرق میکنه... انگار رنگ و بوی دیگه ای گرفته...
 به خاطر اینکه هم قد من بشه ، سرشو خم کرده و نفس هاش پوستمو زیر تازیانه گرفتن!
 سرشو کمی جلوتر آورد... بیشتر ترسیدم.... نگاهش تو نگاه ترسیده ام قفل شد.... پلکش روی هم رفت....
 چشم هاش بسته شد.... چشمهام گشاد تر از قبل شد.... ترسم بیشتر شد.... اشک دور صلبیه ی چشم
 حلقه زد!

نفس عمیقی کشید.... انگار میخواست همه ی هوا رو ببلعه!
 من با این بی هوایی تو چنگ دستهای قدرتمندش چکار کنم؟!
 سرشو عقب کشید و زاویه ی گردنشو معکوس کرد.... چشمهاشو باز کرد و نگاهش تو خونه چرخید.... دوباره
 نفس عمیقی کشید و با لحن دوستانه ای گفت
 -اوممم! چه بوی خوبی... پیتزا درست کردی؟!
 چشم های شادشو به چشم های غم دارم دوخت....
 طولی نکشید که نگاهش غمگین شد....
 -به شرطی دستمو برمیدارم که جیغ نکشی! خب؟!
 پلکمو بستمو باز کردم...
 دوباره خیره شد تو چشم هامو گفت
 -نامردی نکنیا! اگه نامردی کنی و سرو صدا راه بندازی ، منم نامرد میشمو میزنم زیر قول و قرارمون!.... قبول؟!
 با سر تایید کردم...
 لبخند زدو دستشو برداشت....
 نفس عمیقی کشیدم.... هم هوا میخواستم ، هم میخواستم بغضمو قورت بدم!
 با دستم پیش زدم تا عقب بره!
 هم ترسیده بودم ، هم نمیخواستم ضعف نشون بدم...
 -این کارها یعنی چی؟! پس کار تو با دزدها چه فرقی داره؟! مثل دزدها با زور وارد خونه ی مردم شدیو تهدید
 هم میکنی؟! این بود دوستیت؟! دوستی خاله خرسه ست ؟!
 -من میخوام باهات راه بیام! خودت نمیذاری! ببین... رفتم هندونه خریدم ، آجیل خریدم ، میوه همه رقمه
 خریدم! بذار بمونم دیگه! شامت هم با هم بخوریم! به مولا قسم ، قصد آزارتو ندارم!
 هم میترسم روی خوش نشونش بدم! هم میترسم همه اش نقشه باشه.... هم دلم میسوزه!

دلم میسوزه برای خواهش معصومانه ی چشم هاش!

مثل پسر بچه ها با ذوق و خواهش نگاهم میکنه!

دلم میگه بذار بمونه.... ولی عقلم.....

مثل همیشه.... پیروز میدون دل بود!

-میتونی بمونی! ولی.....

انگشت اشاره امو تهدیدوار تو هوا تکون دادم...

-اگه بخوای عهد شکنی کنی!..... اون وقته که خون یکیمون ریخته میشه! شوخی هم ندارم!

-قبول! اصلا میخوای اون انگشت کوچیکتو بیار جلو تا با هم قول مردونه بدیمو پیمان ببندیم....

-احتیاج به اون کارا نیست! حرف شما قبوله!

-ببخشید؟! دقیقا کدوم کارا؟!!

به چشم های شیطونش نگاه کردم.... با لذت داشت به من نگاه میکرد.... خوشش اومده از اینکه سر به سر

من بذاره!

اخم کردم با دستم درو نشون دادم...

-برو بیرون!

ابروهاش بالا پرید و بعد در حالی که لبخند خجلی میزد ، پشت سرشو خاروند و خودشو روی راحتی پرت

کرد...

-بیخیال نگار! شوخی کردم... حالا برو اون بسته ها و هندونه ای که خریدمو بیار بخوریم!

-اولا نگار نه و خانوم مقدم! دوما....

-ثانیا!

_چی؟!!

-ثانیا! دوما صحیح نمیشد!

-وقت گیر آوردی؟! دوما! نوکر بابات سیاه بود ، خودت برو بردار

-مثلا تو سفیدی؟!!

-کیان!

-جانم?!!

به چشم های چراغونی شدش نگاه کردم... با لبخند داشت نگاه میکرد...

برای اینکه جو عوض بشه و بیشتر از این باهاش کل کل نکرده باشم ، به سمت در رفتمو بسته ها رو برداشتم...

همه اشونو با یه دستم برداشتمو پلاستیک دسته دار حاوی هندونه رو هم خواستم با دست دیگه ام بلند کنم... ولی خیلی موفق نبودم و فقط کمی از زمین فاصله گرفتم...

خواستم دوباره تلاش کنم که دستی کنار انگشت هام نشست... سریع به کیان نگاه کردم و دستمو عقب کشیدم...

لبخندی زد و با لحن خوشی گفت...

- شما زنها فقط ادعا دارین! وگرنه ، نه زور بازو دارین ، نه کاری بلدین!

از دستش حرصم گرفت ، پاکتها رو روی میز آشپزخونه کوبیدمو با حرص مشهودی گفتم

- تا وقتی حمال خوبی به اسم مرد هست ، ما برای چی به خودمون زحمت بدیم؟!

سریع چرخید به طرفمو تیز نگاهم کرد!

تیزی نگاهشو خوب تو قلبم حس کردم...

نگاهمو دزدیمو خودمو مشغول نشون دادم... صدای نفس کشیدنش شنیده شد و بعد صدای قدم هاش روی پارکت های خونه طنین انداخت...

زیر چشمی نگاهم بهش بود... روی کاناپه نشست و سرشو بین دست هاش گرفت...

دلم سوخت... انگار زیاده روی کردم... ولی من آدمی نبودم که عذر خواهی کنم...

هندونه رو قاچ کردم و تو ظرف گذاشتم... آجیل ها رو تو آجیل خوری ریختم و از پاکت دیگه ، سیب و پرتقال و نارنگی رو بیرون آوردم تا بشورم... یه بسته ی کوچیک هم توت فرنگی بود... اومم! خوبه! با نگاه به توت فرنگی ها آب دهنم جمع شد... یه درشتشو برداشتمو شستم و کلشو گذاشتم تو دهنم...

به به! عالیه!

همون لحظه نگاهم به حال کشیده شد... کیان داشت با لبخند نگاهم میکرد... دلم ریخت... شاید هم لرزید...

نگاهمو دزدیم... در یخچالو باز کردم... خدارو شکر ، سه تا دونه انار داشتیم... بیرون آوردمو دون کردم... ریختمشون تو کاسه!

از همون جا بدون اینکه به کیان نگاه کنم پرسیدم...

- اول شام یا مخلفات!؟

-شام! اگه هله هوله بخوریم سیر میشیم ، اون وقت دستپخت نگار خانومو از دست میدیم....

بدون اینکه خودم بخوام.... لیخند نشست رو لبم!

خوبه که یکی باشه تا باهات شام بخوره و در آخر از دستپختت تعریف کنه!

خوبه یکی نگران از دست دادن دستپختت باشه!

خیلی خوبه!

-میز آشپزخونه رو بچینم یا بیارم بیرون!؟

-بیار اینجا! فکر کنم اینجا بیشتر بچسبه!

-یعنی روی زمین بشینیم؟

-آره! همین گوشه یه سفره ی کوچیک بنداز! عجیب هوس سفره های غذای ایرونیو کردم...

-ولی....

-پیام کمک!؟

-نه ، لازم نیست....

پیتزا رو برش زدم و به هشت برش مساوی تقسیم کردم... سه برش ، برای خودم گذاشتم و پنج برش برای اون!

هرچی باشه هم مرده و بیشتر از من میخوره ، هم مهمونه و باید پذیرایی حسابی بشه!

سفره ی دو نفره ی کوچیکمو بردم کنار میز سرویس راحتی پهن کردم.... اینجا بهتر بود... هم فضا برای نشستن بیشتره و هم این قسمت فرش و راحت میشه نشست...

بشقاب های حاوی پیتزا و سس گوجه فرنگیو با یه پارچ آب و دوتا لیوان و دوتا چنگال رو گذاشتم تو سفره و خواستم بیاد بشینه!

با نگاه به سفره چشم هاش برق زد... از خوشیش منم شاد شدم...

تعارف کردم بشینه و اونم با دست به من تعارف کرد...

نشست و منم روبروش نشستم...

بشقابشو مقابلش گرفتم... نگاهش بین بشقاب من و خودش چرخید...

-چرا برای من انقدر زیاد گذاشتی؟

-زیاد چیه ؟ کم هم هست... اگه میدونستم دوتا میپختم...

-مهمون سرزده و پررو همینه دیگه! بیا یه برششو بردار!

-باور کن من بسمه! شما هم نبودی من همین قدر میخوردم...

-خوراکت کمه که انقدر ظریفی! بیا بردار! من اهل تعارف نیستم...

-منم نیستم!

-باشه!

سس رو برداشت و رو یکی از برش ها ریخت... بعد اونو برداشتو جلوی دهنم گرفت..

-بخورش!

-این کارها چیه؟ من از بشقاب خودم میخورم!

-حالا این یه بارو از دست من بخور! اصلا فقط یه گاز بزن! باشه؟!

مردد موندم که چکار کنم! اصلا درست نیست....

اون یه پسر غریبه ست.... اونم نه هر پسری! اون کیانه! کیان! نکنه میخواد اینجوری.....

بدون توجه به دست دراز شده اش ، برشی از ظرف خودم برداشتمو شروع به خوردن کردم.... زیر لب لج بازی گفت و مشغول شد...

تمام مدت ، نگاه سنگینشو رو خودم حس میکردم....

جو سنگینی شده! یه لیوان آب ریختم که صداس بلند شد

-لطفا یکی هم برای من بریز!

بی حرف لیوان دیگه ای ریختمو به دستش دادم...

یه نفس آبو سر کشید.... به بشقابش نگاه کردم ، خالی بود...

-دستت درد نکنه ، عالی بود! ولی ای کاش یه غذای خونگی اصیل بود... منظورم قرمه سبزی یا قیمه ست...

-نمیدونستم قراره مهمون بیاد وگرنه....

-عیب نداره! جمعه ها فکر کنم سرت خلوت تره... جمعه شام میام اینجا... دلم قورمه سبزی میخواد!

این دیگه کیه؟! چقدر راحت! زود پسر خاله میشه!

اخم کردم در حالی که بشقابشو برمیداشتم گفتم

-دم در بده! بفرمایید داخل!

-تیکه ی بامزه ای بود! ولی من تعارف ندارم... خیلی هم حرف بزنی ، اون دوستمم میارم... اتفاقا اون از منم راحتتره.....

-نه! همین خودت برای هفت پشتم بسی! اتفاقاً جمع صبحه بیکارم! از نهار تشریف بیارین!

لبخند عمیقی زد و کمکم مشغول جمع کردن سفره شد....

ظرفهارو تو سینک گذاشتم و ازش خواستم بره بیرون بشینه!

قبول نمیکرد و میخواست تو شستن ظرفها کمکم کنه! در آخر بهش قول دادم که الان نمیشورم و میخوام آجیل و میوه رو بیارم....

همه چیزو بردم بیرون و رو میز چیدم...

با نگاه بهشون با لبخندی که به نظرم محجوب بود و کمتر ازش دیده بودم ، گفت

-خیلی زحمتت دادم ، راستش امشب اصلاً حس و حال تنها بودنو نداشتم... دلم میخواست با یکی امشبو پر کنم...

تیز نگاهش کردم که دستشو جلوم گرفت..

-گارد بگیر نگار! منظورم شب یلدامونه! از وقتی مامانم رفت ، دیگه نه شب یلدا داشتم ، نه نوروز و نه چیز دیگه! به ظاهر بابا بهترینشو تدارک میدید ، ولی در باطن.... مزخرف بود! اما امشب.... حس میکنم مثل همون سالها برام لذت بخشه!

-درکت میکنم... مامانها قطب اصلی خانواده ان! منم از وقتی تنها شدم ، دیگه شب یلدا نداشتم... حتی با وجود تدارک چیدن بچه های خابگاه!

-چرا تنهایی؟!

-جریاننش مفصله! شاید یه روزی برات گفتم... ولی حالا نه!

-بسیار خب! آخ! دیدی؟ یادم رفت انار بگیرم!

-عیب نداره! تو خونه هست ، الان میارم... میخواستم همراه با هندونه و بقیه میوه تا بیارم... بعد از اینکه آجیل خوردیم...

-نه ، همه اشو با هم بیار ، من دوست دارم قاطی پاتی بخورم..

لبخندی زدمو به آشپزخونه رفتم... یکی یکی ظروف میوه رو میبردمو رو میز میذاشتم... اما کیان با خیال راحت لم داده بود و تخمه میشکست... کنترل تلویزیون هم دستش بود و مدام کانالها رو از يك تا شیش میرفت و برمینگشت...

آخرین ظرفو که حاوی توت فرنگی بود رو گذاشتم رو میز و نشستم...

نگاهی بهم کردو مشتشو تو ظرف آجیل فرو کرد... بعد مشتشو به سمتم گرفتو گفت

-بگیر بخور!

-مرسی ، میخورم خودم!
-آجیلو باید مشت مشت خورد ، بگیر تیتیش بازی هم در نیار!
-آخه زیاده!
-میگیری یا بریزمشون تو حلقه؟!
به صورت جدیش نگاه کردم ، شوخی نداشت انگار!
پیش دستی رو جلو بردمو همه رو خالی کرد توش!
-بخور جون بگیری! این همه ساعت سر کاری ، باید خودتو تقویت کنی!
-عادت به پرخوری ندارم...
-خوبه ، ولی یه ذره بیشتر بخوری ، گردی صورتت بیشتر میشه و خرگوشی تر میشی!... در واقع خوشگل تر!
کیان:
با این حرفم ، صورتش از شرم سرخ شد و نگاهش رو گل قالی نشست....
چرا فکر میکردم این دختر نرم بشو نیست!
اینکه الان از موم هم نرم تره! البته تا وقتی که احترام حریمشو نگه دارم!
خیره شدم به صورتش... دستهاشو تو هم قفل کرده و گوشه ی لبشو میجوهر!
خیلی خواستنی شده! دلم میخواد با دستهام صورتشو قاب بگیرم و حسابی بچلونمش.... ولی جراتشو ندارم!
نگار هر کسی نیست!
پامو کج بذارم ، قلمش میکنه!
بمیرم ، داره آب میشه! این خجالت هم بلد بود و من نمیدونستم!
-نگار خانوم!
-بله؟
-چرا نگاهتو دزدیدی؟!
-همین طوری!
-آجیل هارو دادم بخوری ها!
-میخورم...

یه کاسه هم انار براش ریختمو دستش دادم... گنگ نگاهم کرد... نگاهش مثل وقت‌های دیگه بی حس و حال نبود!

بر عکس! پر بود از احساس!

لبخند زدمو به کاسه اشاره کردم... لبخند زدو کاسه رو گرفت...

برا خودمم ریختمو مشغول شدم..

-زبان تدریس میکنی؟

-بله!

-رشته دانشگاهیت چی بوده؟

-مترجمی زبان!

-کجا؟

-دانشگاه تهران!

-باریک! ... ، عالیه! بچه درس خون بودی پس!

-من عاشق زبانم!

-خوش به حال زبان!

با این حرفم اناری که میخورد ، پرید به گلوش!

شروع کرد به سرفه!

نمیدونستم چکار کنم! ... بهش نزدیک شدمو محکم زدم پشتش... اول محکم زدم... یه کم سرفه اش کمتر شد... اشک رز چشمش راه افتاده بود... یعنی انقدر دختر حساسی بود که با همین یه حرف...

من به خیلی از دخترهای دورم این حرفو زدم... هر وقت ببینم به چیزی بیشتر از من توجه دارن!

ولی همیشه اونها میخندن و حرفو عوض میکنن و شروع به عشوهِ میکنن! طوری که یادم بره ، بجز من ، مهم دیگه ای هم دارن!

ضرباتم آروم تر میشه... چیزی مثل نوازش!

سعی داره خودشو عقب بکشه... اما این اجازه رو بهش نمیدم... یه جورایی بین دو دستم ، ولی با فاصله ، محصور شده!

حرکتش بیشتر اونو بهم میچسبونه! برای همین جرات تکون نوردن نداره!

سرفه هاش کمتر شدو با دستش سعی کرد منو پس بزنه...

دستمو برداشتمو فاصله گرفتم.... نه به خاطر نگار ، بلکه به خاطر خودم....

ضربان قلبم رو به افزایش بود و من خوب معنی این ضربانو میفهمیدم.... نگاهم افسار گریخته بود و من داشتم کنترل احساساتمو از دست میدادم....

شاید اگه يك ثانيه دير تر عقب میکشیدم..... دومین سیلی رو ازش میخوردم....

بلند شدمو به هوای برداشتن یه لیوان آب براش ، فاصله امو بیشتر کردم.... نگار برام خواستنی شده و با شناختی که ازش دارم ، میدونم به خواسته ام تن نمیده!

باید اعتماد و قلبشو به دست بیارم تا با پای خودش بیاد سمتم....

هنوز از احساسم مطمئن نیستم... فقط میدونم نگارو میخوام! حالا این خواستن ، مثل خواستن بقیه ی دخترها میمونه یا فرق داره رو نمیدونم....

فقط میدونم یه کم بیشتر از بقیه میخوامش!

شایم حریص شدم به داشتنش!

لیوان آبو به دستش دادم... سر به زیر دستشو جلو آوردم لیوانو گرفت....

لیوان روی لب هاش نشست.... لب هاش..... نگاه گرفتم از چهره ی خجالت زده اش....

چشممو بستم... بستم تا بیش از این نبینم زیبایی آهنربا وار این دخترو...

هوا کم آوردم... گرمه!

میرم آشپزخونه و یه لیوان آبم برا خودم میریزم.... یه نفس میخورم....

نگار مشغول بازی با انگشت هاشه!

پیداست که معذبه... منم معذیم... برای اولین بار ، جلوی یه دختر کم آوردمو معذب شدم... کم آوردمو بدون اینکه خودش نخ یا چراغ سبز بهم بده میخوام اونو تصاحب کنم....

دستم تو موهام میشینه!

اینجا موندن و صبور بودن کار من نیست!

-نگار ، من دیگه برم!

-شما که چیزی نخوردین!

-چرا اتفاقا زیاد هم خوردم... دستت درد نکنه! به زحمت افتادی...

-خواهش میکنم...

از جا بلند شدو ظرف آجیل و میوه رو برداشت...

-صبر کنین اینہارو بدم ببرین
 بہ دستش نگاہ کردمواخمہام تو تم رفت...
 -دیگہ چی؟ مگہ من اینارو گرفتم کہ باقیشو پس ببرم؟!
 -خیلی زیادہ ، منم اہل خوردنش میستم... ببرین راحتترم!
 _باشہ ہمینجا! ہمہ اشم باید بخوری
 اجازہ ی حرف دیگہ ای بہش ندامو از خونہ اش بیرون زدم...
 لباسہامو عوض کردم... اما داغی تنم از بین نرفت...
 بیخیال رو تخت دراز کشیدم... تصویر نگار اومد جلو ی چشمم!
 "اہ کیان ، تو کہ انقدر بی جنبہ بودی"
 از جام بلند شدم... یہ سیگار دود کردم... آروم نشدم... دومی آروم نشدم...
 یہ گیللاس نوشیدم.... بدتر شد!
 لباسمو در آوردمو رفتم زیر دوش آب سرد...
 بہتر شدم... کمی قلب لامصبم آروم گرفت...
 از حمام بیرون رومدمو خودمو خشک کردم... ساعت دوازدهہ... ہنوز کلافہ ام... از چشمی در بہ واحدش نگاہ
 میکنم... خبری نیست...
 چہ توقعاتی! مثلا میخورستی بیاد دم در وایستہ؟!
 بہترہ یہ زنگ بہ ترانہ بزمن بیاد... امشب حس تنها بودنو ندارم... انگشتم روی گوشی رفت... صورت نگار
 جلوم قد کشید...
 نہ! من الان ہیچ کسو نمیخوام... فقط نگارو میخوام... فقط نگار!
 خوبہ برم بہش پیشنہاد دوستی بدم...
 بیمارمش پیش خودم... شاید اونم از من خوشش اومدہ باشہ و قبول کنہ!
 امشب نگاہش گستاخ و بی پروا نبود... برعکس! مہربون و گلگون بود!
 آخرش ہم نتونستم بہ نگار بگم بیاد... دختر دورم زیاد بودہ! ولی این خواستن یہ کمی با بقیہ فرق میکنہ...
 من نگار یہ جور دیگہ میخوام! نمیدونم! شاید چون بہ خواستہ ام تن نمیدہ حریص شدم! شاید بعد از یہ بار
 باہاش بودن مثل بقیہ یہ نواخت بشہ برام...
 خودمم نمیدونم چی میخوام!

صبح ساعت شت بيدار شدم... چه زود!
ديشب كه تا دير وقت از دست فكر كردن به نگار خواب به چشمم نيومد! صبحم كه زود بيدار شدم... بهتره
برم شركت و يه خودي نشون بدم!
اين بار كارمنداى شركت كمتر تعجب كردن! انگار دارن به زود اومدنم عادت ميكنن...
در اتاق آرتينو باز كردم... اوو ففف نيومده كه!
به اتاق خودم رفتمو گوشيمو در آوردمو شماره ي آرتينو گرفتم...
بعد از چندتا بوق جواب داد..
-هووووممم؟
-مرض! اين چه طرز حرف زدنه؟! كجايي؟!
-تو رختخواب...
-شركتو ول كردى خوابيدى؟!
-امروز نميرسم بيام... اصفهانم!
-قهري؟!
-قهر مال چي؟!
-سر قضيه ي مستاجر...
-برو بابا بچه شدى؟! تقصير خودمم بود! زيادى تند رفتم... عصر راه ميوفتم ميام تهران ، فردا صبحم شركت
در خدمتتم!
-باشه. شب بيا پيش من...
-برو خدا خيرت بده! نميخوام چشمم به اون عجزه بيوفته...
-آرتين!
-خب حالا توهم. كار ندارى؟!
-نه!
_خدا حافظ!
گوشيو قطع كردمو به ديوارهاى اتاق نگاه كردم... بدجورى به آرتين هادت كردم.. انگار جاش خيلى خاليه!
تا عصر سرمو گرم كارا كردم... ساعت شيش برگشتم خونه!

نگاهی به در واحد نگار کردم... خبری نبود... امروز ندیدمش و عجیب دلم تنگش شده!

چهار روزه آرتین اومده! نه اون حرفی از نگار زده و نه من خوشم میاد حرفی بزنم... همین که خودش هم قبول داره تقصیر کاره خوبه...

صبح ها زودتر شرکت میرم و شب ها تا دیر وقت با آرتین بیرونیم.. کلا پسر خوش گذرون و خوش مشربیه!

باهاش گذر زمانو حس نمیکنم... حتی مدتی که سراغ دوست دخترهای رنگارنگم نگرفتم...

هر چند که هر روز یکی شون زنگ میزنه و منتظرن لب تر کنم...

آرتین تو کار خیلی جدیه! وقتی کار داشته باشیم تفریح و گردش تعطیله! اما به محض اینکه کار تموم میشه ثابیه ای بیکار نمیشینه و پی گشت و گذار میره!

منم که از خدایه همراهیش... از تنهایی خلاص میشم...

در روز چند بار به اتاقش سر میزنم... کمی به لودگی. میگذرونیم که برامون زنگ تفریح!

الانم کارم تموم شد ، برم یه سر بهش بزنم... امروز از صبح تا الان که ساعت یکه ندیدمش.. دیگه وقت نهاره.. برم پیشش تا بریم غذا مونم بخوریم...

در زنده وارد اتاقش شدم... سرش رو پرورده بود ، ولی صداش بلند شد...

-کی من به تو حالی کنم در بزنی ، خدا عالمه! من نمیدونم این درو گذاشتی برا چی؟! -

-برای عموم گاشتم ، نه خودم که رئیس!

-منم عموم نیستم که سرتو مثل یه حیوان بزبون بسته بندازی پایین بیایی ها!

-باز چی شده که سگ شدی؟! -

-اعصاب ندارم ، طرفم نیا کیان!

-خودم حالتو جا میارم.. چی شده؟! -

نگاهشو از رو برگه ها برداشت و با لبخند نگاهم کرد...

-ای جونم! بالاخره فهمیدی چشم تای سبزت کار دستم داده؟! -

-گمشو بمیر بابا!

-جون کیان اسیر این نقش و رنگ شدم!

-جون خودت! کارم به جایی رسیده تو برام دندون تیز کنی؟! -

-چکار کنم خب؟! حوصله ام سر رفته از دست کارها هم که اعصاب ندارم! کسی هم نیست آرومم کنه.. -

بایدم به تو پناه بیارم!

-پسر خوبی باشی فردا شب میرمت مهمونی!

-فردا پنجشنبه ست؟!

-آره!

-باید برم اصفهان!

-حالا یه هفته بیخیالش شو!

-نرم مامانم حالمو. جا میاره! میخوای سیاه و کبود بشم؟!

-مادر ذلیل بیچاره!.. همون برو تنگ دل ننه ات اینا!

-پس چی که میرم! جمعه ام میرم صفا سیتی... به به!

-درد! خوبه حالت خوش نبود!

وای یادم ننداز که کلافه ام!

-چرا؟!

-زبانم! تو صحبت با مشتریا کم میارم... تو اصفهان مترجم مخصوص داشتیم ، مثل اینجا نبود که مترجم برای تنظیم قرار دادها باشه... برا تلفن زدنم هم مترجم داشتیم... زبانم در حد مکالمه خوبه! اما نه به صورت حرفه ایو مثل تو رند! گاهی کم میارم... مثل امروز صبح که داشتم با مشتری لندنمون حرف میزدم... یه جاهاییشو نفهمیدمو مجبور شدم الکی بگم یس! چکار کنیم حالا؟!

-منظورت چیه ؟! مترجم میخوای؟!

-یه مترجم مخصوص میخوام... یکی که تو اتاقم باشه و تلفن ها رو جواب بده و برام شرح بده لپ مطلب چیه و قراردادها رو تنظیم کنه... همیشه که مدام پیام از تو سوال بپرسم تا ایرادمو بگیرم! گاهیم انقدر تند حرف میزنن نمیفهمم چی گفتن! خلاصه مثل خر تو گل گیر کردم...

کمی به فکر فرو رفتم...

-با این حساب باید یه مترجم استخدام کنیم ، درسته؟!

-آره! فقط هر چی زودتر بهتر.... دلم نمیخواد دوباره از لندن تلفن بشه و من مثل مونگولها پر پر بزمنم تا بفهمم چی به چیه!

-تا شنبه حتما یکیو میارم!.... فعلا کاری نداری بریم نهار؟!

-نه بریم...

نمیدونم چرا از وقتی که آرتین اسم مترجم آورده قیافه ی نگار اومده جلو نظرم... اونم مترجمی خونده و مدام شاگرد خصوصی داشته! باید زبانش خوب باشه... خوبه جمعه که میرم خونه اش چند تا تیکه و ضرب المثل امریکایی و انگلیسی بکار ببرم ببینم چند مرده حلاجیه!

آره اینطوری خوبه!

فکر کنم این کار ، برای نگار مناسب تر و راحتتر باشه!

هرچند که شاید اون یا آرتین نخوان با هم کار کنن و با هم کنار بیان!

آرتینو بگو! قیافه اش وقتی نگارو بیارم دیدنی میشه!

مار از پونه بدش میاد در لونه اش سبز میشه

ولی این وسط یه حس بدم دارم... نکنه آرتینم مثل من از نگار خوشش بیاد!

یا بخواد تلافی کارشو سرش در بیاره!

نه فکر کنم! اون روز گفت از نگار و دخترهایی مثل اون متنفره و ازطرفی هم به من قول داد کاری به کارش نداشته باشه! وگرنه خونه ی نگارو بلده و تو این مدت میتونست بره تلافی کنه یا یه بلایی سرش در بیاره! مثل منکه خواستم.... خوبه که آرتین مثل من نیست!

اگه میخواست مثل من انتقام بگیره خودم میکشتمش!

از فکرم جا خوردم... من! به خاطر نگار یکيو بکشم؟! اونم کی آرتینو که تو این مدت کم انقدر بهش علاقه مند شدمو باهاش احساس راحتی یا حتی برادری میکنم؟!

باید یه فکری به حال خودم بکنم! فکر کنم این مدت دورم خلوت بوده و با دختری نبودم اینقدر نگار برام مهم شده! وگرنه اونم یکیه مثل بقیه دخترها!

فقط با این تفاوت که بهم محل نداده و سر از اتاق خوابم در نیاورده!

چون خودشو پوشونده و ندیدمش حریص دیدن و داشتنش شدم! آره همینه!

ولی منکه تو اتاق خواب اون رفتم!... بدنشو دیدم... اتفاقا خیلی هم خاص و بکر بود!

شاید دلیل این طمع من ، بکر بودن تن و احساسش باشه!

این درسته! تنها دلیلش همینه!... یه دختر متفاوت چون به کسی پا نداده دلم میخواد به دستش بیارم!

مثل خیلی چیزهای دیگه که دوست دارم اولین نفر ، دست من بیوفته!

باید جمعه بهش بگم بیاد اینجا کار کنه! اینجوری بهتره! بیشتر پیش همیم و بیشتر میتونم باهاش وقت بگذرونم...

از آرتینم خیالم راحتیه!

خودش گفت ازش خوشش نیما! هرچند که روز اول گفت خوشگله! اما اونکه مثل من احمق نیست بیاد راه بیوفته دنبال دختری که بهش سیلی زده!

نگار:

امروز جمعه ست!

از صبح زود بیدار شدمو خونه رو مرتب کردم ، از ساعت هفت هم قورمه سبزی رو بار گذاشتم... الان ساعت یازدهه .. نمیدونم چرا انقدر شور وشوق دارم!

دلهره دارم و نسبت به همه چیز وسواس پیدا کردم..

دلم میخواد همه چی عالی باشه!

بهتره خودمم زودتر آماده بشم ، شاید کیان زود بیاد!

یه بلیز آستین بلند سبز پوشیدم ، با یه شلوار جین سفید و شال سفید!

یه کم کرم زدم با کمی ریمل! شالمم مدل دار بستم تا از یکنواختی در بیام!

به خودم تو آینه نگاه کردم... خوب شدم.. فقط... فقط یه چیزی کمه!

دستم به سمت برق لبم رفت ، ولی وسط راه منصرف شدم... نمیخوام کاری کنم که فکر کنه خیلی برام مهمه!

ولی نمیتونم... دلم میخواد. جلوش بهتر از همیشه باشم! متفاوت باشم! مگه من چی از اون دخترها کمتر دارم؟!

اما منکه مثل اونها نیستم! اونها هزار تا گناهرمیکنن! عوضش من پاکم!

ولی کیان! کیان از اون تیپ دخترها خوشش میاد!

دوباره دستم به مت برق لب میره و این بار بدون اینکه منصرف بشم ، برش میدارم به لبم میکشمش!

خوب شدم!

لبخند میزنم یاد جمله ی کیان میگتم "دختر خرگوشی"

لبخند عمیق تر میشه! از این اسم خوشم میاد... حتی از توجه کیان به خودمم خوشم میاد!

خوبه که بعد از مدتها یکی هست که به من توجه داره و حواسش به من هست!

نگاهمو به سقف دوختمو از خدا خواستم مهرمو به دل کیان بندازه!

شاید زود دل بستم ، ولی برای دختری مثل من طبیعیه که جلب محبت کیان بشم!

با صدای زنگ در از افکار دخترانه و ساده لوحانه ام بیرون اومدم!

دستی به شالم کشیدمو از جلوی آینه بلند شدم....

جلوی در نفس عمیقی کشیدم تا از تپش قلبم کم بشه!
 آب گلومو قورت دادمو درو باز کردم...کیان با لبخند بهم نگاه کرد ، بادیدن لباسی که پوشیده بود ، ماتمربدا!
 یه لباس سبز آستین بلند پوشیده بود با شلوار جین سفید!
 انگشت شصتیشو به سمت خودش گرفت گرفتو با لحن با مزه ای گفت
 -ست کردیم!
 با نگاه به چین گوشه ی چشمش که در اثر خندیدن بیشتر شده بود ، تک خندهرای کردمو گفتم
 -آره انگار!
 بسته ای جلوم گرفتو در حالی که به چشمام خیره بود گفت
 -قابل شما رو نداره!
 بسته رو گرفتم... یه بسته ی بزرگ ، شکلات مرسی!
 میگن کسی اگه یکیو دوست داره بهش مرسی کادو میده! ازان فکر ته دلم قنچ رفت..
 -ممنون ، چرا زحمت کشیدید؟!
 -قابل شمارو نداره! .. چه خوشگل شدی!
 یه لحظه نگاهم رو صورت خندونش ثابت موند!
 با اینکه ته دلم ذوق کردم ، اما سریع نگاهمو دزدیدمو گوشه ی لیمو گزیدم!
 از جلوی در کنار رفتم و تعارف کردم وارد خونه بشه!
 داخل شد ، ولی من هنوز ایستاده بودم و یه دستم به در بود..
 با لبخند نگاهم کردو گفت
 -چرا نماییی بشینی؟! تا شب میخوای دم در وایستیو لبخند تحویل من بدی؟!
 خجالت کشیدمو سر به زیر ، درو بستم...
 به سمت آشپزخونه رفتم.. صداشو شنیدم..
 -اوممم! عجب بویی! به به! چه کردی دختر ؟!
 -به بوش همیشه اعتماد کرد ، باید دید مزه اش چطوره!
 -مطمئنم مزه اش از بوش هم بهتره!.. خیلی وقته که از این مدل غذاها نخوردم!.. فکر نکنم چیزی به تو برسه!

-نوش جان ... هر وقت هوس کردین بگین براتون میپزم!
 سر گرم میوه بیرون آوردن از یخچال بودم ، وقتی دیدم جواب نداد ، سرمو از یخچال بیرون کشیدمو برگشتم
 بینمش... جلوی درگاه آشپزخونه ایستاده بود و به درگاه تکیه داده بود!
 در حالی که لبخند قشنگی رو لبش بود و داشت نگاهم میکرد!
 -بفرمایید بشینید ، الان میام خدمتون!
 -خدمت از ماست!.. چه لفظ قلم حرف میزنی امروز!
 باز داشت زیادی خودمونی میشید.. اخم کردم خودمو مشغول چیدن میوه تو جا میوه ای کردم...
 -بیا بریم بشین نگار! میوه رو بعد از غذا میخوریم!
 -شما بفرمایید الان میام!
 -میشه انقدر نگی شما؟!
 جدی نگاهش کردم با لحن جدیتری جوابشو دادم..
 -نه!

به سمت گاز رفتم تا چایی بریزم.. اونم با قیافه ی پکری به پذیرایی رفت..
 درسته که ازش خوشم اومده! ولی نباید رفتاری کنم که اسم منم بره تو لیست سیاه دوست دختراش!
 پسر خوبیه! البته اگه شیطنتشو فاکتور بگیریم.. هر وقت ازراین شیطنت های صبح ، ظهر ، شبش دست
 کشید و از من خوشش اومد ، اون وقت منم شاید یه گوشه چشمی بهش بندازم!
 چه خودمم تحویل میگیرم!
 فنچون ها رو تو سینی گذاشتمو از آشپزخونه بیرون رفتم.. سینی رو مقابلش گرفتم.. اونم بجای اینکه فنچونو
 برداره ، سینی رو از دستم گرفت و رو میز گذاشت
 -تعارف ندارم که باهات بیا بشین
 به فاصله ی دو تا صندلی ازش نشستم..
 سرم پایین بود ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم... کمی که گذشت ، خسته شدمو سرمو بالا گرفتم...
 نگاهم با جنگل خندون چشم هاش تلاقی کرد..
 با خنده ی منظور داری که رو لبش بود گفت
 -نگار ، تو خونه چه مظلوم میشی! دیگه از اون دختر بزن بهادر خبری نیست
 -تا کسی کاری بهم نداشته باشه که...

اومد وسط حرفمو نداشت ادامه بدم..

-پنجول نمیکشی! اینم حرفیه! مثل یه ماده ببر!

باز لبخندش عمیق تر شد و نگاهش خیره تر..

-یه مادت ببر خرگوشی!... راستی... آرایش چشم خیلی بهت میاد ، رنگ چشم هاتو شفاف تر زیبا تر میکنه!

باز از خجالت سرخ شدمو لبمو گاز گرفتم.. این چقدر راحت و بی خجالت حرف میزنه! .. فکر کنم تا نهار منو از خجالت دق بده!

کیان:

باز صورتش گل انداخت!

ای جونم ! من میمیرم برای اون لپ های گلی شما!

ولی مگه جرات دارم بهش بگم ؟ ... تیکه پاره ام میکنه!

باز داره لباشو میجوه..... دست هاشم تو هم گره کرده و نگاهشو به زمین دوخته!

الهی ! ناز بشی دختر که انقدر با نمکی!

دلم میخواد وقتی اینجوری خجالت میکشه بگیرمش تو بغلم و حسابی فشارش بدم.... لهش کنم... از بس دوست داشتنیه!

حیف ! حیف که پا نمیده ! وگرنه من الان اینجا نشسته بودم تا حسرت بخورم!

هرچی قیافه اش نازه ، اخلاقش زمخته !... همیشه طرفش رفت!

حالا چجوری جریان شرکت رو بهش بگم !؟

باز سگ نشه پاچه امو بگیره!

بهرتره یه کم مقدمه چینی کنم و از زر زبونش بکشم که مزه دهندش چیه ؟ !... اگه مستقیم بگم بیا شرکت ما ،

اونم میگه به چه دلیلی و هزار ایراد دیگه و آخرم میگه نمیام!

منم که اصلا دلم نمیخواد بگه نه!

دوست دارم بیاد تا بیشتر ببینمش!

هنوز نگاهش به زمینه ! سرفه ای کردم تا نگاهم کنه... ولی انگار تو هپروته ، چون سرشو بلند نکرد!

شایدم به قول دوستان به خاطر حجب و حیاش سرشو بلند نمیکنه!

نمیدونم!

-نگار!

سرشو بلند کردو یک لحظه تو چشمم نگاه کردو دوباره نگاهشو دزدید....

برام عجیبه ، ولی برای اولین بار ازاینکه یه دختر نگاه ازم گرفت ، خوشم اومد!

به چشم های درشتش خیره شدم ، عجب مژه های فری داره!

دوباره نگاهش تو نگاهم گره خورد....

نگاهش رنگ سوال داشت سوال !... آهان !... وای ، پاک قاطی کردم!

-راستش میخواستم باهات حرف بزنم

-بفرمایید!

-تو شاگرد خصوصی داری ، درسته ؟!

-بله!

-چرا بجای اینکه بری خونه ی مردم درس بدی ، نرفتی سر به کار دولتی یا اداره ای جایی ؟!

-اگه منظورتون آموزشگاه های زبانه ! باید بگم که رفتم ، ولی اونها برای دو یا سه جلسه در هفته ، با خیلی زیاد باشه ، دو بار در روز برام کلاس میداشتن ، و به خاطر حجم کار کمتر حقوقش خیلی کمتر بود... حتی یه خونه تو مرکز شهر هم نمیتونستم بگیرم ! از طرفی اگه کل روز و هفته هم برام کلاس میداشتن ، باز درآمدش به اندازه ی الانم نمیشد.... برای همین تصمیم گرفتم همون شاگرد خصوصیمو داشته باشم!

-منظورم فقط به آموزشگاهخ زبان و کلاس زبان نیست !... منظورم ادارات و جاهای دولتی هست!

-وزارت خانه رفتم ، ولی استخدام نمیکردن ! ... به هر حال برای کار دولتی باید هزار جور پارتی و آشنا و سابقه ی کار داشت!

-حالا نه فقط وزارت خونه ، ادارات بازرگانی ، که احتیاج به مترجم دارن!

-نمیدونم ! ... ولی فکر نمیکنم راحت استخدام کنن ! هر کسی ، تو هر شرکت و اداره ای اول فامیل خودشو استخدام میکنه!

-چقدر بد بینی تو !... مگه چند بار رفتی دنبال این کار ؟

-نرفتم ! چون وقتشو نداشتم ! ... از وقتی دانشجو بودم ، به دوستانم و هم خوابگاههایم درس میدادم و مقالاتشونو ترجمه میکردم... بعد هم اونها منو به دوستان و فامیل شون معرفی کردن !... کارم زیاده ، ولی در آمدش خوبه!

-اما این درآمد همیشگی و دائمی نیست !... درسته ؟

-آره خب ! گاهی شاگرد بیشتر میشه و گاهی کمتر ! هیچ وقت ثابت نیست!

-اما اگه تو يه شركت استخدام بشی ، همیشه ثابتہ ، بیمه میکننت پس فردا حقوق بازنشستگی داری
... البته نه همهی شرکت ها این امتیازاتو داشته باشن ها ! کلی میگم !... ولی همون حقوق ثابت و بیمه و
ساعت کاری کمتر و تعطیلات رسمی تعطیل باشی و مرخصی و هزار مزایای دیگه داره!

عالیه !... تو فکر رفت... فکر کنم موفق شدم مخ اشو بزئم!

غیر از این نمیتونه باشه ! هر چی باشه من کیانم... استاد مخ زدن!

دستشو به لبش گرفتو کمی ابروهاش گره خورد..

این مدلی فکر میکنه ؟!

فکر کردنش هم با مزه اس!

-فکر خوبیه ! اگه بشه یه سر میرم به چندتا شرکت میزنم ، ببینم چی پیش میاد!

-عالیه !.. اتفاقا من یه پیشنهاد خوب برات دارم!

-واقعا ؟!

-واقعا!

-خب ؟

-بیا شرکت من!

-چی ؟ ! ببین کیان.....

سرشو تکون دادمو چشم هاشو رو هم فشار دادو دوباره گفت

-ببینید آقای کاویانی ، اگه فکر کردین اینجوری میتونین منو خام کنین و چه میدونم ، به فکر برنامه هایبی
باشین سخت در اشتباهین !... من خودم کار میکنم... صبح تا شب ! ... ولی زیر بلیط یه پسر نمیرم !
... اونم پسری که شما باشی!

-باز پاچه گرفتی ؟

-بله ؟!

-هی... هیچی ! .. میگم باز دندان هات تیز شدن افتادی به جون شلوار من ؟!

-میفهمی چی میگم ؟ ! من.... افتادم ... به جون شلوار تو !..... خیلی وقیحی!

از جاش بلند شد... منم سریع بلند شدم!

دو دقیقه نمیتونیم مثل آدم با هم حرف بزئیم!

-نگار...

انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوم گرفت

-خانوم مقدم!

-باشه ! ... خانوم مقدم ! خوبه ؟ ! گوش کن ... منظوری نداشتم.. من کلا حرف زدتم این مدلیه !... آخه چه خیال خامی ؟ ! .. من اگه منظوری داشتم که لازم نبود ببرمت شرکتمون !... همین الان ، خیلی راحت اومدم تو خونه ات !... میتونستم...

-دهنتو ببند !... دلم برات سوخت... گفتم تو هم مثل من تنهایی ، چه عیبی داره یه ناهخارم با هم میخوریم !... مگه اون شب با هم شام خوردیم چی شد ؟ ! ... ولی تو ... ولی تو ... نمیذاری ! ... همه اش میخوای زیر آبی بری!

-به جون خودت این دفعه قصد زیر آبی رفتن ندارم !..... اصلا من غلط بکنم هوس آب تنی کنم ! خوب شد !؟

-فکر کردی میای اینجا... بعد هم نگار خر میشه و بـعـلـه!

-تو فکرت منحرفه به من چه ؟!

-فکر من منحرف نیست... طرفمو میشناسم!

خونم به جوش اومد... زیادی دارم کوتاه میام...

-د آخه احمق ! اگه طرفتو میشناسی ، خیلی غلط کردی که منو دو بار تو خونه ات راه دادی!

با دهن باز نگاهم کرد ... توقع این حرفو از من نداشتم....

-اگه مطمئنی من خیالی دارم ، پس برای چی منو راه دادی تو خونه ات و خودتو برام مهیا کردی ؟ تو که اهل آرایش و عشوه ریختن نبودی ! پس حتما تنت میخاره که با من دختر باز ، زیر یه سقف و پشت در های بسته تنها موندی!

اشک از چشمش راه افتاد.... تحمل این یکیو ندارم!

لعنت به تو کیان که یه کار و نمیتونی مثل آدم انجام بدی!

اخم کردم از کنارش گذشتم.... نزدیک در ایستادم... اینو باید بگم!

شاید آخرین حلقه ی ارتباطی منو نگار باشه !... ولی باید تلاشمو بکنم!

-بیایي شرکت برای خودت خوبه !... مجبور نیستی تا بوق سگ ، تو خیابونها ول بچرخي ... لازم نیست با ترس و لرز ، ساعت ده شب برگردی خونه ! ساعت پنج و شیش کار ما تو شرکت تموم میشه جمعه ها هم میتونی کلاس خصوصی داشته باشی.... حقوقش هم انقدری هست که نخوای سگ دو بزنی!

با حرص اومد وسط حرفم!

-درست حرف بزن! ... هر جمله ای که میگی ، سه تا کلمه اش به سگ ختم میشه! .. مثل اینکه علاقه ی زیادی به سگ داری!؟

خیره شدم تو چشم هاش...

-آره ! حواستو جمع کن که نپریم همه ی لباس ها و بعد هم تنت رو پاره پاره کنم!

با ترس قدمی به عقب برداشت....

از این حرکتش خنده ام گرفت... هم میترسه ، هم دور بر میداره!

نتونستم جلویخودمو بگیرم و در حالی که لبخند محوی رو لبم اومده بود گفتم

-هر چی میخوام مراعاتت رو بکنم ، خوددت نمیذاری! من برای دعوا نیومده بودم... تو شرکت تو قرار نیست با من کار کنی ، من زبانم کفایت میکنه... هر چی نباشه خارج از کشور درس خوندمو زندگی کردم... به خاطر همکاریها یه مترجم میخوام.... حقوقش هم دو میلیونو نیم در نظر گرفتم ، ولی اگه تو باشی ... سه میلیون در ماه حقوقت خواهد بود! خواستی بیایی هشت صبح بیا به این آدرس!

کارت شرکتو از جیب شلوارم بیرون آوردمو روی جا کفشی کنار در گذاشتم...

درو باز کردم که صداش بلند شد..

-منم قصد دعوا نداشتم!

برگشتمو به چشم های غمگینش نگاه کردم....

-بی خیال ! حکایت منو تو ، حکایت خر بزه و عسله! نمی تونیم با هم بسازیم....

برگشتم برم که باز با صداش متوقفم کرد..

-پس ناهارت چی؟! .. مگه قورمه سبزی نمیخواستی؟

-خودت بخور ، به اندازه ی کافی صرف شد ... نوش جان!

از در بیرون رفتمو دیگه بر نگشتم نگاهش کنم....

اینم از امروزمون که انقدر منتظرش بودم!

اصلا نمیتونم این دخترو درک کنم....

به خونه ی خودم رفتمو با همون لباس ها رو کانا په دراز کشیدم...

*

از دست خودمم عصبانیم!

نباید باهاش اونطوری حرف میزدم... اون دختر مغروریه!.. با حرفهایی که من زدم ، غرورش خورد شد!

یه جورایی تحقیر شد!... کاش بهش نگفته بودم... کاش از آرایش کردنش ایراد نگرفته بودم...اونکه اهل آرایش نیست... فقط برای احترام بهمونی که مهمونش بودم یه کم به خودش رسیده بود.. با اخلاقی آشنا.. اهل آرایش تو کوچه و خیابون نیست.. ولی برای مهمونی.. یه کوچولو به خودش میرسه!

مثل اون روز که رفته بود مهمونی دوستش.. فقط اون روز کمی بیشتر به خودش رسیده بود...

با صدای زنگ واحد از فکر بیرون اومدم.. از جام بلند شدمو از چشمی در نگاه کردم...کسی نبود!

صدای بسته شدن در واحد نگار اومد... شاید نگار اومده!

سریع درو باز کردم...خبری از کسی نیست... ولی مطمئنم صدای در خونه ی نگار بود...

با اینکه عایق های صوتی این ساختمون خیلی خوبه و صدا به صدا نمیرسه ، ولی باز هم دوتا واحد روبروی هم ، با این فاصله ی کم ، اگر رفت و آمد یا سرو صدایی ایاد بشه شنیده میشه!

فقط صدا به طبقات دیگه نمیرسه... وگرنه از این واحد به واحد روبرو صدای میرسه!

حتما خودش بوده... شایدم کسی اومده خوچه اش!

یعنی مهمون براش اومده! کی؟!

اه ، به جهنم هر کس که اومده باشه! به من چه آخه؟!

خواستم درو ببندم که نگاهم به جلوی پاهام افتاد..

یه سینی غذا بود...یه ظرف خورشت قورمه سبزی با یه بشقاب بزرگ پلو که با زعفران روشن تزئین شده بود... یه سبده هم سبزی و یه پارچه دوغ کنارش بود!

کار نگاره!

پس خرگوش خانوم قایم موشك بازی میکنه!.... اومده زنگ زده و فرار کرده!

اوووممم! ... چه غذایی!

با دیدنش اشتها دوبرابر شد...

سینی رو برداشتم و به در واحدش نگاه کردم... یه حسی بهم میگفت ، نگار از چشمی در داره نگاه میکنه!

نگاهمو به چشمی درش دوختم و لبخند عمیقی زدم... دلم میخواد اگه داره نگاه میکنه بفهمه که از این کارش خوشحال شدم..

داخل خونه شدمو درو بستم... برنج زیاد برام کشیده بود ، اما همه اشو به سرعت خوردم... خیلی خوشمزه بود!

دست پختش حرف نداره!... یه لیوان از دوغ نعنائیش ریختم... وقتی خوردم دیدم حرف نداره! یه لیوان دیگه. ام خوردم

چقدر جارهایش قشنگ و بجائه!

الهی بگردم ، دلش نیومده بدون من غذا بخوره!

حالا یعنی خودش خورده ؟!

نکنه نخورده باشه!

باز یه هفته گذشت... باز شنبه رسید و شروع هفته ی جدید.. چه زود عمر میگذره!

این روزها وقت شناس تر از قبل شدم... صبح زودتر بیدار میشم تا به شرکت برسم... از وقتی با آرتین دوست شدم ، انگیزم برای کار کردن بیشتر شده! اما دلیل زود رفتن رمروزم یه چیز دیگه ست!

امروز ممکنه نگار بیاد... با اینکه دیروز زدیم به تیپو تار هم ، ولی ته دلم حس میکنم که میادا!

در واقع به خاطر غذای خوشمزه ای که برام آورد فکر میکنم کینه به دل نگرفته و بیاد... هر چند میترسم دلش سوخته باشه و غذا رو داده باشه... شاید از رفتار و حرف های دیروزم هرگز پا تو این شرکت نذاره!

رسیدم شرکت...یه کم بی حوصله بودم و جواب سلام همه رو با سر دادم...رفتم اتاقمو مشغول کار شدم.. یه ربعی گذشت که در اتاقم به صدا در اومد...با صدای بفرماییدم در باز شد و منشی تو قالب در ظاهر شد...

-بخشید جناب کاویانی ، آقای مطاعی میخوان شما رو ببینن!

از جام بلند شدم و با اخم بهش گفتم

-باید صد بار بهت بگم که ایشون احتیاج به اجازه ندارن ؟!

-بله ، ببخشید!

کنار رفت و آرتین با چهره ای خوشحال وارد اتاق شد

-باز پاچه ی این بنده خدا رو گرفتی؟!

-زیبون نمیفهمه خب!

-تو که میفهمی به اینم درس بده!

و خودش هم خندید...

-چیہ ؟! کبکت خروس میخونه! .. انگار اصفهان خیلی بهت ساخته!

-اوووف! نبودی! جات خالی... بعد از مدتها عزلت نشینی ، دیروز یه دلی از عزا در آوردم!

-خاک بر سرت!.. اینم خوشحالی داره؟!

-آخه ما مثل شما بیست و چهار ساعته یکیو نداریم خدمات بهمون برسونن... مثل شما هتل رنگارنگ و سینه

چاک و اینا نداریم که! باید موس موس کنیم تا یه خری پدا بشه ، بله بده و... بعله!

-خیلی الاغی! یه شب خوابیدن که این همه دنگ و فنگ نداره! همین تهرانشم میتونی وقتی هستی یکیو ببری!

-اینجا کسیو نمیشناسم ، اونجا هستن... یه چندوقت صیغه میشیم و بعد یکی دیگه!

-خودم برات میارم اگه بخوای! دختر تو دست و بالم زیاده!

-بله ، میدونم ، ولی من میخوام روابطم حلال باشه... اونها هر شب با یکین! درست نیست!

-بیخیال شیخ آرتین!

-خب ، چه خبر؟! مترجم چی شد؟!

-به یکی گفتم ، قراره بیاد!... البته فکر کنم بیاد... جواب قطعی نداد

-چطور؟!

-دخترن دیگه! همش میخوان ناز کنن و ادا بیان!

-ا؟ دختره؟! چه خوب! .. بینم خوشگل هم هست؟!!

-چیہ ؟ تو که تهرانی نمیخواستی؟!!

-حالا عیب نداره که دیدش بزیم هان؟! شاید هم از دسته ی من بود ، نه تو!

-بدم نمیداد یه کم سربه سرش بذارم... اونجور که نگار با آرتین برخورد کرد ، به خون نگار تشنه ست! امکان

داره از دیدنش خوشحال بشه!

با لبخند گفتم

-باید بینیش! بیسته!.. وای! اخلاقش... باورت نمیشه... مطمئنم تو عمرت دختر با این خصوصیات ندیدی!

-چطور مطوره مگه؟!

-جذاب ، لوند ، مودب! خوش برخورد! فقط بذار بیاد... خودت باید بینی عجب تیکه ایه!... بینیش باورت

نمیشه! ... اصلا این دختر باب آدم هریی مثل منو تو آفریده شده!.. مطمئنم از دیدنش جا میخوری!

-باریکلا! مشتاق شدم بینمش!... خوبه ، یه درست و حسابی پیدا کردی! ناراحت بودم یه برج زهرماربیاد تو

اواقم و اوقاتمو تلخ کنه ... شانس که نداریم.. یا یه سیبیل در رفته میخوره به پستمون یا یه ترشیده ی

شصت ساله!

خندیدمو با دست زدم رو شونه اش

-خب حالا ، نمیخواد حرص بخوری! قول میدم برات سورپرایز باشه..

-جدی؟! حالا کی میاد؟!

-اگه بباد تا يه ساعت ديگه بايد پيداش بشه! تو برو تو اتاق ، اومد خبرت ميکنم..

-باشه ، پس فعلا!

سرمو تکون دادمو لبخند زدم.. از در بيرون رفت و منو با افکارم تنها گذاشت... افکاري که همه اش ختم ميشد به نگار!

خدا کنه بباد...

يه ربع گذشته بود که منشي تلفن زد

-باز چي شده ؟!

-قربان ، يه خانومي اومدن ميگن با شما قرار دارن...

-اسمش؟

-خانوم مقدم!

-بفرستش بباد تو اتاق من!

يه کم هول شدم... دستي به موهامو لباسم کشيدم و يه برگه از روي ميز برداشتمو مثلا مشغول مطالعه شدم.. ولي اصلا نفهميدم چي هست... فقط نگاهمو بهش دوختم که فکر نکنه منتظرش بودم..

در باز شد و اندام ظريفش نمايان شد... مقنعه ي سورمه اي زده بود ، با شلوار جين سورمه اي و مانتو و کيف و کفش مشکي!

يه تيپ رسمي و سنگين!

نگاهشو به زمين دوخته بود و حرفي نميزد.. منم نگاهمو به کاغذ تو دستم دوختمو گفتم..

-بفرماييد!

-سلام!

در حالي که هنوز نگاهم به برگه بود ، فقط سرمو به معني جواب سلامش بالا و پايين کردم..

صدای راه رفتنش تو اتاق پخش شد... بعد از چند قدم ، ايستاد...

نه اون حرفي زد ، نه من!

سنگيني نگاهشو حس ميکردم ، ولي لجوجانه نگاهم رو برگه بود... کمی که گذشت صداشو شنيدم

-مثل اينکه کار دارين... انگار بد موقع مزاحم شدم...

نگاه خيره ام رو کاغذ بود ، اما ذهن و فکر و هوش و حواس... نه! همه و همه به نگار بود..

-بله ، مطلب مهميه که بايد مطالعه کنم.. گفته بودم اول وقت بياييد!

-به هر حال امروز برای مصاحبه ست ، نه کار! پس دلیلی نبود که اول وقت حاضر باشم!

دختره ی زبون دراز!.. اینجا هم دست بر نمیداره!

باز تو سکوت گذشت... دوباره صدایش با کمی شیطنت بلند شد...

-فکر نمی‌کردم تو خوندن و مطالعه تا این حد تبحر داشته باشی!

یعنی چی؟!...

سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم... هر دو ابروشو بالا انداخت و به برگه ی تو دستم اشاره کرد..

-آخه دارین برعکس روخوانی میکنین!... خیلی باید سخت باشه نه؟!!

اخم ریزی کردم

-شوخی تون گرفته! شما از کجا برگه ی منو. دید زدین؟!!

-پشتش هم نوشته هست! فکر نمیکنم این طرف و اون طرفشو عکس هم تایپ کرده باشن!

نگاه متعجیبی به نگار... و به برگه انداختم... پشت برگه رو هم نگاه کردم!

گند زدم!... ضایع شدم اساسی!

ابرو هام بالا رفت و نگاهم رو برگه خیره موند... شصتمو به لبم کشیدمو به نگار نگاه کردم...

با چشم هایی شیطون داشت نگاهم میکرد!

به روی خودم نیاوردم و از جام بلند شدم... کنارش رفتم و با دست درو نشونش دادم...

با تعجب نگاهم کرد...

قیافه ی جدیی به خودم گرفتم..

-بفرمایید تا از خانوم ملکی برگه ی قرار داد رو بگیریم و تنظیم کنیم ؟

-برگه ی قرار دادتونم معکوس چاپ شده؟!!

این امروز زیادی شیطون شده!

روز اول کاری سوتی دادم باید به عنوان رئیس بیشتر مراقب رفتارم باشم تا ازم حساب ببره!

-دفتر کار شما تو اتاق بنده نیست ، ما صحبت هامونو راجع به کار زدیم ، در مورد مبلغ هم توافق کردیم ، پس دیگه حرفی نیمونه ! فقط باید قرار داد رو امضا کنیم و شما رو ببه دفترتون راهنمای کنم !.. بفرمایید!

انگار از لحنم جا خورد... با تعجب نگاهم کرد!

سرشو کمی تکون داد و بی حرف پشت سرم راه افتاد....

قرارداد رو از منشی گرفتم و بهش دادم... نگاهی بهش انداخت و خودکارشو از کیفش بیرون آورد...

رو نقطه ای انگشتشو گذاشت

-اینجا رو امضا کنم ؟

-بله!

امضا کرد و منم امضا کردم...

با دست به راهرویی که به اتاق آرتین ختم میشد اشاره کردم..

لب پایینشو برد داخل دهنشو راه افتاد....

نگاه خیره ام از روی صورتش تکون نمیخورد... دلم میخواست ، مثل یه تابلو بذارمش جلومو نگاهش کنم...

جلوی اتاق آرتین ایستادم..

-شما اینجا دم در باشین تا من به همکارمون بگم..

-بله..

درو باز کردم ، آرتین راحت لم داده بود رو صندلی و پاشو رو میز دراز کرده بود...

از باز شدن یه دفعه ای در ترسید و کمرشو صاف کرد تا بلند بشه ، ولی با دیدن من ، نفس راحتی کشید و با صدای نسبتا بلندی گفت

-تویی کیان ؟ !... آره دیگه ، بجز تو هیچ گاوی سرشو نمیندازه بیاد تو اتاق من !... چیه ؟ چرا ابروهاتو کج و مچ میکنی ؟.... از اوون خوشگله چه خبر ؟

با حرص چشمهامو درشت کردم و ابرو هامو بیشتر بالا انداختم...

با تعجب نگاهم کردو گفت

-چرا چشم ها تو باباقوری میکنی برام ؟ عین وزغ زل زده به من ! ... هان ؟ چیه ؟ .. جونم کیان ! چه چشم و ابرویی هم میایی برای من ! .. نترس صدام به اتاق های دیگه نمیرسه!

زیر چشمی به نگار نگاه کردم... لب هاشو رو هم فشرده بود و تمام بدنش ویبره شده بود!

داشت از زور خنده میترکید ، ولی برای اینکه جلوی خودشو نگه داره ، افتاده بود به لرزش!

سرفه ای کردم تا آرتین خفه بشه...

-جناب مطاعی....

-جونم ؟.. بابا ما خودی هستیم.. آرتین صدام کن عجبم!

باز براش ابرو بالا انداختم و خواستم دهنمو باز کنم که مثل کلاغ دهن گشادشو باز کرد..

-ای جووون !... ابرو میندازی بالا بالا .. میدونم سرت شلوغه والا!
 -ای درد !.. دو دقیقه خفه شو بین چی میگم !.. خودمو کشتم از بس ابرو پرت کردم هوا ! بفهم دیگه!
 -چرا جوش میاری ؟... چیه مگه ؟
 اومدم جوابشو بدم که نگار نزدیک تر اومدو تو درگاه اتاق ، کنار من.. ایستاد....
 به آرتین نگاه کردم که با بهت نگاهش بین من و نگار در حرکت بود!
 داخل اتاق رفتهم به نگار و آرتین نگاه کردم.. با اینکه از حرفهای آرتین ناراحت شدمو برای دومین بار ، امروز جلوی نگار ضایع شدم ، ولی دیدن این قیافه ی مبهوت و آویزون ، به اونا می ارزید!
 با لبخند دستمو به سمت نگار گرفتم...
 -بفرمایید خواهش میکنم..
 نگاهی به آرتین کردم ، به نگار اشاه کردم..
 -معرفئ میکنم ، خانوم مقدم.. ایشون از این به بعد به عنوان مترجم با ما همکاری میکنن!
 نگاهی به نگار کردم و با دستم آرتینو نشون دادم..
 -ایشون هم آقای مطاعی ، از شرکای ما هستن و از این به بعد ، شما اینجا و در این اتاق با ایشون همکاری میکنین تا مسئولیت مکالمه با شرکت های خارجی و ابلاغشون به آقای مطاعی رو به عهده بگیرین!
 نگار از شوک در اومده بود و دوباره تو قالب مغرورش فرو رفته بود..
 -ولی من فکر میکردم با شما قراره همکاری کنم.. نه ایشون!
 -منکه عرض کردم قراره با همکاران کار کنین نه من!
 -ولی من خوشم نیاد با ایشون ، اونم تو یه اتاق کار کنم.. فکر نکنم بتونم بمونم و بهتره همین اول قید این کارو همکاری رو بزنینم!
 خواستم جوابشو بدم که آرتین زودتر از من ، با لحنی منظور دار شروع به صحبت کرد..
 -خب لابد ایشون ، با شما بیشتر حال میکنن و شما به مزاجشون خوش اومدید... هرچند که منم راضی نیستم با این زیر یه سقف باشم!
 به سرعت نگار جوابشو داد..
 -مثل اینکه اون سیلی رو فراموش کردین و مجبورم براتون تجدید خاطره کنمش!.. در ضمن.. زیر سقفو خوب اومدی!.. میگن آگه با یه نامحرم زیر یه سقف باشی ، نفر سوم شیطانیه! وای به شما که خود شیطانیه!
 آرتین با حرص اومد جلو و تو دو قدمی نگار ایستاد... انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوی صورت نگار گرفت..

-با من درست صحبت کن... من اجازه نمیدم تو یہ وجہ کلفت بام کنی!

-آهان! پس مشکلت نیم وجہ بودن منہ؟! بہت بر میخوره منہ نیم وجہی بیشتر از توی منار جنبان میفہم؟!

با این حرفش پخی زدم زیر خندہ کہ با نگاہ خشمگین آرتین خندہ امو خوردم...

وای این دختر معرکہ ست! زد تو خال... آرتینم کہ اہل اصفہانہ ، بیشتر بہش میاد!

-کیان! میزنمش ہا!

انگار قضیہ دارہ جدی میشہ!.. رفتم جلو و شونہ ی آرتینو گرفتمو عقب کشیدمش..

-آرتین جان ، بیخیال! خودت شروع کردی!

-من شروع کردم؟! من؟ نمیبینی زبونش مثل نیش مارہ ؟!

-زبون آدم نیش مار باشہ بہتر از اینہ کہ مثل یہ الاغ زبون نفہم لگد پرونی کنم!

تا نگار رین حرفو زد ، آرتین منو پس زدو بہ سمتش یورش برد..یقہ ی نگارو از روی مقنعہ گرفت...

نگار ترسید ، ولی از موضعش کوتاہ نیومد..

-آہای حواست باشہ ہا! دستت ہرز برہ نابودت میکنم!

-میزنم چک و چونہ اتو میریزم بہ ہم بینم چہ غلطی میخوای بکنی!

انگار دارہ بیخ پیدا میکنہ... رفتم بینشونو دست آرتینو گرفتم...ولی یقہ ی نگارو رها نمیکرد...

-آرتین جانزشتہ! تو شرکتیما... ممکنہ بقیہ بشنون... بسہ!.. کوتاہ بیا!

نگار با خشم نگاہم کرد..

-بہش بگو برہ عقب ، تا یہ جیغ بنفش نکشیدم و ہمہ ی کارمندات نریختن تو این اتاق!

-آرتین!

آرتین با حرص عقب رفت.. نگار با غرور پوزخند زد..

-متاسفم جناب کاویانی.. ما نمیتونیم با ہم ہمکاری کنیم...من میرم!

با این حرفش کمی صدامو بلند کردم و محکم و جدی صداش زدم.. اول کاری نباید فکر کنہ ہرکار بخواد میتونہ انجام بدہ!

-خانوم مقدم!... شما با ما قرار داد دارین.. اینجا خونہوی خالہ نیست کہ ہر وقت دلتون خواست بیایید و ہر وقت نخواستین برید!

-من نمیدونستم با این باید کار کنم...

-هر جدوم از طرفین قرارداد بخواد اونو نقص کنن ، باید جریمه بپردازن!.. این تو قرارداد قید شده بود..
یادتون رفت؟!

-ولی شما نگفتین ایشون هم...

-شما از من اسمی نپرسیدین.. حالا هم بهتره بجای این حرفها سعی کنین با هم کنار بیاین!... از فردا کار
شما شروع میشه خانوم مقدم!

نگار با حرص لبشو رو هم فشار داد... آرتین دوباره صداش بلند شد..

-کیان! این کارا یعنی چی؟! من نمیتونم با این وروره جادو تو به اتاق باشم!

-تو حرف نزن کوروکودیل!

دوباره از این حرف نگار خندیدم... آرتین با خشم زیادی با ابروهای گره خورده به نگار خیره شد و جوابشو داد..

-میخوای بمونی؟! به جهنم! بمون! دمار از روزگارت در میارم!... پشیمون میشی!

-جوجه رو آخر پاییز میشمارن!... میبینیم کی پشیمون میشه!

باز آرتین به من نگاه کرد..

-قرارمون این نبود کیان خان!

-صبر داشته باش!... تو به مترجم خوب خواستی ، که منم آوردم... همین!

-اگه تو آبادی شما این خوبه ، پس بدتون دیگه چیه؟!

باز هم نگار جوابشو داد..

-بری جلوی آینه بدمونم میبینی!

از جوابش لبخند من عمیق و دست های آرتین مشت شد... نگارم پشت چشم نازک کرد و از اتاق بیرون
رفت...

-کیان... کار خوبی نکردی! آخرش یا این منو میکشه یا من اینوا!

-بسه دیگه!.. مرد گنده شدی... خجالت بکش... تمومش کن... تو که کینه ای نبودی!.. بادش هم... ما کار و
تبحر اون برامون مهمه.. نه اخلاقش!... خوشم نیاد حالا که قراره باهامون همکاری کنه بحث یا حرف و
حدیثی پیش بیاد.. لطفا مراعات کن!

-باشه ، دندون رو جیگر میذارم... خیالت راحت.. به همسایه ی عزیزت آسیبی نمیرسونم... ولی بهش گوشزد
کن از این به بعد ، پا رو دم من یکی نذاره!

نگار:

بعد از شرکت رفتن به کلاس خصوصیهام رسیدم... قرار شد گاهی اوقات شب بیان خوخت ی خودم یا جمعه ها براشون کلاس بذارم..

شاگردهام اولش ناراحت شدن از جابجایی کلاس هام ، ولی وقتی فهمیدن یه کار بهتر پیدا کردم ، ابراز خوشحالی کردن

شب خسته و کوفته رسیدم خونه و یه نیمرو درست کردم و خوردم..

آخیش! با حقوقی که کیان بهم میده و جمعش با شهریه ی کلاس خصوصیهام وضعیتم خیلی بهتر میشه و از این نیمرو خوردن راحت میشم..

از بابت شرکت و اون دوست مزخرف کیانم خیالم راحت! البته اولش خیلی وسیده بودم ولی موقع بیرون رفتن از شرکت ، کیان اومد کنارم و گفت از بابت اون خیالت راحت باشه چون اهل نامردی نیست و از طرفی هم خودش به کیان قول داده کاری به کارم نداشته باشه....

از این جرف کیان قوت قلب گرفتم... کلا تو نگاهش یه چیزی هست که آرومم میکنه و منو وادار میکنه بهش اعتماد کنم..

خیلی خسته ام.. خودمو روی کاناپه ی کهنه شده و سفت خونه پرت کردم و پاهامو روی دسته اش گذاشتم...

خواستم چشم هامو ببندم کمی ریلکس کنم که صدای زنگ واحد باعث شد سیخ سر جام بشینم!

ساعت ده و نیمه!... یعنی کیه این موقع شب!؟

بلند شدم از چشمی در نگاه کردم...اینکه..اینکه کیانه!... باز چی شده؟! ... اینجا چی میخواد؟!!

خوبه خودمو بزنم به نشنیدن و درو باز نکنم!...

ولی اگه در رابطه با فردا کارم داشته باشه....

نگاهم اطراف خونه چرخید... وای اینجا که بهم ریخته ست!... حالا چکار کنم... ای خدا!

بدو بدو لباسامو که رو زمین ریخته بود رو جمع کردم... خواستم برم درو باز کنم که دیدم با همون لباس های خونگیمم!

سریع یه شال انداختم رو سرمو یکی از مانتوهامو پوشیدم...وای.. چقدر زنگ میزنه!.. صبر کن اومدم...

در حالی که شالمو مرتب میکردم بلند گفتم..

-بله.. بله... اومدم!

جلوی در دوتا نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم..

کیان لبخند به لب.. در حالی که سینی غذایی که براش برده بودم تو دستش بود..بهم نگاه کرد

-سلام عرض شد خانوم!

-سلام.. برمایید!

-ظرفاتو آوردم!

-دستتون درد نکنه! ... عجله ای نبود..

-خواهش همیشه!

سینی رو از دستش گرفتم و خواستم برم داخل خونه که دستش رو به درگاه گرفت....

مردد نگاهش کردم که با لبخند منظور داری گفت

-دیروز که نشد بعد از نهار یه چایی با هم بخوریم... چگونه امشب بخوریم؟!

اجازه ی هیچ حرفیو به من نداد و وارد خونه ام شد!

رفت و بی دعوت نشست رو کاناپه ، به منم اشاره کردو گفت

-بیا تو دیگه ، چرا دم در وایستادی ؟ مگه طلبکاری؟!

زیر لب گفتم

-روتو برم!

فکر کنم شنید ، چون خنده ای کرد و گفت

-همه قربون صدقه ی برو روی ما رفتن ، شما هم به رووش!

چشم هامو کمی ریز کردم و نگاهش کردم.... با دیدن نگاه پر حرص لبخند مهربونی زدو با دست اشاره کرد برم

پیشش

-بیا ... سخت نگیر خانوم!

گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا از باز شدن احتمالی دهنم جلوگیری کنم و حرفی بهش نزنم...یه امشبو باید کوتاه

بیام و بزمن تو فاز بیخیالی!

فعلا یه دشمن تو کمین دارم... نباید با این یکی هم بد تا کنم که دوتا یکیم کنن!

به آشپزخونه رفتهم و چای دم کردم... بعدم یه پرتقال و سیب تو بشقاب گذاشتمو براش بردم...

-بیخشین ، من خیلی اهل میوه خوردن نیستم... برای همین خیلی نمیخرم!

-خوب میکنی ! ... اتفاقا منم اهل میوه خوردن نیستم!

-تعارف میکنین؟!

-نه ! ... من تعارف ندارم!

-آخه شب یلدا خیلی میوه خوردین... در واقع بشقابتون خالی شد!
 از حرفم تعجب کرد... و دستی به موهاش کشید...
 -تو میوه خوردن منو شمردی ؟ !... منظورم اینه که چشمت به دهن من بوده که چقدر میخورم ؟!
 خجالت کشیدمو نگاهمو به زمین دوختم..
 -نه ! این چه حرفیه ؟!
 -بیخیال ! نمیخواد خجالت بکشی ! .. راستش اون شب ، شب یلدا بود ... برای همین زیاد خوردم.. اما در کل اینجوری نیستم که میوه برام خیلی مهم باشه ! ... من با نوشیدنی بیشتر رفیقم!
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم
 -شربت میخواهین ؟ ! ... اتفاقا شربت آلبالو داریم.. الان براتون میارم!
 خنده ی بلندی کرد و با ابروهای بالا رفته گفت
 -شربت آلبالو ؟ !..... بینم رمزی حرف میزنی یا واقعا ساده ای ؟!
 -رمز ؟
 -منظورم شربت آلبالوی الکل داره.... اونو میگی ؟!
 چشم هامو گشاد کردم و اخمی رو صورتم نشست.....
 -نخیر ، منظورم به اون زهر ماری ها نبود... منظورم شربت های خودمون بود.... نه شربت های دیار غرب که شما سوقاتی آوردین برای خودتونو امثال خودتون!
 -تا حالا نخوردی ؟
 -معلومه که نه!
 -تو خونه دارم ، بذار برم بیارم ... امتحانش ضرری نداره ! ... قول میدم خوشت بیاد .. مخصوصا مال من که اصله و حرف نداره!
 اخم غلیظ تر شد و لحنم غیر دوستانه!
 -لازم نکرده ! ... شما اگه میخواستین از اونها بخورین تو خونه ی خودتون نوش جون میکردین !... خونه ی من جای این نجاست بازی ها نیست!
 -نجاست ؟.... چی میگی ؟ ! بیخیال نگار...
 -حرومه و نجس ! منم خوشم نیاد.... اصلا مگه چایی نمیخواستی ؟ چی شد ؟ دو دقیقه نگذشته نظرت عوض شد ؟!

-نظم عوض نشده ! اتفاقا چایی تو خوردن داره.... فقط گفتم شاید بدت نیاد امتحانش کنی!

-من چیزی که دینم حروم اعلامش کرده رو امتحان نمیکنم ! حالا هرچی میخواد باشه ! چه نوشیدنی باشه ، چه پری بهشتی!

-پری بهشتی رو که به ما مردا میدن ! ولی منظورت به من بود نه ؟ !... تیکه میندازی به پری خانوم های من ؟!

-همه میگن پری ، منم اینطور به دهنم افتاده !.. چی بگم ؟ بگم جوان رشید و زیبا رو ؟!

-اونکه منم!

-خود شیفته ای از بس!

-بگذریم... نمیخوای اصرار نمیکنم.... ولی اگه به خاطر حرف هایی که مردم میزنن و میگن حرومه نمیخوای بخوری ، به نظر منکه همش حرفه!

-حرف نیست... چیزی که باعث میشه عقل از بین بره و هوش و حواس رو مختل میکنه ، حتما مضر برای بدن ! ... گذشته از اون... الکل خوردنیه که ما بخوریم ؟!

-نه ! .. تو از اول تو گوشت خوردن بده ، اینطوری عادت کردی.... با یه حرف من درست نمیشی!

-من افتخار میکنم به اینکه هرچی رو خدا منع کرده برای خودم ممنوع میدونم و طرفش نمیرم....

-چایی دم کشید فکر کنم!

-از زیر این بحث شونه خالی میکنی ؟... در واقع فرار میکنی از حقیقتی که انتهایش به نفع تون نیست!

-من همه چیو تو دنیا امتحان کردم.... هیچی رو هم بد نمیدونم... من دغل بازی و کلاه برداری جماعت به ظاهر مومن و بدتر میدونم.... از طری یه امشب و میخوام با هم از در دوستی وارد بشم و دعوا مون نشه... پس همون چایمونو بخوریم بهتره!

-از در صلح!

-چی ؟

-از در صلح وارد بشیم.... دوستی خیلی مناسب نیست!

-برو دختر ، انقدر رو حرف رئیس حرف نزن!

-تو شرکت رئیسین نه اینجا!

-اینجا هم صاحب خونه اتم !... حواست باشه خانوم کوچولو ! ... حالا هم بجای این حرفا که آخرش به خیر ختم نمیشه برو دوتا چایی بریز!

با هم چایی خوردیم و کمی از کارهای شرکت و محیطش حرف زد... کمی هم از آرتین گفت ، و اینکه خیالم راحت باشه.. نامرد نیست و پسر خوبی!

یک ساعت شده بود موندنش....

انگار خیال رفتن نداشت!.... مدام به درو دیوار نگاه میکرد و در آخر ، نگاهش رو صورتم مینشست....

خیره میشد به همه ی اجزای صورتم.... از نگاهش کلافه میشدمو سر به زمین میدوختم... اما از رو نمیرفت... فکر کنم از نواده های سنگ پا بوده!

آخر سر ، خجالت رو کنار گذاشتمو با اخم ریزی نگاهش کردم... به نگاه سبزش که عمقش مشخص نبود خیره شدم و زبون باز کردم..

-تشریف نمیبرین؟!

ابروهاش بالا پرید..

-جان؟!

-تشریف نمیبرید؟ نکنه قصد کردید بمونید!

-اگه بذاری ، چرا که نه!

-دیر وقته ، منم صبح زود باید برم شرکت... رئیس نیستم که هر وقت دلم خواست برم...

اومد بین حرفمو با لبخند شیطنت آمیزی گفت

-اگه خوش اخلاق باشی ، قول میدم سفارشتو به رئیس بکنم!

این انگار آدم بشو نیست.... تا بهش رو بدی پسر خاله میشه!

-چاپیتونو که خوردید ، شب نشینیتونم کردید.... دیگه بهتره زحمتو کم کنین!

-زحمت چیه؟! رحمت!

-چه خود شیفته!... بفرمایید لطفا!

بلند شدمو به طرف در رفتم... برگشتم نگاهش کردم ، راحت لم داده بود و لبخند به لب ، نگاهم میکرد!

با حرص لبمو رو هم فشردم..

-نمیخواهید برید؟! ... پا شین دیگه...

بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد... دست های درازشو از هم باز کرد...

-ای خدا!.... چقدر خسته ام!... کی حال داره این همه راه بره خونه ؟!

-یه قدم راهه ها!

-کاش یکی منو کول میگرد و میبرد!

-میخواهی بگم سوپور شهرداری بیاد بندازت رو کولش ، هم خیال خودت راحت بشه ، هم ما؟! با تعجب نگاهم کرد... ابروهاشو تا حد امکان بالا برد و گفت

-یعنی این ظرافتت منو کشته!... چقدر تو لطیفی آخه!... واقعا که اسم دختر خرگوشی برازندته!

-به شما مردا همیشه رو داد!... تا بتون بخندیم نمونه اش همیشه این!

با دستم به خودش اشاره کردم... سرشو خاروند و با لبخند اومد کنارم... کمی سرشو خم کرد ، صورتش مقابل صورتم بودو تو چشمام خیره شد!

با ترس سرمو به عقب کشیدم.. انگشت اشاره اشو مقابل صورتم گرفتمو لبخندی گوشه ی لبش نشست..

-بهت گفته بودم عاشق اینم که سر به سر تو بذارم؟! وقتی میترسی یا حتی وقتی جبهه میگیری ، خرگوشی تر میشی!

کمی ، فقط کمی اعتماد به نفسم برگشت... قد راست کردم با غرور سرمو بالا گرفتم... خیره شدم به چشم های سبز و شیطونش..

-ولی شما از دلک سیرک هم مضحک تر میشین

کمی اخم براش لازم بود... فاصله گرفت و سرشو تکون داد.. از کنارم گذشت... دروباز کرد... صداش محکم و مغرور بود..

-یادت نره ، هشت صبح باید سر کارت باشی! حواست باشه تاخیر نخوری!

-میدونم.. خداحافظ!

بی خداحافظ... با نگاهی خیره... از در بیرون رفتو زحمت بستن درو هم به خودش نداد...

دنبالش رفتم تا درو ببندم... نگاهم کشیده شد به واحد روبرویی!

بین در ایستاده بود ، پشت به من... لحظه ی آخر ، چرخید و نگاهمون تو هم گره خورد!

لبخند پیروزی رو لبش نشست.. لبخندی که میگفت "دیدی خودت تنت میخاره"!

لعنت فرستادم به این دل زبون نفهمو درو بستم..

تا دیر وقت بیدار بودم... فکرم درگیر رفتارهای کیان بود... هنوز از رفتن به شرکتش دو دل بودم.. هنوز پای رفتنم لنگ میزد... اما دلم... پا مهم نبود!... مهم دلم بود که منو با بالهایی نامرئی به اونجا میکشونه!

ساعت رو برای موقع نماز تنظیم کردم... سعی کردم به چیزی فکر نکنم و با خوشبینی بخوابم!.. به زور خوابم برد... یک ربع مونده به زنگ خوردن ساعت ، از خواب بیدار شدم.. هر وقت استرس دارم همینه!... کم خواب میشم.. بلند شدم و وضو گرفتم..

بعد از نماز يك ليوان چای خوردمو حاضر شدم... لباس رسمی پوشیدم... سر تا پا مشکی!

این روز ها تاریخ ، سالگرد اون حادثه رو بهم گوشزد میکنه!

دقیقا روز اول کاریم..سالگروز زلزله ی بم بود.... دیشب فقط به کیان فکر کرده بودم و یادم رفته بود کی هستم... اما صبح...

یادم اومد چه بلایی سرم اومده!... یادم اومد ، زمین عزیزانمو بلعیده!

هیچ سالی این روز رو کار نکرده بودم ، اما امسال.. امسال همه چیز فرق کرده.. حتی منم فرق کردم....حتی دلم!

مشکی پوشیدم به عزای خانواده ام... آرایشم ، فقط کرم ضد آفتاب بود!

من اهل آرایش نبودم و نیستم... حتی اگه بترسم با این بی رنگ و رویی کیان نگاهم نکنه!... حتی اگه رقیب های من ، خوش رنگ و لعاب تر از من باشن...

من دختری از جنس کویرم!... خون گرم!... اما با شرم!...

حیا ، اولین درسی بود که مامانم موقع بلوغ یادم داد!... گفته بود ، دیگه خانوم شدی و باید با حیا تر از همیشه باشی!... نباید با نامحرم چشم تو چشم بشی... نباید صدای قهقهه ات بلند بشه... نباید....

و این نباید ها از منو امثال من ، دختری ساخته بود که به هیچ کس ، حتی به کسی که بهش احساس دارم هم اجازه ندن پاشو بیشتر از گلیمش دراز کنه!

من خوددارم... غم هامو تو خودم میریزم... نمیذارم ترحم کسیو به سمتم جذب کنه!

برای همین دوست ندارم به کیان بگم خانواده ام کجا هستن و چه بلایی سرشون اومده!

دوست ندارم دلش برام بسوزه و با حس ترحم بهم نزدیک بشه!

من مغرورم...غروری که از پدرم به ارث بردم!

سر به زیرم!... شرم و حیایی که از مادرم به ارث بردم!

از گناه میترسم... به همون اندازه که خانوم جون ، مادر بابام از گناه میترسید و همیشه در حال استغفار بود!

من همینم.. ساخته شده از این عناصر.. عناصری که تو دنیای الان و پیش هم سن و سال هام... به امل بودن معروفم میکنه... اما مهم نیست.. بذار بگن امل ، دل مرده... فقط خدا مهمه فقط خدا!

جلوی ساختمون شرکت رسیدم ، دیروز بهش دقت نکرده بودم... برج بزرگی که اداری بود و شرکت کیان در طبقه ی سیزدهم قرار داشت...خدا کنه نحسی سیزده دامن گیرم نشه!

وارد شرکت شدمو راه اتاقی که به من تعلق گرفته بودو در پیش گرفتم...

اتاقی که بجز من یه صاحب دیگه هم داشت...

وارد اتاق شدم و نگاهمو به میز آرتین دوختم... آخیش!... هنوز نیومده... نفسی از سر آسودگی کشیدم و پشت میز روبرویش جای گرفتم...

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم... يك ربعی به همین حالت گذشت... با صدای باز شدن در ، چشمام اتومات وار باز شد...

آرتین با ابروهای بالا رافته و پوزخندی بر لب بین درگاه ایستاده بود...

بهش توجهی نکردم و نگاهمو ازش گرفتم...

صدای قدم هاش و بعد صدای خودشو شنیدم...

-علیک!

با تعجب بهش چشم دوختم... طلبکارانه نشسته بود پشت میزشو به من نگاه میکرد!

بازدممو از بینیم بیرون دادم و نگاه ازش گرفتم... خیلی پروئه!... خیلی...

تلفن اتاق زنگ خورد... نگاهم به هر دو میز کشیده شد... رو هر کدوم از میزهامون یه گوشی تلفن بود... مثل اینکه صدا از تلفن رو میز من بود.. گوشیو برداشتم..

-بله!؟

-سلام! ملکی هستم.. منشی جناب کاویانی!

-بله!.. سلام.. بفرمایید!

_از شرکت گلد انگلیس تماس گرفتن... جناب کاویانی گفتن از این به بعد تلفن هایی که از خارج از کشور هست و هنوز به مرحله ی امضاء قرارداد نرسیده رو به شما وصل کنم...

-درسته!

-پس گوشی دستتون الان وصل میکنم!

-خواهش میکنم..

چند ثانیه بعد ، مردی از پشت خط باهام حرف زد... حرفهایش در مورد کار و معامله با شرکت بود... به همه ی حرف ها پیشنهادهاش گوش دادم و نکات مهمو یادداشت کردم... و بهش اطمینان دادم در اسرع وقت پیشنهادشونو به ریاست شرکت ابلاغ میکنم...

عاشق رشته ام هستم و از این مکالمه بی نهایت لذت بردم...

گوشیو که قطع کردم نگاهم به سمت آرتین کشیده شد!

با تعجب داشت نگاهم میکرد... حتما فکر نمیکرده که انقدر تبحر دارم!

پوزخندی گوشه ی لبم نشست و نگاه ازش گرفتم...

-فکر نمیکنی ریز مکالمات رو باید به من گزارش کنی؟!

اینبار من با تعجب به اون نگاه کردم...

-چیه؟! نکنه فکر کردی فقط باید به کیان جواب پس بدی!... تو اینجایی چون من به مترجم احتیاج داشتم...
خودم زبانم در حد کفایت هست ، ولی نه انقدر حرفه ای... حالا هم پاشو اون برگه که نوشتیو بده به منو لپ
مطلبو گزارش بده!

حرفش درست بود.. از جام بلند شدمو برگه رو بردم مقابلش ، رو میزش گذاشتم...

نگاهمو به برگه دوختمو توضیح دادم... زیر چشمی حواسم یهش بود ، دست به سینه نشسته بود و نگاه خیره
اش روی صورت من بود..از دستش عصبانی شدم... امروز حال روحیم مناسب نیست.. از طرفی استرس روز
اول کاریو دارم... اون وقت این مثل مترسک سر جالیز نشسته زووم کرده رو من!
اخم کردم و نگاه از برگه گرفتم..

-توضیحاتی که دارم عرض میکنم اینجا نوشته شده ، نه روی صورت من!

با دستم برگه رو نشونش دادم.. لبخند زدو بدون اینکه میلی متری نگاهشو جابجا کنه گفت..

-وقتی یکی یه چیزو برام توضیح میده ، باید به صورتش نگاه کنمو گوش بدم بهش...!

چه مزخرفاتی!... اخم غلیظ تر شدو خواستم مطلبو ادامه بدم که با حرفش ، جا خوردم..

-تو چند سالته؟!... اصلا بهت نمیاد لیسانس داشته باشی... من فکر میکردم دبیرستانی باشی یا دیگه
حداکثر سال اول دانشگاه باشی... خیلی بی بی فیزی!

خوبه باهاش بد تا کردم دشمن خونیم محسوب میشه!

این حرفا دیگه چیه؟! چقدر خودمونی!

با اخم از میزش فاصله گرفتمو پشت میز خودم نشستم... باز صداش بلند شد..

-فکر نکن از کار اون روزت و حرف های دیروزت گذشتم... من کار هیچ کسی رو بی جواب نمیذارم!... منتظر
تلافی باش!.. الان بجای اینکه اونجا بشینی بیا این فکس هایی که تا امروز رسیده رو ترجمه کن برام!

چقدر من از این بدم میاد!..... چندش!

زیر لب ایشی گفتمو بلند شدم.. دستمو مقابل میزش دراز کردم... یه دسته برگه گذاشت تو دستم..

-تا آخر امروز ، همه اشون ترجمه شده رو میزم باشه!

پشت چشم نازک کردم و خواستم به سمت میزم برم که صداش دوباره رفت رو اعصابم!

-نشندیدم!

با همون اخم که از صدا فحش بدتر بود بهش نگاه کردم...

-هر چی که میگم و هر کاری که ازت میخوام میگی چشم!

لب رو هم فشردمو خیلی آروم گفتم چشم!

کوتاه بیا نیست انگار!

-اینجوری نه! . بلند و حسابی!... من کیان نیستم که برام چشم و ابرو بیایی و خر بشمو نیشم به روت باز بشه!

-منو از قماش خودتون نبینین!... شاید دخترهای اطراف شما یا حتی خواهرتون عادت به پشت چشم نازک کردن برای مردا داشته باشن... ولی من مثل اونها نیستم!

با همون اخم غلیظ نشستم سر جام... اونم جوش آورده بود و لبشو بهم میفشرد و طوری نگاهم میکرد که انگار باباشو کشتم...

کم محلی اینجور وقت ها از همه چی بهتره!... نگاهمو به برگه دوختم تا کارمو زودتر تموم کنم و بهانه دستش ندم!

فکر کرده با کار زیاد تو روز اول میتونه حالمو بگیره یا به اصطلاح گربه رو دم حجله بکشه!... ولی منو نمیشناسه... من به این سادگیا شکست نمیخورم!

سرمو تو برگه ها فرو بردم...و تا ظهر حتی نیم سانت هم بلند نکردم...

گردنم درد گرفته بود ، ولی از اونجایی که نمیخوام چشمم به این آرتین احمق بیوفته ، سرمو تو برگه ها فرو برده بودمو به هیچی اهمیت ندادم!

با باز شدن در اتاق ، نگاه از برگه ها گرفتمو عین کسی که دنیا رو بهش دادن با ذوق به در نگاه کردم..

کیان داخل اتاق اومد و با لبخند اول با آرتین دست داد و بهش سلام کرد و بعد اومد کنار میز من.. از جا بلند شدمو با لبخندی که به خاطر رهایی از اون جو مزخرف رو لبم نشسته بود ، بهش نگاه کردم سلام گفتم.. با روی باز جوابمو داد

-سلام! خانوووم.. احوال شما؟!!

-ممنون ، شما ویین؟!!

-چه میکنی با کارها؟ اوضاع و احوال خوبه؟!!

-بله ، همه چی مرتبه!... از شرکت گلد تماس گرفتن ، ریز مکالمات و شرح خواسته هاشونو نوشتم و به آقای مطاعی دادم...

-مشکلی که نداشتی؟! تونستی از پشش بر بیایی؟

-بله ، من زبانم عالیه!.. مثل بعضیا لنگ نمیزنم!.. میتونم گلیممو از آب بیرون بکشم!

به دنبال این حرفم به آرتین نگاه کردم.. اخم کرده بود و نگاهشو دوخته بود به من... با دیدن نگاهم رو خودش ، اخمش غلیظ تر شدو لبخندی رو لب من نشست..

کیانم لبخند منظور داری زد و از گوشه ی چشم به آرتین نگاه کرد.. بعد کمی سرشو رو میزم خم کردو به برگه های فکس نگاه کرد..

-اینا چیه؟!

-فکس هایی که از شرکت های خارج از کشور به ما ارسال شده ، مثل اینکه جناب مطاعی نتونستن خودشون ترجمه کنن یا بفهمن چی بوده ، دادن من براشون این کارو انجام بدم!

آخیش!.. زهرمو ریختم!

با غرور به آرتین نگاه کردم.. دستهایش مشت شده بود و داشت با چشم هاش برام خط و نشون میکشید! با لبخندی که خبائتش آشکار بود نگاه ازش گرفتم..

کیان سرخ شده بود ، ولی جلوی خودشو گرفته بود که نخنده!

فقط تونست سرشو تکون بده و سریع از اتاق بره بیرون!

با ابروهای بالا رفته به در نگاه کردم..یک دفعه شونه ام محکم گرفته شدو به سمت راست ، یعنی خلاف جهت در چرخیده شدم...

با تعجب به آرتین نگاه کردم... دستهایش رو شونه هام قفل شده بود و ا فشار زیادی که به شونه ام میاورد با خشم نگاهم میکرد..

کمی شونه امو به عقب کشیدم.. ولی نتونستم از دستش خارجش کنم و رها بشم..

-ولم کن!

-که من نفهمم؟!

-ولم کن!

-جوابمو بده تا ولت کنم...

-برو عقب تا جوابتو بدم..

دستشو عقب کشید و با چشم های ریز شده نگاهم کرد... این آدم از اون خودشیفته های روزگاره که دنیا همیشه به کامش بوده!... نباید وا بدم... جلوش باید محکم باشم تا نتونه نقطه ضعف ازم بگیره!

-لابد هستی که شك داریو میخوای از من بپرسی!

از جوابم چشمامش گرد شد!

-کاری نکن قولم به کیانو فراموش کنم!

-حواست باشه!... دستت هرز بره و بخوای اذیتم کنی چنان جیغی میکشم که از کرده ات پشیمون بشی!

-غلطای زیادی! مثلا میخوای چه شیکری بخوری؟!

-همه ی کارمندا رو جمع میکنم اینجا وبعدهش به صدو ده خبر میدم و میندازمت هولوف دونی!

-راسته که میگ زن خود شیطانہ!

-یادت نره که مرد هم پدر جد شیطانہ!

-تو که از شرکت بیرون میای!

با ترس به انگشت اشاره اش که تهدیدوار جلوم در نوسان بود نگاه کردم..

گوشه ی لبمو گزیدمو بی توجه بهش پشت میزم نشستم...دوباره شروع به کار کردم از نگاه پر از خشمش فرار کردم..موقع ناهار از اتاق بیرون رفت و منم برای قوای نیرو یه بسته بیسکوییت ساقه طلایی از کیفم بیرون آوردمو خوردم.. دیشب حوصله نداشتم برای امروزم غذا درست کنم.. ولی امشب باید به جبران امروز تا چند روزمو بپزمو فیریز کنم که راحت باشم..

تا ساعت شیش مشغول کارم بود... دیگه به آرتین توجهی نکردمو محلش ندادم

کارم که تموم شد از جام بلند شدم ، دستی به مقنعه ام کشیدمو کیفمو برداشتم... آرتین هم به محض بلند شدن من از جاش بلند شد و قبل از من از اتاق بیرون رفت.. منم از اتاق بیرون رفتمو با خانوم ملکی خداحافظی کردم.. سراغ کیان نفرتم.. نمیخواستم تعارفم کنه منو برسونه و منم مجبور به پذیرفتن دعوتش بشم!

از شرکت بیرون اومدم... هوا داشت تاریک میشد و بارونی که از عصر شروع شده بود شدت یافته بود..

عادت ندارم از پیاده رو راه برم.. خوشم نیاد... از کنار خیابون شروع به قدم زدن کردم تا برسم به ایستگاه اتوبوس.. دوتا ایستگاه باید سوارو پیاده میشدم تا به خونه برسم.. ولی باز هم خوب بود و خیلی برام سخت نبود.. خوبیش این بود که پیاده روی زیاد نداشت و فقط کمی باید راه میرفتم تا به ایستگاه برسم...

بارون شدت پیدا کرده بود.. داشتم حسابی خیس میشدم... سرعت قدم هامو بیشتر کردم..

صدای گاز ماشینی تو خیابون پیچید.. برگشتم بهش نگاه کنم که اگه نزدیکه ازش فاصله بگیرم که...

همون موقع که چند قدم با من فاصله داشت ، سرعتشو بیشتر کرد و دقیقا کنارم ترمز کرد!

صدای مهیب ترمزش تو خیابون پیچید و چرخ ماشینش رفت تو گودالی که کنارم بود و بیرون اومدم... عمق گودال زیاد نبود ،ولی رون قدری بود که هر چی آب توش جمع شده بریزه رو من!

تمام تنم با آب و گل یکی شد.. حتی صورتم که برگشته بودم ماشینو ببینم هم بی نصیب نمونده بود!

بدم میومد با دستم به صورتم بکشم تا آب ازش پا بشه.. چشمامو رو هم فشار دادم و پلکمو باز کردم و با صدای بلندی گفتم..

-مگه کوری؟!

ماشین سیاه رنگی که کنارم ترمز کرده بود ، شیشه اشو پایین کشید... با دیدنش جا خوردم!

این.. این...

با عصبانیت بیشری سرش داد زدم!

-میخواستی به عینه نفهمیتو ثابت کنی؟!

-نبینم موش آب کشیده شدی!

-الهی آمین!... زیر این بارون از خدا میخوام ، ندیدن که هیچ! بریزی زیر ماشینو تیکه تیکه بشی!

-به دعای گربه کوره بارون نمیاره!

-گربه کوره تویی که چشمتو فرستادی مرخصی!

-جوش نزن پیر میشی کوچولو!

تک خنده ای کرد و انگشت اشاره و میانی دست راستشو کنار شقیقه اش گرفت و کمی به جلو حرکت داد..

-بدرود!

و دوباره گاز دادو رفت... رفت و باز آب های تجمع یافته تو خیابونو به جون من ریخت!

لعنتی!

حالا من چطوری برم خونه؟! اتوبوس که سهله ، با این وضع تاکسی در دستم سوالم نمیکنه!.. نگاه کن با

گل یکی شدم... پسره ی مخرف! به خیالش تلافی کرده!.. آدمت نکنم نگار نیستم!

تا خونه براش نقشه کشیدم.. مردك الاغ باعث شد ده هزار تومن پول در بست بدم.. کسی سوالم نمیکرد!..

همه فکر میکردن دیوونه ام!

ولی عیب نداره.. یه نقشه ای برات کشیدم که داوینچی هم نمیتونه بکشتش!

صبر کن و ببین!

از راه که رسیدم یه راست رفتم حمام!

هم خودمو شستم هم لباس هامو... کلی از وقتم هدر رفت و نرسیدم غذا بپزم!... جهنم و ضرر! یه امشبو از

بیرون غذا سفارش میدم! باید برای مقابله با اون انگل دوپا جون داشته باشم..

غذامو خوردمو یه کمیش هم برای فردام گذاشتم...

نقشه امو کشیده بودمو با لبخند به آغوش خواب رفتم..

صبح کہ بیدار شدم ، مانتو مقنعہ ی سورمہ ایم رو پوشیدمو وسایلمو برداشتم و راہی شرکت شدم.. نزدیک خیابون شرکت از سوپری دوتا شیرکاکائو میهن خریدمو تو پاکت گذاشتم.. با قدمهایی محکم و لبی خندون وارد شرکت شدم!

به اتاقم که رفتم دیدم طعمه قبل از من اومده!

با دیدن من لبخند معنی داری زد.. ولی من از دیدن اون تو اون لباس سفید بیشتر ذوق کردم و لبخند عمیقی رو لبم نشست ... با انرژی و صدای بلندی بهش سلام کردم..

با تعجب و شک ، جوابمو داد..

وسایلمو رو میز گذاشتمو نشستم روی صندلی!

-آخیش! عجب هوایی.. آدم دلش باز میشه!

به آرتین نگاه کردم که با ابروهای بالا رفته به من نگاه میکرد..

-درست نمیگم جناب مطاعی!؟

کمی جا خورد ، ولی سعی کرد خودشو نبازه!

-بله! هوای خوبییه!

حالا وقتشه!

از روی صندلیم بلند شدمو در حالی که انگشتهامو تو هم گره میکردم شروع کردم..

-راستش من.. من... دیشب خیلی فکر کردم.. ما آشناییمون بد شروع شد.. از طرفی با هم همکار هستیمو هر روز چشممون تو چشم همه!... راستش دیدم درست نیست اونطوری و مثل بچه ها رفتار کنیم!

با این حرفم صاف رو صندلی نشست!

-میخوام دوتا همکار خوب برای هم باشیم ، نه سوهان روح هم!... نظرتون چیه!؟

نیشش تا بناگوش باز شد..

-منکه از خدامه!.. از اول هم شما با من سر جنگ داشتین!

-حالا بگذریم... دیگه گذشته!

لبخندی زدمو اونم با لبخند جوابمو داد...

ایول! ... مرحله ی دوم!

پاکت او ی شیرکاکائو ها رو برداشتم..

-صبحانه که نخوردین!؟

-نه هنوز!.. اینجا چایی میارن با شکلات میخورم!

-چایی بدون نون! اونم با شکم خالی؟! اینکه خیلی بده!

یکی از شیرکاکائوها رو بیرون آوردم..

-من امروز برای خودمو شما شیرکاکائو خریدم!.. امیدوارم دستمو رد نکنین!

لبخند زد..

-این چه حرفیه؟ اتفاقا دوست دارم!

لبخند به لب ، به میزش نزدیک شدم..اونم مثل ماست ، رو صندلیش وا رفته بود!

حق داره خب.. منو این همه خوبی؟! ... از محالاته!

نی رو جدا کردم از پلاستیک بیرون آوردمش..بسته ی شیرکاکائو رو با دست چپم گرفتمو کمی بهش نزدیکتر شدم...

نی رو با دست راستم تنظیم کردم سرشو رو به بدن آرتین گرفتم... با یک ضرب نی رو تو پاکت شیر فرو کردم هم زمان با دست چپم به انتهای بسته ی شیرکاکائو فشار وارد کردم..

نصف شیر کاکائو به سرعت رو پیراهن سفیدش ریخت!

با ترس ابرو هامو بالا انداختمو به ظاهر ناراحت شدم..

-وای چی شد؟! ... ای وای!

همون موقع کمی دیگه به پاکت فشار آوردمو کمیش رو برگه های روی میزش ریخت!

خودمو هول نشون دادمو بسته رو مستقیم رو یقه ی آرتین پرت کردم...قیافه امو ناراحت نشون دادمو با ناله گفتم

-چرا اینجوری شد؟!

سعی کردم به قیافه اش نگاه نکنم تا خنده ام نگیره!... ولی واقعا خیلی سخت بود قیافه ی بهت زده اشو نبینم!

لبهامو به داخل دهنم جمع کردم که خنده امو کنترل کنم... بعد ، لبمو به دندون گرفتم...

-چرا اینجوری شد؟!

با خشم به سمتم اومد... منم با ترس عقب عقب رفتم..

-چرا اینجوری شد؟ یعنی تو نمیدونی؟!

-اوا! چرا همچی میکنی؟ معلومه که نمیدونم...

-از قصد اونو ریختی رو لباسم!

-مگه خلم هزار تومن پول پاش بدم و حرومش کنم؟!

-از خل ، یه چیزم اون ور تری!

-میگم از قصد نبوده... برو عقب...!

-برام جبران میکنی!

-چیو؟! چقدر کینه شتری هستی!... منو بگو اومدم ثواب کنم ، کباب شدم!

-تو کباب شدی تو؟! من کباب شدم!

-تو که شیرکاکائو شدی!

بالاخره نتونستم خودمو کنترل کنم و از یادآوری اون صحنه ی مهیج پقی زدم زیر خنده!... اینکارم خشمشو بیشتر کرد...جلو تر اومد و باز عقب تر رفتم.. اونقدر که چسبیدم به دیوار!

_دیدی از عمد اینکارو کردی!... منو بگو فکر کردم بابت بی ادبی هات پشیمون شدیو قصد جبران داری... دیروز برات کافی نبوده! باید یه جور دیگه حالتو بگیرم... یه جور اساسی!

از حرفش و لحن حرف زدنش ترسیدم... ترسمو از نگاهم خوند و لبخند رو لبش نشست....

-الان میری یه لباس برا من میخری تا اینو عوض کنم.. بعد از کارم میریم خونه ات تا اینو برام دربیاریو بشوریش... منم اونجا میمونم تا لباسم خشک بشه!.. اینجوری دیگه یاد میگیری چطور کار کنی و خراب کاری به بار نیاری!

خیلی ترسیدم... اشک حلقه زد تو چشمم... خیره شدم به چشمهای قهوه ای رنگ و متعجبش..

-شما مردا فقط بهانه میخواهین که با یه دختر، تنها باشین و ازش سواستفاده کنین!

از لحن بغض آلودم جا خورد!

-من... قصد بدی نداشتم... خودت تنت میخاره!

-من...

همون لحظه در اتاق باز شد..

-آرتین...

کیان اومده بود.. مثل همیشه در نزده... با دیدن منو آرتین تو اون وضعیت و با اون فاصله ی کم حرفشو نیمه رها کرد و اخم رو صورتش نشست!

-انگار بد موقع مزاحم شدم!

نگاه ازم گرفت.. خواست قدم بیرون بذاره که صداش زدم..

-آقای کاویانی!

سر جاش موند و نگاهم کرد... نگاهش از اخم خارج شد و رنگ سوال گرفت...

-اتفاقی افتاده؟!

آرتین از جلوم کنار رفت و روبروی کیان ایستاد... دست هاشو به دوطرف باز کرد..

-میبینی چی به روزم آورده!

کیان با تعجب بیشتری نگاهش بین ما چرخید..

-لباست چی شده؟!

-از خانوم بپرس!.. شیرکاکائو رو خالی کرد روش!

-چی؟ چرا؟!

-خواستم بازش کنم ریخت رو ایشون!

-باور کنم از قصد نبوده و نخواستی کار دیروزمو تلافی کنی؟!

نه! مظلومیت رو این جواب نمیده! با اینکه ترسیدم.. اما نباید از موضع ام کوتاه پیام... به سمت میزم رفتمو همونطور که رو صندلی میشستم جوابشو دادم..

-من نیتم خیر بود! حالا شما هر طور دوست داری فکر کن!

نگاه از هردوشون گرفتمو با آرامش به مطالعه ی برگه های روی میزم پرداختم.. صدای کیان بلدن شد..

-آرتین بیا اتاق من!

کیان رفت.. با پوزخند به آرتین نگاه کردم... سرشو به بالا و پایین حرکت داد و در حالی که نگاه خیره اش به من بود ، داد زد

-حالا من با این لباس چطوری تو شرکت راه برم؟!

راست میگه!.. ابروهامو بالا انداختم..

-اشکال نداره.. شاید فکر کنن مدلشه!.. یه کار دیگه ام میتونی بکنی!.. بین کسی مانتو یا لباس اضافه

همراهش نداره بده بهت امروز بیوشی!

-آدمت میکنم!

-مگه فرشته چشمه؟!

جوابمو نداد و از در بیرون رفت و درو محکم پشت سرش بست!

کیان:

از دیدن نگارو آرتین تو اون حالت خیلی ناراحت شدم...

نمیگم غیرتی هستم ولی از اون همه نزدیکی آرتین بهش... حالم بد شد و دستهام مشت!

دلم میخواست از اون صحنه برم تا نبینم اونچه رو که مغزم بهش فکر میکرد رو.... ولی وقتی نگار صدام زدو برام گفت چی شده.. کمی... فقط کمی خیالم راحت شد..

با همون اخم های غلیظ پشت به میزم تکیه دادم و دست به سینه ایستادم...دقایقی بعد آرتین در زد و وارد اتاق شد...

با اخم بیشتری نگاهش کردم

-میشه این مسخره بازیا رو تموم کنی ؟ !.. قرارمون این بود ؟.. مگه تو به من قول ندادی ؟!

-صبر کن کیان... بذار منم حرف بزنم.. یه نگاه به من بنداز !... ببین چکارم کرده !.... بهش میگم با لباس چطوری تو شرکت بچرخم ؟ میگه برو از یکی مانتو یا لباسشونو بگیر و بپوش!

از حرفی که زده خنده ام گرفت...اصلا جسارت و تخس بودن این دختره که منو اینقدر به سمتش جذب میکنه!

-قضیه ی دیروز چی بوده ؟

-هیچی!

-هیچی ؟!

-پرو گری کرد.. یه کم گوش مالیش دادم!

یه ابروم بالا رفت..

-چطوری اون وقت ؟!

-هیچی بابا !.. چرا گارد میگیری ؟... دیشب بارون میومد.. منم با سرعت از کنارش رد شدمو آب های جمع شده تو خیابون ریخت به سرو رووش!

-چکار کردی ؟

-اوووه... چرا داد میکشی ؟... خیس و گلیش کردم ! حقش بود.. از بس که سرتق و لجبازه.. بی ادبه... رو نروه !... حالمو بد میکنه !... خدا شاهده کیان !.. خدا شاهده ! اگه به تو قول نداده بودم ، همون دیشب زیر همه ی عقایدم میزدمو مینداختمش تو ماشینمو میبردمش جایی که عرب نی انداخت!

با خشم به سمتش رفتمو چشم تو چشمش شدم..

-خیلی بیجا میکردی!

-گفتم کہ... به خاطر تو کاریش ندارم!... این همه حرص و جوش برای چیه؟ چیزی بین تونه؟! با هم...
نذاشتم ادامه بده!

نگار پاکه!.. دلم نمیخواد وصله ی ناجور بهش بزنی!

-نه! تمومش کن!.. اون برای من فقط یه همسایه ست... همین!

-دِه نه دِه!.. اگه فقط همین بود که تو انقدر جوش نمیآوردی!... دیوار حاشا بلند داداش!

-بس کن آرتین!.. اون اهل این حرفها نیست... بارشو خودش به دوش میکشه اما به مرد جماعت رو
نمیدازه که مبادا... بگذریم!.. منم با این تیپ دخترها نمگردم... تو این مدت که دوست هامو دیدی باید
سلیقه ام دستت اومده باشه!

-آره! همه اشون نازتو میکشن! مثل این دختره پنچول نمیدازن!... بین چه بلایی سر لباسم آورد!

-چیزی نشده که!.. الان میسپارم یکی از بچه ها بره برات یه لباس بگیره!

-بچه ها نه! خودش باید بگیره!

-بس کن دیگه!.. شدین تام و جری!... دیدی که گفت حواسش نبوده!

-به جون خودم قسم که از قصد بود!... من اون مارمولکو میشناسم!

-آرتین!

-خب بابا!... همچی داد میزنه انگار چی گفتم یا انگار اون دختره ی غربتی کیه!... کاری نداری من برم ببینم
چکار میکنه!

-اذیتش نکنی!

-نترس!.. اون منو سخته نده، من کاری باهاش ندارم!.. خیالت تخت!... میذارم به حساب بچگیش!

نگار:

کمی بعد آرتین با اخم های درهم اومد تو اتاق.. نشست پشت میزش و زل زد به من!

یه نگاه گذرا بهش انداختمو بعد بیخیال قیافه ی برزخیش، به کارم رسیدم..

نیم ساعت گذشت ولی نگاه از من نمیگیره.. معلوم نیست چشه!

یوسف یکی از کارمندهای درجه پایین شرکت که حکم آچار فراسنه رو داره وارد اتاق شدو بسته ای رو روی میز
آرتین گذاشت..

-بفرمایین آقا! اینم اون امانتی که آقا کیان گفتن بگیرم براتون!

-ممنون ، میتونی بری!

-آگه خوب نبود بگین میبرم عوضش میکنم!

-بسیار خب!

-با اجازه!

در جواب یوسف فقط سر تکون داد... ایی! مردک عصا قورت داده... چه خودشم میگیره!... حالا خوبه کل شرکت مال کیانه ها.. این چرا انقدر قیافه میگیره!؟

با تعجب نگاهمو به بسته دوختم.. نفهمیدم چیه!.. نگاهمو بالاتر بردم و به صورت آرتین رسیدم... با پوزخند داشت به من نگاه میکرد..

یه ابرومو بالا انداختمو نگاهمو به برگه های روی میزم دوختم.. از جا بلند شد.. چند قدم تو اتاق راه رفت... زیر چشمی حواسم بهش بود.. به سمت در رفت.. یوسف درو نیمه باز گذاشته بود ، درو بست.. نگاهمو بهش دوختم.. با دیدن نگاهم لبخند زد..

هه!.. خب ببنده!.. فکر کرده اولین باره این در بسته ست و من میترسم!.. این در که همیشه بسته ست.. حالا امروز از قضای روزگار و با اون بحثی که بین ما پیش اومد ، تا الان نیمه باز مونده بود...

خواستم نگاه از چهره ی خیشش بگیرم که با کاری که کرد قلبم وایستاد!

این چکار کرد؟! چرا درو قفل کرد؟!!

ترسیدمو با دلهره به سقف و دیوارهای اتاق نگاه کردم ببینم دوربین تو اتاق هست یا نه!... صداش مو به تنم راست کرد..

-دنبال دوربین نگرد!.. نیست.. تو اتاق رئیس رئسا که دوربین نمیذارن!

سعی کردم خودمو نبازم.. بهش خیره شدم و مثل خودش پوزخند زدم..

با دیدن پوزخندم ابروهایش بالا رفت... قدمی به سمتم برداشت و در همون حال دست راستش حرکت کرد و روی اولین دکمه ی لباسش نشست..

با تعجب نگاهش کردم ببینم میخواد چکار کنه!

لبخند زد و دکمه اشو باز کرد... خب... شاید گرمش شده میخواد نفسش جا بیاد!... گرمش شده؟! تو این سرما؟ ای بمیری نگار.. داغ نکرده باشه... وای خدا... داره دکمه ی دومشو هم باز میکنه... و سوم... اول کمی چشمام گشاد شد ، ولی سریع نگاهمو دزدیدمو به میز دوختم..

-نگو که ترسیدی؟!!

-.....

-اوخی! خانوم کوشولو ترسیده!

-دست.. از.. پا.. خطا کنی جیغ میکشم!

-!؟ خب بکش بینم!

-از اینکه همه ی کارمندا بریزن تو اتاق خجالت نمیکشی؟!

-نه!.. من تو این مدتی که اینجا بودم به قول تو دست از پا خطا نکردم.. جیغ بکشی همه ی کارمندا فکر میکنن کرم از درخت خودت بوده و انگشت اتهام میاد به سمت خودت!

با ترس بهش نگاه کردم... چه فکری کرده؟ نکنه... کیان که گفت قولش قوله!

واقعا ترسیدم.. بغضم گرفت..

-چرا شما مردا هرجا کم میارین شرافت دختر و نشونه میگیرین؟!

دکمه های لباسش کامل باز بود ، سعی کردم نگاهم رو بدنش نیوفته... مسقیم به چشمش نگاه کردم..

-مگه تو شرافتم حالیه؟!

-کافر همه را به کیش خود پندارد!.. این مثالو دقیقا برای شما مردا زدن!

-حالا امروز که جوابتو دادم میفهمی دیگه نباید زبون درازی کنی!

قدم دیگه ای به سمتم اومد... بلند شدمو عقب عقب به سمت دیوار رفتم.. اونم هم گام با من جلو اومد... به

دیوار خوردم.. صحنه ی صبح باز داشت تکرار میشد.. فقط اینبار در قفل بود و کیان ۰ میتونست در نزده و یک دفعه ای وارد بشه!

لباسشو کامل از تنش در آورد.. سرمو عقب کشیدمو چشمامو بستم... نفسهاشو روصورتم حس میکردم.. چشمام بسته بودن و قصد نداشتم بازشون کنم.. فقط آماده بودم با کوچکتین حرکتی جیغ بکشم!

نفسش از رو صورتم کنار رفت... صدای قدم هاش تو اتاق طنین انداخت.. صدای دستش روی پلاستیک ماندی اومد.. دوباره صدای قدم هاش.. شاید پنج دقیقه ی عذاب آور به من گذشت تا صداش بلند شد..

-باز کن چشمتو! بهت نمیاد انقدر ترسو و خجالتی باشی!

چشمامو آروم باز کردم... با تعجب دیدم یه لباس دیگه تنش کرده!

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که لباسشو پرت کرد طرفمو اونم مستقیم خورد تو صورتم.. سرمو عقب کشیدم ، لباسشو از رو صورتم برداشتم..

با خشم نگاهش کردم..

-چیه ؟ خودت کثیفش کردی خودتم ببر بشورش!.. نیگا میکنه!

در حالی که نگاهم بهش بود ، لباسشو مچاله کردم و به زور تو کیفم جا دادم..

-اینجور که تو چپوندیش تو کیفیت.. حسابی چروک شد... قشنگ اتو میکنی میاریش!

لبمو رو هم فشردم تا جوابشو ندم.. خسته شدم.. مثلا اومدم اینجا تا از نظر کار فکرم راحت بشه.. ولی اینجا هم همش تنش دارم.. از طرفی این آرتینم خطرناک شده.. میترسم رو لچ و لجبازی بلایی سرم بیاره! بهتره کمی دندون رو جگر بذارم... باید با سیاست رفتار کنم و جوابشو زیرکانه و از روی فکر بدم.. نفسم گرفته.. حال خوب نیست..

بلند شدم و به سمت در رفتم ، قفلشو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.. رفتم به آبدارخونه ی شرکت و یه لیوان آب خوردم.. کمی بهتر شدم.. دوباره راه اتاقم در پیش گرفتم.. وارد اتاق شدم و بدون نیم نگاهی به آرتین ، نشستم پشت میزم.. موقع نهار شد و نگاه من از محدوده ی میزم اون طرفتر نرفت.. در حالی که نگاه های سنگینشو رو خودم حس میکرد و این برام عذاب آور بود.. تا موقع رفتن نگاهم هرز نرفتو رو صورتش ننشستم.. نمیخوام نگاهش کنم.. حتی نمیخوام تو هوایی که اون نفس میکشه نفس بکشم.. پسره ی عقده ای!

خوب بود منمبا کاری که دیروز کرد، لباسمو نمیشستم میاوردم اون بشوره برام! زمان رفتن رسیده ... کارم تموم شد و از جام بلند شدم.. کیغمو روی شونه ام انداختمو به سمت در رفتم.. جلوی در بودم که بالاخره طاقت نیاوردو سکوت رو شکست..

-داری میری؟!

-میبین که!

نگاهمو به در دوختمو دستگیره ی درو گرفتم.. درو باز کردم ولی تا خواستم قدم بیرون بذارم باز شروع کرد.. یادت نره لباسمو با نرم کننده و لطیف کننده بشوریا! آخه من پوستم حساسه!

اییش!.. پسره ی نچسب!

میخواستم بهش بگم اووووق!

ولی جلوی خودمو گرفتمو به گفتن حتما، اکتفا کردم.. از شرکت بیرون زدمو کمی از راه خونه رو پیاده رفتم... ساعت هشت رسیدم خونه!

اولین کاری که کردم این بود که لباس سفید و عزیز آرتین رو با یکی از لباس های قرمز و جیغم که تازه خریده امو هنوز نشستمش و مطمئنم رنگ میده ، انداختم تو ماشین لباس شویی! دستمو به علامت بای بای جلوی لباسش تکون دادمو گفتم..

-آرتین ، بای بای!

لبخند رولیم نشستم... آخیش!.. کمی دلم باز شد..دیگه هوس نمیکنه به من بگه لباسمو بشور!

پسره ی افاده ای.. صبر کن....! لباس به کنار ، فردا برنامه دارم برات آقا!
 به لباس صورتی رنگ توی دستم نگاه کردم.. آخی!... چقدر خوشگل بود.. حیف شد!
 اون مردک از خود راضیو بگو ، اینو بپوشه چی میشه! مثل پلنگ صورتی میشه.... خخخخخخخ!
 فردا با دادن این لباس بهش و برنامه ی نهار، حسابی حالش خراب میشه...

یه کم ترسیدم ولی نگاهمو به آسمون دوختمو با خدا حرف زدم
 -خدا جونم ، میدونم کارم درست نیست و این کل کل کردن ها بده و زیادیه!.. ولی خودت شاهد بودی که
 خودش دوباره شروع کرد.. من میخواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم ، ولی اون بنده ی احمقت نمیداره!..
 خدایا کمکم کن.. مثل همیشه مواظبم باش .. اون خیلی دیوونه ست ، یه وقت بلایی سرم نیاره! ..فردا بار
 آخرم خواهد بود...کمکم کن.. میدونم میفهمه کار منه ، فقط همامو داشته باش آسیبی بهم نرسونه
 مرسی خدا جون..

دلم آرام شد و با اطمینان به سمت آشپزخونه رفتم برای آشپزی!

وای خدا..چقدر خسته شدم!

ساعت دو نیمه شبه... همین الان کارم تموم شد.. زیر گازو خاموش کردم... ظرف های غذامو برداشتم.. دو تا
 ظرف استیل ، البته دقیق نمیدونم شایدم جنسش روی باشه.. یکیش بزرگتره و یکیش هم کوچیکتر.. هر دو
 ظرف روی هم قرار میگیرن و رو هم قفل میشن... تو ظرف بزرگتر برنج ریختم برای آرتینو تو ظرف کوچیکتر مال
 خودم.. خورشت ودمم رو برنجم ریختم.... ، خب حالا نوبت خورشته.. اول به اندازه ی یه نفر ریختم تو پیال و
 بعد... خخخخخخخ... میرسیم به قسمت مهیج غذامون....یعنی اضافه کردن مواد لازم به این غذای
 خوشمزه!

چهار عدد قرص مسهل!

ابتدا روی سنگ کابینت یه پارچه میندازیم و با گوشت کوب آن را میکوبیم...خوب که پودر شد ، اونو داخل
 پیاله ی حاوی قورمه سبزی میریزیم..

مثل مجری های برنامه ی آشپزی ژست گرفتمو با لبخند دارم قورمه سبزی داخل پیاله رو که قرار بدم آرتین
 بخوره ، رو هم میزنم...

امیدوارم فردا تا شب دم در دستشویی جاخوش کنی!

بعد از اطمینان از خوب مخلوط شدن مواد لازم ، قورمه سبزی رو روی برنج خالی ... ظرف خودمم به همین
 شکل (البته بدون حضور اون قرص ها) پر از برنج و قورمه سبزی کردم برای نهار فردا..

با ورودم به شرکت ، استرس بدی گرفتم.. اینکه تا حالا زورم به یه مورچه هم نرسیده ولی میخوام جون یه
 نفرو به خطر بندازم ، حالمو بد میکنه!

نفس عمیق کشیدم تا به خودم و اعصابم مسلط باشم... برای اولین و آخرین بارمه.. دیگہ نہ سر به سرش میذارم ، نہ جواب شوخی خرکی هاشو میدم.. فقط امیدوارم این کارم درس عبرتی برایش بشه و دیگہ شیرین عقلی نکنه!

وارد اتاق شدم ، استرسم بیشتر شد... هنوز نیومده.. نشستم رو صندلیمو خودمو مشغول کارهام کردم تا به اتفاقاتی که قراره بیوفته فکر نکنم و پشیمون نشم...

یه ربع بعد اومدم.. سر به زیر بهش سلام کردم که جواب کوتاهی داد.

یه ساعتی گذشت.. نہ من حرف زدم ، نہ اون.. کم کم داشت دلم برایش میسوختو پشیمون میشدم که صداس بلند شد..

-لباسمو شستی؟

-بله!

-لك بهش نمونده که؟!

-نخیر!

-چیہ ؟ امروز مشکوک شدی ؟! کوتاه جواب میدی!.. نکنه یه آقای خوش تیپ زبونتو چیده؟!

-طوری نیست.. یه کم کارام زیاده برای امروز

-نمیخوای لباسمو بدی؟

-چرا!.. بذارید کارامو انجام بدم.. این قرداد متنش زیاده و دارم ترجمه اش میکنم... اگہ وسطش بلند بشم قاطی میکنم ، صبر کنید.. تو کیفمه.. میارمش براتون!

-تو کیف چیوندیش چروک نشه!

با اخم نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد و ساکت شد.. حفته هر بلایی به سرت بیارم!

منو بگو دلم به حال تو سوخت... خلائق هر چی لایق!.. حفته که تا شب دم در دستشویی رژه بری!

لبخند زدمو تو دلم برایش خط و نشون کشیدم...

تا ظهر سرم تو کارام بود ، و از ترس اینکه نگه لباسمو بده ، سرمو بلند نکردم..

خب حالا وقتشه!

بهش نگاه کردم.. لم داده بود رو صندلیشو با شك نگاهم میکرد...حق داره! این همه ساعت ساکت نشسته بودم.. بایدم مشکوک بشه!

سعی کردم عادی باشم.. لبخند زدمو صداس کردم

-آقای مطاعی!

چشماشو ریز کردو جوابمو داد

-چه عجب!.. فکر کردم حرف زدن یادت رفته!

-من؟! نه ، فقط امروز کارم زیاد بود.. دیشبم تا دیر وقت بیدار بودمو داشتتم برای امروزم غذا میپختم ، این بود که خسته امو حس و حال حرف زدن نداشتم..

-مگه چی پختی که تا دیر وقت اسیرش بودی؟!

دستامو بهم زدمو با وجد گفتم

-قورمه سبزی!.. خیلی دوست دارم...آخه قورمه سبزی های من تو خشمزگی معروفه!.. هر کس خورده همیشه سراغشو میگیره.. کلی برای پختنش وقت میذارم تا خوب از آب در بیاد و جا بیوفته!

حسابی دهنش آب افتاده!.. آب دهنشو قورت داد.. چشم هاش درخشان شد..

-پس واجب شد یه بار دست پختونو بخوریم!

-اتفاقا امروز غذا زیاد آوردم ، این همه به سختی درست کردم ، دلم نیومد کم بپزم.. گفتم بو داره ، شاید یکی دلش واست.. مثل اینکه قسمت شما شد!.. اجازه دیدید.. الان میرم داغش میکنم میارم!

-زحمت نکشید!

-خواهش میکنم چه زحمتی؟! الان میام...

غذاهارو داغ کردم برگشتم.. منتظرم نشسته بود.. تا وارد اتاق شدم لبخند همه ی صورتشو پوشوند!

آخی! میخنده چه مهربون میشه!

ظرف بزرگترو مقابلش گذاشتمو درشو باز کردم...

ظرف کوچیکترو هم رو میز خودم گذاشتم..

چشماشو بست و نفس عمیق کشید...

-اوووومممم! عجب ویی داره! باید فوق العاده باشه.. راستش خیلی هوس کرده بودم.. چون مامان اینا

اصفهانن ، روزیعی که تهرانم مجبورم فست فود و غذاهای حاضری بخورم یا برم رستوران.. دلم برا غذای

خونگی ، اونم با این رنگ و بو لك زده بود!

تو دلم پوزخند زدم بهش! یه کم دلم به حالش سوخت.. چه سریع هم صمیمی میشه! انگار نه انگار که باهام

سر جنگ داشت!

قاشق و چنگالی که از خوچه آورده بودمو به دستش دادمو سر جای خودم نشستم..

-خیلی زحمت کشیدید.. دفعه ی بعد مهمون من!.. راستی! این همه برای من گذاشتید برای خودتون چی ؟

-برای خودمم آوردم اینهاش!

ظرفمو نشونش دادم.. کمی ابروهاش تو هم گره خورد..

-اونکه کمه! بیایید از این بردارید.. من زیادمه!

-نه ، نوش جون! من همیشه همین قدر میخورم!

-پس بگو چرا انقدر خوش هیکل هستین!

باز رو دید!.. من نمیدونم چرا این پسرا زود پسر خاله میشن و زودی حرف هیكلو میزنن! یکی نیست بگه پسر خاله ی آدمم اینجوری هیكلمونو برانداز نمیکنه و نظر بده که شما میکنی!

یاد لباسش افتادم.. بلند شدمو لباسشو که کادو کرده بودمو تو کیفم گذاشته بودمو بیرون آوردم.. روی میزش گذاشتم.. تا خواستم حرفی بزنم در باز شدو کیان اومد تو اتاق!

با دیدن من ، کنار میز آرتین... با دیدن کادوی روی میز..واخم غلیظی رو صورتش نشست

-میشه بغرمایید اینجا چه خبره؟ این کادو دادنا برا چیه؟ اینجا شرکته یا جای این قرتی بازیها؟!

-من...

-شما ساکت خانوم مقدم!

نگاهشو دور تا دور اتاق چرخوند.. دسه به کمرش گرفت و دو قدم راه رفت..

-فکر کنم اشتباه کردم تو این اتاق دوربین نصب نکردم!

اینبار صدای اعتراض گونه ی آرتین بلند شد

-کیان!

-بله جناب مطاعی؟ هیئت مدیره هستی؟ درست! ... خودت یه پا رئیسی؟ درست!.. خوب و بد کارو سرت

میشه؟ اینم درست!.. ولی دلیل همیشه از اعتماد من سوءاستفاده کنید و هر غلطی خواستین بکنین!

-خجالت بکش کیان!.. این حرفا چیه؟! خانوم مقدم لطف کردن از غذای خودشون به منم دادن!.. دیگه انقدر

دادو هوار نداره!

-آهان! از غذاشون دادن یا مخصوص براتون از منزل غذا آوردن؟! ..من به غذا کار ندارم! ولی اینجا شرکته!

قوانین داره..خونه ی خاله نیست که هر وقت دلتون خواست تو هر اتاقی که خواستین سفره پهن کنین!..

اینجا آشپزخونه داره!.. همه ی کارمندا میرن اونجا.. شما هم باید رعایت کنین!.. جای قرتی بازی و دل و قلوه

دادن هم نیست.. میخواهید با هم غذا بخورید و کنارش کادو بهم پاس بدید برید رستوران یا کافی شاپ!..

اینجا پاتوق شما نیست!

فکر نمیکردم برا شما دوتا هم زیر یه سقف بودن و تنها بودن ، موردی ایجاد کنه! ولی انگار اشتباه می کردم..

مثل اینکه باید زیر هر سقف و در بسته ای برای یه جفت نامحرم باید یه دوربین و یه چشم سومی باشه!

-آقای کاویانی...

-اینجا ضوابط حکم میکنه خانوم مقدم ، نه روابط! دلیلی نداره چون آرتین دوستمه و شریکم ، رو رابطه ی بین شما دو تا.. تو شرکت چشم پوشی کنم!

-دارید اشتباه میکنین..

قدم دیگه ای بهم نزدیک شد.. کمی سرشو رو میز آرتین خم کرد.. با نگاه به داخل ظرف غذا پوزخند بزرگتری رو لبش نشستو با نگاه خیره ای تو چشمام گفت

-اشتباه ؟ نه... تازه فکرم کار افتاده ، مثل اینکه برا هر کسی بخوای دلبری کنی قورمه سبزی میپزی!

این در موردن چی فکر میکنه!

دلبری؟! ...من؟!

برای هر کسی که قورمه سبزی میپزم؟! .. نکنه فکر کرده اون روز برای خودشم...

مجال حرف زدن بهم ندادو از اتاق بیرون رفت.. درو محکم بهم کوبوند و منو تو بهت حرفش گذاشت..

دلم آتیش گرفت!

از فکری که در موردم کرده... از نگاه آخری که بهم انداخت و حس یه آدم کثیف بودن رو بهم القا میکرد...
نکنه به من حسی...

نه نه! این غیر ممکنه! حتما فکر کرده براش تور پهن کردم و حالا که ناامید شدم ، بساطمو جای دیگه ای پهن کردم!

دلم شکست... مثل ابر بهاری گرفت... انگار ابر بهار ، حسشو نسبت به باریدن تو وجودم تزریق کرده.. دقیقا همون حالو دارم... سعی کردم جلوی خودمو بگیرم.. لبمو به دندان گرفتم تا بغضم سر باز نکنه!

با صدای آرتین به خودم اومدم

-از حرفاش ناراحت نشو.. کیان پسر خوبی.. فقط نمیدونم چرا زود جوش میاره!.. چیزی نشد که اینجوری آمپر چسبوند به سقف!

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت میزم رفتم.. نگاهم رو ظرف غذام خشک شد!

چرا این کارو کردم؟ نکنه از من خوشش میومده و حالا... نکنه فکر غلطی در موردم بکنه!

حتما فکرش نسبت بهم عوض شده که اون حرفا رو زد..

کاش برای اونم آورده بودم.. همه اش به فکر اجرای نقشه ام بودم...

کاش بیشتر به عاقبت کارم فکر کرده بودم.. اصلا نباید غذا میاوردم.. برای هر کدوم غذا میبردم همین فکر و میکردم.. غرورم اجازه نمیداد برای کیان غذا بیارم.. برای آرتینم که هزار بهونه جور کردم تا باور کنه قصد و نیتی ندارم!.. اونم به خاطر اینکه بهش درس بدم بود.. همین!

تو افکارم غرق بودم.. باز با صدای آرتین به خودم اومدم.. گیج و گنگ نگاهش کردم... دو لپی داشت میخورد.. دهنش پر بود.. سوالی نگاهش کردم.. متوجه شد.. لقمه اشو جوید و جوابمو داد..

-میگم بهش فکر نکن! این همین جوهره.. خودش خوب میشه.. نترس اخراج نمیکنه... یعنی من نمیذارم! پوزخندی به این خوش خیالیش زدم.. اون به چی فکر میکنه و من به چی!

خبر نداره تنها چیزی که نگرانش نیستم اخراج شدنمه!.. من از ریختن آبرو یا خراب شدن پیش چشم بقیه میترسم.. از همه بد تر.. من از فکرای که کیان ممکنه در موردم بکنه و قضاوت نابجاش میترسم... من از حسی میترسم که داره جوانه میزنه و ممکنه برای همیشه خشک بشه..

من از حس کیان نسبت به خودم میترسم.. از حس دوست داشتنی که ممکنه تبدیل به نفرت بشه!

از حسی که گفت ناشی از دلبری من بوده!

گوم از زور ترس و استرس خشک شد.. بطری آب معدنی رو از کیفم بیرون آوردمو دو قلپ ازش خوردم..

-وای چقدر تشنه امه.. میشه به منم آب بدی؟

-شرمنده دهنی شد.. حواسم نبود تعارف کنم!

لبخند زدو از جا بلند شد.. اومد کنارمو بطریو از دستم گرفت.. با لبخند گفت عیب نداره و یه نفس همه اشو سر کشید..

-میدونی حسن تو به چیه؟!

جوابشو نمیدونستم.. اصلا منظورشو متوجه نشدم! سرمو سوالی تکون دادم که خودش جوابمو داد..

-خوبی تو به اینه که اگه آدم بخواد از ظرف یا لیوانت آب بخوره ، نمیخواد نگران این باشه که یه وقت از جای رژت نخوره.. چون رژ نمیزنی!

با این حرفش سرخ شدمو سرمو پایین انداختم..

-خب ، حالا جریان این کادو چیه؟!

بدون اینکه سرمو بلند کنم جوابشو دادم..

-لطفا وقتی رفتین خونه بازش کنین!

-چرا؟!

-الان حوصله ی جواب دادن ندارم.. بازش کردید متوجه میشین!

-لباسم چی شد؟!

-تو همون بسته کادوش کردم براتون!

-چه شیک! باشه.. تو خونه بازش میکنم.. راستی دستت درد نکنه! غذات حرف نداشت...

دو ساعت از غذا خوردنش میگذشت که صدای ناله ماندنش بلند شد

-آخ... آی.. چرا اینجوری میشم؟!

فکر کنم اثر کرد..

قیافه ی آدمای نگرانو به خودم گرفتم.. حالا که به خاطر این نقشه انقدر اذیت و توبیخ شدم باید تا آخر پاش وایستم..

-چی شد؟

-چی...زی.. نیست... الان.. میام!

بیچاره روش نشد بگه دلم پیچ میخوره!.. خم شدو در حالی که دستشو به دلش گرفته بود دوید از اتاق رفت بیرون!

با همه ی بدی های امروز ، از دیدنش تو این وضعیت ، لبخند رو لیم نشست..

تا عصر شاید بیش از ده بار از اتاق دوید بیرون.. آخر سر دلم طاقت نیاوردو بهش گفتم

-ببخشید جناب مطاعی.. احيانا این مریضی تون به خاطر زورگویی هاتون به من نبوده که چوب خدا رو به صدا در آورده و شده این!

دستم رو بهش گرفتمو از بالا به پایین حرکت دادم.. لبشو رو هم فشرد و با اخم در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت

-جوابتو بعدا میدم!

کیان:

امروز خیلی خسته شدم ، آرتینم که ی ساعت پیش اومد گفت حال نداره و زودتر رفت... دیگه باید جمع کنم برم..

از شرکت بیرون زدم.. حسابی حالم گرفته ست.. مدتی که یه مهمونی درستو حسابی هم نرفتم..

شماره ی شهلا رو گرفتم.. از حسابدارای شرکته.. دختر خوشگلو خوش سرو زبونیه.. با اینکه از دوست شدن کارمندا با همدیگه خوشم نیامد ، ولی شهلا دختری نبود که بشه به راحتی ازش گذشت.. خودشم به من بی میل نبود ، برا همین خیلی زود با هم صمیمی شدیم..

این مدت زیادى خودمو تو كار غرق كردم.. اصلا به وشى ودم نرسيدم.. از طرفى يه كم هم ذهنم درگير نگار بود ، ولى با این رفتارش نشون داد ارزشى نداره.. يه روز مال من غذا ميپزه و خودشیرینی میکنه ، يه روزم مال آرتین!

-جونم كيان جونى؟

-كجایى؟

-كجا دوست دارى باشم؟!

-وقت آزادى؟

-برای شما بعله!

-بیا خونم..

-سى مین دیگه اونجام!

بدون حرف دیگه ای گوشيو قطع كردم..

سر راه يه كم چپس و مخلفات خریدمو رفتم خونه...

دقیقا سر نیم ساعت زنگ خونه به صدا در اومد.. خودشه!.. دروازه كردمو رفتم جلو در واحد و اونو هم باز كردم..

دستی به موهام كشيدمو منتظر اومدن شهلا شدم..

با باز شدن در آسانسور ، از دیدن شخصی كه ازش بیرون اومد تعجب كردم.. اونم اول تعجب كردو بعد سر به زیر سلام كردو به سمت واحدش رفت.. خواستم برگردم برم تو خونه منتظر بشم كه دیدم از پشت سر نگار ، شهلا بیرون اومد...

تیپ سرتا پا سفید زده بود ، با شال و كیف و كفش قرمز.. با دیدنم لبخند زدو با عشوه و اشتیاق به طرفم اومد...

-سلاماااا كيان جونم!.. الهى خودم در بست فدات شم!

نمیدونم چرا از اینکه نگار مارو با هم میدید معذب بودم.. زیر چشمی به نگار نگاه كردم كه با نگاهی آمیخته با تعجب و غم به ما نگاه میکرد.. سعى كردم نسبت بهش بی اهمیت باشم...

-سلام ، خوش اومدى!

اومد جلوترو خودشو تو بغلم پرت كرد.. انگشت شصت و اشاره اشو به هم چسبوند و گفت

-دلم برات انقده شده بود!

در جواب حرفش لبخند كجى زدمو به سمت واحدم بردمش!

موقع بستن در نگاهم به نگار افتاد.. مات و مبهوت سر جاش ایستاده بود..

ابرومو بالا انداختمو به رش پوزخند زدم...بله نگار خانوم! فکر کردی فقط شما دورت شلوغه!

با این فکر یاد امروزو آرتین افتادم.. لبمو رو هم فشردمو درو بستم..

-خب ، شهلا چی میخوری ؟!

-هر چی عشقم که خودت باشی بخوره!

لبخند زدمو به آشپزخونه رفتم...

صبح زودتر بیدار شدم.. آرتین مریض بودو گفته بود امروزو نیامد.. شهلا رو هم باید برسونم خونه اش تا لباساشو عوض کنه.. برا همین زودتر بلند شدم تا به موقع به شرکت برسم!

امروز کارامون زیاده! کلافه ام!

صبح موقع بیرون رفتن از خونه با نگار چشم تو چشم شدم... باز منو شهلا رو با هم دید و مطمئنا تا ته ماجرارو فهمیده!

به هر حال شهلا از دیشب تا امروز خونه ی من مونده بود... یه کم ازش خجالت کشیدم.. ولی دیدم چیز مهمی نیست و من قرار نیست به این خانوم جواب پس بدم!

تا غروب کارهارو انجام دادم.. بعد از شرکت رفتم خونه ی آرتین تا بهش سر بزدم..

با رنگ و روی پریده ازم استقبال کرد..

-سلام ، این چه حال و رزیه برا خودت ساختی؟

-من نساختم.. اون همسایه ی گور به گور شده ات ساخته!

با اخم ریزی نشستم رو مبل..

-همسایه ی من؟!

-بله ، نگار جونتونو عرض میکنم..

-نگار جون من؟ .. دیروز که شده بود رفیق گرمابه و گلستان جنابعالی!.. با هم میتینگ راه انداخته بودین..

حضرت عالی تک خور شده بودی.. حالا شد نگار جون من؟ خوبه والا!

-د آخه همه اش نقشه اش بود... نمیدونم چه کوفتی به خوردم داده که از دیروز تا حالا تنها مسیری که رفتم ، اتوبان دستشویی تخت خواب بوده.. خوراکم شده سرم و او آراس!

من قبلا دسپختشو خوردم.. حرف نداره ... شاید به روده هات نساخته!.. تازه کادو هم که برات آورده بود..

-کادو؟ بشین تا پیام بهت بگم.. دیروز تا حالا فقط دارم ذکر لعن نگار میگم!.. بشین برم کادومو بیارم ببینی!

رفت و با یہ لباس صورتی رنگ مردونہ برگشت!

چشمامو ریز کردم و به لباس نگاه کردم..

-خب؟!!

-این لباس برات آشنا نیست؟!!

-مدلو مارکش مثل لباس پریروزی خودتہ!.. یہ رنگ دیگہ اشو برات گرفته؟!!

-کاش اینطور بود!.. بیع.. این کارتو برام نوشتہ و گذاشتہ توش.. بگیر بخونش!

کارتو گرفتم

(آقای مطاعی ، طبق فرمایش خودتون ، لباستونو با نرم کننده شستم... فقط نمیدونم چرا لباستون رنگ شامپو

نرم کننده ی لطیفہ رو بہ خودش گرفته و مثل اون صورتی شدہ) ..!

با وخوندنش ترکیدم از خندہ!

-درد!.. بدبختی مردم خندہ دار؟! .. کیان.. این دخترہ یا زیادی منگولہ ، یا زیادی جسور! آخہ کی لباسو با

اون شامپو نرم کننده میشورہ کہ این شستہ؟! منکہ میدونم.. فیلمشہ.. میخواد منو دق بدہ!

-حالا چرا نرم کننده؟!!

-خودم موقع رفتنی بش گفتم با نرم کننده بشور!.. میخواستمو اون حرص بدم.. نگو خودم بدترش بہ سرم

اومد

-حقتہ داداش من!.. مگہ نگفتم سربہ سرش نذار!.. حالا خوردی؟!!

-چجورم!.. بہ جون خودم دیگہ جرات نمیکنم باہاش کل کل کنم.. ہرچند کہ دلم میخواد یہ حال اساسی

ازش بگیرم.. اما میتروسم دفعہ ی بعد جناز امو بفروستہ برای ننه بابام!

-یعنی غذا تو مسموم کرد؟ خودشم کہ از همون غذا اشت..

-ظرفش جدا بود!.. لابد فقط برای منو مسموم کردہ!.. آی!.. باز گفت..

دوید بہ طرف دستشویی!

لبخند رو لبم جاخوش کردہ... نمیدونم چرا.. ولی از اینکہ اون غذا و کادو ہمہ اش نقشہ بودہ خوشحالم

میکنہ!.. ہرچند کہ برای آرتین نگرانمو ناراحت شدم.. ولی تہ دلم از این کار نگار خوشحال شدو اون ناراحتی

کہ از دیروز افتادہ بود بہ جونم برطرف شد

یہ ساعت پیشش نشستمو رفتم.. امشب برعکس دیشب حالم خوبہ!.. دیشب بہ ہمہ ی مزہ پرونی ہا و

سرخوشی های شہلا ، بازم حالم گرفته بود.. اما امشب دلم آرومہ... دلیلش برام قابل درک نیست.. یعنی بہ

خاطر نگارہ؟ بعید میدونم...

با حال خوش وارد شرکت شدم... یه ساعتی تو اتاقم نشستم.. اما همه ی حواسم به اتاق نگار بود.. امروزم آرتین نیومده.. بهتره ، هم حالش خوب میشه ، هم عصبانیتش کم میشه!

دو روزه درست و حسابی نگارو ندیدم... نمیدونم چرا انقدر عادت به دیدنش پیدا کردم...وقتی نمیبینمش ، انگار یه گم کرده دارم!

در اتاقشو زدم.. بفرمایید آرومی گفت... با وارد شدنم سرشو بالا گرفت.. از دیدنم تعجب کرد.. حتما به خاطر اینکه در زدم.. همیشه آرتین تو تتاقه که در نمیزنم.. امروز نگار تنهاست و ممکن بود تو وضعیتی نباشه ککه من تو اتاق حاضر بشم.. مطمئنم اگه هر کس دیگه ای بجز نگار بود ، انقدر مبادای آداب رفتار نیکردم.. اما اون فرق داره!

دلیل اصلی این فرقی نمیدونم ، ولی میتونه این باشه که اون خودش حریمشو حفظ میکنه و به مرد جماعت روی خوش نمیده!

سلام آرومی کردو سرشو رو برگه های جلوی دستش دوخت...کمقابل میزش ایستادمو دستامو رو میز قفل کردم.. کمی به جلو خم شدم تا بیشتر رو صورتز تسلط داشته باشم...

-علیک! چه خبر؟

-هیچی!

-خوبی؟

-ممنون!

جوابای کوتاه.. بدون اینکه نگاهم کنه!... چشمه؟

بهتره کمی این فضای سنگینو عوض کنم...

-این رفیق مارو خونه نشین کردیا!

-اطلاع ندارم.. منظورتون چیه؟!

-یعنی نمیدونی با اون غذایی که دادی خورد ، چه بلایی به سرش اومده؟!

-عرض کردم که ، اطلاعی ندارم!

-نترسیدی ؟ نگفتی شاید این شوخی زیادی خرکی باشه؟!

-من کار دارم آقای کاویانی!.. اگه امری ندارید من به کارم برسم!

نخیر! با ده من عسلم همیشه خوردش...بیشتر خم شدمو صورتمو مقابل صورتش گرفتم..

-میشه بگی خرگوش کوچولوی ما چشمه؟!

-میشه حد خودتونو بدونید و مزاحم من نشین؟!

با حرص سرمو عقب کشیدم... انگشت شصتمو به گوشه ی لبم کشیدمو فاصله گرفتم...
 دو قدم تو اتاق راه رفتم.. فکری به ذهنم رسید... انگشت اشاره امو جلوش گرفتمو با نگاهی تیز بهش گفتم
 -امروز قراره بیان دوربین تو اتاق نصب کنن... تو هم بار آخرت بود که از شوخیا با کارمندا میکنی! من این بی
 نظمیاریو تو محیط کار نمیپذیرم... آخر وقت بیا اتاقم کارت دارم!
 -چشم!

-جواب آرتینم خودت میدی ، از من انتظار کمک نداشته باش!

-از شما انتظار هیچی ندارم!

مستقیم نگاهشو تو چشمم دوخته... چی باعث شده اینجوری با نفرت نگاهم کنه ؟!

نگار:

یه هفته ای میشه که آرتین برگشته شرکت... طبق یه قرارداد نوشته با هم حرف نمیزنیم... هم اون سر
 سنگینه ف هم من!

مثل اینکه اینبار به خاطر جونش کوتاه اومده و دیگه قصد اذیت و آزارمو نداره!

منم که از خدا خواسته ! کارها رو انجام میدم و گزارش کارمو مینویسمو روی میزش میذارم... اونم با اخم به
 گزارش کار نگاه میکنه و سرشو تکون میده....

کیان کمتر بهم گیر میده.. کلا کمتر میاد سراغم... تو شرکت و خونه هم آگه همدیگه رو ببینیم تنها حرفمون
 سلام و خداحافظه!

دلم ازش گرفته... همه ی ذهنیتمو نسبت به خودش خراب کرد... درسته که قبلا با دختر بودنشو دیده
 بودم... ولی این مدت... این مدت بدجوری برای خودم خیال پردازی کرده بودمو اون به بدترین شکل رویاهامو
 خراب کرد... کیان ذهنمو خراب کرد... کیان قلبمو کشت!

دلگیرم ازش... از همه ی مردها دلگیرم... از همه ی مردهایی که با تغییر نگاهشون این حسو به آدم میدن که
 ممکنه ازت خوشش اومده باشه... اما این تغییر نگاه فقط برای یه مدت کوتاهه!

برای مدتی که دارن تصمیم میگیرن اسم مارو تو لیست دوست دختراشون ادد کنن یا نه!

از دنیا دلگیرم.. از دنیایی که این حقو به مردها داده تا هر وقت هر طوری که میخوان زندگی کنن ، ولی این
 حقو به ما نداده که حتی عاشقیمون به انتخاب خودمون باشه... مثل مردهاکه انتخاب میکنن و آگه دلشون
 خواست عاشقی میکنن و عشق میدنو عشق میگیرن...

دلگیرم از مردهایی که مارو هوایی میکنن ولی کمی بعد بال پروازمونو از ته میچینن!

دلگیرم از کیان... از کیانی که فکر میکردم دوستم داره....

دلگیرم از قلبم که هنوزم بعد از دیدنش به تپش میوفته و قصد آروم شدن نداره!
 دلگیرم از چشمم که بجز نگاه سبزش کس دیگه ای به چشمش نمیاد... ولی تا کی؟!
 تا کی بلرزمو دم نزنم؟!
 باید بیخیال فکر کردن به این مرد هزار رنگ بشم....
 رنگ نگاهی که میگه دوستم داره .. ولی....
 با جدیت تمام کار میکنم..... بجز کار همدمی ندارم....
 از وقتی خانواده امو از دست دادم ، تنها مونس و همراه و همدم کارم بوده و بس!
 در اتاق زده میشه..... آرتین بفرمایدی میگه و زنی وارد اتاق میشه...
 زنی که چند شبه چهره اش حک شده تو ذهنمو قصد رفتن نداره انگار...
 با آرتین احوال پرسى گرم میکنه و نگاهش به من میوفته!
 انگار اونم با دیدن من تعجب میکنه!
 مثل منکه نمیدونم اینجا چی میخواد و چکار داره!
 با عشوه ی خاص خودش ، انگشت اشاره اشو به لبش رسوند..
 -چقدر برام آشنایی... کجا دیدمتون؟!
 بجای من آرتین جوابشو داد
 -خانوم مقدم از مترجمین شرکتن که تازه استخدام شدن.. لابد اینجا دیدینشون!
 چقدر جنتلمن شده این بشر امروز...
 انگشت تو هوا تکون دادو با خوشحالی قدمی بهم نزدیکتر شد..
 -فهمیدم!.. تو خونه ی کیان دیدمت!
 ناخودآگاه.. نگاهم به سمت آرتین کشیده شد..ابروهاش بالا رفته بود و زووم حرفای ما شده بود.. حرف اون
 خانوم نمیدونم چیو اصلاح کردم.. تا حرفی تو شرکت برام در نیارن..
 -تو آسانسور ساختمون آقای کاویانی!
 -آره.. راست میگی!.. تو آسانسور بود... باهوشیا... بگذریم.. اونجا چکار میکردی؟!
 -خونه ام اونجاست!
 -کج..جا؟ خونه ی کیان؟!!

-خیر ، روبروی خونه ی ایشون.. واحد روبرویی!

-آهان!.. پس پارتیت حسابی کلفت بوده ها.. کیان از این خوش خدمتیا به کسی نمیکنه که بیاد همسایه اشو استخدام کنه!.. نیست خوشگلی.. حتما برای همینه!.. کیان جونمم که خوش اشتها!

دهنم از این همه رک گویی و بی پرده گویی این زن باز موند... آرتین میون بحث اومد..

-البته که استخدام ایشون به خاطر تبحرشون تو کارشونه.. وگرنه کیان اهل تبعیض نیست...

-من میشناسمش یا تو که تازه با هم سرو سری پیدا کردین؟! به هر حال خانوم مقدم دیگه درسته؟

سرمو به علامت تاکید تکون دادم که ادامه داد..

-از آشناییتون بسیار خوشبختم.. منم شهلا فاخر هستم.. حسابدار شرکتیم!

دستمو تو دست دراز شده اش گذاشتمو با لبخند جوابشو دادم..

-نگار مقدم هستم... عجیبه تا حالا تو شرکت ندیده بودمتون!

-من بیشتر تو اتاقم هستم... امروزم با این جناب خوشتیپه کار داشتم اومدم اینجا..

با این حرفش نگاه منو آرتینو به خودش میکشونه و بی توجه به من روبه آرتین میگه

-آخر هفته یه مهمونی توپ دارم.. کیانم دعوته ، ولی چون باهم خیلی جورین.. برای ما. هم خیلی عزیزی ، بسیار خوشحالمون میکنین تشریف بیارین.. تعارفم ندارم ، هیچ عذر و بهانه ای رو هم نمیپذیرم... حتما باید بیای!

-من معذورم.. آخر هفته ها میرم اصفهان دیدن خانواده.. نمیتونم پیام!

-آرتین...

-باور کن نمیتونم.. دل مادرم به همین هفته ای یه بار دیدنام خوشه.. دلم نمیاد ناراحتش کنم.. شرمنده!

-اوووف! مادر ذلیلی ها!

-دیگه دیگه!

-بیچاره زنت.. باشه ، هر طور خودت راحتی... برو و دل مامی جونت.. من برم.. بای!

دستشو تو هوا تکون دادو از در رفت بیرون.. عجب زنی! یه تعارف خشک و خالیم به من نکرد!

معلومه منو میخواد چکار؟! اصل این پسر خوشگلان!

نگاهم مات آرتین بودکه برای اولین بار از رفتارش خوشم.. از این ترجیح خانواده بر خوش گذرونی های آخر هفته!

چیزی که کمتر پسری به خاطر دیدن خانواده ازش میگذره.. پس ایشون روی خوبم داشته و مانمیدونستیم؟!!

چند روزه که رفتار آرتین بهتر شده ، در واقع رفتارش آقا منشانه شده و مهربونیش عجیب به چشم میاد... مهربونی که زیر پوستیه!

مثلا بعضی وقتها ، صبح که میاد یه پاکت شیر قهوه میذاره رو میزمو بی حرف و بی منت و بدون اینکه منتظر تشکر از طرف من باشه ، پشت میزش مشینه و من... زیر لب تشکر میکنم اون... در جوابم لبخندی دلگرم کننده میزنه!

این روزها به دل نشستن رفتارش عجیبه.. و من هر بار که مچ نگاهشو رو خودم میگیرم ، سرخ میشمو نگاهم میزمو نشونه میگیره..

ظهربایی که کارم زیاده برام غذا میگیره و در جواب تشکرم با لبخندی منظور دار میگه " نوش جان به پای دستپخت شما نمیرسه"

شرمزده میشم از رفتار سابقم.. بار اولی که برام غذا گرفته بود با هزار ترس و دلهره قاشق به دهنم بردم ، و آرتین تمام مدت با لبخند نظاره گر من بود و در آخر گفته بود " بخور ، تو مرام من نیست سم به خورد مهمونم بدم" !

امروز بعد از ناهار حسابی خوابم گرفته بود و برای فرار از این خواب شیرین ، به آبادر خونه ی شرکت پناه بردم تا با چایی خواب و از خودم دور کنم... بعد از پر کردن لیوانم ، دلم هوای جبران محبت های بی منت آرتینو کرد ، محبت هایی که شاید کم باشه ، ولی برای مننه تنها بوی خوشیو به ارمغان میاره!

لیوان دیگه ای هم برای آرتین پر کردم قصد بیرون رفتن کردم که مرد آرزوهای دخترانه ام روبروم ظاهر شد..

نگاه سبزش تا چشمهام بالا اومد و برگشت رو سینی کوچیک تو دستم... پوزخند رو لبش خونه کرد و طعنه چاشنی حرفش شد

-تغییر سمت دادی؟! چه بی خبر!

..بله؟!!

-شغل شریف آبدارچی گری رو میگم.. از کی شروع به کار کردی که من بی خبرم؟!!

-از وقتی که آرتین بی منت برام قدم بر میداره!

ابرهاش بالا رفت و رنگ سبز نگاهش به وضوح عوض شد..

-آرتین؟! زود صمیمی شدین! براش چایی میبری... از این تیپای مکش مرگ ما میزنی... دیگه چه سرویسی بهش میدی؟!!

منظورش مانند کرم رنگم بود که امروز پوشیده بودم... از حرفش دلگیر شدم.. لب از لب باز کردم.. ولی تیر بعدی رو نامردانه تر به قلبم زد..

-خدمات فقط تو شرکته یا محیط خونه رو هم دربر میگیره؟!!

تلخ میگه و تلخ تر میشنوه..

-اختیار دارین.. همه که مثل شما نیستن تو خونه به همکاراشون خدمات پس از استخدای اهدا کنن!.. این نوع خدمات فقط مختص شماست قربان!

از تلخی زبونم ابرو در هم گره میکنه و عقب گرد میکنه!

با چایی که برام مثل زهر میمونه به اتاق میرم... سینی رو میز آرتین میذارم بی حرف رو صندلیم جا میگیرم...

-چرا جفتشو جلو من گذاشتی؟!

-چی؟!

-نیستی... میگم چرغ دوتاشو برا من گذاشتی؟ خودت نمیخواستی مگه؟!

-میخورم حالا!

-دستت درد نکنه! دلم بدجور هوس یه چایی دبش کرده بود..

-نوش جان!

-تو فکری؟!

با حواس پرتی نگاه تو نگاه خیره اش میندازم و سرمو تکیه میدم

-رفته که خوب بودی! تو راه رفت ، کشتی ات دچار طوفان شد آیا؟!

به چهره ی کنجکاوش نگاه میکنم و از لرحن بامزه اش لبخند رو لبم میشینه!

خواستم بلند شمو لیوانمو بردارم که تلفن به صدا در اومد و منو سرجام نشوند..

-بفرمایید؟!

از یکی از شرکت های ایتالیایی طرف قراردادمون تماس گرفتن.. بعد از صحبت های اصلی خواهان صحبت با مسئول اصلی میشن... با گفتن گوشی دستتون ، گوشیو میذارم به آرتین میگم گوشیو برداره..

سوالی نگاهم میکنه و گوشی رو میزشو برمیداره..

-بله؟...

گوشیو سرجاش میذاره

-اینکه قطع...

-وا! گفتم گوشیو نگه داره.. قطع کرده؟!

-آره انگار ، ببینم منظورت از اینکه گوشیو نگه داره چیه؟ مگه وصل نکردی؟!

-وصل؟.. نه! گفتم گوشى دستش باشه تا شما بردارينو جواب بدین!

-چى؟ اون فلش رو تلفنو نزدى قبلش؟!

-فلش؟ نه! كو؟

در جواب خنگ بازيم قهقهه اش اتاقو پر ميكنه و در جواب قيافه ي علامت سوالم ميگه

-واى چقدر خنديدم.. دختر تو معرکه اى!.. گوشيو قطع كردى ميگى برش دار؟ بايد اون فلشو بزنى تا به داخلى من وصل بشه.. نه اينكه قطعش كنى!

تازه مي فهمم چكار كردمو لبخندم كش ميادو تو قهقهه ي از ته دلش همراهيش ميكنم..

-اينجا چه خبره؟!

به قيافه ي عبوسش كه تو درگاه در ايستاده نگاه ميكنم و قلبم از غضب چشم هاش به تپش ميوفته و زبونم راهشو گم ميكنه!

آرتين بيخيال قيافه ي غضب كرده ي كيان ، خنده اشو ادامه داد..

-بيا كيان ، بيا ببين خدا چه عجوبه اى تحويل جامعه بشرى داده!

با اخم خيره شد تو نگاه دلخورم..

-ولى خانوم مقدم برعكس تو نطقش كور شده..

-بعضى وقتا اينجوريه و كور ميشه ، ولى بعضى وقتام نطقش شيش تا چشم پيدا ميكنه

اينو گفتو خودش شروع به خنديدن كرد.. كيان با اخم قدمى به سمت برداشت..

-انگار روابط حسنه ست!

اينبار خودم جوابشو دادم

-خدارو شكر جناب مطاعى شخصيت قابل اعتماد و ثابتى دارن... دمدى نيستن كه هى تغيير رويه بدن...

براى دختری مثل من ، همكار شدن با ايشون پر از امنيت و آرامش خاطره!

طعنه ي كلاممو گرفتو ابرو بالا انداخت و روبه آرتين رفت..

-شهلا اومد پيشت؟

-آره

-خب؟

-منكه نيستم.. ميدونى كه ، بايد اصفهان باشم!

-يه شبو بيخيال شو!.. از قديم گفتن يه شب هزار شب نميشه!

-اما همون قدیمیا گفتن برای دیدن پدرو مادرت یه لحظه هم درنگ نکن!
ابروی کیان در هم گره ورد و لبخند رو لب من نشست... بی توجه به کیانی که با اخم غلیظ بهم چشم دوخته بود ، با همون لبخند تحسین وار به آرتین خیره شدم...

این روزها این پسر معادلاتمو بهم میزنه ، دیگه اون مرد منفور قبل نیست...
دوست داشتن خانواده اش ، برای منه بی خانواده و حسرت به دل قابل احترامه! چه خوبه که کار و تفریح و خانواده اش با هم قاطی نمیشه و بهیچ وجه چیزو فدای چیز دیگه نمیکنه...

با سرفه های هیستریک کیان نگاه از آرتین گرفتم... سبز نگاهش به تیرگی میزد... شبیه بچه هایی شده که به دوستشون حسودی میکننو مذخوان با بدقلقی ابراز وجود کنن! با نگاه مستیق تو چشمای من.. تیر خلاصو زد...

-از من میشنوی بیا، نیای پشیمون میشی! هیچ مردی مهمونیای شهلا رو از دست نمیده... پر باره... عالی!
حداقل از محیط خسته کننده ی این اتاق یه نفس راحت میکشی و انرژی ذخیره میکنی برای هفته ی آینده ات!

-نه کیان جون... من لبخند مامانمو به هر چیزی تو این دنیا ترجیح میدم!
اینبار نگاهش غم گرفتو به زمین دوخته شد...

-منم اگه مادرم بود همین کارو میکردم.... خوش باشی... فعلا!
بدون اینکه منو حساب کنه و نگاهی بهم بندازه از اتاق بیرون رفت.. غم نبود مادرشو از قدم های کش اومده روی سرامیک های اتاق میشد حس کرد... و عجیبه که با همه ی دلگیری های این روزام از این مرد.... دلم از غمش غصه دار شد!

آه از سینه ام بیرون اومد و نگاه سنگین آرتینو به چشمم دوخت
کیان:

با همه ی حرصی که تو قدمام پیچیده بود به اتاقم رفتم.. کتمو برداشتمو از شرکت بیرون زدم
تمام طول مسیر ، فرمون تو دستم مچاله شد

هرچی میخوام به لبخند های خالصش به آرتین فکر نکنم نمیتونم.... طعنه زدنش داشت دیوونه ام میکرد...
اون از حرفای تو آبدارخونه اش و اونم از حرفای اتاقش...

یعنی باور کنم به خاطر حضور اون شب شهلا تو خونه ام ، ازم دلگیره؟!!

آخه مگه میشه؟ بین ما که چیزی نیست و نبوده! این حسادتشو چی معنی کنم؟!!

اون طعنه ها و کینه ی نگاهشو چی؟!!

نکنه دل نبسته ، دل برید ازم!

نگاهش به آرتین چرا رنگ دیگه ای پیدا کرده؟!
 من چرا از نگاه اون دوتا میسوزم؟!
 چرا با هر بار لبخند نگار به آرتین آتیش میگیرم؟!
 چرا قلبم ریتمش عوض شده و دلم بنای بی قراری برداشته؟!
 اون چشمای لعنتی چی داره که با دیدنش خودمو فراموش میکنم!
 چرا توقع داشتم از شنیدن خبر رفتنم به مهمونی شهلا عکس العمل خاصی نشون بده و مانع رفتنم بشه؟
 محاسباتم اشتباه از آب در اومد و تنها ثمره اش ، لبخند ناب نگار به آرتین بود...
 چیه میخواستی ثابت کنی کیان؟ اینکه آرتینم مثل توئه و نگار میفهمه این همکار از غذا هم اتاقی با بقیه ی
 مردا فرقی نداره و خوش گذرونی مهم ترین بعد زندگیشه!
 !
 میخواستی نارفیق باشی برای رفیقت تا اگه احساسی شکل گرفته از پایه خراب بشه!
 نمیدونم چرا این دختر انقدر فکرمو مشغول خودش کرده... مگه با بقیه دخترا چه فرقی داره؟!
 خودمم نمیدونم این گرما توی چله ی زمستون چیه که به جونم افتاده!
 به خونه رسیدمو یه راست زیر دوش آب سرد رفتم...
 باید بهش کم محلی کنم!.. زیادی پرو شده.. زیادی برای کیان مهم شده... منه خر زیادی آرتینو دست کم
 گرفتم!
 فردا حتما باید دوربینو بدم نصب کنن!
 میترسم از در بسته ی اون اتاقو علت ترسمو خودمم نمیدونم..
 امشب تو مهمونی خودمو با نوشیدنی خفه کردم و در حالی که پاهامو رو زمین میکشم ، عز آساکسور بیرون
 میام...
 جلوی دوتا در قهوه ای سوخته مجت میکنمو نگاهم بین دو در به گردش در میاد... انگشتو اشار امو بالا
 میگیرمو بین دو در ده... بیست.. سی.. چهل.. میخونمو صد انگشتمو متوقف میکنه رو اون در...
 قددام به سمتش کشیده میشه و دستم رو زنگ ، جا خوش میکنه و بدون توقف زنگو فشار میده...
 با همه ی جم حواسی امشبم ، میدونم ساعت از سه گذشته
 در با تاخیر باز میشه و نگاهم به صورت رنگ پریده ی نگار گره میخوره..
 با همه ی مستیم انقدر هوشیار هستم که پوست رنگ پرید اش برام خواستنی باشه و چشماشو بیشتر به
 چشمم بیاره... و با همه ی هوشیاری و درکم از تابلو عبور ممنوعی که این دختر در خونه اش زده اونقدر مستم

که نمیتونم نگاه از چشمایی بگیرم که نمیدونم سرخیش از خوابه یا بی خوابی!... ولی هرچی هست خوشگلترش کرده و این چشمای گرد متعجب قصد جونمو کرده!

شالی به سرش انداخته... ولی تی شرت تنگ و چسبونش بیشتر از شال رو سرش به چشم میاد...

-اتفاقی افتاده؟ تو اینجا چکار میکنی؟!

من اینجا چکار میکنم؟ خودمم نمیدونم! تنها چیزی که میدونم اینه که... فکرم به عقلم غلبه میکنه و اون دو زار هوشاری میپره و دستم به جلو کشیده میشه....

با نیش گازی عبور میکنم از اون تابلو عبور ممنوع!... دستام اونقدر سفت نگارو در بر و دشون گرفتن که نتونه حرکتی کنه ، و تا بیاد بفهمه چی شده به داخل خونه اش میرمو درو میبندم...

سرشو تو سینه ام مخفی میکنمو صدای ریز و ترسیده اش بلند میشه که پر از لرزشه..

-ولم کن!

نفس عمیقی میکشمو هوای تنشو به ریه هام میفرستم... دستم محکمتر به کمرش فشار میاره و اونو به سمت کاناپه میبرم...

تقریباً رو کاناپه ولو شده و مثل جوجه میلرزه از ترس!

-اگه... اگه راحتم نداری جیغ میکشم... آبروتو میبرم..!

به نفس نفس افتاده و لباش از هم فاصله گرفته و برجسته تر به نظر میاد...

میزنم به بی عاری و بی غیرتی... امشب فقط اون مهمه و حل شدنش تو وجودم!

برای گرفتن اولین کام ازش ، صورتمو جلو میبرم... سختتر از همیشه میشه و دستاش محکم رو سینه ام میشینه...

-تو که انقدر کثیف نبودی!.. تو که هر کسو بخواهی داری.. از جون من چی میخوای؟!

-همه ی وجودتو!

-تو مستی... حالت نیست داری چکار میکنی...

-اونقدر میفهمم که از مهمونی به عشق با تو بودن به اینجا کشیده شدم!

-کیان..

-جووونم؟

-کاری نکن که فردا روت نشده حتی به آینه نگاه کنی!... کاری نکن به همه ی خوبی های این مدت چشم ببندمو با جیغم ، همه ی ساختمونو پلیسو به اینجا بکشونم..

-فکر میکنی انقدر بی عرضه ام که نتونم جلوتو بگیرم؟!

اشك از گوشه ی چشمش چکیدو چشمای خیسش بیشتر دلمو زیرو رو کرد...

-دستت به من بخوره خودمو میکشم!

اشك ریخت و این تهدیدش در حالی که سرشو بالا گرفته و خیره تو چشمام شده بیان میشه...

انگشت شصتم اشك صورتشو پاك میکنه... دلم از غم نگاهش میگیره...

تو صورتش خیره میشمو دنبال یه ردی از تهدید تو خالیم... ولی بیان مصمو نگاه پر از غمو خشمش... حرکت تند قفسه ی سین اش ك اونم ناشی از خشم و شاید نفرته... بهم ثابت میکنه که این دختر اهل بلوف زدن نیست...

اگه خودشو بکشه... اگه دیگه نبینمش... مطمئنم کم کمش میمیرم!

نگاهم به زمین کشیده میشه و دستم سر میخوره... عقب میکشمو پلکمو رو اون همه زیبایی و جذابیت میندم که مبادا...

در عرض ثانیه ای از در خونش بیرون میزنم... من داشتم چکار میکردم؟!

نگار:

تمام طول شب تا صبح گریه کردم... کیان از قلبو وجودم قطره اشك شدو از چشمم افتاد...

با هر قطره اشك ، یکی از خاطره هاش فرو میریخت...

نمیگم عاشق شدم.. ولی برای من اسیر تو چنگ بی کسی ، این یه نفر شده بود حامی!

شده بود یه حس شیرین... حمایتش منو یاد بابام مینداختو غیرتش یاد برادرم...

حق داشتم دل ببازم.. نه؟

دیشب از غروب پشت چشمی در جا گرفتمو رفتنشو به چشم دیدمو تیپ جذاب و دختر کشش آتیشم زد...

تا ساعت سه نیمه شب هر پنج دقیقه پشت چشمی در میرفتمو نیومدنش خون به دلم میکرد...

سه و نیم بود و چشمم از زور گریه سرخ شده بود... صدای در ضربان قلبمو تند کرد...

بدن بی حسمو به در رسوندو وقتی قیافه ی بهم ریخته اشو دیدم درد شد همه ی وجودم... صدای زنگ قطع نمیشدو دلم گواه بد میداد... ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه... بی فکر درو باز کردم... چشمای سرخ و بوی دهنشو لحن کش دارش لرز به تنم انداخت...

حسمو کشت و نفسمو سر برید و عشقمو دفن کرد...

بیزارم کرد... از هرچی مرده و از هرچی خواستنه!

تا صبح چنگ به زمین زدم که چرا من؟!

یعنی اون حس نگاهش ، فقط از هوس بود؟!
 چقدر ساده لوحانه بهش اعتماد کرده بودمو دلو جونمو بهش بستم...
 منه بی کس و غم دیده... تا صبح کیان از دلم بیرون ریخت و حسم کشته شد... تنها دل خوشیم نگاه لحظه
 ی آخرش بود که شرم زده عقب گرد کردو از در زد بیرون...
 شکستمو صدام در نیومد... چه کنم با این تنهایی؟!
 چرا تا قیام قیامت دختر تنها طعمه ست! طعمه ای برای دریده شدن... برای خورد شدن.. برای له شدن..
 برای... نابود شدن!
 با این بساط کارمو چه کنم؟ خونه ام چی؟! باز آلاخون والاخون شم؟!
 یا بنای بی خیالی و کم محلی در پیش بگیرم...
 باور کنم بی محلی از صدتا چوب بدتره!
 برم چشم ببندم رو همه ی بی حیاییش! بینمو ندید بگیرمش...
 تمام حس نگاهش یه رسیدن چند لحظه ای بوده!
 وای نگار.. چقدر ساده ای!.. نکنه فکر کردی میتونی شریک عمرش باشی... پسرایی مثل کیان ، دخترایی مثل
 تورو مسافر دو روزه میدونن.. حتی مهمونم نمیدونن که حرمتت رو حفظ کنن!
 چه ساده لوحانه خیالات خام دخترانه تو سرم پرورش میدادم.....
 افسوس!
 دو روزه تو خونه چنبره زدم.. دو روزه غذا از گلوم پایین نرفته... دو روزه مردم... ولی هنوز نفس میکشم...
 معادلاتم اشتباه از آب در اومد... کیان اونو نبود که فکر میکردم... پاکی برای امثال اون مسخره ست... شایدم
 جرمه...
 هنوز نمیدونم شرکت برم یا نه!
 این دو روزه خبری از کیان نیست.. من.. یه دختر تنهام... اگه از این خونه برم ، کی تضمین میده که بدتر از
 این به سرم نیاد؟!
 با صدای زنگ گوشیم ، قلبم ضربانش شدت گرفت.. مثل همیشه که دچار استرس میشم.. مثل همیشه که از
 هیجان و ترس گلوم خشک میشه...
 با چشمای گشاد به صفحه ی گوشیم خیره شدم.. شماره نا آشناست...
 با تاخیر دستمو پیش میبرمو جواب میدم..
 -بله؟

-سلام!

-سلام ، بفرمایید؟

-خانوم مقدم خودتونین؟

-بله ، شما؟!

-مطاعی هستم!

با شنیدن اسم دوستش هم باز ضربان گرفتو نفس کم آوردم.. انگار هر چی که به اون شرکت ربط داره منو به مرز خفگی میبره!

-حال.. شما ؟ بیخشید بجا نیاوردم..

-خواهش میکنم ، شماره اتونو از خانوم ملکی گرفتم... راستش دیدم دو روزه تشریف نمیارین نگرانتون شدم... از کیانم سراغتونو گرفتم ، اطلاع نداشت.. این بود که خودم مزاحم شدم..

-اختیار دارین ، این چه حرفیه؟ لطف کردید..

-حالتون خوبه؟!

چقدر این دو روز دلم میخواست یکی این سوالو ازم بپرسه!

اینکه باورم بشه هنوز زنده ام.. هنوز هستم.. و هنوز یکی پیدا میشه که نگرانم بشه...

-اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ کی میاین؟! نگرانتون شدم...

-نمیدونم ، معلوم نیست...

-وای ، نگین این حرفو ، من بدون شما چکار کنم؟ این دو روز کم مونده بزنم تو سر خودم... کارا بدون شما پیش نمیره.. لنگ موندیم... هرکس باهام تماس میگیره چهارتا در میون میفهمم چی میگنو منم هر چی به ذهنم برسه بلغور میکنم... نبودتون خیلی اذیتم میکنه... اگه مشکلی هست و از من کمکی برمیاد تعارف نکنین...

-مرسی از لطفتون.. یه کم ذهنم در گیره.. اجازه بدین چند روز با خودم خلوت کنم.. لطفا...

-مثل اینکه واقعا بدموقع مزاحم شدم.. قصد آزار نداشتم.. نیتم کمک بود.. البته اگه قبولم داشته باشین؟!

-اختیار دارین... اتفاقی نیوفتاده!

-هر وقت حس کردی ازم کمکی برمیاد بگو...

-چشم!

-کاری نداری؟

-ممنون از لطفتون... خداحافظ..

-خداحافظ و به امید دیدار...

از کی برایش مفرد شدمو خودم خبر ندارم؟ از کی شدم اول شخص جمله اش؟!

با خودم کنار اومدم... من نباید آینده امو تباه کنم... میخوام سعی کنم دیگه به کیان فکر نکنم.. البته فقط سعی!

با قدم هایی نا مطمئن وارد شرکت شدم.. یه هفته گذشته و امروز از خونه بیرون اومدم.. یه هفته ست ندیدمش... امروز کمی.. فقط کمی بی تابم بینمش...

با ورودم به اتاق لبخند روی لبهاش میشینه... برای اولین بار جلوم بلند میشه و به احترامم صبر میکنه..

-دیگه داشتم ازت ناامید میشدم..

-سلام..

-آخ ببخشید ، سلام عرض شد ، بانوی فراری!.. تعطیلات خوش گذشت؟ من هیچی.. اون مثلا رئیس بد اخمو چطوری پیچوندی؟!

سعی کردم در جوابش لبخند بزنم.. که تلاشم بیشتر شبیه دهن کجی بود..

کنار میزم رفتم..

-بفرمایید بشینید...

نشست پشت میز و با لبخند بهم خیره شد..

-دلیم برات تنگ شده بود...

مات نگاه خیره اش شدم... چرا قلبم ضربان گرفته؟ یعنی همه ی دخترا از شنیدن چنین حرفی اینجوری میشن؟!

-لطف دارین..

نشستم بی توجه به نگاهی که هنوز خیره بود ، سرمو به برگه ها گرم کردم...

ظهر موقع ناهار ، نگاهم تو اتاق چرخید و زووم دوربین کوچیکی شد که منو نشونه گرفته بود...

-تعجب نکن.. دستپخت رئیسه!

-یکی میخواد خودشو چک کنه!

-دقیقا منم همین حرفو بهش زدم... منتها میشناسیش که.. زورگوئه! بی خیال ، به کارمون برسیم.. راستی... فردا قراره بریم هتل استقلال.. با یکی از مدیران شرکت گلد قرار داریم.. یعنی امروز خدا رسوندت!

به حرفش لبخند زدمو اونم خنده ی مردونه ای تحویلم داد..

بلند شدمو برای خوردن ناهار به آشپزخونه ی شرکت رفتم.. هرچند که این چند روز چیزی از گلوم پایین نرفته ، ولی احساس ضعفم نمیداره تمرکز رو کارم داشته باشم....

ناهارمو خوردم.. کسی تو آشپزخونه نبود.. من آخرین نفر بودم انگار... نگاهم به زمین بودو بیرون رفتم....

ولی...

جلوی در ، سرم با جسم محکمی برخورد کردو... دستی کمرمو در بر گرفت...

سرمو بلند کردم تا بابت بی توجهیم عذر خواهی کنم که با یه جفت چشم سبز خشن روبرو شدم...

خشمو ترس بدنمو گرفت... دستام مشت شد... با حرکتی به بدنم خودمو کنار کشیدم

گره ابروش عمیق تر شد و نگاهش سوزنده تر...

-بالاخره تشریف فرماشدین!.. فکر میکردم نیایی...

-نمیخواستم.. به خاطر آرتین اومدم!

نگاه خیره ام براش گرون تموم شد.. فکش رو هم فشرده شد و چشماشو ریز کرد..

-انگار زیادی باهم ندار شدین؟! خوبه... خوبه... معلوم نیست شرکت زدم یا...

-بس کن! حداقل اون مثل تو نیست.... حرمت هرجایی و هر کسیو حفظ میکنه! .. هم کارو همسایه سرش میشه...

-من اون شب...

-نمیخوام چیزی بشنوم... دیگه دلم نمیخواد حتی سایه ات رو در خونه ام بیوفته!.. اینبارم به خاطر خوبی های قبلت ساکت میمونم.. ولی اگه یه بار دیگه دست و نگاهت هرز بره... اون وقت دیگه کوتاه بیا نیستمو ساکت نمیشینم..

از کنارش گذشتم... مچ دستم از پشت کشیده شد.. برگشتمو خیره تو نگاهش شدم... دستمو عقب کشیدم و به عادت همیشگیم بادست دیگه ام ، انگار که دستم کثیف شده باشه... رو شو پاک کردم.... تیز شدم تو جنگل خشمگینش و اجازه ی حرف زدن بهش ندادم..

-نوک انگشتت هم نمیخوام بهم بخوره.. برو دنبال یکی مثل خودت.... دست از سر منو زندگیم بردار!

دستامو عقب تر از بدنم بردم و با قدم های سریع ، به اتاقم رفتم..

آرتین با دیدنم جاخورد... از جا بلند شدو به طرفم اومد..

-اتفاقی برات افتاده؟

-نه!

-پس چرا انقدر عرق کردی؟ حالت خوب نیست؟ میخوای ببرمت خونه؟!

-نه... نه.. خوبم!

پشت میز نشتمو به میز خیره شدم... گوشه ی لبمو جویدمو از درون شکستم...

کیانو دوست داشتم... محبتش به دلم نشسته بودو داشتم... داشتم... عاشقش میشدم... اما با کاری که کرد.. بهم ثابت کرد من براش هوسی بیش نیستم...

نباید بیشتر از این دل خوش به حضورش باشم... اون عادت داره به خوش بودنای لحظه ای و هر دمی از هر باغی گلی چیدن...

ساعت کاری تموم شده... از شرکت بیرون رفتم... ماشین آرتین جلو پام ترمز کردو واست سوار بشم.. میخواستم درخواستشو رد کنم.. هنوز یادم نرفته که اونم یکیه مثل کیان.. ولی با دیدن ماشین کیان ، پشت سرماشین آرتین... تمام خشمم به دستم نفوذ کردو درماشینو باز کردم نشستم رو صندلی جلو... کنار آرتین...

تو راه به تعارفات معمولش لبخند زد و سعی کردم صحبتی نکنم تا پسر خاله بشه.. به محض توقف ماشین ، درو باز کردم پیاده شدم... از آرتین تشکر و خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم...

در آسانسور باز شد.. داخل شدمو دکمه ی طبقه خودمو زدم... با بسته شدن در ، بجای بالا رفتن ، آسانسور به پارکینگ رفت.. با بیخیالی نگاه به در باز شده ی آسانسور تو طبقه ی پارکینگ انداختم که در کمال بدشانسی من ، کیانو مقابلش دیدم...

مردد شدم بیرون برم یا نه که با قدمی محکم داخل شد و کاملا جلوی درو گرفت... منصرف شدمو نگاه به زمین دوختم.. اما سنگینیه نگاهشو عجیب حس میکردم...

و صدای واضح پوزخندش که تو فضای بسته ی آسانسور طنین انداخت...

سعی کردم به ترسم از تنها بودن باهاش غلبه کنم به روی خودم نیارم.. اما وقتی دستش دو طرفم قرار گرفت و ستونی شد به دیوار آسانسور ، نگاه ترسیده ام تو نگاه پر از خشمش خیره شد...

با ترس بهش خیره شدم.. صورتشو جلوی صورتم آوردو گفت

-یادمه خوشت نمیومد با ماشین پسری بریو بیای!... انگار آرتین برات فرق داره ، نه؟!

-ایشون لطف کردنو منو رسوندن...

-اگه لطفه ، از این به بعد خودم میرسونمت!

-چطور روت میشه با اون کاری که کردی تو صورتم نگاه کنی و برام حدو حدود مشخص کنی؟! دست از سرم بردار!

-من اون شب مست بودم.. نفهمیدم چکار میکنم.. دست خودم نبود... بی چشمو رو نباش.. دیدی که با همه ی مستییم کاری بهت نداشتمو گذشت کردم ازت!

-وای! نكنه فكر كردی مردونگی كردی در حقم ؟ !.. تو كه مست بودی ، میخواستی تو همون خراب شده ای كه بودی بمونی و بری سراغ شهلا جونت..

-به هوای تو برگشتم..

-چرا؟!

هنوز خیره نگاهم میکرد... هر دو با خشمو ناراحتی باهم حرف زدیم منتظرم علت این پافشاری رو بدونم...

پوزخند زدو جوابمو داشت..

-چون دلم خواست...

-دلت خیلی بی جا کرد!

-بهت اجازه نمیدم توهین کنی.. کسی تا حالا جرات نکرده به من توهین کنه.. اینو تو گوشت فرو کن!

-تو هم تو گوشت فرو کن كه من اموال تو نیستم تا هر وقت خواستی بیای خفتم کنی!

-میگم اون شب سالم خوب نبود.. اون شبو فراموشش كن!

-از مردای شلو دمدمی مزاجی مثل تو متنفرم!

-کاری نكن از اینکه اون شب تورو مال خودم نکردم پشیمون بشم...

-نكنه بابت این فداكاریت مدال هم میخوای؟ اون شب خدا منو حفظ کرد... خدا از دست تو نجاتم داد... منم درس گرفتم دیگه در خونه امو رو هر کسی باز نكنم!

-من ازت گذشتم... من کنار کشیدم... من مردونگی خرجت کردم دلم به حال اشكات سوخت.. اون وقت تو دم از خدات میزنی؟!

-آدمی مثل تو بهتر از این نمیتونه باشه... اگه خدا مواظبم نبود خوی حیوانیت دست از سرم برنمیداشت... برات متاسفم!

-نگار..

در آسانسور باز شدو نگاهم به بیرون کشیده شد... حرفش قطع شدو پوزخند رو لبش نشست..

-من اگه نخوام از این درم نمیتونی بیرون بری!

لبخند زدمو با باروهای بالا رفته جوابشو دادم..

-انقدر مطمئن نباش!

با تعجب نگاهم کرد.. تا بیاد بفهمه منظورم چیه و لبخندم برای چی ، از زیر دستش گذشتمو از آسانسور بیرون رفتم... در واحدمو سریع باز کردم خودمو تو خونه رسوندم... درو بستمو پشت در سر خوردم..

کیان:

دستم مشت شد.. از اون چهار دیواری بیرون اومدم... جلو واحدش ایستادم.. قدم دیگه ای جلو رفتم.. دستمو جلو بردم.. ولی پشیمون شدمو عصب کشیدم...

میخواستم جد و آبادشو بیارم جلو چشمش... منو رد میکنه؟ عذر خواهی منو نادیده میگیره!
دستم مشت شدو چرخیدم به سمت واحد خودم..

خودمو رو مبل پرت کردم.. دکمه های پیراهنمو باز کردم..

زیادی بهش رو دادم.. دو بار تو روش خندیدم فکر کرده خبریه!

پیراهنمو گوشه ی خونه پرت کردم... سرمو به پشتی مبل چسبوندمو به سقف نگاه کردم..

دخترها همه اشون همینن.. تا پر به پرشون بذاری برات دور برمیدارن...

تقصیر خودمه!.. نباید انقدر بهش رو میدادم... نباید... روزی هزار بارم بگم کمه... من به این دختره رو دادم...

به کیان کم محلی میکنی؟... لیاقت نداری!

دو بار نگاهش کردم فکر کرده عاشقش شدم.. خبر نداره دخترها بیشتر از سه بار تخت منو نمیبینن...

اصلا خودم بد کردم... خاصیت دخترها همینه... تا بهشون رو خوش نشون میدی... فکرای مالیخولیایی میکنن....

برا من ادا میاد... فکر کرده اینجا هالیووده و داره رو رد کارپت راه میره

پشت چشم نازک میکنه!

فکر کرده با این عشوه ها خر میشم... منو بگو میخواستم براش گل بخرمو ازش عذر خواهی درستو حسابی کنم... دختره ی بی لیاقت..

همه ی زنها مثل همین.. تا حس کنن نگاه ما بهشون فرق کرده ، طاقچه بالا میدارن...

همه اشون میخوان مارو اغفال کنن.. یکی ساده تره و از اول معلوم میشه هدفش چیه.. یکی هم مثل این سیاست داره... هیچ کدوم ارزش فکر ندارن..

خرم دیگه.. اگه خر نبودم براش موس موس نمیکردم که حالا برام شاخ بشه... فقط به درد تخت خواب میخورن...

اصلا دلیل آفرینششون به خاطر آرامش ما مرداست.. هرچند که بیشتر سوهان روحن تا آرام روح....

بجای آرام جون ، بلای جونن...

دیگه نگاهش نمیکنم.. به جهنم.. با هرکی میخواد بره.. احمق!.. فکر کرده با آرتین بره من غیرتی میشمو میرم دو دستی میچسبمش!

عقلشون از نخود کوچیکتره... میخوان غیرت مارو هدف بگیرن تا به خواسته اشون برسن...

فکر کرده به دست و پاش میوفتم... منو بگو که فکر میگردم پاک و خوش قلبه!

نمیخوام ریختشو ببینم... انگار دختر برا من قحطه!

میگردم یه دختر خرگوشی خوشگلتر گیر میارم..

بذار بره با آرتین جونش...

اصلا زنها موجودات ناشناخته ای هستن... شناختنشون از شمردن خط های رو بدن گوره خر سختتره... هر

روز یه رنگن.. هر ثانیه مدل عوض میکنن..

به خیالش بیشتر دلبری میکنه... برام تموم شد...

از امشب نگار برای من تموم شد!

نگار:

قراره با آرتین بریم هتل ملاقات فرستاده ی شرکت گلد.. آرتین کتشو برداشت پوشید و به سمت من چرخید..

-حاضری؟ بریم؟!

-بله... فقط.. چطوری میریم؟... با ماشین شرکت؟

-نه!

-پس چی؟!

-انقدری دارم که یه آهن قراضه زیر پام باشه!

به اون ماشین عروسک میگه آهن قراضه...!

-ولی فکر کنم با ماشین شرکت بریم بهتر باشه.. در واقع اینطوری.. فکر کنم.. صورت خوشی نداره!

-نگران صورت مردم نباش.. من با ماشین خودم میرم.. تو هم با من میای.. خوشم نیاد از این تعارفای لوس

داشته باشی... برا کار میریم ، نمیبرمت هتل که...

ادامه ی جمله اشو خورد و در عوض با اخم به من خیره شد...

گوشه ی لیمو جویدمو نگاه از نگاهش دزدیدم... به سمت در راه افتاد..

-بیا..

از در رفت بیرون ومنم به دنبالش..

جلو میز خانوم ملکی رفت و با نگاه زیر چشمی به من باهاش حرف زد..

-منو خانوم مقدم برای قرارداد با شرکت گلد میریم.. کیان در جریان ، ولی بازم آگه یادش رفته بود بهش بگو!
-چشم..

برگشت به طرفمو دوباره راه افتاد.. منم که مثل جوجه ای که دنبال مامانش میره ، پشت سرش راه افتادم..
هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت مقصد راه افتادیم..

بعد از توضیحات کامل به شخص مقابلم نفسی کشیدمو نگاه از اون چشمای خندون مقابلم گرفتم...
مردک اجنبی انگار تا حالا آدم ندیده!

زل زده تو صورتم... مردک حال بهم زن...

با اون قد دراز و صورت از ته اصلاح شده ی سفیدش...ایی..... موهای بورش زیادی تو چشمه و بینی عقابی
اصلا بهش نمیاد.. چشمه‌هاش مثل چشم کیان سبزه ، ولی این کجا و آن کجا!

این با این مژه های بور اصلا قشنگ نیست.. اما کیان... با اون چشمای کشیده و مژه های پر و مشکى... واقعا
خواستنیه!

آه... چقدر سخته وقتی باید از کسی بگذری که ته دلت اصلا راضی نیست به این گذشتن..... چقدر درد داره
بینیشو ندید بگیریش... دردش جگر سوزه و جان و تنو با هم میسوزونه...

از فکر بیرون اومدمو حواسمو جمع کارم کردم...

بعد از بررسی متن قرارداد با لبخند کریه‌ی که رو صورتش جا خوش کرده بود ، کمی به سمتم خم شدو
دستاشو روی میز گذاشت تا فاصله امون کمتر بشه.. نیم نگاهی به آرتین که با اخم غلیظی بهش خیره شده
بود کرد و با همون لبخند اعصاب خورد کن گفت:

-اجازه بدید بقیه ی صحبت هامون بمونه برای بعد... دیدن زیارویی با این چهره ی دوست داشتنی ، نصیب
هر کسی نمیشه... شب تو اتاقم منتظر دیدار مجددتونم...

از شنیدن حرفاش چند بار پلک زدمو در آخر به آرتین نگاه کردم که دستهایش بدجوری مشت شده...

خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که آرتین سرشو جلوتر آوردو این اجازه رو بهم نداد... با اخم های
درهم خیره شد به اون نگاه سبز رنگ خالی از احساس..

-میشه بپرسم علت ملاقات شبتون چیه؟

با لبخند زشتی که رو صورتش بود ، نیم نگاهی به من انداخت و جواب آرتینو داد..

-برای مذاکرات بیشتر...

-خب این مذاکرات ، بیشتر از اینکه به ایشون مربوط باشه به من ربط داره..

-به نتیجه که رسیدیم میگم براتون گزارش کار بنویسن تا در جریان باشین..

-ترجیح میدم حضوری در خدمتتون باشم... اصلاً بهتر بجا ایشون ، شب خودم در خدمتتون باشم... خوبه؟!

-اوه ، no, no, noon...

-چرا سوزنت گیر کرد؟ با من بهت خوش نمیگذره؟

-...

با چشمای گرد شده به آرتین نگاه میکرد... بدبخت لابد فکر کرده آرتین از اوناشه...

آرتین بلند شدو یقه ی اون مردك مضحك رو گرفتو مجبورش کرد بلند بشه..

-ببین نخودچی بونداده.. ایشون مترجم شرکت ما هستن و مورد احترام همه ی ما ... دفعه ی بعد نگاهت رو دخترای ایرانی هرز بره ، گردنتو شکستم...مفهومه؟!

-یس ، یس..

با تکون محکمی رهاس کرد..

-منظورمو بهش رسوندم؟

نگاهش به من بودو منتظر تاییدم... سرمو به علامت تایید تکون دادم..

برگه قراردادو از رو میز برداشت و گرفت جلوی صورت اون مرد..

-اینو میبینی؟

مردك لال شده فقط سر تکون داد... آرتین کمی سرشو متمایل به راست کردو با آرامش قرارداد رو از وسط پاره کرد...

چشم مردك گشاد تر شد و من هین بلندی کشیدم..

-حالا دیگه نمیبینی!

-آرتین!

-برو تو ماشین...

-چکار کردی؟

-گفتم برو..

قدمی عقب رفتم... باز برگه رو تکون داد و این بار از عرض پاره اش کرد...

مرد از شوک بیرون اومدو با صدای بلندی گفت:

-چکار میکنی؟ دیوونه ای؟

-این کارو کردم تا بفهمی فقط برای کار اینجایی ، نه کثافت کاری!... ما با شما کار نمیکنیم... گیم آف!

برگشت و با دیدن من که تو بهت کارش بودم چشم غره ای نثارم کردو با قدم های بلند به سمتم اومد.. منم که اوضاع رو اینجوری دیدم به قدمهام سرعت بخشیدم...

این روی آرتین خنده رو ندیده بودم..

سوار ماشین شدیم.. دقایقی به سکوت گذشت.. ولی دیگه بیشتر از این نمیتونستم ساکت بمونم..

-این چه کاری بود که کردین؟!

-کاری که درست بودو انجام دادم.. در ضمن ، تو این معامله اونی که بیشتر از همه ضرر میکنه منم ، پس ژست دپرسی به خودت نگیر!

-این قرارداد خیلی براتون مهم بود..

-ناموس مملکت مهمتره!

-من نمیخوام به خاطر من...

با اخم به طرفم چرخید.. نگاهش باعث شد خفه بشم... ماشینو کنار کشید و دستشو پشت صندلیم گذاشت..

-من اون قدرام بی غیرت نیستم که بشینم یه خارجی از دختر سرزمینم لذت ببره و دم نزنم... تو هم مثل خواهرام... دین به گردنت نیست... وظیفه ام بود.. هر کس دیگه ای هم بود همین کارو میکردم.. دخترای ما دو دسته ان.. یا خودشون تنشون میخاره... که منم میگم به جهنم.. هر غلطی میخوان بکنن.. یا مثل تو نجابت دارن و از این نگاه های افسار گسیخته خوششون نمیاد... اون وقته که منم به عنوان یه مرد... یه مرد ایرونی ، باید آستین بالا بزنی دفاع کنم از این دختری که حکم ناموسمو داره... اوکی؟!

-ممنونم!

-کار خاصی نکردم... وظیفه بود... در واقع حقش یه مشت جانانه بود ، ولی اونجا جاش نبود...

دوباره ماشینو به حرکت در آورد... از حرفاش دلم یه جوری شد... یه خوشی قشنگ تو خونم جریان یافت... حس کردم مهدی زنده ست... مثل همون وقتا که برام غیرتی میشد... آرتین امروز برادرانه برام خرج کرده بود.. و من... خواهرانه مدیونشم...

با لبخند نگاهم کرد..

-پایه ای ناهار بریم رستورانی جایی؟

-نه ، شرکتو ترجیح میدم..

-چرا؟ از واکنش کیان میترسی؟!... نترس یه کم غر میزنه ، ولی ته دلش چیزی نیست..

-نه ، به ایشون مربوط نیست... خودم راحتترم..

-فکر میکردم جنگ و دعواهای قبلو فراموش کردی؟!

-به خاطر اون نیست... حوصله ی غذای بیرون خوردنو ندارم... شرکت بریم.بہترہ... البتہ اگہ شما میخواہین برین ، من...

-این چه حرفیہ؟! بہ خاطر خودت میخواستم بریم کہ سرحال بیای.. باشہ ، میریم شرکت...

در جواب محبتش لبخند زدمو نگاہ بہ بیرون دوختم...

دیشب حالم خیلی بد بود ، نتونستم غذا درست کنم.. از حرفای کیان دلم خون شدہ بود... خون...

سختہ... سختہ یکی کہ تازگی ہا شدہ ہمہ کست ، بہت زخم زیون بزنیہ... سختہ فاصلہ ی نفسش با نفست یہ واحد باشہ... ولی فاصلہ ی ذہنش فرسنگ ہا باشہ...

لرزیدمو شکستم... مثل خیلی وقتہا سر بی شام زمین گذاشتمو امروز... تنها رفیقم ہمیون بیسکوییت ساقہ طلائیہ!

صبر کردم ہمہ ی کارمندا برنو غذاشونو بخورن... دلم نمیخواست فکر کنن از زور نداری غذاہ اینہ.. از ترحم و نگاہ و لفظ بیچارہ متنفرم...

این روزا جیبم پر ترہ... وہمین طور قلمم.. اما دلم.. دلم پر از دردہ... و ذہنم... خالی... تھی از ہر چیز این دنیا... تنها کلمہ ای کہ مغز بہ زبونم فرمان میدہ ، کیانہ و تنها تصویری کہ باز بہ دستور مغز ، جلو چشم بہ تصویر کشیدہ میشہ... تصویر کیانہ...

بہ اصرار آرتین برای ہمراہ شدن باہاش بہ صرف ناہار ، جواب رد دادم.. و بعد از برگشتنش.. بہ آشپزخونہ رفتم ، و در تنہاییہمدم یک لیوان چای با ساقہ طلائی شد...

بعد از خوردن اون مختصر ناہار بہ سمت اتاقمون رفتم... ولی نزدیک اتاق از صدایی کہ شنیدم قدم خشک شد...

-بہ خاطر یہ الف بچہ ، معاملہ بہ اون پر سودیو از دست دادی؟ ... لابد خودش بہ یارو نخ دادہ کہ اون حرفو زدہ... میفہمی چکار کردی؟!

-ضررش برا خودم بیشترہ ، ولی بہ اون سود یا ضرر شرف دارہ.. تو چتہ کیان؟

-اگہ با رقیبامون قرارداد ببندن چی؟ فردین شدی برا من؟

-اولا کہ ضرر تو بیشتر از ضرری کہ من میکنمو سوال جواب شدنم توسط بابم نیست.. دوما.. سہمت تو این معاملہ چقدر بودہ؟ بگو بنویسم..

-بذار کنار دست چکتو... مگہ من جوش پول میزنم؟! ناراحتی من بابت چیز دیگہ ایہ!

-میشہ بگید ما ہم بدونیم؟!

-خوشم نمیاد تو کار ، احساسی برخورد کنی.. امروز این معاملہ رو از دست دادیم.. فردا یہ ضرر بزرگتر.. ہمہ اشم بہ خاطر حس بچگانہ اتہ

-خوشم باشه.. مگہ من بچہ ام کہ اینطور در مورد فکر میکنی؟! من هیچ احساسی به اون دختر ندارم ، هر دختر دیگہ و ر کدوم از خانومای شرکت بجای اون بودن هم همین برخوردو میکردم... ولی اینجا یہ چیزی باید مشخص بشه.. اینجور کہ پیداس تو داری احساسی برخورد میکنی... مثل پسریچہ ہا کہ بھونہ ی توپشونو میگیرن و چون اونو ندارن ، میخوان مال دوستشونم پارہ کنن چون نمیتونن ببینن!

-چی؟! من؟ .. نکنہ فکر کردی بفرکہ شما دوتا حسودی میکنم؟

-فکر نکردم ، مطمئنم..

-تو این دنیا آخرین چیزی کہ بخوام بھش فکر کنم اون دخترہ...

-بعید میدونم...

-منم بعید میدونم تو بہ اون احساسی نداشته باشی و کار امروزت نشات گرفته از اون احساس نباشه..

صدایی نشنیدم.. کمی سرمو جلوتر بردمو مماس با در شدم.. ولی همون موقع در باز شد..

سکندری خوردم ولی خودمو محکم نگہ داشتم تا تو یقہ ی مرد روبروم شیرجہ نرم... وقتی خیالم از صاف ایستادنم راحت شد ، سرمو بلند کردم تا ببینم چی شدہ و چہ خبرہ!

با خیرہ شدن تو اون نگاہ سبز رنگ ، کہ آمیختہ بہ تحقیر بود ، نفسم بند اومد...

آب دهنمو قورت دادمو دوبارہ محو نگاهش شدم...

کی گفته نگاہ آمیختہ با تحقیر زشتہ؟! من الان یکیشو روبروم دارم کہ اتفاقا خلیم قشنگہ!

نگاہم طولانی شدہ... اخمش باز شدو لبش کش اومد...البتہ بہ صورت غیر قرینہ!

-گوش وایسادہ بودی موش کوچولو؟!

با این حرفش، اخم رو صورتم نشست و جسارت تو دلم...

-یادمہ قبلنا خرگوش بودم... حالا تنزیل رتبہ گرفتم؟!

-موش و خرگوش فرقی ندارہ.. فقط موش موزیترہ... اما در هر دو حالت تو هنوزم زبون دارزی! کی بشہ من از تہ بچینمش..

جملہ ی آخرشو آرومتر گفت... کمی رو صورتم خم شدو نگاهشو بہ نگاہ متعجبم دوخت...

-چی تو گوش آرتین خوندی؟!

دوبار پلک زدم... مثل خنگا...

-بلہ؟

-میگم با کدوم لالایی خوابش کردی.. بگو شاید ما ہم مثل اون خوش خواب بودیم... شایدم رگ خوابش دستت اومدہ... نہ؟!

-مشکلت با من چیه ؟

باید در برابر این آدم جسور بود.. هر قدم حجب و حیا داشته باشمو آبرو داری کنم فایده نداره... از لحنم جا خورد... کمی سرشو عقب برد.. جسارتم بیشتر شدو زهر خندی رو لبم نشست..

-آهان... چون دست رد به سینه ات زدم از دستم شکاری؟ عادت نداری نه بشنوی ؟!

تعجب و اخم ، همزمان رو صورتش نشست... انگشت اشاره امو تهدید وار مقابلش گرفتم..

-اینو تو گشت فرو کن... من یکی... به هیچ بنی بشری... آره... نمیگم... بله نمیدم.. به هیچ قیمتی!

تا بیاد حرفمو هضم کنه ، با سرعت از کنارش گذشتمو به اتاق رفتم... مطمئنم از عصبانیت صورتم سرخ شده... آرتین پشت میزش نشسته بودو اخم رو صورتش بود... تعجب نداره اگه حرفامونو شنیده باشه!.. حتی اگه نیمیشو آروم گفته باشیم..

نشستمو پلکمو رو هم فشردم..

-بیخیال.. به حرفا و اداهاش فکر نکن... بیخشیدا.. مبادای ادبه.. ولی باید گفت.. به قول معروف باد دلشو خالی میکنه!.. عادت کرده دخترا براش سرو دست بشکنن.. تو نشکستی... شاکیه!... بهش فکر نکن.. موهات سفید میشه و پیری زودرس میگیری!..

بهش خیره شدم... با دیدن نگاهم لبخند مهربونی زدو پلکشو به علامت اطمینان روی هم فشرد...

کمی آروم شدم... کمی آرامش پیدا کردم و خیلی مدیونش شدم... بابت این رفتار سنجیده و برادرانه!

بابت دلداريو طرفداريش... بابت... بابت... خوب بودن.. و حتی بودنش!

هشت ماه از روزی که تو شرکت مشغول شدم میگذره...

کیان مثل قبله.. فقط بی توجه تر از قبل نسبت به من رفتار میکنه.. گاهی اوقات هم اونقدر اخم میکنه که باید دنبال سوراخ موش بگردم تا از تیرراس نگاهش پنهان بشم..

مهمونهای خاصش هنوز تو خونه اش رفت و آمد میکنن.. گاهی دو روز یه بار و گاهی ماهی یکبار.. حتی بعضی وقتها دو ، سه ماه خبر از مهمون دختر نیست... ولی همین رفت و آمدها اون قدری هست که دل منو خون کنه و آتیش بزنه!

با تمام حرفها و کاراش... هنوز دوستش دارم... شایدم بیشتر از دوست داشتن... نمیدونم.. اما امیدوارم هرچی که هست زودتر تموم بشه و خدا کمکم کنه تا چشم و دل بیرم از اون نگاه سبز...

آرتین روز به روز بهتر میشه و رفتارش اونقدر باهام خوب و حمایتگرانه هست که گاهی فراموش میکنم تنها هستم... تنها ایرادی که داره نگاه های معنی دارو طولانی این روزاشه... گاهی خیره شدن های بیش از حدش آزارم میده.. ولی اونقدر تو این هشت ماه بهم کمک و محبت کرده که روم نشه بهش بگم "چشماتو درویش کن"

شهریور از راه رسیده و هوا روبه خنکی میره... از آفتاب خسته کننده ی تابستون داریم راحت میشیم....

پنجشنبه نیمه ی شعبانه... چقدر من این روز و شب قبلشو دوست دارم... شبی که همه ی مردم به عشق امام زمانشون شربت و شیرینی بخش میکنن و صدای خنده و جشن و شادی از جای جای شهر ، به گوش میرسه...

کارم تموم شد.... ساعت هفته و دیگه باید برم... روزها دارن کوتاه میشن و دلم نمیخواد به تاریکی شب بخورم...

کیفمو برداشتمو از جام بلند شدم... آرتین سرشو بلند کردو نگاهش رو صورتم ثابت موند...

-داری میری؟

-بله!

-بذار الان کارم تموم میشه ، میرسونمت...

-مزاحم شما نمیشم..

-تعارف نکن نگار!

-آقای مطاعی.... بارها ازتون خواهش کردم منو به اسم کوچیک صدا نزنین...

لبشو بهم فشرد و زیر لب گفت

-کی بشه دیگه به من نگی آقای مطاعی....

شاید آروم گفت... ولی تو فضای ساکت اتاق صداش کاملا شنیده شد.. شایدم از قصد طوری گفت که بشنوم...

بی توجه بهش ، کیفمو رو شونه ام جابجا کردم به سمت در اتاق رفتم..

امروز کیان به همه ی بچه های شرکت گفته بیان تو سالن اصلی شرکت.. گویا میخواد حرف مهمی بزنه...

جای تعجب داره ... چون امروز سه شنبه هستو هیچ وقت نشده بود چنین روزی بخواد همکارا تو اتاق کنفرانس و برای جلسه جمه بشن.. چه برسه به اینکه بخواد بیان تو سالن...

آخه جلساتو همیشه یا آخر هفته برگزار میکنه یا آخر هفته....

برای همین امروز هر کسی شنیده تعجب کرده و الانم همه با دهن باز تو سالن منتظر ایستادن...

بعد از یک ربع معطلی ، آقا تشریف فرما شدن....

پیراهن سفید رنگی پوشیده بود با کت و شلوار دودی....

خیلی ماه شده بود....

نگاه خیره ام به اندامش بود و نیشم در حال باز شدن که دیدم با لبخند معنی داری داره نگاهم میکنه...

سریع خودمو جمع کردم و با اخم ریزی به زمین خیره شدم...

سرفه ای برای شروع صحبتش کرد و شروع کرد...

-خب دوستای عزیز... امروز خواستم اینجا جمع بشین چون هم کارتون داشتیم.. هم نمیخواستم وقتتونو بگیرم... برای همینم حاشیه نمیرم و میرم سر اصل مطلب.... در این فصل کارهای شرکت از همیشه بهتر انجام شده و بدون هیچ مشکل و سنگ جلوی پای کارها به آخر رسیدن... و من اینو مدیون شما همکاری خوب و محترم هستم که واقعا از جونتون مایه گذاشتین و کارو به ثمر رسوندیدن... به پاس تشکر از زحمات شما.. میخوام.... برای پنجشنبه شب ، همه ی شما رو به منزلم مهمون کنم.... در ضمن دوستانمتاهل میتونن با همسرانشون تشریف بیان .. در خدمت همه اتون هستیم و خوشحال میشم دعوتو قبول کنین.... از همه اتونم انتظار دارم بیاید و جای هیچ تعارف و حرفی هم نیست..

به اینجای حرفش که رسید با لبخند به صورت تک تک افراد حاضر در جمع نگاه کرد و در آخر به من رسید.... مکث طولانی شد که نگاه از چشمهای سبزش گرفتم..

دستشو مشت کرد جلوی دهنشو سرفه ای کرد و با گفتن با اجازه ای به اتاقش رفت...

نگاهم بالا اومد و روی صورت تک تک افراد جستجوگرانه به گردش در اومد...

خیلی ها خوشحال بودن و خیلی ها هم بی تفاوت ... ولی در این بین ، شهلا از همه خوشحال تر بود... برق چشمهایش از چشم هیچ کس دور نمیومند... معلوم بود که از اون عاشقای سینه چاک کیانه..

سعی کردم لبخندمو حفظ کنم و بی توجه به بقیه به اتاق برم...

طولی نکشید که ارتینم اومد...

-مهمونیای کیان خیلی خوبه... منو کیان با هم مهمونی زیاد رفتیم خداییش همه اشونم بهم خوش گذشته ... ولی تا حالا خونه ی خودش مهمونی نرفتم اما بچه ها میگن مهمونی هاش حرف نداره....

-فکر نمیکردم شما هم اهل مهمونی رفتن باشین....

-چرا ؟ من آدم خشک مذهبی نیستم ... فقط حواسم هست که تو این خوش گذرونیا حرام انجام ندی...

-یعنی اهل پارتی رفتن هستین و حرام انجام نمیدین !؟

-دقیقا!

-نکنه شما فکر کردین حرام فقط نوشیدنی خوردنو با زنها بودن... در واقع وقتی به دخترا نگاه کنین و لذت ببرین گناه کردین.. در واقع شما دین رو اونجور که خودتون دوست دارین و راحتین ، برای خودتون تعریف میکنین!

-منکه نگاه بد بهشون نمیندازم.... فقط میرمو خوشی میکنم... دین که نگفته گوشه نشین باشین!

-فکر کنم تو تعریف دین با هم به تفاهم نرسیم.... به هر حال همینکه حواستون هست اشتباهی ازتون سر نزه خوبه... هرچی باشه بهتر از بعضی پسرای دیگه ست که هر کار بخوان میکنن عین خیالشونم نیست...

-الان منظورت به کیان بود ؟

-شاید...

-اون پسر خوبیه... دلش پاکه... شاید از خیلی ها خیلی بهتر باشه... همه رو به یه چشم نبین!
جوابشو ندادم... سرمو تکون دادمو خواستم به کارم برسم که با سوالش سرمو بلند کردم...

-تو که پنجشنبه میایی ؟

-نه ! دلیلی نمیبینم که پیام... از قضا مهمونی های ایشونم خیلی خوبه... اینه که من پیام بهتره!

-دلت نمیپوسه تو اون خونه ؟!

-چندبار باید خواهش کنم که با من خودمونی نشین و رسمی حرف بزنین ؟

-نگار!

-خانومِ مقدم!

-خب بابا چرا میزنی ؟ خانوم مقُدم..

-مقدمو محکم و با حرص گفت.....

-چشمو ریز کردم و نگاه بهش دوختم...

-شب عیده... باور کن یه کم خوش باشی به جایی از دنیا بر نمیخوره...

-میشه تو کار من دخالت نکنین ؟!

-منظورت همون فضولی موقوفه دیگه!

آرتین تو این هشت ماه خیلی خوب بوده و هوامو داشه... حق اش نیست اینطوری و با این لحن باهاش حرف
بزنم... حتی اگه تازگی ها افسار نگاهش از دستش خارج شده و زیادی احساس صمیمیت میکنه و حتی.....

نمیخوام به بیشتر از این فکر کنم.... به هر حال حقش لحن بی ادبانه ی من نیست....

-خیر... منظورم این نبود.... فقط دلم نمیخواد کسی بازخواستم کنه و مدام طرز فکرمو به سخره بگیره...

-من غلط بکنم بخوام مسخره ات کنم... من فقط نمیخوام دلت بگیره و اذیت بشی.... تازه اگه مهمونی کیان
نбуд ، میخواستم این هفته که میلاده امام زمانه تهران بمونم تا با هم بریم بیرون تا تو هم یه کم دلت باز
بشه....

وای پس خدا بخیر کرد.... پوفی کردم و بی توجه به اینکه باید بحثو ادامه میدادم ، سرمو به کارم گرم
کردم....

وای چقدر سرو صدا... سرسام گرفتم... خدا رحم کرده عایقهای صوتی این مجتمع خوبه ، وگرنه که من مخم میترکید...

خوبه یه مهمونی ساده و دوستانه ست.. به اصطلاح همکاراشو دعوت کرده ، اگه فقط رفیق رفقاش بودن که مجتمع میرفت رو هوا از این همه صدا...

وای خدا ساعت یازده ست... پس کی تموم میشه ؟!

هر کاری کردم تا خودمو سرگرم کنم فکرم به سمت اون مهمونی کذایی کشیده نشه ، نشد که نشد... مدام این مرغ دل بی صاحب پرواز میکرد به واحد روبرویی!

نه اینکه اهل اینجور مهمونیا باشم... نه! فقط از روی کنجکاوی میخواستم برم ببینم اونجا چه خبره!

یه کمم دلم میخواست ببینم کیان چی پوشیده و چکار میکنه و با کی داره میرقصه و... اصلا متوجه غیبت من شده ؟!

انقدر سمن دورش هست که یاسمن توش گمه!

نفس عمیقی کشیدمو کنار پنجره رفتم... نگاهمو به آسمون پر ستاره دوختم... به اون تکه ستاره ی پرنور نزدیک ماه... یادمه وقتی بچه بودم میگفتم اون ستاره ی منه... بعد ها که یه کم بزرگتر شدم گفتم نه ، این ستاره بهترین و بزرگترین ستاره ی آسمونه ، پس این ستاره ی امام زمانه... بعد از اون همیشه با نگاه به اون ستاره ، یاد اون نورانی تر از هر ستاره میوفتم.....

کجایی آقا؟!

نیمه ی شعبانه... ماه آسمان کامله... ولی زمین با نبودت ناقصه....

بجای اینکه تو چنین شب بزرگو پر عظمت یاد غیبت پر مشقتت باشیم... همه به فکر خودمونیم...

بجای اینکه دست به دعا برداریم... همه مشغول مجالس بزم و شادی هستیم... هر کس به گونه ای جایی سرش گرمه...

امشب شب شماست... ولی ما اونو به خودمون و همه ی مخلوقات خدا حروم میکنیم...

صدای جشن و پای کوبی سر به فلک کشیده... ای کاش این همه شادی برای تو ، و به خاطر تو بود... شاید علتش هرچیزی باشه ، جز شادی دل تو...

کجایی؟ کی میای ای منتقم زهرا ؟

قطره اشکی پرده ی چشمم شد و رخ ماهو تار کرد... صدای زنگ واحدم بلند شد... با دستم اشکمو ربودمو به در خیره شدم...

خواستم درو باز کنم ، ولی یاد دفعه ی قبلی افتادم که کیان و مست و نیمه هوشیار مقابل در بود... ترسیدم... نکنه بازم کیان یا یکی دیگه باشه که....

حتی نمیتونم بهش فکر کنم... لیمو به دندون گرفتمو نگاه به چشمی در دوختم...

با دیدن آرتین ، نفس حبس شده ام رها شدو دست به سمت دستگیره رفت... اما باز به خودم نهیب نزدم چه تضمینی هست که اون با بقیه فرق داره؟!

خودم جواب دادم "اون حلال و حرام سرش میشه"

درو باز کردم و با لبخند مهربون آرتین روبرو شدم...

-سلام... چرا نیومدی؟ همه ی بچه هستن... خیلی داره خوش میگذره ، تو هم بیا دیگه!

-دوستان بجای ما... من علاقه ای به این مهمونیا ندارم...

-بیا بریم... تنهایی نشستتو تو خونه که چی؟ از چی میترسی که نمای؟ اگه میترسی جو اونجا مناسب نباشه یا کسی اذیتت کنه ، نگران نباش... همه بچه های شرکتن.. در ثانی ، من خودم هستمو هواتو دارم... مهمونی تازه داره خوب میشه... برو حاضر شو بیا...

از این همه توجه... از این همه هواداری برادرانه... از این همه نگرانی... دلم. قرص شد... دلم هوای گذشته رو کرد... همون روزایی که بابام میگفت هواتو دارم... همون روزایی که مامانم نگران تنهاییم بود و برادرانم رگ غیرتشون برام قد علم میکرد از توجه هر غریبه ای

بخند محجوبی رو لبم نشستو نگاه به زمین دوختم...

این مرد زیادی شبیه برادرمه... زیادی حس حمایتگرانه ی بابامو زنده میکنه...

-ممنون... لطف دارین ، ولی نیام راحتترم... شما بفرمایید... نگران من نباشین ، من عادت دارم!

-میتونم بپرسم چرا؟

-چرا چی ؟

-چرا عادت دارین به تنهایی؟ خانواده اتون کجان که...

اجازه ندادم سوالشو ادامه بده...

-بذارینش برای یه وقت دیگه.

کیان:

از دست سیریش بازی شهلا کلافه شدم... حس خودمونی بودن بهش دست داده و هرجا میارم مثل دنباله بون ، نبالم میاد...

حالا یه چند بار اینجا اومده فکر کرده خبریه!

میخواه تو هر کاری خودشو دخیل کنه...

کلی بهش سفارش کردم جلو بچه های شرکت ضایع بازی در نیاره تا سه نشه... ولی مگه گوشش بده کاره؟!

به سمت بار گوشه ی پذیرایی رفتم... گیلاسو پرکردم... نگاهم دور تا دور خونه چرخید... همه اومدن... بجز
 یه نفر... همون که از همه سرتق تر و کله شق تره!
 از تصور کله شق بودنش لبخند رو لبم نشست... تصویرش جلو چشمم پدیدار شدو پلکم رو هم رفت...
 گیلاسو رو لبم گذاشتمو با یادش یه قلب خوردم...
 گیلاس از لبم فاصله گرفتو پلکم باز شد... نگاهم رو آرتین ثابت موند... دوست خوم که این روزا زیادی رو
 مخمه... تنها دلیلش هم نگاره...
 با اینکه تمام لحظه هاشون تو شرکتو توسط دوربین کنترل میکنمو رفتار نامعمولی از هیچ کدومشو ندیدم ،
 ولی هر وقت نگاهم به آرتین میوفته یه ترس ناشناخته تو دلم میشینه... ترسی که تا این سن هیچ وقت
 تجربه نکرده بودمش...
 با رفتنش به سمت در ، تعجب کردم... یعنی داره میره؟! بدون خداحافظی!
 بی اراده دنبالش راه افتادم... بی توجه به بقیه به در واحد رسیدم... نگاهم تعقب گر قدم هاش بود... سمت
 آسانسور نرفت و...
 رفت جلوی واحد نگار...
 گوشه ائ ترین جایی که کنار درگاه وجود داشت و باعث میشد دیده نشم ایستادم...
 دست چپم مشت شدو گیلاسو تو دست راستم فشردم... یه قلب خوردم...
 دستش رو زنگ نشست... در باز نشد... دوباره زنگ زد... در باز نشد... قلبم از گرفتگی خارج شدو نفس از
 سینه ام خارج شد اما...
 در باز شد... گره بین ابرو هام از هر وقتی کورتر شد... طوری که به پیشونیم فشار آورد...
 با روی باز ازش استقبال کرد... یعنی میخواد دعوتش کنه داخل خونه اش ؟ از قبل باهم قرار داشتن !؟
 گیلاس رو لبم نشست... و باز هم نوشیدم از باعث و بانی این جدایی!
 با هم مشغول گپ زدن... لبخند از رو لب آرتین کنار نمیره... نمیدونم بهش چی گفت که لبخند رو لب
 نگار هم نشست...
 نصف گیلاسو سر کشیدم...
 با شصتم به گوشه ی لبم کشیدمو نگاه به لب و دهن خرگوشیش دوختم...
 چی بهش گفت که این لبخند پر از حیا رو صورتش نشست !؟
 نکنه بهش پیشنهاد داد... چه پیشنهادی کیان ؟ ! بیخیال!
 پسره ی بی ناموس ، نگاه از دختر مردم نمیگیره... با لبخند به صورتش خیره شده...

باز دهنش باز شدو حرفی زد که من نشنیدم... باید به این آرتین مارمود دستگاه شنود وصل میکردم...
 نمیدونم چی گفت... ولی هر چی بود به مزاج نگار خوش نیومد و باعث شد خیره بشه به آرتین... جوبشو داد
 و بدون يك لحظه تامل رفت داخل خونه اشو درو رو صورت آرتین بست...
 ای ول... خوب حالشو گرفت....
 خوشم میاد هر کی بهش حرف نامربوط میزنه یا پیشنهاد مزخرفی میده میزنه تو برجکش!
 صبر کن ببینم!
 بهش پیشنهاد داده!
 حرف مزخرف بهش زده!
 گیلاسو تا ته سر کشیدمو چند قدمی به داخل خونه رفتم... منتظر شدم تا شازده از راه برسه!
 واسه من زیر آبی میره!
 یه حالی ازت بگیرم رفیق!
 آرتین خواست از کنارم رد بشه که جلوشو گرفتم... با تعجب نگاهم کرد... شصتمو به گوشه ی لبم کشیدم...
 -کجا بودی؟!
 -رفتم به نگار بگم...
 ابروم بالا رفت و بین حرفش اومدم..
 -نگار؟!
 -چیه ؟ نکنه تو هم مثل خودش میخوای گیر بدی بگی خانوم مقدم!
 از این اعتراف خوشم اومد... اینکه اقرار کرد نگار بهش این اجازه رو نمیده که پاشو بیشتر از گلیمش دراز کنه!
 -خب... میگفتی..
 -رفتم بهش گتم همه ی بچه ها اومدن ، فقط اون نیست و جاشم خیلی خالیه!... خالیه نه؟!
 -اون چی جواب داد؟!
 -میشناسیش که.. مرغش یه پا داره... میگه از این مهمونیا خوشم نمیاد... هرچی اصرار کردم حاضر نشد
 بیاد... دختر کله شقیه!
 -در مورد خانومها درست حرف بزن!
 لبهخند شیطنت آمیزی رو لبش نشست...

-فقط در مورد خانومها؟!

-فقط خانومها!... خب دیگه چیا میگفتین که انقدر دیر کردی؟ کی تا کی دنبالت میگشتم نبودی... گفتم نکنه بی خبر رفتی!

-هیچی بابا.. بهش میگم خسته نشدی از این همه تنهایی و عزلت نشینی؟ میگه نه!

-واقعا اینطوری بهش گفتی؟ پاچه اتو نگرفت؟!!

-نه بابا.. اینو که نگفتم... فقط گفتم دلت نپوسید؟ جوابم بود نه!... گفتم دلت نمیخواد خوش باشی؟ بازم نه!... آخر سر دیدم کوتاه بیا نیست... گفتم شاید خاطره ی بدی از اینجور مهمونیا داره ك به تنهایی زندگی کردنشم ربط داره... گفتم بذار بپرسم ببینم جریان چیه...

ابروهام گره خورد... نگار خاطره ی بد از این مهمونیا داره و برای همین از خانواده اش جدا شده!... شایدم طرد شده! نکنه بلایی سرش اومده که واکنشش انقدر بده به...

-بهش میگم چرا با خانواده ات زندگی نمیکنی؟! علت تنهاییت چیه؟! میدونی چی جوابمو داد؟!!

دستم مشت شدو لبم فشرده شد...

-نه!

-هیچی دیگه مثل همیشه خوی پاچه گیریش فعال شد... گفت یه وقت دیگه جوابتونو میدم... همینو گفتو درو رو صورتم بست!... یعنی هنگ کردم! خراب این آداب معاشرتشم!

ته دلم از این برخورد نگار کیف کردم... یه جورایی دلم خنك شد... همه ی دلخوری و عصبانیتتم خوابید... هر چند که هنوز تو ذهنم دنبال جواب تنهاییش بودم.. ولی ازاینکه با آرتین سرو سری نداره خیالم راحت شد... آرتینو میشناسم.. دروغ تو ذاتش نیست... یقین دارم عین حقیقتو گفته!

لبخندی گوشه ی لبم نشست... دستمو رو شونه اش گذاشتم..

-انسان باش... در مورد خانوما درست صحبت کن!

-خودتم گفتی که!

-من فرق دارم...

-فرق سر یا جای دیگه... اگه سره که نداری، اگه جای دیگه ست که باید بگم همه دارن!

از لوده گیش هر دو خندیدیم....

سرمو تکون دادمو به سمت دیگه ای رفتم... خیالم راحت شده بودو نگرانی برام نمونده بود...

نگار:

تا آخرین نفری که از خونه ی کیان بره ، من بین اتاقمو چشمی در ، در رفتو آمد بودم... با رفتن آخرین نفر و راحت شدن خیالم از تنها موندن کیان ، نفس حبس شده ام آزاد شد... هنوز نگاهم به واحد روبرو بود... کیان آخرین نفر و هم بدرقه کردو به سمت واحدش چرخید... ولی حرکت نکرد و برگشت..

نگاهش به درو بعد چشمی در دوخته شد...

مستقیم به من نگاه کرد... ترسیدم که نکنه داره منو از پشت درهای بسته میبینه... یه لحظه خودمو عقب کشیدم... ولی با فکر به اینکه در بسته هستو اونم چشم بصیرت نداره ، خیالم راحت شدو دوباره نگاه بهش دختم...

انگار مردد بود... قدمش حرکتی کردو متوقف شد...

نمیدونم... شاید دوباره میخواد بیاد سر وقتم تا.... وای نه!

حتی از فکر کردن بهش هم تنم میلرزه... دیگه تحملشو ندارم... چسبیدم به در تا بهتر ببینم... یه جورایی داشتم خودمو از اون سوراخ کوچیک پرت میکردم بیرون...

قدم دیگه ای به سمت واحدم اومد... وای خدا جون... من چکار کنم؟! درو باز نمیکنم... این پسره آدم بشو نیست... اینبار دیگه از اینجا میرم... فکر کرده هر غلطی بخواد میتونه بکنه!

صاحب خونه ست که باشه... صاحب جون آدم که نیست!

بیاد درو باز نمیکنم... خب شاید یه کار دیگه داشته باشه...

شاید اینبار خلاف دفعات پیش ذهن مریضش حول و هوش کارای خاک بر سری نمیچرخه...

ولی من این کیان لجبازو میشناسم... بدم میاد از این آدمایی که میخوان هر جوریه هر چیو که میخوان بدست بیارن... اینم رو دنده ی لچ افتاده... انگار تنها کسی که طالبش شده و بدست نیاورده شخص شخیص بنده بوده!

حالا آقا سوزنش رو من گیر کرده!

خب نمیخوام مگه زوره!؟

هرچند که ته دلم هزار بار پرسیدم میخوامش یا نه؟! هرچند همه ی وجودم فقط یک جواب داده و و اونم این بوده که میخوامشو دوستش دارم... ولی من اهل این خواسته شدن های کیان منشا نه نیستم... من یه دختر مسلمونم... یه دختر مسلمون شرقی! که از قضا از اون ایرانیای اصله و بجز خواسته شدن برای تمام عمر تن به هیچ خواسته ی دیگه ای نمیده... ای کاش کیان اینو درک میکرد... کاش قلبا دوستم داشت... کاش خوساتنش به خاطر خودم بود ، نه به خاطر تکمیل شدن. کلکسیون دوست دختراش....

دستش بالا اومد... دقیقا تا نزدیکی چشمی در... قلبم دوباره پر صدا شد... اونقدر صداش شدید شد که میترسیدم سکوت شبو بشکنه و دلمو رسوا کنه!

نگاهم بدون حرکتی رو دستش موند... دستش مشت شد....

کف هر دو دستم به در چسبید... میخواستم رفتارشو درک کنم.. میخواستم بفهمم تو دلش چه خبره!

ولی بجز تردید رنگ دیگه ای تو نگاه سبز رنگش نبود!

باز دستش مشت شد... ولی اینبار یه فرق دیگه داشت.. کلافگی تو کل بدنش مشهود بود... کف دستش باز شدو مشتش تو کف دستش نشست... محکمو پر قدرت!

زرمزه ی آروم لعنتیو شنیدم... نگاهش زمینو نشونه گرفتو عقب گرد کرد... برگشتو رفت خونه ی خودش...

تمام سلولهای بدنم منقبض شده بود... با بسته شدن در. واحدش. انقباض بدنم از بین رفت... پیشونیم چسبید به در... اشک نشست رو گونه ام...

چقدر بده که فقط برای هوس خواسته بشی... چقدر درد داره که عشقت برای تو نفس باشه و تو برای عشقت هوس!

با تنی کوفته به تخت خواب رفتم... بگذریم که تا صبح نخوابیدم.. بگذریم که تنها دل خوشیم این بود که بین اون همه آدم رنگ و وارنگ جای خالیم به چشمش اومده...

بگذریم که همین نیمچه دل خوشیم کارخونه ی قند سابی تو دلم ره مینداخت... بگذریم که باید عادت کنیم به انتخاب شدن... باید تن بدیم به انتخاب چون اونی که میتونه انتخاب کنه ما نیستیم... چون ما دختریم... دختر مساوی با تابع انتخاب پسر!

روزها سپری میشنو گذر زمان همه چیو آروم کرده... کار تو شرکت خوبه... همکارا خوبن... آرتین خوبه... و... کیان... و کیان هم خوبه!

خوبه یعنی اینکه بهم گیر نمیده... اخم کمتر رو صورتش میشینه... گیر دادن هاش کمتر شده و نگاه شماتت گرش فاکتور گرفته شده...

حمایتش بیشتر شده... جسارتش کمتر...

خیره گی نگاهش بیشتر شده و کلامش کمتر....

حرف تو نگاهش بیشتر شده و رو زبونش کمتر....

گله ی نگاهش بیشتر شده و غر زدنهایش کمتر....

شاید الان کمتر اعصابم خورد بشه... ولی من به اون کیان پر شرو شور عادت کرده بودم... به گره بین ابروهاشو خط و نشون کشیدن چشم هاش!

سکوتش

بیشتر شده و ملودیه صداهش کمتر....

و من چقدر این روزها حریص شنیدن ملودی صداهش هستم!

خوب که میگم. ، کم شدن مهمونهای رنگارنگشه... خوب که میگم ، شب زود به خونه رفتن هاشه... خوب که میگم کمتر به پروپام پیچیدنشه....

حس سایه ی حضورش پشت سرم ، این روزها بدجور خودنمایی میکنه!

گاهی اوقات احساس میکنم با ماشین تا ایستگاه اتوبوس پشت سرم میاد... حتی گاهی فراتر از این حس میکنم... با اومدن اتوبوس و سوارشدن میبینم که ماشینش حرکت میکنه و تو پیچ خیابون گم میشه...

مگه چندتا ماشین مثل ماشین اون تو این شهر وجود داره ؟!

بی ام دبلیو زد فروش همیشه خودنمایی میکنه تو خیابون و با هر بار دیدن ماشینش بند دلم میریزه.. نه به خاطر ماشین اسپورت قشنگش نه... بلکه به خاطر چشمهای صاحبش که مثل زمرد تو فضای ماشین دلبری میکنه... مثل یه نگین زمرد تو یه جعبه ی جواهر شکیل!

میخوام خوش خیال برشمو فکر کنم این ماشین که تازگی ها زیادی دورو برم میبینمش ، ماشین خودشه....

میخوام خوش خیال باشمو فکر کنم اون زمرد ها دنبال من هستن... من!

میخوام فکر کنم موندنش تو شرکت شبایی که من کارم زیاده و جزو آخرین نفرایی هستم که میرم خونه تصادفی نیست....

میخوام به فکرهای دخترانه ام پروبال بدم ، بلکه پر پروازم باز بشه و مرغ دلم به پرواز در بیاد...

امروز مثل هر آخر ماه کارهام بیشتر بود... به خصوص که امروز آرتین هم شرکت نبود

بعد از اتمام کارم ، شال گردنمو دور گردنم انداختمو کیغمو رو شونه ام گذاشتم... از در شرکت بیرون رفتم... هجوم باد سرد به صورتم ، باعث شد چشم هامو ببندم... لرز به تنم افتاد... با اینکه تازه اواسط پاییزه ، ولی بارش بارون خیلی شدید شده... مثل شلاق تازیانه میزنه به سرو روی مردم...

دو قدم جلو رفتمو به خاطر بارش دید کمی پلکمو رو هم فشار دادم... هوا تاریک شده بود ، امیدوارم به اتوبوس برسم!

قدم بعدیو که برداشتم ، ماشینی جلوی پام ترمز کرد... صدایی اسممو خوند...

چقدر قشنگه که عشقت اسمتو صدا بزنه... بی حاشیه... بی پسوند و پیشوند...

نگاهم رو پنجره ی پایین کشیده ی ماشینش ثابت موند

-سوار شو میرسونمت!

کمی اخم چاشنی صورتم کردم...

-بفرمایید مزاحمتون نمیشم!

-بیا بشین انقدرم تعارف نکن!

شال گردنمو مرتب کردم با نگاهی به خیابون گفتم..

-ممنون از لطفتون ، من دیگه برم..

خواستم بی توجه بهش برم که حرفش میخکوبم کرد..

-اگه آرتینم بود همین قدر تعارف تیکه پاره میکردی؟ یا فقط من ترسناکمو لولو خورخوره؟!

-این چه حرفیه جناب کاویانی؟! آقای مطاعی هم بودن همین بود.. چه فرقی میکنه؟!

-د اگه فرق نمیکرد ، همون طور که سوار ماشین اون میشی الانم سوار میشدی!

-من اصلا...

-دروغ نگو که خوشم نیاد خر فرض بشم... خودم دیدم بارها سوار ماشینش شدی!

-بله سوار شدم ولی شرایط خاص بوده و به الاجبار سوار شدم.. الانم دلم میخواد زیر بارون قدم بزنم..

-بارون؟! تو به این میگی بارون! کار از بارون گذشته.. این دیگه تگرگه... تا ایستگاه اتوبوس کلی راهه ، بیا بشین لجبازی نکن.. تو این بارون پیاده بری مریض میشی!

بعضی وقتها بعضی حرفها بدجور به دل میشینه... الانم از همون بعضی وقتهاست... یه لحظه نگاهم تو نگاه سبز رنگش گره خورد... نگاهش پر از گله بود.. پر از شکایت...

مثل دل من...

سکوت چند ثانیه ایم باعث شد از ماشین پیاده بشه... دستاشو رو سقف ماشین گذاشتو کمی خودشو به سمتم کشید...

-لج نکن نگار... نمیخورمت که! میبرم میرسونمت خونه.. مسیرمونم که یکیه! امشب با شبای دیگه فرق میکنه ، ببین چه بارونیه!

نگاهم معطوف به آسمون شد... بارون تو چشمم فرود اومد... پلکمو بستمو باز کردم... دستمو به مژه های خیس کشیدمو به کیان نگاه کردم... خیره شده بود به چشمام...

-من دلم نمیخواد...

اجازه نداد ادامه بدم... بین حرفم اومدو با لحن خشکو عصابی گفت..

-این ماشینو ببین... همه اش یه ذره هم نمیشه.. فکر میکنی میتونم تو این نیم وجب جا بلایی سرت بیارم؟!

از حرفش سرخ شدم... نگاه از جنگل بارون گرفته و تاریکش گرفتم... دوباره ادامه داد...

-منظورم اونی نبود که فکر میکنی... منظورم اینه که با این ماشین که سرو تهش یه تیکه جائه ، اگه بخوامم نمیتونم کاری باهات بکنم... یعنی... یعنی نمیتونم بلا سرت بیارم... اه...

با تعجب از دادش سرمو بلند کردم... با شصتتش به گوشه ی لبش کشید... نگاهم متعجب و ترسیده بود... باز حرفشو اصلاح کرد..

-برداشت بد نکن... میخوام بگم انقدر میترسی منکه با این ماشین نمیتونم بخوابونمت عقبو پیام...

چشمام تر لحظه گردتر میشد... این چی داره میگه!؟

-ناراحت نشو نگار ، منظورم به اون کار نبود... منظورم این بود که نمیتونم دهنتمو بگیرم بدزدتمو ببرمت ناکجا آباد که... دست از پا خطا کنم میتونی داد و بیداد راه بندازی کمک بخوای ، پس ترس برت نداره..

آهان حالا منظورشو فهمیدم... پسره ی غرب زده... این چه طرز حرف زدن آخه!؟

دلم اومد تو حلقم!

نگاهی کلی به هیکلم کرد..

-موش آب کشیده شدی! بشین تا بدتر نشدی...

اجازه ی مخالفت بهم نداد.. اومد سمتمو در ماشینو باز کرد.. وقتی دید حرکتی نمیکنم زمزمه وار کنار گوشم گفت..

-بشین دیگه...

تسلیم لحن پر خواهشش شدم.. نشستم رو صندلی و عطر حضورشو نفس کشیدم...

بوی عطر تلخش از همیشه بیشتر بود... همیشه از اینکه قبل از خودش بوی عطرش میاد کیف میکردم... ولی تو ماشینش انگار تو منبع اون عطر سحر انگیز نشستم... حس میکنم تمام جونم عطر اونو گرفته

با صدای بسته شدن در ماشین چشم باز کردم نگاهش کردم.. لبخند زیبایی رو لبش نشست و حرکت کرد... بخاری ماشینو روشن کرد... با جریان بخار گرم ، تازه فهمیدم چقدر سردم بوده... لرز به تنم نشست... چیزی نپوشیده بودم ، په مانتو مقنعه و شال گردن طوسی رنگم دور گردنم انداخته بودم.. دستامو بغل کردم سرمو تو شالم فرو بردم...

-سردته!؟

جواب ندادم... بجاش لرز بیشتری تو جونم نشست...

صدای راهنما زدنو بعد توقف ماشین اومد... سرمو بلند کردم نگاهش کردم ، کمر بند ماشینو باز کردو کتتشو از تنش در آورد.. با تعجب نگاهمو بهش دوخته بودم که تو بهشت خوش عطری جا گرفتم.. کتتشو انداخته بود روی شونه ام...

-خودت چی!؟

-من گرمایی ام ، خیلی سردم نیست..

-ولی ممکنه سرما بخورین!

با لبخند نگاهم کرد ، تا پیام بفهمم موضوع از چه قراره به سمتم خم شد... باز متعجب شدم... ضربان قلبم افزایش یافت و نگاهم رو صورتش ثابت موند... مثل دستگاه ضبط حرکاتشو نگاه میکردم... دستش به سمت گردنم اومد... کمی خودمو عقب کشیدم... لبخندش عمق گرفتو دستش جلو تر اومد... صورتشو مقابل صورت پر از ترسم گرفتو آروم گفت..

-اگه میخوای من سرما نخورم بذار این شالتو بندازم گردنم...

دستش به سمت شالم رفتو با یه حرکت اونو از دور گردنم باز کردو دور گردن خودش انداخت... پلکشو بستو نفس عمیقی کشید... چند لحظه بعد چشم باز کردو با لبخند ماشینو به حرکت در آورد...

کیان:

تمام طول مسیر لبخند از رو لبم کنار نمیرفت.. بوی عطرش زیر بینیم بودو اینو مدیون شال گردنش بودم.. به محض توقف ماشین دستش رو دستیگره نشست..

-خیلی ممنون لطف کردین!

وای که من چقدر از این ادب و لفظ قلم حرف زدنش خوشم میاد.. لبخند دندون نمایی بهش زدمو کاملاً به سمتش چرخیدم..

-خواهش میکنم ، یه نگار خانوم که بیشتر نداریم!

دوبار پلک زدو به سرعت پیاده شد... ای جونم باز خجالت کشید... کی بشه من اون جفت دندون خرگوشیتو با دستای خودم بکشم!.. دختره ی خوردنی!

دیدم بدجور دارم میرم تو فازی که واقعا عبور ممنوعه ، برا همین دست از نگاه کردنش برداشتمو ماشینو پارک کردم.. شال گردنشو کامل رو بینیم کشیدمو با چشمای بسته چندبار نفس عمیق کشیدم..

رو کاناپه نشستمو سرمو رو پشتیش گذاشتم... چشممامو بستمو به نگار فکر کردم.. به صورت سرخ از خجالتش... به چشمای گرد شده از تعجبش وقتی میگفتم تو این ماشین نمیتونم کاری باهات بکنم... واقعا که باید مقام اول احمق ترین مرد دنیا تو گینس به نامم ثبت بشه... آخه پسره ی اسکول ، میدونی دختره از این مسایل فراریه ، صاف دست گذاشتی رو نقطه ضعفش؟!!

حکمت این خواستن چیه؟!!

چرا نگاهم همیشه جاده ی قدمهای اونو دنبال میکنه؟!!

چرا غیرتم اونو هدف میگیره؟!!

چرا لبخندم با اون واقعی میشه؟!!

نمیدونم.. نمیدونم.. فقط میدونم بی اندازه میخوامش.. میخوامشو نمیخوام به این خواستن تن بدم... من اهل ازدواج نیستم.. اهل پابند بودنم نیستم.. اگه باهاش ازدواج کردم مثل همه ی دخترای زندگیم دلمو زد چی؟!!

این دختر پاکه.. اگه بهش آسیب برسونم چی؟!

نه ، نباید بهش فکر کنم... حداقل نه تا وقتی که من اهل اَزْدواج نیستمو اون اهل دوستی نیست..

چه نمودار جالبی هستیم ما...یا بهتره بگم بردار های جالبی هستیم.. هردو در جهت مخالف همدیگه!

بدون هیچ وجه اشتراکی!

بی خیال.. فعلا به ایناش فکر نکنم بهتره... همین که لحظه ای شریکِ راهم بودو عطر تنشو به یادگار گرفتم
برام بسه... دوباره و سه باره شالو بوئیدم... اووومم... حقا که بوی عطرش هم مثل خودش پاکه... مثل عطر
گل یاس... هوشو از سر میپرونه و عطرش پر از آرامشه..

بهتره یه دوش آب سرد بگیرم... زیر آب بهتر میتونم به چهره ی دوست داشتنیش فکر کنم...

صبح با حالی بهتر از هرروز بیدار شدم.. خواستم از خونه بیرون برم که در واحد به صدا در اومد... کیه این
وقت صبح؟!

درو باز کردم و در کمال تعجب خواستنی ترین موجود زندگیمو جلوی در دیدم...

با لبخند نگاهش کردم... خجالت کشیدو سرشو زیر انداخت..

سرمو کمی خم کردم..

-نگار... خانوم..

سرشو بلند کردو استفهامی نگاهم کرد..

به سقف نگاه کردم با لحن طنز ماندی گفتم:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده؟!

تعجب کردو اخم نشست بین ابروهاش..

-بله؟

-صبح اول وقت اومدین در خونه ی من... خیلی وقت بود از بغل دیوار میرفتینو میومدین که گذرتون به جلو
خونه ام نیوفته!

-الانم کار داشتیم که اومدم وگرنه..

چشماشو تو کاسه چرخوند و به سقف نگاه کرد.. گوشه ی لبشو گزید و از ادامه ی حرفش منصرف شد..

دست راستشو بالا آورد... کتم رو دستش بود..

-اومدم اینو بدم خدمتتون..

پس بگو چرا گذرش به اینجا افتاده..

-چه عجله ای بود حالا؟!

-دیروز بردم خشکشویی ، تمییز و اتو شده ست... خدمت شما..

به دست منتظرش نگاه کردم..

-قابلتو نداره ، باشه بیوشش!

لبخندی که سعی در پنهان کردنش میکرد پیدا شد..

-ببخشید ولی اگه میخواستتم نمیتونستم کت شمارو بیوشم..

کمی اخم کردم و چشمامو ریز کردم..

-میشه بپرسم چرا؟!

-چون برای شما کته ، برای من میشه پالتو... تازه بلندی آستین ها و گشادیش هم هست.. به هر حال برازنده ی خودتونه!

آهان.. که اینطور.. فکر کردم بدش میاد و تریپ و سواس برداشته..

دستمو جلو بردمو کتو گرفتم... زیر لب تشکر کردم..

کتمو رو ساعدم انداختمو مستقیم نگاهش کردم..

-دیگه خشکشویی دادنش برا چی بود ؟ یه بار که بیشتر نپوشیدی.. منم بد دل نیستم که بدم بیاد... تازه ترجیح میدادم همونجوری باشه..

سرش دوباره زمینو هدف گرفت..

-خواهش میکنم به هر حال کثیف شده بود.. ممنون از زحمتتون ، اگه کاری ندارین من دیگه برم!

-نمیای تو ؟

-خیر ، باید برم شرکت تا سر وقت اونجا باشم..

باز من خواستم یه قدم جلو برم و این تریپ رسمی برداشت... اصلا انگار سنسور داره.. تا بخوای یه قدم برداری میفهمه و قدمتو قلم میکنه!

-خیر پیش ، خداحافظ!

-خدا نگهدار

نگاه منتظری به منو پشت سرم که خونه ام باش ، انداختو عقب گرد کرد..

فکر کنم منتظر بود شال گردنشو برایش بیارم... ولی کور خوندی نگار خانوم.. این شال دیگه مال خودمه... بذار یه یادگاری از تو برام بمونه!

با این فکر لبخند زدمو درو بستم...

به اتاقم رفته شالشو برداشتمو بوئیدم... چشم بستمو نگارو تصور کردم.. چشم بستمو با تصورش آرام شدم...

وقتی شال و فکرش این همه آرامش میداد ، خودش چقدر آرامش میداد بهم؟!

نفسمو پر صدا بیرون دادمو به قصد شرکت از خونه بیرون رفتم..

پشت میز نشسته بودم که آرتین اومد تو اتاق... با ورودش مانیتور که رو اتاق نگار زوم شده بودو خاموش کردم با لبخند مصنوعی بهش خیره شدم..

-کیان وقت داری؟

-آره ، چطور ؟

-باید باهات حرف بزنم... میشه یه ساعت بیای بریم بیرون ؟

-الان ؟

-آره!

-مشکلی پیش اومده ؟ چرا انقدر پریشون و مضطربی؟!

-بریم بهت میگم..

-باشه ، تا بری پارکینگ منم اومدم..

با رفتن آرتین کتمو برداشتمو از اتاقم بیرون رفتم.. جلوی میز ملکی ریستادم تا سفارشات لازمو بهش بکنم..

-خانم ملکی ، منو آقای مطاعی میریم تا جایی حدود یک ساعت دیگه برمیگردیم.. حواست به همه چی باشه!

-چشم!

سرمو به علامت تائید تکون دادمو از شرکت بیرون زدم..

آرتین تو ماشینش نشسته بودو برام چراغ زد... دستی تکون دادمو به ماشین خودم اشاره کردم ، حتی اگه

مسیرمونم یکی باشه ترجیح میدم با ماشین خودم برم...

نشستمو براش بوق زدم تا راه بیوفته... حرکت کردو منم به دنبالش..

رفتم بام تهران... این موقع روز خلوت بود... ماشینارو پارک کردیمو گوشه ای ایستادیم... آرتین حرفی نمیزدو

به شهر خیره شده بود... امروز عجیب شده بود... دستمو رو شونه اش گذاشتم.. زیر چشمی نگاهم کرد..

-چیزی شده؟!

برگشت و روبروم ایستاد... خیره شد تو چشمامو سوالی که اصلا انتظارشو نداشتم پرسید..

-تو نگارو دوست داری ؟!

از این سوال یه دفعه ایش کوپ کردم... درکش نمیکنم.. چرا میپرسه!

به چی میخواد برسه!

اخم ریزی کردم تو صورتش دقیق شدم...

-برای چی میپرسی ؟

-جواب منو بده...

کمی فکر کردم ، ازش خوشم میاد... ولی دوست داشتن... بعید میدونم.. اونم یه دختره مثل دخترای دیگه ، فقط غیرقابل نفوذ... راحت بدست نمیاد... من فقط... فقط ازش خوشم میاد...

آستمو تو جیب شلوارم کردم نگاهمو به شهر دوختم... جوابش یه کلمه بود...

-نه!

صدای قدمشو شنیدم.. زیر چشمی نگاهش کردم... کنارم ایستاد.. دست به سینه...

-فکر میکردم همه ی اون گیردادنها و توجه ها به یه علاقه ی زیر پوستی ختم بشه

-اشتباه فکر کردی!

نمیدونم دلیل این همه سوال پیچ کردن آرتین چیه ؟! اصلا به اون چه ربطی داره!

من اگه عاشقشم بودم تا از خودش مطمئن نمیشدم به کسی حرفی نمیزدم ، چه برسه به حالا که حسم بهش فقط یه کنجکاوی ساده ست...

-من میخوام ازدواج کنم!

گره ابرو هام عمق گرفت.. چرخیدمو به صورتش خره شدم..

-خب...

-میخوام از نگار خواستگاری کنم...

-چی؟

-یواشتر! چته ؟!

-تو الان چی گفتی؟

-گفتم میخوام ازدواج کنم...

-بعدش چی گفتی ؟

-میخوام اون دختر نگار باشه... فکر میکردم تو بهش علاقه داری...دیدم تو رفاقتمون نامردیه از حس تو نپرسمو پا پیش بذارم.. هرچی باشه رفیقمی... ولی حالا که تو میگی بهش حسی نداری خیالم راحت شد... دختر خوب و نجیبیه ، درموردش تحقیق کردم... خانواده اش فوت کردن ، اما علت دقیقشو نمیدونم... تو این جامعه ی خراب که زنهار از مردها گرگ تر شدن ، خیلیه اگه دختری مثل اون پاك بمونه! تمام این مدت که باهاش کار میکنیم یه برخورد بد و زشت ازش ندیدم.. یه کم شیطنت داره که به نظر من بهش جذابیت میده ، خیلی در موردش فکر کردم.. خیلئ سبک سنگین کردم.. هرچی فکر کردم فقط به یه نتیجه رسیدم... اینکه دوستش دارم... با خانواده ام صحبت کردم ، گفتم یکی هست که دوستش دارم ، هنوز شناخت کامغی از نگار ندارن ، فقط بهشون گفتم همکارمه و خیلی دختر محجوبیه ...باید اول از نگار بپرسمو اگه اونم راضی بود ، بگم خانواده ام بیان تهران ...در کل قصدم جدیه.... در مورد ملاقت امروزم باید بگم که...تو رفیقمی ، دوست خوبی ، از احساست به نگار نمیدونم... یعنی خودت نگفتی یا نداشتی که بدونم اما...زیادی بهش حساسی ، زیادی هواشو داریو بهش سخت نمیگیری.. گفتم شاید یه رابطه ی احساسی این وسط هست.. ولی حالا که ازت پرسیدم خیالم راحت شد... دلم نمیخواد تو عالم رفاقت چشم جفتمون دنبال یه دختر باشه.. میخواستم با خیال راحت ازش خواستگاری کنم....

نکنه خیالش از بابت نگار تخته!

نکنه اینا باهم قولو قرارهاشونو گذاشتنو فقط برای این اومده بهم میگه که بعد از این چشمم دنبال نگار نره!

-نگارم میدونه ؟

-چیو ؟!

-این جریان خواستگاریو..

-گفتم که اول اومدم از تو بپرسم که اگه یه وقت حسی بهش داری من پا پس بکشم.. هنوز به خودش نگفتم... میخوام امشب بهش بگم

-امشب ؟

-برای شام دعوتش کردم!

-قبول کرد؟

-به هزار خواهش و مکافات!

..

به آرتین گفتم کاری برام پیش اومده و شرکت نیام ، باهاش خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم...

سعی کردم طوری برخورد کنم که متوجه چیزی نشه... خوشم نیامد کسی از حسم بدونه!

هرچند که این حس هنوز برای خودم گنگه!

نگار... نگار...نگار.....

من باتو چه کار کنم؟!

دلبری میکنی یا مهره ی مار داری؟

چرا هر مردی سر راهت قرار میگیره شیفته ات میشه؟!

مقصدم معلوم نیست... فقط تو خیابونا میچرخیدمو فکر میکردم... اینکه چکار باید بکنم.. آرتین اهل ازدواجه ، اما من چی؟!

خودمم خوب میدونم که نیستم... آرتین بچه خوب و مثبتیه ، اما من... چه خوبه که راحت تصمیم گرفته و با دلش یکی شده ، من حتی از احساس خودم هم مطمئن نیستم... حسم به نگار فقط خواستنه!

اما نگار چی؟!

تو این مدت ، اون به من حسی پیدا نکرده؟!

یه صدایی تو مغزم گفت " مگه تو بجز اذیت و آزار ثمر دیگه ای هم براش داشتی که بهت دل بسته بشه؟"!
نه!

فقط اذیت بوده و آزار... اما گاهی محبت های زیر پوستی هم بوده!

ولی آرتین... اون بیشتر محبتشو به اطرافیانش نشون میده... خوش رو و خوش برخورد ، از اینا گذشته ، با نگار تو یه اتاقو کل روز با هم... ممکنه تو این مدت رابطه ای بینشون شکل گرفته باشه... بعید نیست این خوساتن دو طرفه باشه!

اما اگه اینطور بود ، چرا آرتین اومد نظر منو بیرسه؟!

شاید از سیاستشه... شاید میخواستنه قلمروشو مشخص کنه و بگه این دختر صاحب داره و نگاهت هرز نره!
نمیدونم..... آرتین انقدر خوب هست که همیشه چنین فکری در موردش کرد...

بهش گفتم نگارو دوست ندارم... اما دروغ گفتم... ته دلم یه صدایی هست که گاهی فریاد میزنه تو خیلی بیشتر از خیلی این دختر و دوست داری!

اه!

نمیدونم... نمیدونمو تو کار این قلب لامصب موندم!

تو کارش موندم وقتی با نگاه به نگار ضربان میگیره....

تو کارش موندم وقتی با حضورش میخواد از سینه ام بزنه بیرون!

تو کارش موندم وقتی مغزمو از کار میندازه و میگه به آغوشش بگیر!

تو کارش موندم وقتی اراده امو صلب میکنه و زانو هامو شل!

تو کارش موندم وقتی با بوئیدن یه شال گردن آروم میشه!
 ماشینو کنار خیابون پارک میکنمو پیاده میشم... دستمو تو موهام فرو میبرمو محکمو عمیق نفس میکشم...
 سیگار برگی روشن میکنمو چشم به آسمون میدوزم...
 بهتره ببینم تکلیف نگار با دلش چیه!
 شاید اون آرتینو دوست داشته باشه و این همه فکرو تشویش من بیخودی باشه!
 باید ببینم خودش چه تصمیمی میگیره!
 اگه قبول کنه یعنی دلش با آرتینه و پا پیش گذاشتن من بیهوده ست ، فقط غرورم خورد میشه و من غرورم از
 همه ی زندگیم برام مهمتره...
 اگر قبول نکنه یعنی حسی بهش نداره و من میتونم بیشتردر موردش فکر کنم ، هر چند که حالا حالاها قصد
 ازدواج ندارمو نمیخوام دم به تله بدم!
 به هر حال آرتین میخواد بهش حرف دلشو بزنه... شاید نگارم دلش با اون باشه... دوست داشتن که زوری
 نمیشه!
 دلش با من باشه میگه نه!
 اما اگه نباشه.....
 سیگارم تموم شد... نفس عمیقی کشیدمو سوار ماشینم شدم...
 باید صبر کنم..... صبر کنمو امیدوار باشم که این دختر خرگوشی دل به آرتین نداده!

 پنج روزه شرکت نرفتم... بی حوصله ام.. حوصله ی شرکت رفتنو ندارم ، منتظرم... منتظر شنیدن خبری از
 آرتین... ولی توانشو نداشتم خودم پیش قدم بشم
 اعتراف میکنم که میترسم..
 گاهی به خودم نهیب میزنم که نگار جوابش منغیه!.. ولی چند لحظه بعد...
 اه.. لعنت به این زندگی!
 گوشیم زنگ میخوره.. شماره ی بابائه.. همینو کم داشتم...
 با بی حوصلگی جواب میدم..
 -بفرمایید؟
 -باز تولاک چی رفتی که شرکتو بیخیال شدی؟!
 -نگران نباشین.. آرتین کارشو بلده!

آره.. واقعا کارشو بلده.. بلده چطوری تو دل کسی جا باز کنه..

بلده اعتماد همه رو جلب کنه.. کاری که من هیچ وقت بلد نبودم..

-حواست با منه؟! -

-میفرمودین... -

-میگم من به پسر مطاعی اعتماد دارم.. کارش درسته ، ولی این دلیل نمیشه که تو بیخیال کار بشی.. آدم به چشم خودشم نباید اعتماد کنه.. چه برسه به رفیقش!

-خیالتون جمع!.. کوچیکترین حرکتی کنه ریپورترتون در جریان میذارتون.. مبینین که.. کارش حرف نداره.. گزارش لحظه ای میده!

-پ میخواستی نگه و تو برای خودت ول بچرخو همه ی شرکتو بسپاری به رفیقت؟! -

-رفیقم کارش از معاون خبر چین شما بهتره!

-لودگیو بس کن... آدم نباید خوش خیال باشه.. یه وقت به خودت میای مبینی همون رفیقت همه ی زندگیتو با خودش برده!

به ذهنم رسید همه ی زندگیم... نگار؟

ممکنه نگار همه ی زندگیم باشه و وقتی به خودم پیام ببینم آرتین اونو با خودش برده؟! -

این وسط احساس من چی میشه؟! -

اعتراف میکنم دوستش دارم... اما...

به عشق اعتقاد ندارم... به ازدواج اصلا فکر نمیکنم.. ولی نگار.. نگار اهل دل دادن الکی نیست.. مثل آرتین اهل حلال و حرومه و میتونه جفت خوبی براش باشه!

اصلا... اصلا شاید به خاطر همین طرز فکرشونو که یه اتفاقاتی بینشون افتاده

حتما همین طوره!

از قدیم گفتن دل به دل راه داره. چه تضمینی هست که من برم به نگار اعتراف کنم یه حس هایی تو دلمه و اون سکه ی یه پولم نکنه؟! -

جلو آرتین ضایع میشم... بعدشم اون با هم ازدواج میکنن و رفاقتمون بهم میخوره!

این وسط فقط غرورم شکسته میشه....

اگه اون همدیگه رو بخوان ابراز احساسات من تاثیری هم داره؟! -

نه!

نداره...

نداره...

نداره...

با داد بابام به خودم اومدم..

-كدوم گورى رفتى كه جواب منو نمىدى؟! رفتى تو هپروت؟!

-كار دارم بابا... كارى ندارين ؟

-منظورت از كار همون عياشيه؟!

-خداحافظ!

گوشيو قطع كردم.. حوصله ى نصيحت شنيدنو ندارم...

لعنتى!

نگار:

يك ماه از شبى كه آرتين بهم پيشنهاد داده ميگذره...

يك ماهه سر در گم و كلافه ام.. از يه طرف دلم با كيانه و از طرفى ميتروسم با رد كردن اين پيشنهاد براى هميشه تنها بمونم...

با خودم كه تعارف ندارم ، نزديك بيست و نه سالمه و بدون هيچ دوست و آشنايى ، تو اين شهر درندشت تك تنهام...

از نظر هر دخترى آرتين پسر ايده آليه و به نظر منم پسر معقول و محترمى هستش...

دلم به كيان خوشه ولى تا كى؟!

اگه اميد داشتم بهش و از احساسش باخبر بودم ، تا قيام قيامتم شده صبر ميكردم... اما افسوس كه نميدونم تو دلش چى ميگذره!

نميدونم اون چراغ سبز نشون دادنها.. اون نخ و طناب دادنها.. از روى عشق و دوست داشتن بوده يا فقط براى خوش گذرونيش!

تو اين يك ماه اونم كم پيدا شده... كم حرف شده.. پر اخم شده... نگاهش بهم مثل طلبكارى ميمونه كه انگار ارث باباشو خوردم!

اگه نميشناختمش بهش شك ميكردم فكر ميكردم رقيب عشقيش شدمو اونو دارم از آرتين جدا ميكنم!

والا! انگار من بين اون دوتا قرار گرفتيم كه با چشمهاى سبزش برام خط و نشون ميكشه!

بجای اینکه مرد و مردونه بیاد بگه چه دردشه... برام قیافه میگیره!
 اینم عشقه من دارم؟!
 پیامبر قحط بود رفتم سراغ جرجیل!
 من با نگاه بهش قلبم میلرزه و اون... برام شمشیر از رو میبنده!
 ای خدا.. چرا منو دختر آفریدی؟!
 اگه من پسر بودم در اولین فرصت میرفتم خواستگاری عشقم...
 ای کاش من پسر بودم و کیان دختر.... بعضی آدم‌ها لیاقت مرد بودن رو ندارن!
 باید ما زن‌ها مرد میشدیم تا مردونگیو نشونشون بدیم!
 از طرفی آرتین کلافه شده!
 میگه چرا جوابشو نمیدم... خودمم نمیدونم چه مرگمه!
 کیانو دوست دارم ، ولی تا کی باید منتظر یه اشاره ازش باشم...
 اگه بخوام عاقلانه فکر کنم باید پیشنهاد آرتینو قبول کنم ، اما دل که حرف عقل سرش نمیشه!
 دیروز آرتین بهم گفت میخواد مادرشو بیاره تهران برای خواستگاری... بهش گفتم آمادگی شو ندارم ، اما گفت
 تا تو شرایط قرار نگیری با این قضیه کنار نمیای!
 به اجبار قبول کردم.. حالا قرار شده فردا بیان... خیلی از مامانش تعریف کرده.. اما بیشتر از نظم و
 حساسیتهای مامانش گفته!
 یه جورایی ندیده ازش میترسم!
 حالا قرار شده فردا بیان تا منم بیشتر فکر کنم جواب قطعیه تا آخر ماه بدم!
 اگه فقط یه حرکت... یه نشونه... یه علامت از کیان ببینم ، قید عاقلانه زندگی کردنو میزنمو منتظرش میشم!
 اما اگه تغییر نکنه و هنوز همون پسر خوش گذرون بخواد بمونه... پیشنهاد آرتینو قبول میکنمو میرم دنبال
 زندگیم!
 شاید اصلا کیان منو دوست نداشته باشه...
 نمیتونم بشینم تا یه روزی بیاد منو بگیره!
 شاید نیاد و بره دست یکی دیگه رو بگیره!
 وای دیوونه شدم
 وای خدا دارم از استرس میمیرم... با اینکه یه جورایی ته دلم جوابم منغیه ولی باز استرس دارم...

به هر حال هر دختری روز خواستگاریش استرس داره ، وای به حال منکه تنها هم هستم... همه ماماناشون پیششون و خم و چم کارو یاد دختراشون میدن ، ولی من چی؟! تنهای تنهام.. خودمو خودم!

دوباره ظرف میوه رو چک کردم.. خب اینا که خوبن... بعد یه فنجون چایی ریختمو با کمی چشیدنش از طعمش مطمئن شدم.. رنگش هم که عالی بود

فنجونهای تو سینی چیده شده رو نگاه کردم.. اینا رو هم منظم و مرتب چیده امشون..

دستی به موهام کشیدمو برای مطمئن شدن از خوب بودن ظاهرم به اتاقم رفتم..

یه بلیز و دامن یاسی پوشیدم ، با شال یاسی که رو تخت گذاشتم سته و بهم میاد... یه چادر سفیدم گذاشتم که سرم کنم... دوست دارم وقتی برای دخترا خواستگار میاد چادر سفید سر میکن!

به ساعت نگاه کردم.. فکر کنم تا نیم ساعت دیگه بیان... شالمو سرم کردم چادرم دستم گرفتم..

از اتاقم بیرون رفتم و چند بار طول و عرض سالنو طی کردم... نخیر! استرسم کم که همیشه هیچ بیشترم میشه!

از پنجره بیرون نگاه کردم.. خبری نبود... به ساعت نگاه کردم.. ده دقیقه ی دیگه مونده بود.. نمیدونم چرا نسبت به مادر آرتین حس خوبی نداشتم.. انگار ناخود آگاه ازش میترسم...

احساس میکنم هوا بهم نمیرسه... کمی دستمو مثل بادبزن جلوم تکون میدم.. فایده ای نداره...

در واحد باز میکنم کمی سرمو بیرون میکنم تا هوا به ریه هام برسه... با چشمهای بسته نفس میکشم که عطر آشنایی به مشام میخوره و متعاقب اون صدای پر از حرصش گوشمو نوازش میده..

-به به عروس خانوم... از هولت اومدی دم در؟! شنیدم امروز خانواده ی مطاعی برای غلامی میرسن خدمتتون!... اینطور که پیداست تو و آرتین تو این یه سال بیکار نشستینو مشغول نون بده کباب بستون بازی بودین.... اونم چه نون و کبابی!

حرفاش پر بود از توهین و طعنه... پر از حس تنفر... چرا این کیان بی خرد منو اینجوری شناخته؟! مگه من با کی دل و قلوه دادم که حالا بخوام کبابم بدم!؟

لبمو با حرص رو هم فشردم... خواستم جوابشو ندمو برم تو خونه که باز صداش بلند شد..

-خوب منو دوربینهارو پیچوندینا... یواشکی زیرآبی میرفتین؟! انگار شناتم مثل زبانت خوبه!

-اختیار دارین.. هیچ شناگر قهاری به پای شما نمیرسه.. ما داریم به شما درس پس میدیم استاد

استادو با غلظت بیان کردم که به لحن مسخره ام پی ببره... همون طور که اون منو ناراحت کرده بود منم عصبانیش کردم.. دستاش مشت شدو فکش فشرده!

-وقتی میتونی بهم بگی استاد که خودم به شخصه ازت امتحان گرفته باشمو تستت کرده باشم...

با نگاه خیره و خاصی شروع به براندازم کرد... هیچ از حرف و لحنش خوشم نیومد... از قدیم گفتن جواب ابله هان خاموشیست...

بهتره جوابشو ندم... این آدم بشو نیست...

فکرش فقط هول مسایل خاک بر سری میچرخه!

پوزخندی آمیخته به تحقیر زدمو نگاه ازش گرفتم.. درو بستمو سرمو به در تکیه دادم...

خدایا من چقدر بدبختم... آخه اینم آدمه من عاشقش شدم؟!

اون از رفتارو کارهای سابقش... اون از کم محلیهای این مدتش.. اینم از الانش... بجای اینکه به حرفی بزنه باور کنم دوستم داره... فقط خنر تو قلبم فرو میکنه..

باز استرس اومد سراغم... اما با شنیدن صدای زنگ اجازه ی فکر کردن به مسائل پر از درد و استرسو نداشتم..

به تصویر آریتن که همراه یه مردو سه تا زن دیگه اومده بود نگاه کردم درو زدمتا باز بشه.. گوشیو برداشتمو کفتم

-بفرمایید

صورت تک تکشون نگاه کردم.. شاید کشوندنشون تا ایجا لازم نبود چون جوابم منغیه ، ولی دو دل بودنم بهم این اجازه رو نمیده که به طور قطعی جواب رد بدم..

به هرحال دختر میخوان باید طبق رسم و رسومات بیان خواستگاری... همیشه که خودمو بذارم تو ببشقابو تقدیمشون کنم!

قیافه ی پدرش مهربونه... ولی مادرش!

وای وای وای... از اون مادر شوهراس.. با چشمهایش داره منو به جنگ دعوت میکنه!

لابد فکر کرده نشستم زیرپای پسرشو خامش کردم..

بهشون تعارف کردم بشینن و خودمم برای آوردن چای به آشپزخونه رفتم..

وقتی به پذیرایی برگشتم متوجه یواشکی حرف زدن مادرو دخترا با هم شدم... با دیدن من دختر بزرگتر لبخند زدو زحمت نکشیدی زیر لب گفت..

لبخندی به اجبار زدم و به سمت پدرشون رفتم.. فنجونی برداشت و با لبخند نگاهم کرد..

-دست گلت درد نکنه دخترم!

-خواهش میکنم..

به مادرش نگاه کردم که داشت با حرص شوهرشو نگاه میکرد.. لابد ناراحت شده که به من گفته دخترم!

به طرف مادرش رفته و تعارف کردم بهش..

-من میل ندارم!

تعجب کردم و اخم ریزی رو صورتم نشست..

-هرطور میل‌تونه!

خواهرهاش با تشکر آرومی چای برداشتن و منم زیرلب خواهش میکنم گفتم.. وقتی مقابل آرتین رفتم ، لبخند اطمینان بخشی بهم زد و پلکشو رو هم فشرد..

کمی دلم آروم شد... بعد از رفتار کیان و مادر آرتین به این اطمینان احتیاج داشتم..

روی دورترین صندلی نشستمو نگاهمو به زمین دوختم!

با سوال مادرش نگاهمو بهش دوختم تا جوابشو بدم..

-تنها زندگی میکنی؟!

لحنش پر بود از توهین و طلبکاری!

-بله!

-لااقل برای مراسم خواستگاریت اقوامت یا بزرگترت باید میومدن!

-شما درست میفرمایید ولی بزرگتر من خداست!

-خوبه ، همه برای اینکه بال و پرشون باز باشه خدا رو واسطه میکنن!

صدای آرتین بلند شد..

-مامان!

-شما صحبت نکن... گفتمی از یکی خوشتر اومده و باید بیاییم خواستگاری ، ماهم گفتیم چشم! ولی باید

بدونم با چه خانواده ای می‌خواهیم وصلت کنیم!

-منکه گفتم پدرو مادر نگارخانوم فوت شدن!

-منم که پدرو مادرشو نخواستم... یه بزرگتر خواستم... بد میگم؟!

منتظر به صورتم چشم دوخت... سعی کردم به خودم مسلط باشم..

-نه خانم مطاعی ، درست میگین ولی من بزرگتر ندارم.. در واقع بجز خدا هیچ کسیو ندارم ، چون خودش

همه ی کسانی که داشتمو گرفت.. منم راضیم به رضای خودش!

-شماکه بعله! بایدم راضی باشی... شما دخترای تهرون از خداتونه تنها باشینو کسی سر از کارتون در نیاره ،

ولی ما به عنوان خانواده ی پسر باید بدونیم با کیا وصلت میکنیم!

-خانم محترم ، منکه هنوز جواب مثبت ندادم که شما همه چیزو تموم شده میبینین ، این جلسه فقط محض خواستگاری و آشنا شدنه...!

-بله؟ جوابت مثبت نبوده و مارو تا اینجا کشوندی؟! فکر کردی مردم مسخره اتن؟! دل و قلوبه هاتو با پسر ساده ی من دادیو گرفتی...خودتو بستی به ریشش ، حالا طاقچه بالا هم میذاری؟!!

-لطفا احترام خودتونو نگه دارین و توهین نکنین!

-مثلا میخوای...

-عاطفه!

شوهرش با صدای بلندی اسمشو صدا کرد.. آرتینم با دستهای مشت شده از جا بلند شدو روبه مادرش گفت

-قرارمون این بود؟ مثلا برام اومدین خواستگاری یا هرچی رسیدمو خراب کنین؟!!

-قرارمون بود بیاییم ببینیم دختره چه پخیه..

-مامان!

-هان ؟ چیه ؟ صداتو برای من میبری بالا؟! اونم به خاطر این؟

-بهتون گفته بودم که چقدر دوستش دارم ، از نجابت و خانومیش هم گفته بودم..

-از بی کسو کاریش چی؟!!

دیگه بسمه!

از جا بلند شدمو به سمت در رفتم.. درو باز کردم و دستمو به سمت بیرون گرفتم..

-فکر میکنم بهتره تشریف بییرن! این ازدواج از پایه اشتباهه!

-نگار!

-لطفا تشریف ببرین آقای مطاعی... من اگه بی کس شدم به خاطر زلزله ای بود که خدا خواست... من اگه تنهام ، به خاطر مصلحتی بود که خدا خواست ، همه ی فامیلم توزلزله رفتن زیر آوار.. همه اشون مردن... نه خواهرم برام موند و نه برادرام... نه عمو ، نه دایی.. خودمم از بخت بدم تهران دانشجو بودم که زنده موندم.. اجازه نمیدم کسی بی کسیو تنهاییمو تو سرم بزنه!.. بفرمایید!

-نگار من...

باز مادرش جلو اومد...

-بسه آرتین ، انقدر خودتو کوچیک نکن! دختر که قحط نیست! این نشد یکی دیگه... عروسی که خواستگارشو از خونه بیرون میکنه به درد نمیخوره!

-به احترام اسم مادر جوابتونو نمیدم خانم مطاعی! بفرمایید..

با چشמהایی از خشم بیرون زده از کنارم گذشت و از خونه بیرون رفت... جلو در زیر لب گفت (خوبه یه نفره و یه ایلو حریفه ، اگه طایفه دار بود میخواست چکار کنه!)

دخترهاشم پشت سرش رفتن.. موقع رفتن پدرش زیر لب ازش عذر خواهی کردم.. مرد خوبی بود و بی احترامی بهم نکرده بود.. لبخند زدو گفت

-درست میشه!

با این حرفش ماتم برد... با اینکه از توهینهاشون ناراحت شدم ، ولی ته دلم خوشحال شدم که دیگه آرتین پاپیچم نمیشه! ولی با این حرف پدرش....

آرتین کنارم اومد..

-نگار من متاسفم... مامانو مجبور میکنم ازت عذر خواهی کنه! من از تو دست نمیکشم!

تا خواستم جوابشو بدم از خونه بیرون رفت...

یعنی بازم میخواد پا فشاری کنه!؟

کیان:

یک هفته از روز خواستگاری آرتین از نگار میگذره ، هر دوشون ساکتو حرفی نزدن..

حتی آرتین که همیشه اتفاقات روز رو بدون اینکه ازش بپرسی میگفت ، هم ساکت شده..

نمیدونم جریان چیه! شاید باهم به مشکل برخوردن.. هرکاری میکنم نمیتونم برم از آرتین بپرسم..

که چی بشه آخه!؟

شاید بجای جواب بگه تو چرا جوش میزنی!؟

ولی این دل که حرف حالیش نیست... یه ریز میگه برو بپرس!

امروز پنجشنبه ست و برخلاف همیشه آرتین بجای اینکه بره اصفهان ، اومده بهم گفته بیا بریم دربند!

منم قبول کردم.. خیلی وقته یه جای با صفا و خوش آب و هوا نرفتم... از طرفی میخوام سر حرفو با آرتین باز کنم!

ساعت هشت بود که با هم رفتیم دربند... از ماشین پیاده شدمو نفس عمیقی کشیدم..

با آرتین به پاتوق همیشگیمون رفتیم و روی تخت نشستیم..

-خب ، آرتین خان ، قابل دونستین با ما بیابین بیرون!

-حوصله ام سر رفته بود ، دلمم گرفته بود!

-تو این دوره زمونه یه دل نشون بده که نگرفته باشه!

-چی سفارش بدم ؟

-چای قلیون بگو فعلا بیاره تا بعد... نگفتی ، چطور نرفتی اصفهان !؟

-باشون قهرم... البته با بابام قهر نیستم ، با مامان و خواهرها قهرم!

-سر چی؟!

-تعریف میکنم ، ولی نخندی!

-نه ، بگو..

-سر قضیه ی خواستگاری!

-راستی چی شد؟

-چقدرم که تو برات مهم بودو پرسیدی؟!

-این اداها مال دختراس... اگه خودت بخوای میگی دیگه ، پرسیدن نداره!

-هیچی بابا ، گند زدن به زندگیم رفت!

-یعنی چی؟

-به مادرم گفتم پدرو مادرش فوت شدن ، بازم اومده میپرسه خانواده ات کجان!

-خب؟

-هیچی دیگه یه قدی حرف زدن و با نگار اره دادنو تیشه گرفتن و آخر سرم نگار از خونه اش بیرونمون کرد!

-نه!

از کار نگار خنده ام گرفت... هرچندکه دلم برای آرتین سوخت.. رفیقم اومده برام درد دل میکنه من ذوق مرگ میشم! ای تف تو رو این رفاقت بیاد!

-نمیدونی چقدر حرص خوردم... این مادر ما فقط اومده بود ایراد بگیره... قصدش از رولم همین بود ، یه کاره میگه شما تهرانیا از خداتونه خوخه تنها بگیرین و کسی بالا سرتون نباشه! یکی نیست بهش بگه نه که شهرستانیا اینجور نیستن؟!

-نگارم عصبانی شد لابد؟!

-عصبانی؟ نمیدونی چقدر ناراحت شد... جواب مامانمو دادو بعدم بیرونمون کرد... وای کیان ، وقتی یا چشماتش موقع رفتن میوفتم... دلم آتیش میگیره!.. اشک تو چشماتش جمع شده بود... اصلا یه وضعی... حالا بهش قول دادم درستش کنم!

با این حرفش ته دلم خالی شد... پس... پس نگارم دوستش داره؟!

-تو شرکت باهات حرف زدی؟

-نه ، همون روز جلو در خونه اش بهش گفتم ، تو شرکت این چند روزه چندبار میخواستی باهات حرف بزنی ، ولی جوابمو نمیده!

-حالا میخوای چکار کنی؟

-یه هفته ست که نه جواب تلفنای مادرم اینارو دادم ، نه اصفهان رفتم... باهاتون قهرم... انقدر نمیروم که بیانو از دل نگار در بیارن!

پس با این حساب نگارم به آرتین احساسی داره که از بهم خوردن خواستگاریش ناراحت شده!

معلومه که ازش خوشش میاد.. اصلا دختری پیدا میشه که از آرتین خوشش نیاد؟!

تو شرکت هرچی دختر جلفه به من نخ میده ، هرچی دختر خوب و خانواده داره به آرتین نخ میده... البته این نخها هم خیلی باهم فرق میکنن.. نخ هایی که به من داده میشه برا رفاقت دوروزه هست و نخهای آرتین ریشه در سونت پیغمبر که ازدواج باشه داره!

نگارم که مغز خر نخورده اگه نمیخواستش نمیگفت بیان خونه اش!

اصلا این نگار برای من شده دندون کرم خورده ، باید بکنم بندازمش دور... اگه یه روزی میخواستی ازش خواستگاری کنم ، حالا دیگه اصلا این کارو نمیکنم... نمیخوام حالا که خواستگاریش بهم خورده و از آرتین ناامید شده به من بعله بده... من باید اولین مرد زندگی همسرم باشم!

با صدای آرتین از فکر بیرون اومدم..

-به نظرت چکار کنم ببخشتم؟

-دوستت داشته باشه میبخشه!

-فکر میکردم دوستم داره ، دزدیدن نگاهش ازمو به حساب حجب و حیاش گذاشتم.. ولی به نظرت اگه دوستم داشت یه کم کوتاه نمیومد؟!

-نه!

-چرا؟

-چون اون وقت دیگه نگار نبود!.. توکه میشناسیش... حرف زور تو کتتش نمیره!.. حرف مغتم تو کتتش نمیره!

-هوی درست صحبت کن.. در مورد مادرم داری حرف میزنی!

-تعارف که باهات ندارم.. اون سیلیو یادت رفته؟ نگار از کسی نمیخوره!

-میدونم... مشکل منم همینه.. این دختر اصلا نیم من نمیشه..

-دوستش داری به اینا نباید گیر بدی!

آرتین تو فکر رفت و منم به دخترایی که روبرومون بودنو خیلی وقت بود داشتن بال بال میزدن تا بهشون توجه کنیم نگاه کردم...

با دیدنشون بی اختیار لبخند رو لبم نشست... قیافه هاشون اند خنده بود...

موهای چند رنگ ، کلیپس هایی که فقط نقش جالباسی یا رخت آویزو بازی میکرد ، برای نگه داشتن شال هاشون ، مژه ها و چشم های سیاه ، دماغ های عملی ، لبهاشون که کرکر خنده بود ، داد میزد کوچیکه و چقدر رژ دورش مالیدن تا مثلا قلوه ای به نظر بیاد!

هیكلشون شبیه اون تبلیغی که بچه بودیم میذاشته! تبلیغ قارچ سینا!

سینه کفتری ، شکم ها تخت.. کمر باریک... یه جوریم وایساده بون انگار میخوان یه گل باغچه رو بو کنن.. گردن کشیده و پشت تا انتها به عقب کشیده شده...

لبخندم عمیق و عمیق تر شد تا اینکه یه چیزی خورد تو پهلو!

با اخم به آرتین نگاه کردم..

-چته وحشی؟

-نیشتهو ببند... الان فکر میکنن چه خبره!

-مگه نمیبینی ؟ خودشون کرم دارن ، کار از چراغ زدن و نخ دادن گذشته ، نوربالا میزنن لامصبا!

-حالا تو هم باید به نوربالاشون جواب بدی؟!

-گناه دارن ، دلشون میشکنه.. ببینشون ، عین گربه ی شرک زل زدن به ما... دوتا هم هستن.. بیا بریم یه ثواب کنیم که اینام یه دلی از عزا در بیارن!

-تو رنگار آدم نمیشی!

-خب بابا توهم ، مال خودتو صیغه اش کن!

-چی؟ مگه خلم؟! عشق خودم به همه ی این آب روغنی می ارزه ، گذشته از اون.. از وقتی که دل به نگار دادم چشمم دیگه هیچ دختریهو نمیبینه!

-بابا عاشق.. مجنون! بی خی خی!

نگاه از دخترا گرفتمو تو فکر رفتم... واقع لیاقت نگار آرتین وفا داره یا منی که به دل خودمم وفا نمیکنم؟!

نگار:

دو هفته ست که از اون خواستگاری پرماجرا میگذره... اومدن و رفتنشون یه طرف.. پس لرزه های بعدشم یه طرف!

یکیش تلفن مادر آرتین به خونه بود!

اینکه پامو از زندگی پسرش بکشم بیرون و دورشو به خط سیاه و بزرگ بکشم!

چون خانواده اشون لقمه ی دهن من نیستن و زیادی برام بزرگن... بهش اطمینان دادم که کاری به کار پسرش ندارم و حتی اگه بهش علاقه هم داشتم با این مادر محال ممکن بود پاسخ مثبت بهش بدم..

بدجور بهش برخورد... یه خیلی هم دلت بخواد نثارم کرد و تلفنو قطع کرد... به خیال اینکه تموم شده نفس راحتی کشیدم.. اما از فرداش آرتین دست به کار دیگه ای زد...

الان يك هفته ست که هر روز یه سبد بزرگ گل میفرسته در خونه ام!

چندبار تو شرکت بهش گفتم این مسخره بازیارو تموم کنه ولی گفت تا وقتی حساب مامانمو پای من مینویسی همین وضعه!

لابد فکر کرده عاشقشم و مشکلم مادرشه... مثل یه حیوون گوش دراز در گل گیر کردم... منتها اینبار گلش پر از گل‌های رنگارنگه! والا!

تو همین فکر بودم که زنگ واحد به صدا در اومد...

از چمی در نگاه کردم.. یه سبد دیگه گل بود... هرروز با پیک گل میفرسته ، ولی پیک زنگ در بیرون رو میزنه نه خود واحد رو از داخل ساختمون!

با دقت بیشتری نگاه کردم... کسی که سبد گل دستش بود سرش پیدا بود... اینکه.. اینکه... کیانه!

تمام بدنم به لرزه افتاد... نفهمیدم چطور ماتتو پوشیدمو چه شالی سرم کردم... فقط وقتی به خودم اومدم که نفس زنون درو باز کردم و با نیش باز به کیان سلام کردم..

کمی گل رو پایین آوردو مقابلم گرفت... این چرا اخمش تو همه؟!

بد به دلت راه نده نگار... لبخندم وسعت دادم که...

-پیداست که خیلی ذوق کردی!

-ب... بله؟

-بیا بگیرش.. عاشق دل خسته ات فرستاده.. آقا آرتین... گل رز سرخ فرستاده... شنیدی که.. میگن نشونه ی عشقه! اونم عشقی عمیق و آتشین!.. بگیرش دیگه!

با دستایی لرزون گلو گرفتم... لبخندم به کل جمع شد... خواستم نگاه از چشمهای پراز گله اش بگیرم که کارت کوچیکو نشونم داد..

-ببین ، این کارتم برات داده... زحمت خوندنشو خودم کشیدم.. الان برات میخونمش.. تقدیم به تک ستاره ی شبنم ، به روشنا بخش قلبم.. به نگار عزیزم... کاش میدونستی که چ....

مکت کرد... نگاهمو از رو دستش بالا بردمو به چشمهای سبز و دلگیرش رسیدم.. خیره شد تو چشمهامو زمزه کرد...

-کاش میدونستی که چطور دلمو به بازی گرفتی!

نگاهش هنوز خیره بود... انگار که این جمله حرف خودش باشه ، نه آرتین... صدای خش خش اومد.. به دستش نگاه کردم که کارتو تو مشتش فشرد...

پوزخندی همراه با تاسف زد و چرخید... بدون نگاه به حال خرابم در واحدشو باز کردو رفت... درو محکم بست و حالمو خرابتر از قبل کرد... خیلی خرابتر...

تا شب به جمله ی کیان فکر کردم.. تا شب پوست لبمو جویدمو راه رفتم... مدام از چشمی در به واحد روبرو نگاه میکردم.. کیان از ساعت شش رفته بود بیرون و هنوز که ساعت ده بود برنگشته بود.. یه امروز مثلا روز تعطیل بود و میخواستم استراحت کنم.. چقدر باید زجر بکشم !؟

این کیان چرا اینجوری میکنه؟ همه اش از آدم طلبکاره.. نه میگه تو دلش چه خبره نه منو به حال خودم میذاره.. با کوچکتین حرکتی از آرتین مثل پسر بچه ها حسادت میکنه!

ای خدا چرا منم نمیکشی راحت بشم؟!

همه ی خانواده امو گرفتی... گله کردم؟ نه!

با نگاه همه ی مردم ساختم.. با توهینشون ساختم.. با نداری و گرسنگی ساختم.. دم زدم؟ نه!

حالا که داشتم به آرامش میرسیدم این کیان چی بود جلوی راهم قرار دادی؟

قسمت بود؟

سرنوشت بود؟

باشه... پس چرا دلم به دلش گره خورد؟! نمشد حالا که این دل زبون نفهم من گره ی کور خورده اونم دلش بلرزه؟!

به ارواح خاك بابام اگه كان با من ميشد و منو ميخواست ديگه هيچي كم نداشتمو هيچ گله اي نميكردم..

برام زياده؟

مگه كيه؟ مگه چيه؟! اونم يكي از بنده هاته.. مثل بقيه... خدایا من دوستش دارم... دوستش دارم...

اشك كم كم رو صورتم نشست.. ساعت يازده شده و من کنار در نشستم.. با کوچکتين صدای بلند ميشمو از چشمی بیرون رو نگاه میکنم.. بازم صدا اومد.. انگار صدای قدم میاد.. حتما کیانه!

؟

هنوز اون مانتو و شال سرم بود.. دستی به شالم کشیدمو درو باز کردم.. دو جفت کفش مقابلم دیدم... يك جفت بزرگ و مردونه و جفت ظریف و زنونه!

نگاهمو از پاهاشون بالاتر کشیده شد... کیان با... یه دختر... پالتوی سفید پوشیده و شال آبی سرشه..
آرایشش هم کم و قشنگه!

به چشمهای درشت و مشکیش میاد...

پس از دخترای چشم مشکى هم خوشش میاد؟!

نگاه از چهره ی متعجب دختر گرفتمو به چشم های سبز تیره اش رسیدم...

سوالمو از نگاهم خوند... کمی گره ابروش از هم باز شد.. دستشو بیشتر دور شونه ی دختر حلقه کرد و با لبخند گفت:

-معرفی میکنم دوستم شراره و ایشونم خانم مقدم همسایه امون!

دختر لبخند عمیقی زدو سرشو تکون دادو دستشو مقابلم گرفت..

-خوشبختم..

به دست معلقش نگاه کردم... به چشمهای پر از طعنه ی کیان هم نگاه کردم...

دستم میلرزید... به هر مکافاتی بود دستمو جلو بردم.. دست دختر و فشردم... صدام بلند نمیشد... حنجره ام بسته شده بود...

بغضمو قورت دادم...

-خوشبختم!

کیان دوباره به حرف اومد...

-البته ایشون قراره به زودی با بهترین دوستمم نامزد کنن ، بدجور عاشق هم شدن!

-وای چه خوب!... امیدوارم خوشبخت بشین...

لبخند کج و معوجی تحویل دختر دادموبا اجازه گتمو به سمت واحدم چرخیدم... صداشو از پشت سرم شنیدم..

-بریم شراره خوشگلم ، امشب شب منو توئه!

صدای قهقهه ی شراره مثل پتک تو سرم فرود اومد... این مرد قرار نبود آدم بشه!

درو بستمو خودمو تو خونه پرت کردم... منه احمقو بگو میخواستم باهش حرف بزنم... میخواستم بفهمم مزه ی دهنش چیه!

میخواستم زرنگی کنمو حرف دلشو از زبونش بیرون بکشم... اما اون... دوباره دلمو شکست... اینبار دلم خورد و خاکشیر شد... خاك شد... دلی برام نمودن... نمودن...

سید رزو دست گرفتم ، دونه دونه رزهارو پر پر کردم... هرگلبرگو که میکنم میپرسیدم دوستم داره؟ دوستم نداره ؟

انقدر گفتمو پریپرکردم کہ آخرین گلبرگ رو ہم کندم... دوستم نداره.. نداره!

ساعت دوازدهه.. صدای گوشیم بلند شد... شماره ی آرتینه...

دستم رو دکمه ی سبز لغزید... گوشو کنار گوشم گذاشتم..

-الو نگار!؟

-.....

-نگار خانوم؟ باهام حرف نمیزنی؟ آقا زبون مادرم تلخه گناه من چیه؟! من دوستت دارم ، اینه جواب دوست

داشتتم؟

-

-بهت قول میدم نذارم کسی اذیتت کنه ، نمیذارم کسی تو زندگیمون دخالت کنه... زمینو زمانو بهم میدوزم تا

تورو مال خودم کنم... مال خودم... نگار... من به خاطر تو دوهفته ست اصفهان نرفتم..

-از دست مادرت ناراحتی منتشو سر من نذار!

-به به اقبالم گفت ، جوابمو دادی بالاخره!

-کاری دارین؟

-جواب میخوام... کوتاه بیا هم نیستم... مونده همه ی گلہای شہرو به پات میریزم تا راضی بشی.... من

دوستت دارم... نگار... میشه جوابمو بدی؟

آخرین قطره ی اشک به خاطر کیان از چشمم فرو ریخت... بدون فکر ، با یاد آوری اون دختری دستای حلقه

شده ی کیان به دورش... لب باز کردم..

-قبول میکنم!

-چی؟! وای عاشقتم نگار ، عاشقتم!... میدونستم رز سرخ کار خودشو میکنه.. میدونستم!

با سردرد بدی از خونه بیرون اومدم ، ولی به محض بستن در واحد ، در واحد روبرویی باز شدو صدای

خندون کیان بلند شد...

توجهی به حرفاشون نکردم ، خواستم راهمو بگیرمو برم کہ کیان صدام زد..

-به به ، صبح بخیر خانم مقدم..یا.. . شایدم باید بگم خانم مطاعی!

باز شروع کرد... چی از جونم میخوای کیان!؟

به اجبار بهش نگاه کردم و سلام و صبح بخیری بهش گفتم....

در واحدش هنوز باز بود.. نگاهم به در و بعد از اون به دختری کہ دیشب با کیان اومده بود کشیده شد...

دختر هم با دیدنم سلام کرد..

جوابشو دادمو خواستم راهمو بکشم برم که باز صدای شاد کیان بلند شد...

-اومدی شراره جونم؟ چه خوشگل کردی.. اینجوری که تا شب دلم از دوریت میتَرَکه!

صدای خنده ی دختر و صدای خورد شدن قلبم باهم تلاقی کرد...

نگاهم رو دستی که رو گودی کمر دختر نشسته بود ثابت موند... تیزی خنجر تو قلبم حس کردم... به سختی قدم اول رو برداشتم... صدای همگام قدمهاشونو شنیدم...

نزدیک آسانسور آرومتر قدم برداشتم تا برن ، اما وقتی در آسانسور باز شدو عکس العملی نشون ندادم ، کیان صدام زد..

-پس چرا نمیای؟! -

-شما بفرمایید ، من با پله میرم!

-چه کاریه؟! بیا باهم میریم دیگه ، تنها هم نیستم که از خلوت با نامحرم سبب گناه کبیره بشی!

نیش کلامشو حس کردم... منم نیش زدم..

-آخه نمیخواستم مزاحم خلوتتون بشم!

اول اخم ریزی رو صورتش نشست ، ولی سریع لبخند زدو گوشه ی آستین مانتومو گرفت کشیدم..

با تعجب نگاهش کردم.. لبخندش عمیقتر شد..

-آستین حلاله والا!

به اجبار به داخل آسانسور کشیده شدم... پشت به اون دوتا و رو به در آسانسور ایستادم... زمزمه های زیرگوشی کیان مثل پتک رو مخم کوبیده میشد... تحمل شنیدنش برام سخت بود...

مدام زیر لب زمزمه کردم "عاشق تو بودن اشتباهه... عاشقت موندن اشتباهه... به تو دل سپردن اشتباهه... اشتباهه... اشتباهه"...

بدون فکر ، دستم تو کیفم لغزید و گوشیه برداشتم...

شماره هارو لمس کردم و گوشیه کنار گوشم گذاشتم..

-سلام آرتین جان... خوبم مرسی...

سکوت در اون فضای کوچیک حکم فرما شد..

-نه عزیزم ، دلم نمیخواد به زحمت بیوفتی... تا تو بیایی ، منم رسیدم...

آسانسور ایستاد... زیر چشمی به کیان نگاه کردم... دستش کنار رفته بود و مشت شده بود.. لبخند رو لبم نشست... قدم اولو بیرون گذاشتمو سرمو با لبخند به معنای خداحافظی براشون تکون دادم...

با بسته شدن در آسانسور نفس حبس شدمو آزاد کردم و گوشو کنار کشیدم...
 به صفحه ی خاموش و سیاهش نگاه کردم... لبخندم زهر خند شد... حالت جا اومد کیان خان؟!
 خوب شد به آرتین جواب مثبت دادم...
 ناخودآگاه شعر اشتباه محمد علیزاده رو زمزمه کردم... دلم حاله تو که دوباره همونقدر منو تو رو آخه کی می
 دونه

درست وقتی باید بمونه اون میره
 غیر من کی می تونه دستتو بگیره
 دلم آدما رو چجوری شناختی
 خسته نباشی دلم اینهمه باختی
 بیا بقلم حالا دل دیونه
 اونم که مثل همه باهات نمی مونه
 چی سرمون آمده باز
 درد دل منو تو اشتباست
 یکی دیگه تو دلشه دلم
 درست همونی که دل من می خواست
 دلم الان وقت عاشق شدن نیست که
 این عاشقی واسه هر دوی ما ریسکه
 همه باهام خودی تو یکی غریبه
 این که از رو نمیری واسم عجیبه
 تیکه تیکه میشی نگی که نگفتی
 میری میشکنی میای به پام می افتی
 پُر. تَرک تن منو تو بسه
 میمونم من و غم یه دل شکسته
 چی سرمون آمده باز
 درد دل منو تو اشتباست

یکی دیگه تو دلشه دلم

درست همونی که دل من می خواست

شش هفته از شبی که به آرتین جواب مثبت دادم میگذره... شش هفته مثل برق و باد گذشت..

آرتین خیلی خوبه ، خیلی مهربونه... محبتش بی اندازه ست و خوبییش در اینه که محبتش معقول و بجاست..

بعد از کمی قهر و لوس کردن خودش برای خانواده اش ، بالاخره مادرش کوتاه اومدو برای بار دوم اومدن خواستگاریم..

اخم مامانش کتر شده بود ، مثل دفعه ی قبل شمشيرو از رو نبسته بود ، ولی چشماش داد میزدن که نقشه هایی برام دارم...

دوتا خواهرهاش رفتارشون بهتر شده ، در واقع خواهر دومی مهربون تره ، ولی خواهر بزرگتر که انگار تازه هم ازدواج کرده یه کم تیکه و کنایه تو حرفاش مشهوده...

کپی برابر مامانشه.. هم اخلاق ، هم قیافه...

ولی آرتین و آتنا بهترن... بیشتر شبیه باباشونن ، از حالا مهرپدرشوهر به دلم افتاده... مرد خوب و با محبتیه ، مثل بابای خدایامرزم میمونه..

با هر دردسری بود خواستگاری برگذار شد.. ولی برای صحبت های اصلی... منکه حرفی رز مهر و تعداد سکه نزدم ، ولی آرتین گت به تعداد تاریخ تولدم باشه... مامانشو بگی... انگار تیر تو قلبش خورده... چنان جلز و ولز میکرد که بیا و ببین...

منم مثل یه دختر خوب نشستمو حرفی نزدم... بگذریم که کلی از حرص خوردنای مامانش تو دلم ذوق کردم..

گذاشتم بحثاشونو بکنن و مامانش ذات خودشو قشنگ جلوی تک پسرش نشون بده ، بعد که مجبور شد حرف آرتینو قبول کنه ، گفتم من نمیخوام و پنج سکه کافیه!

هرچیم آرتین و باباش اصرار کردن که کمه و درست نیست ، زیر بار نرفتم... یك کلام گفتم " من بنده ی دنیا و زر و زیور دنیا نیستم که دل به این حلیی های زرد رنگ خوش کنم" !

آرتینم انقدر از جوابم خوشش اومد که تا لحظه ی آخر نیشش باز بود...

واقعیتشم اینه که بعد از رفتن خانواده ام دیگه هیچی دنیوی منو به وجد نیاره.. فقط آرامش میخوام... این کار کردنای بیش از حدمم به خاطر داشتن یه سرپناه مال خودمو به آرامش رسیدن بود ، وگرنه من به چشم دیدم که از دنیا بجز یه مشت خاک چیزی برای آدمیزاد نیمونه!

بعد از قضیه ی مهریه رسیدیم به شیربها که درجا مادرش گفت (شیربهاء رو میدن به مادر دختر.. نگار جون که مادر نداره بخواد شیر بها بگیره!)

از این حرفش دلم گرفت... باز تنهاییمو تو سرم زده بود... ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم حق با ایشونه!

آرتین خواست نفس راحتی برای تمام شدن مراسم بکشه که مادرش بحث نامزدیو پیش کشید:

- ما رسمونه يك سال نامزد باشين بعد اگه باهم مشکلی نداشتين عقد و عروسیو باهم میگیریم!

- خب مگه برای نامزدی عقد نمیکنین؟!

- چرا ، ولی عقد موقت! به هرحال حرف یه عمره ، همیشه که ضرب العجلی عقد دائم کنین و بعد ببینین باهم نمیسازین!... دختر بزرگم همین طور بود ، با شوهرش یه سال نامزد بودن ، خدارو شکر مشکلیم نداشتنو بعدش عروسی کردن.

انگار آرتین خیلی از این قضیه خوشش نیومد که اومد بین حرف مادرش..

- نه مامان ، ما میخواهیم زودتر عروسی کنیم ، نامزدیمون یکی دوماه باشه کافیه!

با این حرف آرتین مادرش با پوزخند بهم خیره شد و با کنایه گفت:

- نمیدونم چه سریه که آرتین انقدر هولہ!... انگار که بچم تحت فشار باشه و دنبالش گذاشته باشن!

بعد روبه آرتین کردو با چاپلوسی گفت:

- مادر جون ، قربون قد و بالات برم ، رسمه ، زشته بخوایم خود سر پیش بریم... اون وقت مردم فکرای ناجور میکنن که من تحت هیچ شرایطی نمیخوام انگ بد به بچم بچسبونن!

منظورش واضح بود... میخواست بگه مگه خبری بینتون بوده!

خونم به جوش اومد... وسط حرفش پریدمو با لحن خشک و رسمی به آرتین گفتم:

- اجازه بدین همون طور که مادرتون صلاح میدونن طبق رسم و رسوم پیش بریم... عجله که نداریم!

وای انگار واقعا اومده میدون جنگ... حالا گیر داده به مراسم نامزدی!

- ما آبرو داریم ، همیشه که فامیلو بکشیم تا تهران ، بعد ببینن هیچ اثری از فامیل عروس نیست! حداقل مراسم اصفهان برگزار بشه میگیریم راه دور بوده نیومدن!

هرچی کوتاه اومدم بسه! با این مادرشوهر همیشه در صلح زندگی کرد!

سرفه ای کردم تا توجه شونو به سمت خودم جلب کنم..

- اما رسم و رسومات میگه مراسم عقد کنون یا نامزدی باید تو خونه ی دختر باشه! شما هم که خیلی به رسم و رسومات پایبندین...

پشت چشمی برام نازک کرد و با حالتی متعجب گفت:

- مگه من بدم میاد اذیت نشمو بدون زحمت پیام مهمونیو برم؟! ولی عزیزم مراسمو منزل پدر دختر میگیرن!

نه خونه مجردی خود دختر!

اخمم غلیظ شد..

-به هرحال نظر من همینه که عرض کردم! مراسم نامزدی بتیستی خونه ی خودم باشه... شماهم اگه خیلی از فامیلتونو حرفاشون میترسین ، دعوتشون نکنین... بگین یه نامزدی کوچیک و خودمونی بود... در ضمن ، بهتره راستشو به فامیلتون بگین ، چون اگه الانم متوجه نشن که من تنهام ، موقع عروسی میفهمن!

آخرین جمله امو با بغض گفتم... آرتین که متوجه بغض صدام شده بود با عصبانیت از جا بلند شدو روبه مادرش گفت:

-بس کنین دیگه! از وقتی اومدیم دارین ساز مخالف میزنین ، بنده خدا نگارم که هرچی شما گفتین قبول کرد ، دیگه بهتره این بحثو تموم کنین! مراسمو همینجا و تو همین خونه میگیریم... فامیلم بی خود میکنن حرف مفت بزنن!

با شنیدن این حرفها از آرتین خیالم راحت شد... دلم آروم گرفت که یکی هست که پشتم گرم باشه!
یکی هست که مدافعم باشه...

یکی هست که تکیه گاهم باشه و هر وقت غم تو دلم نشست ، اونو حس کنه و بهم آرامش بده...
امروز پیاده اومدم خونه... انقدر به مراسم خواستگاریو حرفای مادر آرتین فکر کردم که نفهمیدم مسیر چطور گذشت!

الان میبینم جلوی در آپارتمانم هستم..

آرتین اصرار کرد برسونتتم ، ولی قبول نکردم.. خواستم قدم بزنمو فکر کنم!

همه اش نگرانم... يك دفعه دلم میریزه!

گاهی به درست بودن تصمیم شك میکنم.. اما وقتی رفتار خوب آرتینو میبینم... وقتی از هر فرصتی استفاده میکنه تا بهم بگه دوستم داره... وقتی حمایتهاش بی دریغه... دلم قرص میشه...
هروقت نگاهش میکنم میگم من کار دستو کردم...

تو این مدت سعی کردم کیانو فراموش کنم... سخته ، ولی شدنیه!

چیزی بین ما نبوده که نتونم فراموشش کنم... فقط یه عشق یه طرفه و بچگانه بوده!

این روزها نه من به کیان نگاه میکنم ، نه کیان به من!

گاهی باخودم میگم نکنه کارم غلط بوده و با وجود کیان به آرتین خیانت کرده باشم؟!

ولی بعد جواب میدم " نه ، مگه چی بین ما بوده؟ اگه قرار باشه دخترا وقتی عاشق یکی میشن تا ابد منتظر اون بمونن که الان اکثر دخترا پیر دختر شده بودن! ، تازه طرف مقابلم خبرنگاره از این احساس..."

پس خیانتی درکار نیست!

منم باخودم کنار میام ، مثل این شش هفته که سعی کردم نگاه از کیان بدزدمو گوشامو به نشنیدن بزنم به وقت بلند شدن آهنگ صداش!

کیان از جنس من نبود ، یہ پسر خوش گذرون طنوع طلب کہ عادت کرده به این زندگی ، نمیتونه شریک خوبی برای زندگی باشه...

اما آرتین... خوبه ، مهربونه ، نجیبه! منکه تاحلا چیز بدی ازش ندیدم...

از یاد آوری آرتین و نگاه آخرش موقع خداحافظی لبخند رو لبم میشینه و وارد خونه میشم!

امروز بیشتر از هر روزی دلم گرفته... امروز برام روز مهمیه ، ولی خانواده ام کنارم نیستن..

قراره امروز با آرتین نامزد کنم، اینبار حرف من شد... مادر آرتینم سعی کرد کوتاه بیاد...

قرار شد دایی و عموی بزرگش و خاله و پدربزرگ مادربزرگ هاش بیان و بقیه ی فامیلو برای مجلس عروسی دعوت کنن..

به این چندتا هم گفتن چه اتفاقی برای خانواده ام افتاده..

صبح با خواهرهای آرتین و مادرش اومدیم آرایشگاه.. بساطی داریم از صبح..

آرایشگر بی نواکه کم مونده سرشو بکوبونه به دیوار از دست ما..

هر چی من میگم آرایشم کم و ملایم باشه، مادرش میاد میگه این چه وضعیه ! چرا عروسمو مثل روح کردی و درست آرایشش کن..

به آرایشگرم که میگه عروستون اینطور خواسته محل نمیده!

شانس منه... نمیدونم حالا ایشون نزول اجلال نمیکردن نمیشد!

خدا رو شکر آرایشم تموم شد.. اگه یہ دقیقه ی دیگه طول میکشید گریه میکردم!

با صدای تعریف و تمجید آرایشگر از فکر اومدم بیرون...

-به.. ماشاا... خانم مطاعی بهتون تبریک میگم بابت داشتن عروسی به این خوشگلی... منکه تاحالا عروسی به این قشنگی نداشتم... بدون صورت عملی و لنز از همه ی عروسا خوشگل تر شده... تازه آرایشم کمه و زیاد نیست!

-بله ، نگار جان که جای خود داره ، پسرمو ندیدین.. بعید میدونم دامادی به قشنگی پسرمن به عمرتونم دیده باشین!

-پس عروس و داماد به پای هم میان...

به تعارف های آرایشگر لبخند زدمو تشکر آرومی کردم...

این مادر شوهر من اینجاهم ول نمیکنه... پسرمو ندیدین! فکر کرده که چی! خوشگل ندیده... مطمئنم از بدجنسیش اینو گفت...

لبمو روهم فشردمو شنل نباتی رنگی که با لباسم ست بود رو انداختم روی شونه ام.. این مادر شوهر و خواهر شوهرام که اصلا نگفتن کمک نمیخوای! من نمیدونم اینا برای چی اومدن!

جلوی آینه قدی ایستادمو به خودم نگاه کردم.... اوومم خوب شدم.. خوب چیه ، عالی شدم!

ابروهاو کمی نازک و کوتاه کرده ، آرایش چشممو مشکی کرده و کشیدگی و خماری زیادی به حالت چشمم داده...

لبام از همیشه برجسته تر شده و با رژ لب جگری رنگ حسابی تو دلبرو شدم.. خودم که از خودم خوشم اومد ، وای به حال آرتین!

هرچند که به آرایشگر گفتم مجلس مختلطه و آرایش کم باشه ، ولی مادر آرتین نداشتو آخر سرم آرایشگر تو رژ لب زدن حسابی از خجالتمون در اومد!

حالا من با این وض روم همیشه برم جلوی جمع...

-نگار جون کلاه شنلتو شل تر بنداز تا موهات خراب نشه!

-مرسی آتنا جون ، خوشم نیامد موهامو بیرون بذارم..

بجای آتنا ، آتیه جوابمو داد..

-دین بجای خود ، رسم شوهر داری هم بجای خود.. ماهم خوشمون نیامد ، ولی امشب نامزدیته.. داداشم دل داره ، یه شبم هزار شب نمیشه!

-اگه تو این یه شب آدم بتونه خودشو حفظ کنه کاری کرده ، وگرنه حجاب داشتن کار شاقی نیست!

قشنگ منظورم به خودش بود که موقع خواستگاری چادر پوشیده بودو حالا به هوای نامزدی داداشش شالشو جوری سر کرده که موهاش خراب نشه و فقط پشت موهاشو گرفته و آرایشش هم کامله!

منظورمو گرفتمو با نازک کردن پشت چشم از کنارم گذشت..

با شنیدن صدای زنگ واحد آرایشگاه و حدس زدن اینکه آرتین پشت دره ، نگاه آخرمو تو آینه انداختمو با بسم ا.. به سمت در رفتم..

درو باز کردم که مادر شوهر عزیزم کنارم اومدو نزدیک گوشم گفت..

-جلو مردمم که شده آبرو داری کن ، صبر کن اول من برم.. خوب نیست مردمم بفهمن عروس خیلی هول!

از این حرفش دهنم باز موند.. اصلا نتونستم جوابشو بدم.. امروزم کوتاه بیا نیست انگار..

من چکار کنم با این مادر شوهر!؟

صبر کردم تا اول اون بره ، بعد منو دختراش بیرون رفتیم ، جلو آرایشگاه آرتی منتظر ایستاده بود.. با یدنمون لبخند دندون نمای زدو اومد نزدیکمون.. اولبه مادرش سلام کردو بعدم سرشو خم کرد تا صورتمو ببینه ... کلاه شنلم تا وسط پشونیم اومده بود..

-سلام بر خوشگل ترین همسر دنیا ، بزن بالا این کلاه رو ببینم!
 -مراعات کن ، هم تو خیابونیم ، هم هنوز محرم نیستیم و از همه مهمتر جلو مامانت زشته!
 جمله ی آخرمو یواش گفتم ، ولی اون با بی خیالی خندیدو بلند گفت
 -منکه اینجا مردمی نمیبینم ، خیابون خلوته ، تا یه ساعت دیگم که زنم میشی ، مامانمم که حله ، خودش پایه ست ، مگه نه مامان ؟
 مادرش با چاپلوسی گفت
 -منکه روز و شب دنیا رو هم به خاطر تو میخوام قربونت بشم...
 دهنم باز موند.. ایندیگه کیه!
 چه قربون صدقه ای میره ، نکنه پس فردا آرتین از منم توقع کنه همین طور قربون و صدقه برایش ردیف کنم؟!
 با صدای آرتین توجهم بهش جلب شد..
 -بابا چرا دیر کرد ؟زنگ بزنم ببینم کجاست..
 -نه قربونت برم ، زنگ زد به من گفتم این همه راه بیای کجا ! هم خیابونا دوره ، هم تو نابلد.. گفتم بره خونه ی نگار جون تا ماهم بیاییم ، مگه بجز ما کس دیگه ای هم هست؟ ...جا میشیم دیگه!
 وای ! دست بردار نیست ، یه لحظه هم سنگرو خالی نمیکنه... آخه کجای دنیا سه نفر دیگه همراه عروس و داماد میان.. حالا میخواد نامزدی باشه یا عروسی!
 خواستم در عقب ماشینو باز کنم که مادرش دستمو گرفت..
 -چرا عقب نگار جون؟شما باید بشینی جلو پیش شوهرت!
 -نه حاج خانم ، شما بفرمایید جلو ، من عقب میشینم!
 -واه حاج خانم چیه ؟!
 -چی بگم پس ؟ بگم خانم مطاعی؟!
 -چه چیزا میگی تو ! بگو مامان ، خوشت نمیاد بهم بگی مامان ؟!
 -چ.. چرا ، ولی گفتم شاید شما خوشتون نیاد..
 -من خوشم نیاد ؟ مگه عروس با دختر فرق میکنه برا آدم ؟ آرتین گوشمه ، تو هم گوشواره ایه ، اگه گوش عزیزه گوشواره ام عزیزه.. برو بشین دخترم!
 این.. این واقعا الان با من بود ! عجب!

لباسم مثل لباس عروسا پف دار نبود ، برای همین راحت نشستم ، تنها سختی دامن پشت بلندش بود ، وگرنه به خاطر مراسم که مختلط بود لباس آستین بلند گرفته ام ، یه لباس نباتی رنگ آستین لند که یقه اش گرد و بسته بود.. جنسش از حریر و ساتن بود و روش مليله دوزی شده بود..

مدلش قشنگه و مناسب برای امشب!

کیان:

باهزار درگیری فکری حاضر شدم تا برم نامزدی دوست عزیزم!

رفتن به این نامزدی برام تلخه ... دخترای زیادی تو زندگیم بودن.. دخترایی که زمان زیادی باهاشون بودمو بعدم خیلی راحت از زندگیم بیرون رفتن ، خبر ازدواج خیلی هاشونو شنیدمو اصلا کک ام هم نگزید.. اما این بار...

با اینکه با نگار رابطه ی خاصی نداشتمو حتی دوستی هم بینمون نبوده ، ولی حس تعلقوبهش دارم..

انگار متعلق به من بوده و حالا اونو از من گرفتن...

حس آدمیو دارم که حقشو ازش میگیرن و جرات نداره حرفی بزنه... و مثل همون آدم ترسو که جرات گرفتن حقشو نداره دلم میخواد بزنم تو سر خودم!

انقدر بزنم تو سرم تا بلکه آدم بشم...

کت و شلوار مشکی .. پیراهن مشکی ... کروات شیری... تیپم خوبه ، ولی دلیل اصلی این تیپ عزا دار بودن دلمه!

گاهی وقتا چقدر زود میگذره و ما چقدر دیر میفهمیم که زود گذشت...

دستمو مشت میکنم... نفس عمیق میکشم تا کمی آرام بشم..

نگار .. نگار .. نگار.. این روزها دیکته ی دلم فقط همین اسمه!

ای کاش یه بار حرفمو زده بودم ، فقط میخواستم نخى که بهش میدمو بگیره و مثل همه ی زنها و دخترای زندگیم پا پیش بذاره.. یکی نبود بگه آخه مرتیکه ی احمق .. مگه اون شبیه اونهاست که مثل اونها رفتار کنه؟!

اصلا اگه مثل اونها بود تو اینقدر شیفته اش میشدی؟!

نه!

حرف حساب جواب نداره... خاک بر اون سرت کیان...

کفشمو پوشیدمو قبل از اینکه خودمو به رگبار بندم از خونه زدم بیرون...

اوهه .. چقدر کفش دم دره!

آروم ضربه ای به در زدم... پدر آرتین اومد جلوی درو تعارفم کرد داخل برم..

باهاش دست دادمو بهش تبریک گفتم...

-خوش اومدی ، اجازه بده آرتینو صدا کنم..

لبخند زدمو سرمو تکون دادم...

طولی نکشید که آرتین خندون و خوشحال اومد طرفم..

باهاش دست دادم و بهش تبریک گفتم ، هرچند که باز تو دلم گفتم (تف تو اون غیرتت کیان)

-خوش اومدی ، خیلی وقته منتظرتم .. بیا بریم پیش بقیه..

باهاش همراه شدم.. با مادرش آشنا شدم ، بعد نوبت به خواهراش رسید ، خواهر بزرگترش با شوهرش کنار

مادرش بودن.. بهشون سلام کردم و ابراز خوشحالی... بعد از اونها به خواهر کوچیکترش رسید.. با دیدنم

چشمهای برق زد...

من این برقو خوب میشناسم... دختره دیگه!

لابد پیش خودش داره رویا بافی میکنه که دوست داداشمه و ... شاید اگه یه سال پیش بود خوشحال میشدم

، از حق نگذیریم خواهراش خوشگل بودن...

اما الان... هیچ دلم نمیخواد که به چشم دختری بیام... من فقط دلم میخواد به چشم یه دختر بیام.. فقط یه

دختر!

دلم میخواد زودتر این معارفه ها و تعارفات تموم بشه تا بتونم نگارو ببینم... گوشه ی سالن رو صندلی

نشسته و یه شنل انداخته رو شونه و سرش..

یه کم بهش دورمو نمیتونم درست ببینمش.. با اینکه آپارتمانش کوچیکه ولی نمیتونم سرمو از جلوی خواهر

آرتین کنار بکشم و عروسشونو ببینم..

با حرف آرتین که گفت بریم پیش نگار انگار دنیارو بهم دادن.. سرمو به رسم ادب برای خواهرش تکون دادمو

دنبال آرتین راه افتادم...

با نزدیک شدنمون نگار از جاش بلند شد... پیدا بود که از زیر اون کلاهی که کامل پیشونیشو پوشونده بوده

داشته دیدمون میزده...

از این کارش لبخندی رو لبم نشست...

نزدیکش که ایستادم بهتر تونستم ببینمش... چند لحظه ی کوتاه نگاهش تو نگاهم گره خورد... به جرات

میتونم بگم که چشمهایش از همیشه خوشگلتر شده و گیراتر..

لباش رژ گونه برجسته تر شده و لباس... واقعا زیبا شده... از همیشه خرگوشی تر.. چقدر دلم میخواد بخنده

تا اون دندون های خرگوشیشو هم ببینم...

نمیدونم نگاهم زیادی خیره بود یا...

لبشو به دندان گرفت و بیشتر از قبل دلمو زیرو رو کرد...

دلم مثل چی پایین ریخت... شایدم برای اولین بار درست و حسابی لرزید... اما انگار خیلی دیر لرزیده... شایدم از خیلی وقت قبل لرزیده بوده و خودم نفهمیده بودم...

دوست دارم تا میتونم نگاهش کنم... اما یه مانع سنگی این وسطه که این اجازه رو بهم نمیده... یه مانع به اسم وجدان، به اسم شرافت!

نگاه ازش گرفتمو به دلم تشر زدم که این دالام دیمبو رو تموم کن!

این دختر تا چند دقیقه ی دیگه ناموس رفیقم میشه...

یه صدایی گفت هنوزم وقت هست تا ناموس تو بشه، میخوای؟

با شنیدن صدای بله گفتن نگار... تمام امیدم ناامید شد... انگار سقف رو سرم خراب بشه..

نامردی بود روز نامزدی رفیقم بپریم وسط و بگم من این دختری دوست دارم، ولی ته دلم دوست داشتم نگار بگه نه!

عیب نداره.. روزگاره دیگه... دوتا زنو تو زندگی دوست داشتم، اول مامانمو که ازم گرفتیش.. بعدم نگار که دستی دستی از دست دادمش..

باز نگاهم به صورتش افتاد.. با آرایش زیبا تر شده.. با اینکه مدام خودشو میپوشونه تا زیباییش معلوم نباشه، ولی کیه که این همه زیبایی رو نبینه؟

من چی میگم؟!!

دارم چکار میکنم! این کار عین خیانتته.. اونم به رفیقم.. تازه نه هر رفیقی.. آرتین.. آرتینی که اونقدر مرد بود تا اول بیاد از من حسمو درباره ی نگار پرسه!

خودم بد کردم.. خودم خراب کردم... چقدر دیر فهمیدم..

چرا ما آدمای همیشه دیر میفهمیم...

نگاهمو دزدیدمو به زمین دوختم... قلبم داره تیر میکشه...

برای اولین بار اشک میخواد همخونه ی چشمام بشه... پلکمو رو هم فشار میدم تا مانعش بشم...

مطمینم الان چشمام سرخ شده... نمیتونم جو اینجا رو تحمل کنم...

جلو میرم... با فرشته ی مرگم روبرو میشم... باز نگاه ازش میدزدم... دست آرتینو تو دستم میگیرمو بهش تبریک میگم.. با سری افتاده و نگاهی که زمینو نشونه گرفته، به نگار هم تبریک میگم...

هدیه ای که خریدمو از جیب کتم بیرون میارم میذارمش تو دست آرتین..

-خوشبخت بشین!

-این کارا چیه کیان؟! همین که اومدی باعث خوشحالی منه..

-خواهش میکنم.. آرتین جان ، من جایی کار دارم.. در واقع بابا کارم داره.. اینه که باید برم... وظیفه بود خدمت برسمو تبریک عرض کنم... اگه کاری ندارید من برم؟

-شام نخورده بری؟! بمون خب تا..

-نه آرتین جان، باور کن کارم گیر نبود میموندم... با اجازه ات من برم.. کاری داشتی زنگ بزن میام..

-نه قربانت.. کاری نیست ، فقط دوست داشتیم باشی.. مگه نه نگار!؟

نگاهم به سمتش کشیده شد... عمیق و پر معنی نگاهم کرد... انگار که مچمو گرفته باشه و بدونه تو دلم چه خبره!

پوزخندی زدو نگاهشو دزدید..

-خب حتما کارای مهمتر از ما دارن باید بهشون رسیدگی کنن... بهتره مزاحمشون نشیم...

نگاره دیگه... همیشه باید یه زخمی بزنه.. تنها هدفشم منم... جوابی ندادمو دست آرتینو به معنی خداحافظی فشردم...

با نگارم خداحافظی کردم و از اون فضای خفه کننده بیرون اومدم...

حالم خیلی بده.. به معنای واقعی کم آوردمو خرابم...

دلم میخواد دوش آب سرد بگیرم ، ولی اون وقت تو این فصل که نزدیکای زمستون شده سرما میخورمو کسی هم نیست به دادم برسه...

خوش به حال آرتین.. از این به بعد یکی هست که جوپای حالش باشه.. یکی که ترو خشکش کنه... چقدر دیر به این واجبات زندگی فکر کردم.. چقدر دیر...

لباسمو عوض کردم... خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم به شال گردن نگار افتاد... حداقل این مال من موند!

برداشتمشو انداختمش دور گردنم.. لبخند تلخی زدمو از خونه بیرون زدم..

نگار:

چشمهای سرخ کیان از ذهنم دور نمیشه... چشمهای سرخ بود... درست مثل همه ی وقتهایی که عصبانی میشه ، حتی بدتر از همیشه... دلیل سرخی چشمهای چی بوده؟!

یعنی به من ربط داشته؟!

تمومش کن نگار.. تو دیگه شوهر داری... این افکار خیانته...

باید برای همیشه کیانو فراموش کنم و وقتی میبینمش ندید بگیرمش.. آره... باید در برابرش کورو کر بشم... نه بینمش نه صداشو بشنوم!

با بوسیده شدن روی دستم از فکر بیون اوندم.. کمی تکون خوردم... سرمو بلند کردم... نگاهم تو نگاه آرتین گره خورد... دلم برایش سوخت... برای شوهری که عروسش مثل عروسهای هزار داماد شده بود...

لبخند رو لبم نشست... اونم لبخند دندون نمایی زدو سرشو نزدیک ، گوشم آورد..

-دوستت دارم...

دستم تو دستش بود.. فشار آرومی بهش وارد کرد..

دوباره سرشو جلو آورد که خواهر کوچیکش اومد جلو و مانعش شد...

-خب خان داداش جونی ، بهتر نیست شما دوتا کبوتر عاشق برین تو اتاق تا یه کم باهم خلوت کنین؟!

لبخند آرتین وسعت گرفت... اما من تموم وجودم دلهره شد....

به هر حال اولین باریه که یه مرد تا این حد بهم نزدیک میشه.... حق دارم بترسمو نگران باشم..

-آتنا راست میگه نگار جان ، پاشو بریم تو اتاق!

-زشت نیست؟!

-نه ، چه زشتی؟! همه همین طورن... پاشو بریم.... آتنا تو هم سر مهمونارو گرم کن تا ما بیاییم

-چشم!

دستهای ظریفمو تو دستهای بزرگ آرتین گذاشتمو بلند شدم... همراهش به اتاق خوابم رفتم...

درو بست و منو به سمت تخت هدایت کرد.... ترسم صد برابر شد...

-بیا قریونت برم ، بیا اول این شنلو از رو سرت بردار من یه نفسی تازه کنم ، دلم پوکید از بس لحظه شماری کرد برای دیدن موهای خوشگلت!

با دستهای لرزون شنلو برداشتم... لب تخت نشستم... با ترس بهش خیره شدم...

نگاهش رو همه ی تارو پود تنم میگشت... نگاهش اونقدر عمیق بود که با ترس به خودم نگاه کردم که نکنه من لباس تنم نیست!

اومد کنارم نشست... کمی فاصله گرفتم... فاصله رو از بین برد و دستهامو گرفت...

-خیلی خوشگل تر از اونی هستی که تو ذهنم ازت ساخته بودم ، اصلا زیباییت یه جوری خاصه.. نابه پاکه.... فکر کنم سیرت زیبات باعث این همه زیبایی شده!

صورتشو جلو آوردو گونه امو نشونه گرفت...

قلبم تو سینه ریخت...

لرز تو تنم نشست....

لبمو گزیدمو نگاهمو به زمین دوختم...

صداشو کنار گوشم شنیدم..

-خجالتتم میخرم... شرم و حیایم قریبون میرم!

صدای خش دارش به دلم نشست.... حس عجیبی داشتم.... حسی بین خواستن و نخواستن...

هنوز جای گونه ام داغه.....

-خانمم از کی تاحالا انقدر کم حرف شده؟! -

..... -

-میدونی بهترین چیز تو دنیا چیه؟

سوالی نگاهش کردم... لبخند مهربونی زدو با پشت دستش کشید رو صورتم..

-اینکه به عشقت برسی.... اینکه با عشقت ازدواج کنی... من فکر میکنم بهشت همین زیبایی های دنیاست،

همین که حس کنی خوشبختی و هیچی مانع خوشبختیت نمیشه!

-شاید...

-من خیلی دوستت دارم... بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی... روزی چند بار باید بهت بگم تا باورم کنی؟! -

-من باورت دارم!

-آخ که اگه این مهمونا نبودن...

با ترس چشمامو درشت کردم خیره شدم بهش...

خنده ای کرد و دستشو دور شونه ام حلقه کرد..

-عیب نداره ، بالاخره که میرن..

دیدم اینطوری بخوام ساکت بمونم اول کاری قافیه رو باختم... کمی اخم چاشنی صورتم کردم یه کم خودمو

عقب کشیدم..

-وقتی مهمونا رفتن شما هم تشریف میبری.. یادت نره که ما نامزدیمو فقط صیغه ی محرمیت بینمون خونده

شده ، پس تا عروسی نه پیش من میمونی نه اینکه فکرهای خاک برسری میکنی!

با این حرفم مثل بمب منفجر شد از خنده...

دیوونه ، مگه من چی گفتم؟! ... چی گفتم؟ هان! وای ... خاک برسرم... باز بدون فکر یه چیزی پروندم....

حالا چکار کنم!

دستامو تو هم گره کردم به زمین خیره شدم.... خنده اش که تموم شد دستشو گذاشت زیر چونه ام...-

نبینم خانم خجالت بکشه... من عاشق همین دیوونه بازیات شدم.... ولی...

نگاهمو بالا آوردمو نگاهش کردم... ادامه داد..

-ولی ما الان دیگه زنو شوهریم ، مخصوصا امشب که شب اول برامون... این چه حرفیه که تو میگی؟!

مگه من میخوام چکار کنم؟! من فقط میخوام شب تا صبح بشینمو زنمو نگاه کنم.. همین!

-به هر حال تا زمانی که اسمت تو شناسنامه ام نرفته شب پیش من نمیونی... خوشم نیاد اتفاقی بیوفته...-

در ضمن .. فراموش نکن که این رسم و رسومات مال خودتون بود و اصرار مادرت بود... منم دلم نمیخواد فکر

کنی یه دختر تنهامو میتونی روی خط قرمزها پا بذاری!

-ولی...

با باز شدن در حرفش نیمه موند... با تعجب به در نگاه کردیم که ببینیم کی انقدر بی ملاحظه بوده و بدون در

زدنو اونو باز کرده!

طبق معمول.... مزاحم همیشگی بود...

-اوا شما دوتا اینجاییں ؟ من نمیدونستم ، اومدم کیفمو از اتاق بردارم... نچ نچ نچ... اصلا نفهمیدم تو سالن

نیستین... مگه کی اومدین تو اتاق؟! هنوز دوساعتم از جاری شدن صیغه نگذشته ، اون وقت شما یه ساعته

تو اتاقین؟! زشته مادر.. مردم پشت سرتون حرف میزنن ، من میرم ، شماهم زود بیاییں بیرون تا براتون

حرف در نیارندن...

-مامان... کیفتون...

-آه ، راست میگی ... نه اینکه شما دوتا رو دیدم ، حواسم پرت شد...

کیفشو براشت و با نازک کردن پشت چشمی برای من از اتاق بیرون رفت...

-راست میگه ، انگار خیلی وقته تو اتاقیم..

-حاج خانم از یه طرف میگن نمیدونم کی اوندین تو اتاق ، از طرفی میگه یه ساعت تو اتاقین!

-حساس نشو... کلی گفته... وگرنه اگه میدنست که بی هوا درو باز نمیکرد!

بله... اینم از طرف داری پسرشون!

بلند شد ایستاد ، دستشو برد تو جیب کتش..

-این چیه؟! آخ کادوی کیانه... بذار ببینیم چیه!

با شنیدن اسمش دوباره دگرگون شدم.... پر از تشویش و اضطراب!

جعبه ی کادویی رو باز کردو زنجیر طلایی با آویز یک مدال رو بیرون آورد..

-اوممم ، خوشگله... کیان خیلی خوش سلیقه ست!

-آره خیلی قشنگه...

خواستم شنلو بندازم رو سرم که مچمو گرفت..

-صبر کن... سرت نکن..

-واه ، چرا؟!

-بیا اینو بندازم گردنت..

فقط همینو کم داشتم....

-نه آرتین ، اون کادوی شماسه.. بندازش گردن خودت...

-من اهل طلا انداختن نیستم... اینم خوشگله و به شما بیشتر میاد... بیا جلو ببینم...

گردنبندو گردنم کردم... حسهای متناقض دوباره به سمتم هجوم آوردن...

دستشو روی شونه ام گذاشتو منو برد جلوی آینه... به خودم نگاه کردم.... گردنبند قشنگ گردنمو قاب گرفته

بود...قشنگ بود.... مثل همه ی چیزهایی که از کیان.... نه مباد این حرفو بزنم....

آرتین برام سرویس نخریده بود.. در واقع مادرش گفته بود بمونه برای عروسیتون بخیرین... فقط یه حلقه برام

گرفته بودن...

دلم نمیخواست اولین گردنبندی که شوهرم گردنم میندازه متعلق به عشق اولم باشه... ولی چی میتونم بگم!

گاهی سکوت از هر واژه ای قشنگتره....

چطور بود ؟

کیان:

تو ماشین نشستمو به سمت مسیری که انتهایش برام نامعلومه حرکت کردم....

برای اولین بار اجازه دادم اشکهام از زندون چشمام خارج بشن.... چشمهای من حکم حبس ابد داره... چه

برای اشکم و چه برای اونی که تو چشمم میشینه... مثل نگار که جاش تو نگاهم ابدی شد....

به هر طرف نگاه میکنم اونو میبینم.... آخ که چقدر دیر فهمیدم دنیا بدون اون برام جهنمه...

ضبط ماشینو روشن کردم... شاید از حال و هوای نگار پیام بیرون... یعنی باید پیام بیرون.. تو مرام من نامردی

نیست...

تو نیستیو من از خودم بی خودم...

تو نیستی و بی تو دیوونه شدم...

همیشه با خودم از تو حرف میزنم...

عجب آهنگی.. اینکه بدتر میکنه حال خرابمو... ولی حرفهات راسته... همیشه با خودم از تو حرف میزنم ، دخترک دندون خرگوشی من... نه.. دیگه دندون خرگوشی من نیست...

تو نیستی به دیوار برف میزنم...

ای کاش این سرمو به دیوار میزدم تا هرچی کچ توشه ازش بریزه بیرون... کیان کودن!

هوایی شده باز دلم بی هوا...

حالم خنده داره واسه آدما...

زمستونه دستای من یخ زده...

تو نیستی و بدجور حالم بده...

راست میگه... وقتی نگار نباشه ، دیگه حال خوب معنی میده؟! کاش از اول اونو آرتینو باهم آشنا نکرده بودم...

زمستونه وو برف و بارونه وو...

زمستونه وو یه خیابونه ووو..

زمستونه وو غم فراوونه وو..

زمستونه وو من ، یه دیوونه وو..

زمستونه و هق هق شونه وو...

یه شومینه و بغض این خونه وو..

زمستونه و قلب داغونه وو..

زمستونه وو اشک رو گونه وو...

لا لا ، لالالالالا..... لالا ، لالالالالا.... لالالا.. لالالالالا...

تو نیستیو روزامو گم میکنم...

قدم میزنم رامو گم میکنم..

تو نیستی و این شهر زندونمه...

هنوز شال تو گرمیه شونه امه..

شال تا روی بینیم بالا کشیدمو عمیق بویدمش... اوومم نگار.. تو با من چکار کردی؟! من میخوامم حال تو رو بگیرم ، ولی تو همه ی جونمو گرفتی!

نمیخوام کسی از غمت کم کنه..

نمیخوام کسی جز تو درکم کنه...

تو نیستی و هواتو نفس میکشم..

از این زندگی بی تو دست میکشم...

زمستونه و برف و باروونه وو

زمستونه وو یه خیابونه وو

زمستونه و غم فراوانه وو.....

شعر زمستون

خواننده : عبدالمالکی

آهنگ که تموم شد دستمو به صورتم کشیدم... همه ی صورتم خیسه.... عجیبه برام، من کی گریه کردم؟!

من فقط یه قطره اشک ریخته بودم... نه این همه!

ای خدا این چه دردی بود که نه درمان داره نه واکسنی داره برای پیشگیری؟!

آخه من از کجا میدونستم به عشقش مبتلا شدمو وپرووسش تا خونم رسوخ کرده؟!

نگار:

از استرس دارم میمیرم... ساعت از نیمه شب گذشته ، ولی هنوز آرتینو خانواده اش اینجا هستن..

هم خسته ام ، هم کلافه ام..

با بی حوصلگی نگاهمو دور تا دور سالن میچرخونم...

مادرش میاد نزدیکم..

-خب ، اینم از ازدواجتون... فکر کنم الان کله قند تو دلت میسابن!

با حرص نگاهش کردم..

-آره خب ، منتها قند زیادی باعث مرض قند شده تو خونم..

-تقصیر خودته خب عزیزم ، آدم یاید هوای شیکمشو داشته باشه و هوس لقمه های بزرگ رو نکنه!

-لقمہ ی بزرگ؟! شما به یہ حبه قند میگین لقمہ ی بزرگ؟! از کی تا حالا قند غذا شده و ما نمیدونستیم!
 آخ جون.. بالاخره تونستم اعصابشو خورد کنم... نگاهش مثل جادوگرای بدجنس تو کارتونا شد...
 حقشه... چقدر مراعات کنم بگم بزرگتره!
 حالا انگار پسرش کی هست!
 نگاه ازم گرفت و روبه شوهرش گفت
 -بہتره دیگہ بریم ، از قرار معلوم عروس خانوممون خیلی خسته ست و دیگہ حوصله ی مهمون داری نداره...
 بہتره تا بیشتر مزاحمش نشدیم بریم!
 واہ ! من کی همچین حرفی زدم!
 چہ جلبہ .. میخواد منو خراب کنہ...
 -اوا حاج خانم این حرفا چیہ شما میزنین؟! اینجا متعلق بہ خودتوہ... ہر چند بہ پای قصر شما نمیرسہ و
 شما ہم کہ بہ این خومہ های محقر عادت ندارین... ولی خوشحال میشم تشریف داشته باشین.. در
 خدمتتون بودیم حالا...
 اینبار پدر شوہرم جوابمو داد..
 -نہ بابا جان ، ساعت دو شدہ... تو ہم خستہ ای ، بہترہ ما بریم... پاشین حاضر شین بریم خانوم..
 -منکہ حاضر م ، بریم... آرتین مادر.. تو میمونس دیگہ!
 -بلہ با اجازہ تون ، با منکہ کاری ندارین؟!
 -نہ قربونت برم ، آتیہ جون ، آتنا... بیوشین بریم.. آقا وحید بفرمایید...
 آرتین با لبخند بہم نزدیک شد... ہر چی اون آرامش داشت من نگران بودم..
 -خستہ شدی عشق آرتین ؟
 -یہ کم..
 -الان کہ برن خودم خستگیو از تنت در میارم..
 بہ چشمہاش کہ شیطنت توش بیداد میکرد خیرہ شدم... نمیشہ سر این مشایل ہم کوتا اومد...
 -آرتین جان میشہ چند لحظہ بیای تو اتاق ؟
 -آرہ .. بریم..
 بہ سمت اتاق راہ افتادیم کہ صدای مادر فولادزرہ بلند شد..
 -مادر صبرتون نبود ما بریم بعد برید تو اتاق؟! حالا خوبہ از قلم ہمدیگہ رو دیدہ بودینو باہم بودین!

با این حرفش صورت آرتینو اخم پوشوند... دستمو گرفت فشرده روبه مادرش گفت

-چی مامان؟! منظورتون از باهم بودین چیه؟! خوبه خودتون میدونین نه من نه نگار اهل این حرفا نیستیم... منکه دست پرورده ی خودتونمو حلال و حروم سرم میشه ، نگارم که از صدتا مثل شما بهتره!

-خدایا ، میبینی؟! پسرم تو روم وانستاده بود که وایستاد... مگه من چی گفتم که بهتون بر میخوره؟! من میگم شما که شکل و قیافه ی همو از قبل دیدین... حالا ما هم بریم هم که وقت زیاده... زشته عروس به دوماد بگه بریم تو اتاق و مهمونارو تنها بذارین برین... سنتونم که کم نیست بگم بچه این نمیدونین!.. اصلا به من چه ! هر کار دوست دارین بکنین.. بریم آقا..

آرتین دستمو رها کردو به سمت مادرش رفت، دو دقیقه باهاش حرف زد.. نمیدونم چی بهش گفت که مادرش سرشو تکون دادو آرتسن با لبخند اومد طرفم..

-بریم عشقم!

داخل اتاق شدیم..

-به مامانت چی گفتی؟!

-چی؟

-عرض کردم به مامانت چی گفتی؟

-هیچی!

-اصلا نخواستم بگی...

اومد نزدیکو دستاشو دورم حلقه کرد... باز قلبم ضربان گرفت... صداشو زیر گوشم شنیدم..

-یه حرف مادرو پسری بود ، من نه دوست دارم هرچی به تو میگم به مامانم بگم نه هرچی به مامانم میگم به تو بگم... اوکی؟!

کمی خودمو از حصار دستاش جدا کردم به اجبار جواب دادم..

-اوکی ! خواستم بیای تو اتاق تا...

-یه ماچ گنده به من بدی نه؟!

به قیافه ی شیطونش نگاه کردم... خیلی بامزه شده.. خنده ام گرفت و لبخند دندون نمایی زدم..

-پررو!

-اولین اصل زندگی زناشویی... هم زن و هم مرد باید پررو باشن... بهت گفته باشم که من هیچ از لفظ خجالت میکشمو روم نمیشه و اینا خوشم نمیاد... دلم میخواد مثل خودم پررو و بی خجالت باشی!

-تو گلویت گیر نکنه ، بذار بررسی بعد!

-رسیدم کہ جفت پا پریدم تو..

-بگذریم ، بین آرتین .. شما یہ سری رسم و رسومات دارین کہ من قبول کردم ، ما ہم یہ سری رسم و رسومات داریم کہ دلم میخواد توهم به من احترام بذاریو بپذیریشون...

-اطاعت امر.. بفرمایید..

-اول اینکه ما رسمون نیست تو دوران عقد و نامزدی برنامه ای بین دختر و پسر باشه...

گره کوچیکی بین ابروش افتاد..

-خب ... دیگہ ؟

-دیگہ اینکه رسمون نیست شب دختر پیش پسر بمونه... شما هر وقت خواستی اینجا بیا ، بیرونم میریم باہم ، ولی نہ من شب میام خونہ ی شما نہ جنابعالی!

اخمش غلیظ تر شد...

-داری سختش میکنی نگار... گیریم این حرفا درست باشه ، تو کہ پدر و مادر خدایامرزت نیستن بہت گیر بدن..

نذاشتم ادامه بده..

-نباشن ، دلیل نمیشه منو تنها فرض کنینو سواستفاده کنین از این وضعیت!

-این چه حرفیہ قربونت برم؟! من فقط میگم کسی نیست کہ بازخواستت کنه و بہمون گیر بده.. پس خواهشا تو ہم سختش نکن!

-کسی لازم نیست ، وجدانم کہ هست ! شما گقتین یک شال صیغہ باشیم ، منم بہتون احترام گذاشتمو قبول کردم... منم میگم این شرایط باید باشه ، شما ہم باید قبول کنین... من یہ دختر تنہام ، ولی میبینی کہ با وجود این همه گرگ تو جامعہ تونستم از خودم مراقبت کنم پاک بمونم... دلم نمیخواد پس فردا حرفی پشت سرم در بیاد.. اونم با این اخلاق مامانت... دیدی کہ الان سر اتاق اومدن چکار کرد!

-اون فکر کرده ما بدون خداحافظی داریم میاییم تو اتاق تا بخوابیم، خودش گفت... بہ خاطر وحید ناراحت شدہ.. میگہ هرچی باشہ دامادمونہ و زشتہ جلوی اون..

-تو دو دقیقه پختت نہ؟! باشہ ، قبول.. شما درست میگي... ولی ہم امشب ہم تمام شبای دیگہ تا یہ سال دیگہ کہ نامزدیم شما میری منزل خودتون میخوابی... اوکی ؟

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشتو تو نگاهم خیره شد..

-اینجوری کہ من تا عروسیمون دق میکنم گلم!

-نترس ، من هوتو دارم دق نکنی..

-قلبم میگیره ها...

-اگه گرفت خودم بهت نفس مصنوعی میدم!

با این حرفم لبخند شیطنت آمیزی رو لبش نشست.. صورتشو نزدیکتر آوردو گفت..

-فعلا یه نفس مصنوعی بده که قلبم بدجوری داره جا کن میشه!

تازه فهمیدم چه سوتی دادم... تا سرخ شدم با نزدیک شدن بیشترش گر گرفتم...

حسم هنوز تناقض داره... هنوزم میخوام و نمیخوام... شاید چون شب اول ازدواجمونه اینطوره... شاید به مرور زمان تمام حس های بدو نخواستن از بین بره و فقط خواستن بمونه...

-تموم نشد؟! نمیخواهین بیاین بیرون؟! علف زیر پامون سبز شد!

با شنیدن صدای مادرش هول شدو سریع فاصله گرفت... نگاه خمارشو تو چشمام دوخت..

-خیلی دوستت دارم ، خیلی...

پیشونیمو بوسیدو دستی به صورتش کشیدو از اتاق بیرون رفت..

کیان:

دل اینکه برم خونه رو ندارم... میترسم برم خونه و بینم مقابل واحد روبرویی یه جفت کفش مردونه گذاشته شده..

امشب خیلی از اولین بارهارو تجربه کردم... مثل اولین بار ترسیدن.. شاید از زمان رفتن و برنگشتن مادرم تا حالا اینقدر نترسیده بودمو ته دلم خالی نشده بود...

تا صبح تو خیابونا دور زدم... تا صبح شیشه ی ماشین پایین بودو باد به صورتم سیلی میزد...

سیلی که دوست داشتنی بودو حال خوشی بهم میداد... یه حسی مثل حس خلا...

کاش یکی بود که قبلتر از این تو صورتم سیلی میزد و میگفت کجایی کیان!؟

بجنب که اگه دست دست کنی زندگیت از دست رفته!

کاش یکی بود...

یاد اولین بار که دیدمش افتادم یه دختر ساده و ملوس که به نظرم زیادی امل بود...

چقدر نفهم بودم... چقدر ادعا داشتم در حالی که تبل تو خالی بودم... فقط پر بودم از باد هوا... تو خالی و پر از ادعا...

تقصیر دورو بریامم هست... از بس که تعریف بیخود کردن...

از بس بادم کردن... اونقدر بادم کردن و کردن که آخرش مثل امشب با یه سوزن خوردن ترکیدم...

به خیابون نگاه میکنم ، رسیدم به چیتگر... بدک نیست ، بهتره برم پایین قدم بزنم... ماشینو پارک کردم تو تاریکی دل شب قدم زدم...

سیگاری روشن کردم به گذشته فکر کردم... گذشته ای که پر از نگاره... پر از نگار...

یاد اولین باری که تو صورت سیلی زد... یاد دادهای پشت سر همش... یاد نگاه ترسیده اش... اشکهای معصومانه اش... التماسش برای گذشتنم از اون...

گاهی وقتها ، درست مثل همین امشب برای انجام ندادن بدترین کارها هم افسوس میخوریم... مثل الان من که افسوس میخورم میگم ای کاش... ای کاش همون روز نگارو مال خودم کرده بودم... شاید روشم بدترین روش و کارم ناپسندترین کار بود ، ولی حداقل الان نگار مال من بود...

خل شدی کیان؟!

فکر میکنی اون وقت دیگه چیزی از نگار باقی میموند و تو تا این حد شیفته اش میشدی؟!

خواستن و نرسیدن آدم حریص میکنه!

مثل منکه حریص نگارم... آخ کیان... لال شو... اون دختر دیگه صاحب داره... شوهرش رفیفته... تو شرف نداری میگی حریص یه زن شوهر دارم؟!

چنگ میزنم به موهام... سیگار دیگه ای روشن میکنم...

یادمه تا چند وقت ازم میترسید... هیچ جا حاضر نبود با من تنها باشه... چقدر بنگاه هارو بالا و پایین کرد تا بره... کاش گذاشته بودم بره...

اون وقت انقدر زجر نمیکشیدم... درد نمیکشیدم...

یادش به خیر... اولین باری که لبخند دندان نما بهم زد... دخترک دندان خرگوشی!

شاید همون موقع بود که برای اولین بار دلم لرزید...

بهش بدبین بودم... اذیتش میکردم... چرا یه بار فکر نکردم این تنهایی میتونه باعث دستای مرگ باشه!

مثل منکه مادرمو گرفت...

ولی نگار چی؟!

چطور تحمل کردو دم نزد... تو یه شب... همه ی خانواده اش از بین برن... برن زیر یه خروار خاک... بدون اینکه برای آخرین بار دیده باشتشونو باهاشون خداحافظی کرده باشه!

چقدر این دختر درد کشیده و تحمل کرده...

بعضی وقتا خیلی از زن ها و دخترها از ما مردا خیلی مردترن... اونقدر مردن که از پاچیدن نمک رو زخمشون دم نزننو فقط تلخ لبخند بزنن...

خوش به حال آرتین که زن زندگیش ، مرد روزای سخته!
 اولین باری که رفتم تو خونه اشو با اون وضعیت نیمه بی هوش دیدمش... شاید اون موقع هم دلم لرزید و
 صدام کرد... ولی آدمی که خودشو به خواب میزنه قصد بیدار شدن نداره...
 سرمو تکون میدم تا بیشتر به اون شب فکر نکنم... یعنی نباید فکر کنم...
 حضورش تو شرکت چقدر خوب بود... یعنی حالا که ازدواج کرده هم میاد شرکت؟!
 معلومه که میاد... اگه بخواد استعفا بده موافقت نمیکنم... شاید هرروز دیدنش یا یکی دیگه برام سخت
 باشه... ولی ندیدنش سختتره...
 دیدنش درد باشه ، ندیدنش زهر خوردنه!
 سیگارو زیرپام انداختمو خاموشش کردم...
 سوار ماشین شدمو ضبط رو روشن کردم...
 از دست من میری.....
 از دست تو ، میرم....
 تو زنده میمونی... منم که میمیرم!
 تو رفتی از پیشم...
 دنیامو غم برداشت...
 برداشت ما از عشق...
 باهم تفاوت داشت....
 این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه...
 این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه...
 این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه...
 این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه...
 اونقدر بزرگه تنهایی این مرد ، که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد..
 من عاشقت هستم ، اینو نمیفهمی..
 یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی..
 ابی

وقتی آدم درد داشته باشه ، همه ی دنیا دست به دست هم میدن تا درداشو بیشتر کنن..
لعنت به این زندگی...

وقتی برگشتم خونه هوا روشن شده بود...

به محض اینکه از آسانسور بیرون اومدم ، چشمهای نافرمانم جلوی در خونه ی همسایه رو نشونه گرفتن...
نگاه گرفتمو پلک بستم... نخواستم ببینم که نکنه برخلاف تمام این ماه ها و روزها اینبار کفش مردونه ای رو
جلو در واحد روبرویی ببینم..

نمیتونم راحت و بیخیال بگذرم... دیشبم نمیدونم چطور تونستم طاقت بیارم دم نزنم... منی که تحمل دیدن
کفش این رفیق رگیو ندارم ، چطور تونستم یکی از شاهدین عقد باشم!

لحظه ی آخر که خواستم درو باز کنم برم خونه ، نگاهم گستاخی کردو کار خودشو کرد...
نبود... کفشی نبود که قلبم از سینه بیرون بزنه...

حتی یه لحظه هم حس خوبم طول نکشید... شاید کفشای اونم مثل نگار داخل خونه باشه..

چقدر تو ساده ای کیان.. کدوم زنو شوهرین که شب اول عقدشونو پیش هم نباشن؟!
اونم آرتین با اون همه تب و تاب...

از فکری که تو سرم اومد لبامو به هم فشردمو دستامو مشت کردم...

داخل خونه شدمو درو محکم بستم...

در با صدای بدی بسته شد... ممکنه همسایه روبرویی از خواب پریده باشه.. به جهنم!

امیدوارم خوابشون کوفتشون بشه...

این ساختمون با اینکه عایق های صوتی خوبی داره ، ولی فقط از این طبقه به طبقه ی دیگه و همین طور کلا
همه ی طبقه ها بهم صدا نمیرسه ، اما دوتا واحد که روبروی هم هستن ، تا حدودی صدا بهشون میرسه...

دوش گرفتمو با موهای خیس و بدن خالی از لباس و پر از خستگی رو تخت ولو شدم..

شاید کل خوابم یه ربع نشد... سرم داره از درد منفجر میشه..

به سختی از جام بلند شدمو به آشپزخونه رفتم.. تو کابینتی که دارو هارو نگه میدارم نگاه کردم... اه ، نیست!

یه مسکن پیدا نمیشه... من کی این همه قرص رو خوردم!

بین چه کردی با من تو دختر؟!

تمام این مدت ، هر شب با مسکن سر کردم و شبو به صبح رسوندم...

بیخیال یه امروز نمیخورم ، نیممیرم که!

دوباره به اتاقم رفتمو سعی کردم بخوابم ، ولی مگه این سردرد میذاره؟!
 یه لیوان آب خنک خوردم تا التهابمو بخوابونه... کل سرو بدنم داغ شده.. نکنه تب کردم!
 آره شاید تب عشقم تازه حالا از خواب زمستونی بیدار شده!
 تف به این عاشقی که حکم نوش داروی سهرابو داره!
 نمیتونم بخوابم.. حتی نمیتونم بشینم ، بهتره بگم مش سلیمون برام قرص بیاره...
 اه! چرا جواب نمیده؟!
 به ساعت نگاه کردم... هشته!
 خب روز تعطیل ، بنده خدا حق داره یه کم بیشتر بخوابه!
 چطوره برم از خونه ی نگار اینا بگیرم؟!
 هرچی باشه آرتین رفیقمه و الانم اینجاست ، زشت نیست که زنگشونو بزنام قرص بگیرم!
 شاید با روبرو شدن با واقعیت آروم بگیرم...
 یه صدایی تو سرم گفت "غلط کردی ، مگه دیشب با واقعیت روبرو نشدی؟! اول صبحی بهونه ی بهتری پیدا
 نکردی برای سرو گوش آب دادن؟!"
 یه خفه به خودم گفتمو یه گرمکن و تیشرت پوشیدمو قبل از اینکه پشیمون بشم درو باز کردم..
 دوبار دستم رو زنگ رفتو برگشت... بار سوم بدون تامل زنگو فشردم...
 طولی نکشید که نگار با ظاهری بهم ریخته و چشمایی سرخ ، در حالی که یه مانتو و شال ساده پوشیده بود
 دروباز کرد..
 این چرا این ریختیه؟!
 نکنه آرتین اذیتش کرده!
 بدون توجه به عکس العملش در برابرم سرمو بردم نزدیک صورتشو با دقت تو کل اجزای صورتش خیره شدم...
 نگاهش دو دو میزنه و انگار از من فراریه...
 چشمهاس سرخه و پر از آب که صاحبش اصرار به نگهداریشون داره...
 چی به سرش اومده؟!
 -خوبی نگار?!
 -سلام ، اتفاقی افتاده؟! شما اینجا چکار میکنین؟

-خوبی؟! آرتین ناراحتت کرده؟!

-خیر ، حالا میشه امرتونو بفرمایید ؟

تازه متوجه موقعیتمون و نزدیکی بیش از حد صورتم به صورتش شدم.. با اخم کمی کمرشو عقب کشیده بود تا فاصله بیشتر بشه... آخ که این حفظ حریم هاش چه دلی میبره از من...

سعی کردم به احساسم غلبه کنم کمی عقب بکشم... با اخم نفسو بیرون داد...

چشم بستم تا نفهمم نفسش به چونه ام سیلی زد...

-س.. سلام ، صحبتون بخیر.. آرتینو میشه صدا کنین!

-من؟! چرا من؟! اصلا چرا اومدین اینجا دنبالش ؟

-پس کجا برم ؟ اصولا مرد خونه ی زنشه دیگه!

-ایشون اینجا نیستن!

-صبح به این زودی رفته بیرون؟! شرکتم که تعطیله!

-چرا اصرار دارین بگین اون دیشب اینجا خوابیده؟!

با شک نگاهش کروم...

-نخوابیده؟!

باز روح سرکشش بیدار شد.... همون نگاری شد که رو به غیر خودی نمیده..

-امرتونو بفرمایید و زحمتو کم کنین...

از حالت و لحنش خوشم اومد... هوس کردم سر به سرش بذارم... میگن ترک عادت موجب مرضه... راسته...

-خواهش میکنم مراحمی از خودتونه!

-خدا شفای عاجل دهد...

با من بود؟!

|||.. دختره ی خیره سر داره درو میبنده... دستمو رو در گذاشتمو صدتش زدم...

-نگار...

دستش بی حرکت موندو نگاهش تو نگاهم نشست... شاید یک ثانیه هم نگاهش بیشتر ننشست تو زمین پرغبار چشمام.. ولی همین یه ثانیه برام یه عمر بود....

نگاه گرفتمو تیر نگاهش زمینو نشونه گرفت...

-امری داشتین آقای کاویانی؟!

-راستش قصدم مزاحمت نبود.. میدونم چنین روزی نباید مزاحم شد ، ولی از اونجایی که سرم داره از درد میترکه و قرص هم تو خونه ندارم ، نتونستم دردت تحمل کنم و اومدم یه قرص بگیرم... فکر میکردم آرتین هست ، وگرنه مزاحم نمیشدم..

-سرتون درد میکنه؟! چرا؟ نکنه سرما خوردین!

این همه نگرانیو پای چی بذارم؟! حس نوع دوستی!

انگار خودشم فهمید رفتارش با همسایه ای که قبلا سایه اشو یا تیر میزده زیادی دوستانه و پر محبت بوده... لبشو گزیدو دستشو تو هم قفل کرد...

فقط دلم میخواد نگاهش کنم... با نگاه کردن بهش آتیشی که به جونم افتاده سرد میشه و سوزش قلبم کمتر میشه...

-چیز خاصی نیست ، فکر کنم سرما خوردم.. میشه یه قرص مسکن بهم بدین؟!

-ب.. بله ، البته...

سریع رفت یه بسته قرص ژلوفن آوردو درو بست

نگار:

نفهمیدم خداحافظی کردم یا نه!

خدایا این چه دردی بود که به جونم انداختی؟!

هنوز با دیدنش دستام میلرزن.... من دیگه ازدواج کردم.. دلم نمیخواد به کس دیگه ایه فکر کنم..

خدایا.. خواهش میکنم.. خواهش میکنم ای خدای مهربون و عزیزم... خواهش میکنم هر روز مهر آرتینو تو دلم بیشتر کن و مهر کیانو کمتر..

من نمیخوام نگاهم و وجودم پر از گناه باشه... من میخوام پاک بمونم.. همونطور که تاحالا موندم... خدایا... خودت کمکم کن ای تنها یاری دهنده ی این دنیای ظلمت گرفته.. ای نور واحد... خودمو به تو میسپارم...

اشک چشممو پاک کردم به آشپزخونه رفتم تا چایی درست کنم...

چایی که دم کردم موبالم زنگ خورد..

با دیدن شماره ، لبخند رو لبم نشست.. از همین امروز باید شروع کنم.. باید مهر بدم تا مهر بگیرم..

-بله؟

-سلام بر خانوم خودم!

-سلام ، صبح بخیر..

-بیدار بودی؟! دو ساعته میخوام بهت زنگ بزنم ، میترسیدم خواب باشی

-آره نیم ساعتی میشه که بیدارم..

-صبحونه خوردی؟!

-نه ، چطور؟!

-پس نخور تا منم بیام..

-بیای اینجا؟!

لحن صداس ناراحت شد..

-نترس نمیخوام بلایی سرت بیارم.. حاضر شو میام دنبالت باهم بریم بیرون صبحونه بخوریم..

ناراحت شد... نباید ناراحتش میکردم... همیشه که این یک سال اصلا با هم تنها نباشیم!

-آرتین..

-بله؟

-ناراحت شدی؟!

-نه!

-پس ناراحت شدی... نمیخواد بریم بیرون.. بیا همینجا..

-نه نگار.. تو حق داری بترسی.. تاحالا با هیچ مردی نبودی ، چندساله که تنهایی ، خودت مثل شیر زن از

خودت مواظبت کردی.. حق داری تا از تنهایی بامن بترسی.. حداقل تا به مدت این رفتار طبیعی!

-نمیترسم... فقط... فقط هنوز باهات راحت نیستم که...

گرفتگی صداس باز شد..

-میدونم عزیزم.. دیگه بعد از این همه سال فرق به دختر نجیب با بقیه رو خوب میفهمم ... دلم میخواد اولین

صبح متاهلیم رو با زلم شروع کنم... حاضر شو تا نیم ساعت دیگه اونجام..

-باشه!

چایی ساز رو خاموش کردم و برای انتخاب لباس به اتاقم رفتم..

حالا چی بپوشم؟!

اومممم... این مانتو سرمه ایه خوبه... این آبییه هم خوبه.. این آبییه بهتره ، روشن تره.. باید تو اولین فرصت

برم چنددست مانتو وشال رنگ روشن بگیرم.. فکر نکنم جالب باشه تازه عروس تیره بپوشه!

مانتو آبی با شال سیفید و شلوار جین پوشیدم..

یه کمم آرایش کردم... خوب شدم.. لبخند زدمو کمی به خودم عطر زدم که صدای زنگ خونه بلند شد...
چه زود رسید... به ساعت نگاه کردم.. تازه یه ربع گذشته..

با دیدنش تو آیفون درو باز کردم.. در واحدم باز کردم و کنار در ایستادم...
با دیدنم دسته گلی رو مقابلم گرفت و با لبخند گفت..

-درست شدی مثل بار اولی که دیدمت... اون شبم همین لباس تنت بود.. چقدرم بهت میومد، یادته؟!
کمی فکر کردم.. درسته تولد مهنوش بود..

-تو اون شبو یادته؟!!

-مگه میشه اولین باری که از یه دختر سیلی خوردمو یادم بره؟!!

جوابشو ندادمو فقط لبخند زدم.. اونم لبخند دندون نمایی زدو گلو به صورتم زد..

-بیا خانوم خوشگله، این گلو بگیر دستم افتاد..

-میای تو؟!!

-چرا که نه!

وارد خونه شدو روی راحتی نشست..

-آخیش... چقدر منتظر چنین لحظه ای بودم.. راستش نگار، شاید اولین بار همون شب بهت دل بستم...
برام عجیب بودی.. گنگ بودی.. مثل یه معمای غیرقابل حل.. منم مثل یه شاگرد تنبل که هرچی سعی میکردم
به جواب برسم فایده ای نداشت و آخر جوش میاوردمو دلم میخواست معمارو پاک کنم..

-پاک کردی؟!!

-پاک شدم!

-یعنی چی؟!!

-هرچی بیشتر شناختم بیشتر پاک شدم.. شایدم به کل حل شدم.. تو زلال چشمات حل شدم نگار... تو
پاکی رفتارت حل شدم... تو صداقت کلامت حل شدم... تو هرچی به نگار میرسید حل شدم... درسته که اهل
گناه نیستم، اما پاکم نبودم.. اما با دیدن و شناختن تو... منم پاک شدم.. پاک باخته شدمو همه ی وجودمو
بهت باختم...

تقدیم به نیکا، کیانا، گلانگ، مهدیه، چشمک، مهسا، نسرین. ام آر، و سارا که تازه به جمع ما اضافه شده...

کیان:

سرم یه کم آروم گرفته، ولی خوب نشده و نتونستم بخوابم..

با شنیدن صدای آسانسور و قدمهایی که تو راهروی ساختمون پیچید ، بلند شدمو به سمت در رفتم.. از چشمی بیرونو نگاه کردم.. نگار با تپیی روشن و البته زیبا جلو در واحدش ایستاده... یه دسته گل و.. آرتین! همه ی حس خوبم از نبودن آرتین از بین رفت...دقیق تر میشم.. گلو به نگار میده و داخل خونه میشه... کارم در اومده.. فکر کنم از این به بعد فقط گوش تیز کنم بینم آرتین کی میادو کی میره!

حقته کیان.. بکش.. تا تو باشی با خودت روراست باشی و دختر به اون دسته گلی رو از دست ندی... آرتین بیچاره هم که اول اومد ازمو احساسم پرسید... خودم خیریت کردم... خودم!

یه ربع طول سالنو متر کردم.... از چشمی بیرونو نگاه کردم... نخیر.. نیست!

هنوز نیومده بیرون... معلوم نیست دارن چه غلطی میکنن!

نکنه دارن... نه کیان ، نه.... اونا نامزدن... دارن باهم خوش و بش میکنن... دارن برای آینده اشون نقشه میکشن... همه که مثل تو نیستن !! با یه دختر تنها بشن..... لعنتی!

مشتمو به دیوار میزنم... به فرو رفتگی دیوار نگاه میکنم... زور بازوت فقط به درد گچ دیوار میخوره.. کارایی دیگه ای نداره..

یه مشت آب به صورتم ریختم... نه بازم آرام نشدم... چشمام از درد داره میزنه بیرون..

خوبه برم راستشو به نگار بگم...بگمو ازش بخوام این نامزدیو بهم بزنه... شاید عشقمو بپذیره...ولی نه.. با اون رفتارها و همه ی دختربازیایی که از من دیده... چطور بپذیره!

شاید یه روزم نگار مثل من پشت در خونه اش سرک میکشیده که کی منو همراهم از خونه میزنیم بیرون... خدارو چه دیدی!

شاید واقعا همین طور بوده.. مگه نه اینکه هر وقت من یکی از دوستامو میاوردم اینجا تا چند وقت نگار باهام سر سنگین میشد!

شاید دوستم داشته... چه خوش خیالی کیان... اون کلا از این برنامه ها بدش میاد.. شاید به خاطر تنفرش نسبت به منو رفتارم اون عسک العملو نشون میداده...

نگار:

دستمو گرفتی از خونه بیرون اومدیم...ناخود آگاه نگاهم به سمت در روبرو کشیده شد..

نمیدونم چرا حس میکنم کیان نگاهم میکنه

خجالت کشیدمو دستمو از دست آرتین بیرون کشیدم..

آرتین مکثی کردو با تعجب نگاهم کرد... لبخند مضطربی بهش زد و به طرف آسانسور رفتم...

تا سوار ماشین شدم دستمو گرفتی روشو بوسید... خجالت کشیدمو نگاهمو دزدیدم.... مطمینم سرخ شدم...

-قربون خجالت کشیدنت بشم من... من شوهرتم.. شو.. ه .. رت... اوکی؟ نباید تو خلوت از من خجالت بکشی... میدونم پخته نیستی و نا بلدی... ولی باید کم کم راه بیوفتی... یه بوسیدنت دستت نباید انقدر سرخ و سفیدت کنه...

-بین آرتین من نمیدونم تو فقط با من راحتی و انقدر زود صمیمی شدی یا اینکه با همه ی زنهای دیگه هم همینطوری... یا به قول معروف بار اولت نیست که بایه دختری.. ولی من بار اولمه که با یه پسر تنهامو رفتارامم کاملا طبیعیه!

-چرا ناراحت میشی عزیزم؟! من منظوری نداشتم.. فقط میخواستم با من که هستی معذب نباشی!

-فکر میکنم زمان خودش درستش کنه... لطفا منو درک کن... در ضمن من یه دختر تنهام.. حق دارم نگران باشم که نکنه با یه شناسنامه ی سفید بلایی سرم بیاد.. شاید این حرف من پررویی باشه ، ولی فکر میکنم واجبه که بدونی.. شما خودتون خواستین صیغه باشیم ، پس لطفا به رسم و رسوم خودتون احترام بذار و انقدر به فکر برداشتن این حریم بینمون نباش!

-منظورت چیه؟! من کی خواستم حریمو از بین ببرم؟! ..من فقط نمیخوام اذیت بشی و خجالت بکشی.. میخوام بامن راحت باشی..

-راحتم آرتین.. خواهش میکنم با زمان پیش برو نه جلو تر از زمان.. من با زمان میتونم خودمو تطبیق بدم ولی پیشی گرفتن ازشو ازم نخواه... فکر کنم توضیحاتم کامل بوده باشه ، نه؟!!

-بسیار خب.. هرطور تو بخوای..

تا رستوران حرفی نزدیم... نمیدونم چرا حس میکنم همه ی محبت هاش از نیاز مردانه اش نشات میگیره... نمیدونم ، شاید من زیادی بد بینم!

به اسم رستوران نگاه کردم... رستوران خاقان... رستوران شیکیه... محیط جالب و قشنگی داره... یه رستوران شیک تو خیابون جردن... حتما فروشش هم بالاست..

ماشینو پارک کرد.. بدون حرف پیاده شدم..

-بین نگار من..

-تو گوش کن آرتین.. من فکر میکنم یه کم زیاده روی کردم ، البته هنوزم عقیده دارم که گفتن اون حرفها لازم بود... اما خب شاید من تلخ بیانم کردم..

-اگه ناراحت میشی دیگه دستتم نمیگیرم..

سدشو پایین انداخت و به سمت رستوران رفت.. جلوی در ایستاد تا من اول داخل برم.. دلم براش سوخت.. آرتین پر سرو صدا زیادی مظلوم شده و این اصلا بهش نمیاد..

جلوی در دستشو گرفتم... با تعجب نگاهم کرد.. بهش لبخند زدم..

-دیگه انقدرم سختگیر نیستم آقا.. بفرما این دست مال شما!

مثل بچه ها ذوق کرد.. دستمو فشردو باهم وارد شدیم..

بعد از یه صبحانه ی مفصل و حرفای عاشقانه ی آرتین کلی انرژی گرفتم... شاید خوب بودن و مهربونی بیش از حد آرتین همه چیزو درست کنه...

اما از اونجایی که خوشی به من نیومده ، اینبارم خیلی دوام نداشت...

مادرش زنگ زدو مارو برای ناهار به منزل آریت که در تهران بود و الانم خانواده اش اونجا بودن ، دعوت کرد... استرس گرفتمو دنبال بهانه بودم تا نرم..

-من لباسم مناسب مهمونی نیست.. همینجوری معمولی اومدم..

-معمولی؟! تو عالی هستی نگار... نمیدونی چقدر با این لباس و این رنگ خوشگلتر شدی.. بعدش هم .. شوهر آتیه هم هست، احتیاج نیست مانتو تو در بیاری.. مانتوتم که خیلی خوبه.. میدونی که مامان یه کم گیره و زود رنج.. بذار این رفت و آمدها دلشو نرم کنه..

-من به زور زنت نشدمو خودمو به کسی قالب نکردم که بخوام بازر گرمی کنم، مامانت اگه با من موافق نیست مشکل خودشه..

-بله مشکل خودشه ، ولی میدونی که خانواده های سنتی دوست دارن برای پسرشون خودشون عروس انتخاب کنن، اونم مامان من که فقط یه پسر داره و کلی آرزو... من تو رو میشناسمو میدونم چه قلب زلال و مهربونی داری.. مامانم که نمیدونه.. دلم میخواد همونطور که با شفافی قلبت منو شیفته کردی مامانم شیفته ی خودت کنی!

-گفتم که ، من بنجول نیستمو احتیاج به پاچه خاری ندارم!

-میدونم عزیزدلم ، نمیگم پاچه خاری کن.. میگم حالا که اون وظیفه اشو انجام داده و دعوتت کرده ، تو هم به عنوان کوچیکتر احترامش کن.. تو فقط بیا.. من نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.. اگه ناراحتت کرد خودم جوابشو میدم... باشه؟

دلم براش سوخت... اینکه این همه خواهش کنه و التماس کنه برای یه ناهار... راست میگه ، حالا که اونا احترام گذاشتن من نباید بهانه دستشون بدم..

-یادت نره که گفتمی خودت هوامو داریا... مخصوصا اینکه به لباس و سرو وضعم گیر ندن!

-رو جفت چشم!

انگار مجرم گیر آورده!

نشسته رو مبل روبرویمو زووم کرده رو من... ای خدا گناهم چی بود که این زنو سرراهم قرار دادی!

با حلقه شدن دست آرتین دور شونه ام اخم ریزی رو صورتش نشست و نگاهشو ازم گرفت..

فکر کنم خیلی تو اون ته تهای وجودش آتیش گرفت که دیگه نتونست نگاه کنه!

از این همه نزدیک بودن به مردی که تازه یک روزه شوهرم شده ، خجالت کشیدمو انگشتاموتو هم گره رکدمو نگاهمو به زمین دوختم... با شنیدن صدای عاطفه خانم نگاهمو بالا آوردم..

-چرا انقدر دیر کردین؟! ازخونه ی نگار جون تا اینجا که راهی نیست!

-آخه اونجا نبودیم ، جاتون خالی رفته بودیم رستوران صبحانه بخوریم.. دیگه شما زنگ زدین اونجا بودیم ، به نگار گفتم دعوتش کردینو اومدیم!

-چه اداهایی در میارین شمادوتا ! دیگه یه لقمه نون و پنیرو چایی ، همه جا پیدا میشه... رستوران رفتن نداره!

-دلم میخواست اولین روز بعد از ازدواجمون و اولین صبحانه ی مشترکمونو با عشقم بریم بیرون...دوست دارم همه ی زندگیمون خاطره باشه!

-تا خودت هستی چه نیازی به خاطره سازی ؟!

-تا ابد که نیستم ! دوست دارم هر وقت زرم بهم فکر میکنه لبخند بشینه رو لباش...

حلقه ی دستش تنگتر شدو من اینبار از ته دل لبخند زدم... خوبه که هوامو داره و به مادرشم اجازه ی رجزخونی نمیده!

مادرشم که حسابی ضایع شده بود کمی لباشو مثل سگته ای ها کج کردو بلند شد رفت آشپزخونه...

آخیش... تمام اذیتهای این مدتش تلافی شد... معلومه توقع نداشته آریتن اینجوری جوابشو بده..

-پاشو گلم.. بیا بریم اتاقمو نشونت بدم..

سرمو به علامت تایید تکون دادم همراهیش کردم..

انتهای سالن یه راهروی بزرگ بود که به چندتا در ختم میشد... یکی از اون درهای سفیدرنگ رو باز کردو مقابلش ایستاد... دستهاشو به علامت تعارف به سمت اتاق گرفت و گفت بفرمایید..

اتاقش به رنگ سفید و آبی پررنگ بود... کاغذدیواری ها ترکیبی از این دورنگ بود و میز کارش سفید رنگ و تخت سفید و روتختی آبی... برای یه پسر زیادی آرامش بخش بود... آخه اکثر پسرا از رنگهای تند و تیره استفاده میکنن.. معلومه شخصیت آرومی داره..

وسط اتاق مشغول آنالیز دکوراسیونش بودم که دستاش دور شکمم حلقه شد... پشت سرم ایستاده بودو صداشو کنار گوشم شنیدم..

-سلیقه ام خوبه؟!

-آره..

-خیلی دلم میخواست اینجارو ببینی... هرچی باشه قراره خونه ی تو هم باشه!

-خونه ی قشنگی داری!

-خونہ ی قشنگی داریم !.. اینجا مال خودتہ گلم..هرچی من دارم مال نگار عزیزمه!

جوابی ندادم... صورتشو به گونه ام چسبوند...

-چقدر آرزوی این لحظه رو داشتتم!.. منو تو.. با هم.. اینجا...عاشقتم نگار... عاشقتم.. خیلی میخوامت

ضربان قلبم به اوج رسید... همه ی این رفتارها و این حرفها برای من اولین بار بود... تجربه ای نداشتم تا حالا.. طبیعیه که سیستم قلب و مغزم دستخوش تغییرات بشن..

سکوتم که طولانی شد ، اومد مقابلم ایستاد.... تو چشمام نگاه کرد و بعد جزء جزء صورتمو کنکاش کرد... کمی سرشو خم کرد و نجوا کرد..

-اجازه هست ؟!

تا لب از هم باز کردم بپرسم چی ؟! فاصله ی بینمونو از بین برد...

اول ترسیدم... متعجب شدمو شکه ... لحظه ی بعد دوتا چشم سبز مقابل چشمم نشست.. چشمای سبزی که رنگ دلخوری گرفتن... ولی با یادآوری رفتارهای کیان و رفتارهای اخیر آرتین و هواداریش دربابر مادرش از من.. سعی کردم به هیچی فکر نکنم تو مغزم تزریق کنم " فقط به شوهرت فکر کن"

چشمامو بستمو با شوهرم همراه شدم.... بدون فکر به گذشته و آینده...

با اکراه سرشو عقب کشید... صورتم گر گرفته و مطمینا" سرخه... دستی به لبم کشیدم.. انگار میخواستم آثار این باهم بودنو پاک کنم تا کمتر خجالت بکشم...

نگاهمو به زمین دوختم.. چونه امو گرفتمو مجبور شدم نگاهش کنم..

-نبینم خجالت بکشی!

لبمو گزیدمو چشمامو بستم... پیشونیمو بوسیدمو زمزمه کرد..

-خدارو شکر میکنم که به عشقم رسیدم... این موهبت نصیب هرکسی نمیشه!

یاد عشق و عاشقی خودم افتادم.. راست میگه.. حتما شانسی یارش بوده که به خواسته اش رسیده... هرچند ، که پسر بودنم یکی از دلایل خوش شانسیش بوده...

.....

ناهار تو سکوت خورده شد... مادرش تا بعد از غذا حرفی نزد.. فقط گهگاهی با دلخوری به منو آرتین نگاه میکرد...بعد از غذا برای شستن ظرفها به آشپزخونه رفتم که خواهرهای آرتین بهم اجازه ندادن کمکشون کنم... گفتن تو هم تازه عروسی ، هم مهمون!

آرتینم تا دید یک دقیقه تو آشپزخونه موندم ، اومدو شونه هامو گرفتمو گفت

-بیا بریم بشین.. زنم باید جفت خودم بشینه!

خدا شناس بده گفتن آتیه رو نشنیده گرفتو با شوهرم همراه شدم...

کیان:

داره غروب میشه ، ولی هنوز برنگشتن... معلوم نیست کدوم گوری رفتن!

منو بگو چقدر احمقم که نشستم کشیک میکشم تا اونا بیان... خب نامزدن دیگه، لابد رفتن خوش بگذرونن!

هر نیم ساعت درو باز میکنمو به واحدروبرویی نگاه میکنم... انگار از اول نه خانی رفته و نه خانی اومده...

مسکوت و آروم...

با حرص درو بستمو گوشیمو برداشتم... دستم روی شماره ی شراره رفت... خواستم بهش زنگ بزنم بیاد تا

بلکه از این حال و هوا بیرونم بیاره... اما انگار دیگه نه دل برام مونده نه دماغ...

حسش نیست... اصلا که چی!

یه کاره چند ساعتی بیادو بره.. آخرش که چی!

گوشیو رو مبل پرت کردم سرمو به پشتی مبل تکیه دادم... چشمامو بستم و به چشمهایی فکر کردم که از هر

چشمی پاک تر و معصوم تره...

ای کاش صاحب اون چشمها من بودم.. ای کاش.. ای کاش....

آخه با حلوا حلوا کردن کی دهنش شیرین شده که تو با ای کاش از آرزوت حرف میزنی!

بلند شدمو دوباره جلوی در رفتم... خبری نبود.. خواستم برگردم که در آسانسور باز شد...

خودشونن... سرم به سمت آسانسور چرخید و نگاهم رو دستهای تو هم قفل شده اشون میخ شد...

چنان آرتین دستاشو گرفته که انگار میخواد فرار کنه ! مجرم که نگرفتی... آرومتر...

-بهبه... سلام داش کیان!

با شنیدن صدای آرتین نگاه از دستهایی که خنجر قلبم شده بود گرفتم... اول نگاهم تو چشمهای پر از شرم

نگار نشست و بعد تو صورت خندون آرتین...

-سلام.. چه خبرا؟! خوش مگذره!؟

-خوش!؟ مگه میشه با نگار باشمو بهم بد بگذره!؟

-سلام..

با شنیدن صدای مضطربش نگاه از آرتین گرفتم.. گونه هاش سرخ شده بود.. حتما دوباره خجالت کشیده..

چقدر این دختر شیرینه و من چقدر تلخی کردم باهاش...

-سلام... خوش باشین همیشه... کاری نداری آرتین!؟

-نه ، قربانت.. صبح میبینمت..

-باشه... خداحافظ...

درو بستم تا از اون فضایی که نفس کشیدنو برام سخت کرده بود راحت بشم...

شیشه ی آبو از یخچال برداشتمو یه نفس سر کشیدم....

تلخه.... با این روزگار ، حتی آب گوارا هم به مزاجم تلخه...

شیشه رو روی کابینت گذاشتمو به اتاقم رفتم... باید بخوابم.... اگه بخوابم آرام میشم...

اما کدوم مردیه که ببینه عشقش با یه مرد دیگه به فاصله ی یه دیوار در حال خوش و بشن و بتونه دووم بیاره و با خیال راحت بخوابه...

شاید خواب ابدی بیاد سراغش اما خواب ... نه!

لباسمو عوض کردم از خونه بیرون زدم...

مثل همه ی این چند شب.... بیرون و موزیک و سیگار همدم شده...

از آدمایی که وقتی کم میارن به سیگار پناه میارن، متنفرم... ولی حالا خودم شدم یکی از افراد نچسب روزگار...

صدای ضبطو زیاد کردم به تنها تصویری که تو ذهنم نقش بسته فکر میکن..

خوش به حالت که منو یادت نیست

خوش به حالت که فراموشت شد

خوش به حالت که از این تاریکی یه ستاره

سهم آغوشت شد...

خوش به حالت که دلت آرامه

خوش به حالت که پریشون نیستی

خوش به حالت که منو یادت نیست

خوش به حالت که پشیمون نیستی

♪♪♪

خوش به حالتون باهم خوشحالین

خوش به حالتون با هم خوش بختید

هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین

♪♪♪

خوش به حالش تو دلت جا داره

خوش به حالش دستاشو میگیری

خوش به حالش که پیشش میمونی

خوش به حالش که واسش میمیری

خوش به حالش عاشق چشماشی

خوش به حالت عاشق چشماته

خوش به حالش همه ی دنیا شی

خوش به حالت همه ی دنیا ته

خواننده: عبدالمالکی...

از قبول واقعیت نعره میزنمو ماشینو به کنار خیابون میکشم... چرا این روزا همه ی آنگها رنگ غم گرفته؟!

دنیا ی ما کی انقدر غم امگیز شد که خودمونم نفهمیدیم؟!

یعنی همه مثل من داغونن ! لابد هستن دیگه... وگرنه که این همه وصف حال من ترانه نمیشد!

از ماشین پیاده شدم تا نفسی تازه کنم...

کمی جلوتر دختری منتظر ماشین بود... هر چند لحظه یکبار به من نگاه میکردو بعد به انتهای خیابون...

تیپش بدک نیست!

حالا که اون دوتا باهم خوشن ، من چرا خوش نباشم؟!

سوار شدمو پدال گاز فشار دادم... جلو پای دخترک ترمز کردموشیشه رو پایین کشیدم..

تو صورتش دقیق شدم...

صورتش نسبتا درشته... ابروهای پهن و کوتاه... بینی کوچیک.... لبهایی درشت که مطمینم دست توشون

برده و طبیعی نیستن...

شالش آزادانه رو سرش نشسته بود و قد بلندی داشت...

درکل بدک نیست ! برای یه شب که میتونه خوب باشه...

سرشو از شیشه ی ماشین داخل آورد...

-مسیرتون میخوره منم تا یه جاهایی برسونین؟!

-تا چه جاهایی منظورتون باشه!

پر عشوه خندید... درو باز کردو نشست..

منم لبخندو مهمون لبام کردم... تا کی عزادار دختری باشم که بهم علاقه نداره و مال یکی دیگه ست؟!

حتما یه رابطه فکرو خیال نگارو از سرم بیرون میبره...

پر سرعت به سمت خونه روندم... ماشینو تو پارکینگ پارک کردم...

با دخترک که سوگل نام بود ، وارد آسانسور شدیم... تو آسانسور گونه اشو گاز کوچیکی گرفتم که خندیدو سرشو عقب کشید...

با توقف آسانسور هردو همگام باهم بیرون اومدیم... چند قدمی راه اومدیمو جلوی واحدم رسیدیم که یه جفت کفش و یه جفت دمپایی که صاحباشون دارای پاهای بزرگ و اون یکی خیلی ظریف بودن دیدم...

نگاهم بالا اومد... آرتین لبخندی یه وری رو صورتش نشسته بود و نگار دست به سینه و طلبکار ، خیره شده بود به من...

شونه ای بالا انداختمو سریع سلام گفتمو در واحدمو باز کردم... سوگولو به داخل فرستادمو سرسری باهاشون خداحافظی کردم..

لعنتی... حتما باید مثل بلا جلو چشمم ظاهر میشد.. دوباره بهم ریختمو بی حوصله شدم...

به سوگل تعارف کردم رو مبل بشینه و خودم به سمت میز بار رفتم...

نه .. همیشه... نمیتونم.. حتی مستیم اون چشمای پراز حرفو گله رو از مقابلم در نمیکنه!

دکمه ی چهارم پیراهنمو باز کرده بودم... دستمو عقب کشیدمو نفس عمیق کشیدم...

صدای دخترک پروسوسه تر از قبل بلند شد..

-چی شد عزیزم؟! من برات باز کنم؟

با خشم نگاهش کردم... واقعا چقدر فرق بین آدماست... چقدر منو امثال من کثیفیم... این دخترم یکیه مثل خودم... چرک چرک!

دستشو عقب زد..

-دستتو بکش ، حوصله ندارم!

دستاش صورتمو قاب گرفت.. شاید اگه قبل از این اتفاقات بود از این حالت خوشم میومد ، ولی الان.. حس تنفر بهم القا میشه..

با خشم دتشنو جدا کردم..

-گفتم بکش کنار!

-اگه داری شوخی میکنی اصلا بامزه نیست... چرا همچی میکنی؟!

-باید حتما بزمن تو گوشت تا بفهمی شوخی نیست؟! میگم دست از سرم بردار.. مفهومه؟!

-چه مغرور.. اتفاقا من عاشق پسرای مغرور و دست نیافتنی هستم..

-شما خیلی بیجا کردی.. بزمن به چاک تا چک و چونه اتو به وری نکردم!

نا باور از جاش بلند شد... با حرص نگام کرد..

-اگه نمیخواستیم برا چی منو از اون سر شهر کشوندی تا اینجا؟!

-میخواستم درجه ی کثافتیتو بسنجم!

-دیوونه ای یا سادیسم داری مردک روانی؟!

-تو فرض کن هر دوش... بیپوش برو که دارم قاطی میکنم...

-غلط میکنی...

-چی میخوای؟! پول؟

دوتا تراول پنجایی از کیفم بیرون آوردمو پرت کردم تو صورتش..

-بیا.. به خاطر شکم وامونده اتو خرید دو دست لباس بیشتر تن به هر کاری میدی؟!

-من واسه پول نیومدم.. ازت خوشم اومد... دلم خواست باهات باشم..

دهنم باز موند... اینکه از منم وقیح تره!

-برو دختر شر درست نکن!

-فکر کردی الکیه؟! بیاریو بعدش بگی هری؟!

-خیر سرت دختری... غرورم بد چیزی نیستا..

-برو بابا دلت خوشه.. چطور شما پسرا حق دارین از دختری خوشتون بیادو باهاش خلوت کنین ، ما حق

نداریم؟! من برای دل خودم اومدم.. بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی... پولتم ارزونی خودت!

-ما مردا تنوع طلبیم.. ذاتمون اینه... ولی توکه دختری!

-چه بهانه ی خوبی شما مردا پیدا کردین... برای چشم چرونیاتون دلیل و منطق درست کردین که بهتون گیر

ندن... نه جونم.. از این خبرا نیست.. ماهم شدید مثل خودتون...

-دردو بلای نگار بخوره تو سرت... میری یا با لگد شوتت کنم بیرون؟!

-اوووو.. نوبرشو آورده.... بخوره تو سر خود دمدمی مزاجت...

-گمشو بیرون...

با دادی که زدم ، چهار ستون خونه لرزید و دخترک با ترس پالتو و شالشو چنگ زد...

نگار:

خوبه آرتین رفتو نخواست بیاد تو...

انقدر از دست کیان ناراحتم که حوصله ندارم لباسمو عوض کنم.. با همون مانتو و شال نشستمو مشغول کردن پوست لبم شدم...

پسره ی دله.... همون بهتر که نیومد خواستگاریم... اگه زنش شده بودم بدبخت میشدم...

عادت کرده دیگه.. دست خودش نیست... چه حرفا میزنم.. این پسر هفت روز هفته هشت روزش با دختراست ، اون وقت توقع داشتی این کارارو بذاره کنار!

میگن عاشق کره.. کور شده بودم.... این بدیهاشو نمیدیدم... خدارو شکر که زن آرتین شدم..

هر قدرم مامانش بد باشه ، خودش خوب و مهربونه...

هرچی باشه هرز نمیره.. نمازشم که میخونه.. حداقل به خدا اعتقاد داره... کیان که فکر نکنم اعتقادی داشته باشه و ترس از اون دنیا و خدا داشته باشه..

میگن مردای معتقد که خدا ترسن و خدا دوست... از ترس و دوست داشتن خدا هم شده زنشونو اذیت نمیکنن..

هرچی باشه به بهشتو جهنم اعتقاد دارن.. کیان که از هفت دولت آزاده...

احمقم که همچین آدمیو دوست داشتم...

تو افکار خودم بودم که با دادی که تو ساختمون پیچید دو متر از جام پریدم..

این... صدای کیان بود؟!

نکنه اتفاقی براش افتاده!

هراسون به سمت در دویدم.... با تعجب دیدم کیان بین لنگه ی در ایستاده و دختری هم که همراهش بود نیمه پوشیده ، در حالی که لباسهاش دستشه تو سالن ایستاده...

نگاهم چرخید رو کیان... دکمه های اول پیراهنش باز بود... چشمهاش سرخ بودو با بینی نفس میکشید...

نتونستم ساکت بمونم..

-چ... چیزه.. یعنی.. چیزی شده؟!

کیان غمگین نگاهم کرد... چشماشو بست و جوابی نداد... بجاش دختره با حرص نگاهم کرد و پرسید..

-نگار تویی؟!

چشمام از تعجب گرد شد... منظورش از این حرف چیه؟!

به کیان نگاه کردم.. با چشمهایی که واقعا رنگ خون شدن بهش خیره شد.. دوباره صدای دختر بلند شد..

-خلایق هرچه لایق!

پوزخند صدا داری زد.. کیان به سمتش خیز گرفت که با ترس به سمت آسانسور دوید..

منظور دختره چی بود؟! یعنی کیان از من بهش گفته؟!

چرا آخه؟!

سوالی به کیان نگاه کردم... جوابی نداد... بجاش تو صورتم خیره شد...

نگاهش مدام رو صورتم میچرخید.. نگاهش اذیتم میکنه... چشمای سرخش فقط به خاطر عصبانیت سرخ نیست.. رنگ دیگه ای هم داره..

ترسیدم.. نکنه مثل دفعات قبل...

نه.. من الان نامزد دوستم...

صدای پر سوزش بلند شد..

-نگار...

دستام شروع کردن به عرق کردن.... نگاهمو به زمین دوختم.. میخواستم برم تو خونه.. ولی پاهام چسبیدن به زمینو قدرت حرکت کردن ندارم...

-نگار من...

با ترس بهش نگاه کردم... نکنه میخواد حرفایی رو بزنه که این همه وقت منتظر شنیدنشون بودم!

ولی الان؟!

حالا که دیگه خیلی دیر شده... دیرم نشده بود، من این کیان پر از بد رو قبول میکردم...

کیانی که از خیلی بدیها پره و از خیلی خوبیها خالی...

کیانی که قلبش مهربونو شیرینه ولی زبانش تلخ...

چی میخواد بگه که هنوز نشنیده همه ی وجودم به لرزه در اومده!

دلَم میخواد گوش کنم... اما م میگه نه!

دلم سراپا گوشه اما عقلم.... فرمان کر باش به تمام سیستم بدنم داده....
 نگاهم لرزان شده و تو تنم زلزله راه افتاده..
 دستش روی دستگیره ی در نشست... کمی بلندی قدش خم شد... نگاهش تو نگاهم نشست..
 ترسیدم.. از شنیدن نشنیده هایی که نباید شنید..
 من زخم... زنی از نسل آفتاب.. از جنس حریر... از تبار خورشید.. به استقامت کوه!
 زنی که نباید به نجوای هیچ کسی بجز شوهرش گوش بده..
 نگاهش نباید منزل نگاهی غیر از شوهرش باشه..
 به در نگاه کردم و به دست قفل شده اش روی دستگیره...
 قبل از اینکه حرفی بزنه لب باز کردم... باید از این حصار و این نزدیکی خانمان برانداز رها بشم..
 -ببخشید.. میشه برید عقبتر!
 با تعجب نگاهم کردم... مثل آدم های گنگ در حل کردن یه معمای هوشی.. یه معمای سخت...
 به خودش نگاه کردو قد صاف کرد.. کمی عقب کشید.. دستش چنگ شد تو موهاش..
 شاید روزی دوست داشتم دست من اینکارو میکرد.. اما حالا... فکرشم خیانته!
 چشم بستمو نفسمو بیرون دادم... گردن بلند کردم قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنه ، با گفتن با اجازه
 داخل واحدم شدمو درو بستم..
 شاید تو مرام کیان ، این کارم بی ادبی بود.. ولی تو مرام کویر نشین خودمون بهترین کار بود..
 نباید بشنومو سردرگم بشم..
 نباید به دلم اجازه ی پیش روی بدم..
 نباید خلاف جهت موج های دریا شنا کرد..
 باید با روزگار همگام بود... برای دو دل شدن دیر شده... کیان خیلی قبلتر از امروز فرصت داشت..
 اگه دلش با من بود زودتر اعتراف میکرد..
 بعضی وقتها حس شیشم ما زنها خوب کار میکنه.. امروزم یکی از اون بعضی وقتهاست...
 از همون وقتهایی که این حس فعال شده و میگه کیان میخواد راز نگفاه برملا کنه!
 رازی که اگه بشنوم ، لرزیدن پام حتمیه.. پس همون بهتر که نشنیدم!
 آدم اگه حس کنه ممکنه بلغزه ، باید محل لغزشو ترک کنه..

وقتی خودمونو بشناسیمو بدنیم ظرفیتمون چقدره.. بهتره فرار و بر قرار ترجیح بدیم..
لباسمو عوض کردم..

دلم بی قراره.. نا آرومه..

قدمام به سمت در کشیده شد.. دستم رو دستگیره نشست..

چشم بستمو به خودم مهیب زدم بس کن نگار!

درو باز نکردم ، اما نتونستم جلوی خودمو بگیرمو از چشمی نگاه نکنم..

هنوز جلوی در بود.. همونطور ایستاده بود.. با دستهای مشت شده.. با سری افتاده..

با ترکی که روی کمرش دیده میشد... شایدم غرور بیش از اندازه اش ترک برداشته..

پشتم به در چسبید و اشک مهمون چشمام شد..

-خدایا صبرم بده.. خودت تمومش کن... خلاصم کن!

بی اختیار به حمام کشیده شدمو با لباس زیر دوش آب ایستادم..

.....

صبح آرتین اومد دنبالم.. امروز یه کم گرفته ام.. به شوخی های آرتین فقط لبخند میزنم

با هم وارد شرکت شدیم.. آرتین بچه ی های شرکتو به شربینی دعوت کردو شام بعد از شرکت..

نامزدیمونو اعلام کرد و جلوی همه دست دور شونه ام حلقه کرد..

با خجالت به تبریکهاشون پاسخ دادمو خودمو از حصار دست های آرتین جدا کردم.. آروم به سمت اتاقمون رفتم..

جلوی در اتاق کیانو دیدم.. دلگیر و حق به جانب نگاهم کرد..

تو نگاهش پر از حرف بود.. پر از گله.. پر از غم..

نمیدونم چرا این روزها میتونم حرف چشمه‌اشو بفهمم.. چرا حرفشو از نگاهش میخونمو حس میکنم هم دردیما!

سلام ریزی گفتمو وارد اتاق شدم..

صدای قدم هاشو بیرون اتاق شنیدم..

پشت میزم نشستمو مشغول کارم شدم..

تا پایان ساعت کاری ، آرتین شوخی کردو از خاطراتش گفت..

لبم لبخند میزنه اما دلم غمگینه.. غمگین از اینکه چرا قسمت پسر پاکی مثل آرتین ، منی شدم که دوست داشتن برام اولین بار نیست!

شب با بچه های شرکت به رستوران رفتیم... همه بودن بجز کیان!

کارو بهانه کردو از اومدن شونه خالی کرد... برای منم نیومدنو ندیدنش بهتره!

شاید از دل برود هر آنکه از دیده رود!

شایدم بهتر باشه محل زندگیم عوض کنم.. نمیدونم موندنم تو اون ساختمون و درست روبروی واحد عشق اولم درسته یا نه!

شاید خونه ی دیگه ای بگیرم.. شایدم زمان و همین طور آرتین همه چیزو تغییر بدن..

شاید روزی برسه که دیگه کیانی دیده نشه و نگاهم پر باشه از آرتین...

امیدوارم اون روز به زودی برسه..

هفته ها بدون توقف و استراحت در حال گذر هستن.. هر روز با آرتین سرکار میرمو باهم برمیدردیم..

برخوردم با کیان کمتر شده و دلم با این قضیه کنار اومده.. انگار راست راستی آرتین داره خودشو تو دلم جا میکنه..

با حوبی هاش هر لحظه لبخندو مهمون لبام میکنه.. درک میکنه رعایت حد فاصله امونو و اصراری به اومدن به خونه ام نداره..

منم هنوز فرصت نکردم دعوتش کنم.. فعلا داریم به هم عادت میکنیمو باهم کنار میاییم..

آخر هفته به اصفهان دعوت شدم.. مادرش پاگشام کرده..

نگرانم.. هم از روبرو شدن با خانواده اش.. هم از موندن و تنها شدن با شوهرم..

شاید مراعات این مدتش نشون داده که ظرفیت داره و بهم احترام میذاره.. اما مرد بودن و عاشق بودنشو نمیتونم فاکتور بگیرم!

اینه که بودنم کنارشو ترسناک میکنه..

صبح زود راه افادیم و ساعت دوازده اصفها بودیم..

به محض اینکه وارد اصفهان شدیم ، اضطراب همه ی وجودمو پر کرد..

دستام شدن تیکه یخ..

-آرتین..

-جونم گلم؟

-من میترسم!

-از چی؟!

-از برخورد خانواده ات.. فامیلت.. از اینکه حرفی بشنوم که آزارم بده..

-هیچ کس حق نداره ناراحتت کنه ! این مدت من کنارتم ، هر کس حرفی زد خودم جوابشو میدم..

-حتی مادرت؟

-حتی مادرم ! من خوب میشناسمت.. میدونم اهل دروغ و فریب نیستی... از طرفی اونقدر عاشقتم که دلم نمیخواد غم یه لحظه هم مهمون چشمت بشه.. خیالت تخت.. من پشتتم.. همیشه.. نمیذارم کمتر از گل بهت بگن!

-دستای سردم تو مشتت گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد.. سنگین نگاهشو حس کردم ، نگاه از دستم گرفتمو بهش خیره شدم.. لبخند اطمینان بخشی زد و دلمو گرم کرد..

-الان چرا باید تو ماشین باشی؟!

-یعنی چی؟! چه ایرادی داره؟

-با این نگاهی که تو میندازی .. سنگم آب میشه ، چه برسه به من.. کاش الان خونه بودیم تا....

-ابروهام بالا رفت.. لبخند عریضی صورتشو پر کرد.. با ترس آب دهنمو قورت دادم.. صدای خنده اش بلند شد..

-ای جونم.. وقتی میترسی شکل این جوجه زردا میشی!

به مثالش لبخند زدم.. یاد مهدی افتادم.. اونم همینو میگفت... بعضی وقتها هم میگفت جوجه طلایی خونه! چقدر زود رفت زیر خروار ها خاک.. چه بد شد که تنهام گذاشتن.. قطره اشکی از چشمم فرو ریخت و لبخند رو لبم نشست... لبخندی که غم توش بیداد میکرد..

ماشینو کناری پارک کردو کامل به سمتم چرخید... انگشت شصتتش برف پاک کن صورتم شد و اخم ریزی مهمون صورتش..

-چی ناراحت کرد گلم؟

-هیچی..

-برای هیچی اشک میریزی؟!

-یاد داداشم افتادم ، اونم بهم میگفت جوجه .. دلم.. دلم .. براشون تنگ شده ... کاش نرفته بودن.. کاش زنده بودن.. کاش بابام بود تا دستشو میبوسیدمو به خاطر بودنش خدارو شکر میکردم.. کاش مامانم بود تا گونه های سرخشو بو کنم... دستای خسته اشو تو دست میگرفتمو با داشتنشون حس داشتن دنیارو میداشتم... کاش خواهرو برادرام بودن تا باهاشون شوخی کنم ، دعوا کنم ... درد و دل کنم... کاش بودن تا

برای ازدواجم راهنمایی میکردن.. کاش بودن.. اینکه کسی بگه بی کسو کار مهم نیست.. اینکه با این حرف یاد نبودنشون میوفتم عذابم میده.. گاش بودن و از علایقم منع میکردن.. به خدا راضی بودم.. اونا باشن.. اصلا من گوشه ی خونه میشستم.. میموندم پیششون تا اگه اتفاقی افتاد برای همه امون باشه.. منم باهاشون برم.. اینجا تنها نمی موندم.. نمیدونی چه صفایی داشت نون و پنیر و هندونه ای که عصرا باهم میخوردیم... از صدتا غذای شاهانه مزه اش بیشتر بود... خنده های از ته دلمون ، دل کوه رو میلرزوند.. کاش بودن.. بودنو سرم داد میکشیدن... گاهی میگم خدایا همیشه زنده اشون کنی؟! بذار باشن ولی به من اجازه ندن تنهایی جایی برم.. داداشام برام قلدری کنن.. مامانم نماز اول وقتو بهم تذکر بده.. با یه کار اشتباه بابام بهم اخم کنه... اون وقت منم بجای اینکه ناراحت بشم ، میرم کف پاشونو میبوسم ! افسوس.. افسوس که دنیا این فرصتو بهم نداد.. افسوس که نشد یه بار کف پاشونو ببوسم.. یه بار ازشون تشکر کنم .. دنیا.. بده.. بده آرتین.. ما تا یه چیزبو داریم قدرشو نداریم ، ولی امان از روزی که از دست بدیمش.. اون وقته که میزنیم رو دستمونو میگیم ای وای!

گریه ام شدید شد.. دستایی مردونه دورم حلقه شد.. سرم روی سینه اش فرود اومد... بوی عطرش مشاممو پر کرد.. پلکام رو هم رفت.. آروم شدم..

کیان:

دیروز آرتینو نگار رفتن اصفهان... از دیشب تا حالا عین مرغ پر کنده شدم... آروم و قرار ندارم..

از بس فکر کردم الان دارن چکار میکنن و چی میگن و کجا میخوابن و و و .. دیوونه شدم..

هوای تهران برام سنگینه.. نمیتونم خوب نفس بکشم..

نفسم به شماره افتاده از افکاری که افتاده به جونم..

هرچی به خودم میگم کیان بس کن.. نگار رفت.. تموم شد.. دیگه مال یکی دیگه ست.. ولی مگه این دل نامروت زیربار میره!

با هر ضربه ی قلبم تو قفسه ی سینه نجوای نگار شنیده میشه..

کاش زودتر گوشم این نجواهارو میشنید.. کاش خیلی قبل تر میفهمیدم حسم به نگار هوس نیست.. کاش از همون روز اول به عنوان یه کالا بهش نگاه نمیکردم.. یه کالایی که باید مال من بشه و بعد از استفاده شوت... کاش....

بهتره منم برم... برم از این هوای تلخ.. برم جایی که بشه توش نفس کشید..

نیم ساعته لباسمو ریختم تو چمدون و یه دوش گرفتمو راه افتادم...

ساعت نه صبحه.. به نسبت خیابونا خلوته.. زود میرسم..

نشستم تو ماشینمو پدال گازو فشار دادم..

نگاهم به صندلی کنار راننده افتاد... یادش بخیر.. اون روز که سوار ماشینم شدو با وجد به ماشین نگاه کرد.. چقدر تلاش کردم خنده امو بخورمو غرورمو حفظ کنم... چقدر تلاش کردم تا اون لپای سرخشو نکشم.. چقدر تلاش کردم تا دست از پا خطا نکنم..

بعضی وقتا میگم شاید اگه یه کم دست از پا خطا میکردمو عبور ممنوع ها رو رد میکردم ، الان نگار مال من بود.. شایدم برعکس.. به کل ازم متنفر میشد...

جاده پر از برفه.. خیلی قشنگه.. اکثر دخترا عاشق این جاده ان.. مخصوصا سبزش..

یادمه هر بار با هر دختری اومدم تو این جاده با شوق سقفا ماشینو گفته بودن کنار بزنمو کل راه با شور و شوق به جنگلها و پیچ و خمای جاده نگاه میکردن..

یعنی نگارم اینطوریه!

اگه میاوردمش جیغ میکشید و بگه کیان تو بهترینی؟!

فکر نکنم... درجه ی غرور اون صد برابر از من بیشتره.. همون غرورشه که گرفتارم کرد.. وگرنه خوشگلیو که اکثر دخترا دارن.. حالا بماند که اکثرا با عمل جراحی خوشگل شدنو نگار قشنگیش ذاتیه.. نابه.. بکره.. درست مثل این طبیعتی که پیش روومه..

جاده به نسبت لیزه.. باید آرومتر رانندگی کنم.. دقیقا وقتی عجله داشته باشیم همه ی عوامل دست به دست هم میدن تا دیرتر به مقصد برسی..

،اهی فکر میکنم دنیا باما آدما سر جنگ داره.. شاید برای اینکه اومدیمو اونو حکومت گاهمون کردیم.. اینکه بی اجازه هر غلطی بخواهیم روشش میکنیم.. اینکه بی اجازه همه ی قشنگی هاشو به گند میکشیم.. با این اوصاف حق داره که سر جنگ داشته باشه.. حق مونه!

بالاخره رسیدم... ریموت درو زدمو وارد ویلا شدم..

ماشینو پارک کردم و چمدون به دست داخل ویلا رفتم..

-بی بی گل!

صدایی نییاد.. شاید رفته جایی.. ولی اونکه جایی رو بجز اینجا نداره..

یه اتاقم ته باغ داره که فقط بهارو تابستون اونجا میره.. وقتای دیگه تو همین ساختمونه..

-بی بی گلی..

-جونم کیان گلی!

با دیدنش لبخند مهمون صورتم شد.. آرامش وجودمو پر کرد.. به سمتش پرواز کردم...

سرشو بوسیدمو موهای سفیدشو تو روسریش فرو کردم..

شاید با نداشتن مادر یا مادر بزرگ خیلی تنهام ، ولی خیلی وقتا.. خیلی دلتنگی هامو بی بی کم کرده.. راهم ازش دوره.. هرچی اصرار کردم راضی نشد بیاد تهران.. ولی وقتایی که میام اینجا برام کم نمیداره و جبران بی مادریمو میکنه..

-آی بچه ولم کن چلوندم!

-شما نمیدونی من دخترای خوشمزه رو میچلونم؟!

-برو حیاکن.. باز مثل اون خارجیای از خدا بی خبر شدی؟!

-نه اینکه ایرانیاش بهترن!

-به هر حال تو رفتی اونجا انقدر بی حیا شدی...

لبخند کجی زدمو بهش نخیره شدم.. انگار دنبال چیزی بگرده پشت سرمو نگاه کردو از پنجره تو حیاط سرک کشید..

-دنبال چیزی میگردی بی بی؟!

-تنها اومدی؟!

-آره..

-برو بچه ، برو خودتو سیا کن.. من تو و اون بابای هفت خطو بزرگ کردم.. محاله تنها بیابین اینجا!

از این حرفش که عین واقعیت بود دلم گرفت.. راست میگه.. تا حالا تنها نیومدم.

-اومدم خودتو ببینم.. روی ماهتونو ببینمو انرژی بگیرم

-چیزی شده؟! توکه اهل این حرفا نبودی..

-یه بارم میخوام خوب باشم نمیدارینا..

-خوب که هستی.. ولی زمونه خرابت کرده.. همه رو خراب کرده.. مثل این دریا که طوفانی میشه و سیل راه میندازه و همه رو باخودش میبره ، افتاده به جون مردمو داره همه رو با خودش میبره و نابود میکنه!

-نوکر این فیلسوفیاتتم بی بی!

-برو وسایلتو بذار بیا بارت چایی بیارم..

کاری که گفتو کردم.. رو کاناپه نشستم و بی بی هم با سینی که دوتا فنجیون چای توش بود اومد پیشم..

-خب .. راستشو بگو ببینم.. کی باعث شده با دل پر بیای پیم بی بی جان؟!

-خودم..

-خودت؟ دلت از خودت پره؟!

-اوهوم.. دلم گرفته بی بی.. دلم هوای مادرمو کرده.. هوای شمارو کرده. هوای بچگیامو کرده..

-تصدقت برم چی به روزت اومده؟! بازم بابات گندکاری کرده؟

-نه بی بی.. من به کارای بابا عادت کردم، در واقع خودمم شدم یکی مثل خودش.. ولی ای کاش نمیشدم..

-نشدی مادر.. تو مثل مادرتی.. با همون چشمای معصوم.. با همون دل پاک.. با همون غرور بی اندازه که باباتو به زانو در آورد.. با همون لبخند های شیرین.. با همون خلوص..

-نه بی بی.. شاید بچگیام بودم.. اما این سالها... خودت که دیدی .. دیدی چه گندی شدم.. دیدی چه کثافتی شدم.. شد یه بار تنها بیام و دختر همراهم نباشه؟! شد یه بار محض حال احوال خودت بیام و به فکر خوش گذرونی خودم نباشم؟! شد؟ د نشد .. نشد!

-چته مادر؟! داری منو میترسونی.. همه ی این سالها کمتر از گل بهت نگفتم ، چون یادگار اون خدایامری.. حالا چی شده که با توپ پر اومدی و کمر به نابودی خودت بستی؟!

-دلم براش تنگ شده بی بی..

اشکی که لجوجانه گوشه ی چشمم نشسته بودو گرفتم.. با دستام صورتمو پوشوندم.. سرم تو آغوش گرمی جا گرفتم.. آغوشی که بوی مادرمو میده.. آغوشی که خیلی سال پیش جای مادرم بوده.. مادرمو بزرگ کرده و براش مادری کرده..

رفتم اتاقم تا استراحت کنم ، اما با نگاه به تختم حالم از خودم بهم خورد..

من تا حالا چندتا دختر و مهمون این تخت کردم!

مهمون این ویلا.. و خونه امو جاهای دیگه.. حتی بدتر از اون.. تا حالا چند نفر و مهمون آغوشم کردم!

کثافت...بجز این نمیتونم صفتی به خودم بدم.. نگار حق داشت حالش ازم بهم بخوره.. من با چه رویی میخواستم تو چشمهات نگاه کنم؟!

چطور میخواستم اونو به خونه و اتاق و ویلام ببرم!

شاید اگه پاک بودم بهش میرسیدم..لیاقتشو نداشتم..شاید لیاقت زندگی کردنو هم ندارم

با این افکار از اتاق بیرون زدمو از ویلا بیرون رفتم.. بی بی با دیدنم دنبالم اومدو پرسید کجا میرم..

-میرم خودمو پاک کنم

-یعنی چی این حرفا؟ داری منو میترسونی کیان.. اینطور کنی زنگ میزنم به بابات ها..

سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خودمو آرام کنم..

شمرده گفتم

-بی بی گلی.. میخوام برم نجاستو از خودم بشورم.. میخوام با آب کثافتارو از تنم پاک کنم.. بده؟

-چى ميگى تو؟! مگه تو اين سرما آدم ميره تو آب.. سينه پهلو ميكنى!

-نترس.. بادمجون بم آفت نداره..

بى توجه به صدا كردناش با لباس به آغوش آب رفتم... اول با قدمهاى محكم و بعد با ضرباتى به امواج خروشانش..

سرمو تو آب فرو كردمو نفسمو حبس كردم.. شايد قلب گر گرفته ام آروم بشه... شايد وجودم پاك بشه.. شايد..

ميگن آدمى پاك قسمت آدمى پاك ميشن.. پس اينكه نگار قسمتم نشد به خاطر ناپاكى منه.. آره.. آگه ميشد عدالت خدا زير سوال ميرفت.. پس آرتين.. خب حتما اون پاكتره.. به قول خودش شرايط ازدواج نداشته و اهل گناه هم نبوده..

اما من اصلا به فكر ازدواج نبودم.. بودنم با دخترا فقط محض تفريح بوده و بس!

سرمو از آب بيرون ميآرم.. بدنم به سرماى آب عادت كرده.. لرز ابتدائى ورودم از بين رفت.. حس خوبيه..

صدائى بى از کنار ساحل شنیده ميشه..

براش دست تكون ميدم تا بره... دست بردار نيست.. نميره.. بى بى مثل هر مادر ديگه اى مادرمه و كم برام مادري نكرده..

دايه ي مادرم بوده.. ولى بعد از رفتن مادرم اونم از ما فاصله گرفتو اينجارو به همه جا ترجيح داد.. هرچند حتما تحمل ديدن رفتار بابامو نداشته..

حق داشته بياي تو دل آرامش دنيا..

چندبار ديگه سرمو تو آب فرو ميكنم از آب بيرون ميآرم..

-ديوونه شدى؟! نكنه جنى شدى! اهل دلدادگى هم كه نيستى بگم عاشق شدى!

با اين حرفش ايستادمو بهش خيره شدم.. مشكوك نگاهم كرد..

-شدى؟!!

-بيخيال بى بى..

-پس شدى.. آخر شتر دلدادگى در خونه ي تورو هم زد!

-قدىما به دخترا ميگفتن شتر در خونه اشون ميشينه..

-اون قدىما بود.. حالا چى مثل قدىمه كه اين باشه؟! نگاهش كن.. عين ديوونه ها پريده تو آب.. دلت لرزيده ، برو به دختره بگو و تكليف تو روشن كن.. اين اداها چه معنى ميده؟!!

-دست رو دلم نذار بى بى.. خودم داغونم.. تو خرابترم نكن..

-منکہ نمیفہم تو چی میگی.. بیا بریم تو لباس تو عوض کن تا ذات الریہ نگرفتی.. بیا تا بعد به دلدادگیت برسیم

نگار:

بعد از اینکه تو محیط سرد و غیر صمیمی شون شام خوردیم نیم ساعتی دور هم نشستیم..

قراره برای فردا عصر اقوامشون بیان تا باهم آشنا بشیم

خیلی خسته ام.. حسابی خوابم گرفته.. از طرفی استرس دارم که کجا بخوام!

با خمیازه ای که کشیدم آرتین سرشو کنار گوشم آورد

-خانمم خوابش میاد؟

-خیلی..

-پس چرا نشستی؟ بیا بریم بخوابیم..

-نه بابا ، زشته.. همه نشستن ، ما کجا پاشیم بریم؟!

-بقیه که تو راه نبودن نا خسته باشن.. ما خسته ایم ، پاشو بریم..

دستمو گرفتو از جا بلندم کرد.. نگاه همه رو ما چرخید..

-ما خیلی خسته ایم.. دیگه میریم میخوابیم ، شب بخیر!

نگاهم رو صورت مامانش خیره موند.. با چشمهایی گشاد شده داشت مارو نگاه میکرد.. تنها حرفی که رو لبم اومد همین بود..

-شب بخیر..

از پله های مارپیچ انتهای سالن پذیرایی که به راهروی ورودی هم راه داشت ، بالا رفتیم..

چندین در سفید کنار همدیگه قرار داشتن.. یکی از درهارو باز کرد.. دستشو مقابل اتاق گرفت و تعظیم کرد..

-بفرمایید بانو..

لبخند زدمو با استرس وارد اتاقش شدم.. دستشو کنار دیوار کشید و لامپو روشن کرد

-اینم کلبه ی کوچولوی من ، خانم کوچولوی خودم..

دستام یخ کرده .. نگاهم هراسونه و از نگاه مشتاق آرتین فراریه.. نگاهمو به زمین دوختم ، دستمو کشید سمت خودش.. خودم سفت نگه داشتم تا نیوفتم..

-بیا عشقم

تو دو قدمیم ایستاد .. پشت دستشو کشید به صورتم.. باز بدنم گر گرفت.. ترسم بیشتر شد.. از تنها بودن باهاش میترسم.. حق دارم بترسم.. یه دختر تنها.. با یه شناسنامه ی سفید... اگه اتفاقی بیوفته و بعد جبران ناپذیر باشه...

حتی نمیتونم بهش فکر کنم.. سرمو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام.. یه دستش پشت کمرمو دست دیگه اش روی چونه انم نشست..

-تو چته؟

جوابشو ندادم.. چشمامو بسته امو سعی میکنم به این فکر کنم که قرار نیست اتفاق احمقانه ای بیوفته!

-کنه از من میترسی؟ واقعا فکر میکنی من میتونم به تو آسیب برسونم؟

چشمامو باز کردم.. خیره شدم تو قهوه ای شفافش.. حس کردم چشمه‌هاش باهام صادق..

-من از بی آبرویی میترسم.. از تنهایی بیشتر و از وقتی که انگشت اتهام سمتم بیاد نفرت دارم.. دلم نمیخواد اتفاقی بیوفته که نه زمانش رسیده و نه اینجا مکانشه.. من یه دختر پاکم که مقیده به تمام سنتها.. دلم میخواد منو تن نبینی... جسمم به چشمت نیاد و فقط روحم برات زیبا باشه.. تنم حرمت داره.. دوست ندارم یه وقت..

دستش روی لبم نشست و هیش کشداری گفت..

-من به تنت چشم ندارم.. همونطور که خودت گفتی روحت برام مهمه.. من عاشق پاکی روحت شدم ، نه زیبایی جسمت.. باورم کن.. ای کاش شما زنها باور میکردین که ما مردا چشم به جسمتون نداریم.. چشم به جنستون نداریم.. چشم به طنازی های زنونه اتونم نداریم.. فقط خلوص قلبتونو پاکی وجودتونه که مارو عاشق شما میکنه.. پاکی قلبتون.. پاکی روحتونو صفای وجودتون.. من دل به ذات بستم ، نه ظاهره.. اینو بفهمم.. بهت قول میدم تا وقتی خودت نخوای پامو از خط قرمزها فراتر نذارم.. تو برام بیشتر از اونچه که فکر بکنی عزیزی.. من هم به تو احترام میدارم و هم به سنتها.. حالا با خیال راحت بیا..

دسته‌هاش باز شده بود.. حرفاش روم تاثیر گذاشت.. .. خیالم راحت شد.. به دعوتش پاسخ مثبت دادم... قدمی به جلو برداشتمو سنگینی بازوهاشو دورم حس کردم..

تا صبح سرم رو بازوش بود. پشتم بهش بودو دستش روی شکمم جاخوش کرد.. نفسه‌هاش به موهام میخورد و منو با س تازه ای آشنا میکرد..

بوی عطر تنش ، با اینکه اولین باره کنارش بودم ، برام خاص و دوست داشتتیه.. شاید کار لاو هورمون (هورمون اکسی توسین که باعث میشه زن و شوهر از بوی تن یکدیگه خوششون بیاد و از کنار هم بودن خاطره ی خوشی در ذهنشون پدید بیاد) باشه...

تا صبح نتونستم پلک روی هم بذارم.. درسته که ارتین بهم قول داد ، ولی نمیتونم با خوش خیالی سرمو به باد بدم.. باید هوشیار باشم.. اما واقعا آرتین کارم نداشت.. آروم خوابید و تا الان که هفت صبحه به هوش نیومده.. چشمام از زور خواب داره میترکه.. بهتره یه کم ببندمشون..

با احساس نوازش دستی روی صورت ، بیدار شدم .. چشمامو باز کردم .. نگاهم تو نگاهی قهوه ای رنگ نشست ... نگاهی که شفاف بودو مهربون ..

-سلام!

-سلام ، صبح بخیر خانم خوش خواب .. خوب خوابیدی؟

-اوهوم .. خیلی خوب ..

دستامو کشیدمو خستگی کامل از تنم بیرون رفت .. خندیدو لپمو کشید ..

-چقدر تو شکل دختر بچه هایی .. ای خدا کی بشه من دخترمو که شکل مامانشه ببینم؟!

با این حرفش نگاهم دزدیدم .. سرخ شدم و لپمو گزیدم ..

-خانم موشی نمیخوای بلند شی؟ شوهرت گرسنه اشه ها ..

لبخند خجولی زدمو بلند شدم .. دستمو گرفتمو گونه امو بوسید ..

-دیشب بهترین شب زندگیم بود .. آرامشی که دیشب کنار تو داشتم ، تا حالا هیچ وقت حس نکرده بودم!

از تعریفش خوشم اومد .. آرتین خوب بلده چی بگه تا خودشو تو دلت جا کنه ..

به سرویس بهداشتی اتاقش رفته دست و صورتمو شستم .. لباسامو عوض کردم یه شومیز بلند و شال سر کردم با آرتین همراه شدم ..

مامانش روی کاناپه نشستہ بودو کتاب میخوند .. با دیدنمو از بالای عینک نگاهمون کرد و گفت

-ساعت خواب!

آروم سلام کردم قبل از اینکه حرفی بزنم ، آرتین خودش جوابشو داد ..

-خیلی خسته بودم .. نفهمیدم تا کی خوابم برد .. بنده خدا نگارم به خاطر من گشنه نشست تا بیدار بشمو باهم بریم صبحونه بخوریم!

-توکه سحر خیز بودی .. متاهلی عاداتتو عوض کرده یا دیشب خیلی دیر خوابیدین؟!

رسمآ داره به رومون میاره ... سرخ شدم ..

-چه حرفا میزنین مامان ! ما که دیشب زودتر از شما رفتیم خوابیدیم .. بیا نگار ..

دستمو گرفتمو با خودش به آشپزخونه برد .. آتنا مشغول پختن غذا بود .. با دیدنمون لبخند زدو به طرف یخچال رفت

-سلام ، بشینین براتون صبحانه بیارم ..

آرتین صندلی رو از پشت میز کشید و تعارف کرد بشینم... نشستمو تشکر کردم.. دوتا چای تو فنجان ریخت و کنارم نشست..

آتنا هم نون و کره و عسلو روی میز گذاشت..

-دستت درد نکنه آتنا جون..

-خواهش میکنم ، داداش شما چرا ریختی ، خودم براتون میریختم خوب..

-یه چایی ریختن که کاری نداره خواهی.. دستت درد نکنه..

-آخه ما اصلا دلمون نمیاد تو کار کنی.. همیشه تهران تنهایی ، حالا یه روز میای خونه کار کنی.. گذشته از اون ، میدونی که مامان دوست نداره مرد کار خونه بکنه!

با این جمله اش نگاه منظور داری به من کرد.. معنی جمله اشو گرفتم.. به در میگه دیوار بشنوه.. فعلا حوصله ی جواب دادن ندارم.. مشغول شیرین کردن چاییم شدم..

بعد از صبحانه آرتین به شرکت پدرش رفت.. قرار شد برای نهار که حدود دوساعت دیگه میشد برگرده..

با رفتنش استرسم بیشتر شد.. تنها بودن با این خانواده ، واقعا منو میترسوند.. باز خوبه از آرتین حساب میبرن..

نشستم جلوی تلویزیون.. شالمو روی شونه ام انداختم که اگه شوهر آتیه اومد سریع سرم کنم..

مادرش اومد روبروم نشستو ابروهاشو تو هم گره کرد.. سرفه ای کرد تا صحبتشو شروع کنه..

-بین نگار ، ما به آداب و رسوم خیلی معتقدیم.. به عزت و احترام گذاشتن به بزرگترها هم همینطور.. یکی از نکات اصلی اینه که کوچیکترها وقتی هنوز بزرگتر نشستن ، نمیرن بخوابن... به خصوص اگه زنو شوهر یا نامزد باشن.. زشته جلوی پدرشوهر و مادر شوهر... سی از پسر و مرد توقع نداره.. ولی این زنه که باید حیا داشته باشه و آدابو رعایت کنه.. رفتار دیشب اصلا درست نبود... هرقدرم که خوابت میومد نباید به آرتین میگفتی بریم بخوابیم!

-ولی آرتین خودش گفت.. من بهش نگفتم!

گره ی بین ابروش عمیق ترشد..

-اون خمیازه ای که تو کشیدی ، معلومه بچم میگه بریم بخوابیم... حالا بگذریم.. به هر حال گفتم که دفعه ی

بعد تکرار نشه.. مورد دیگه بیدار شدنتونه... اول اینکه شما نامزدینو درست نیست اتفاقی بینتون بیوفته..

پس خودت حواست باشه.. بین من دلم برات میسوزه که اینو میگم.. شاید اگه هر مادر شوهر دیگه ای بود

میگفت ولشون کن.. به منچه.. بذار هرکار میخوان بکنن... ولی من دلم نمیاد دختر مردم با یه شناسنامه ی

سفید اتفاقی براش بیوفته و بعدشم ببینن پشیمونین و راه به جایی ندارین... برای بیدار شدن همه ی

اعضای خونه ی ما زود بیدار میشن.. درست نیست تو به عنوان عروس انقدر دیر بیدار بشی... اینارو گفتم تا

حواستو بیشتر جمع کنی... طوری نمیشه ، حالا سه روز دیرتر بخواب و زودتر بیدار شو.. انقدر وقت برای

خوابیدن هست... راستی.. عصر اقوام میان.. یه دست کت شلوار برات گرفتم بپوشی.. آتنا.. برو بیار بپوشتش ببینم بهش میادا!

از این همه امرو نهی و آدم حساب نکردنم حالم بد شد... بغضم گرفت... نفس عمیق کشیدم تا اشکم روان نشه

آتنا رفت و با یه دست کت شلوار آبی پرنگ که به دستش گرفته بود برگشت... از زور بغض نمیتونستم حرفی بزنم... اول هرچی دلش خواسته بهم گفته و حالا کادو بهم میده.. با اینکه دوست ندارم جواب بزرگترا از خودمو بدم ، اما اگه هیچی نگم خفه میشم..

-خانم مطاعی من لباس مناسب همراهم آوردم.. احتیاج به زحمت شما نبود..

-واه .. خانم مطاعی چیه؟! تو دیگه مثل دخترمونی.. بگو مامان ! بعدشم.. این هدیه ی اومدنت به خونه امونه.. میخواستیم دیشب بهت بدیم که دیگه رفتین خوابیدین..

-ممنون ولی اگه اجازه بدین..

-هنوز ندیده و نپوشیده ازش خوشت نیومده؟! اول بپوش بعد روش ایراد بذار.. کلی منو بابا رفتیم گشتیمو اینو خریدیم.. درست نیست آدم هدیه رو پس بده یا نپوشه و بندازه یه گوشه..

-منظورم این نبود..

-من زبونم تند هست ، اما هرچی هست رو زبونمه.. حالام نمیخواد به خاطر دلگیری از من کادوی پدر شوهرتو رد کنی ! هر حرفی زدم به صلاح خودت بود.. چندسال دیگه میفهمی چه لطفی در حقت کردم خودت بابتش تشکر میکنی..

حرفی نزدم.. بجاش لیمو گزیدم.. کت شلوارو از دست آتنا گرفتمو تشکر کردم..

-برو اتاق آرتین بپوش ببینم چگونه بهت!

کاری که گفتو انجام دادم.. برعکس اخلاقی ، سلیقه اش خوبه.. قشنگ بود.. ولی بابت رفتارو طرز بیانش موقع دادنش.. اصلا این کت شلوار به دلم ننشست.. با صدای آتنا از اتاق بیرون رفتم.. با دیدنم لبخندی رو لبش نشست.. پیروزمندانه گفت..

-حالا امروز فامیل میفهمن آرتینم خیلی هم بد سلیقه نیست!.. خوبه بهت.. مبارک باشه.. با این لباس بهتر شدی.. کلا آدم باید به خودش برسه و لباسای خوب بپوشه تا شوهرشو جذب خودش کنه!

واه.. طوری حرف میزنه انگار خودم لباس ندارم یا لباسام بدو زشت بوده!

خدایا من با این زن چکار کنم؟!.. خودت کمکم کن.

ساعت شش شده.. آماده ام.. ولی احساسم مثل هیچ تازه عروسی نیست...

غم تو صورتم بیداد میکنه.. نمیتونم حتی یه لبخند تصنعی بزنم... آرتین پیراهن آبی روشن با شلوار سورمه ای و کروات آبی تیره.. خیلی جذاب شده.. واقعا برازنده ست.. مادرش حق داره جوش بزنه.. یکی یه دونه اش از

دستش پرید... هه.. از این فکر لبخند رو لبم نشست.. اصلا اگه بخوان حرصم بدن منم حرصشون میدم.. منو بگو فکر میکردم جی مادرمو برام پر میکنه.. ولی اون به من به شکل یه غاصب نگاه میکنه..

دسن آرتین رو صورتم نشست.. دستای بزرگش برای پوشوندن کل صورتم کافین..

-گل من چشه؟

-نگرانم!

-چرا عزیز دلم؟! ما اومدیم اینجا تا یه کم آب و هوات عوض بشه.. نه اینکه مدام دپرس بشی.. نمیخوام این شکلی ببینمت.. احساس بدی بهم دست میده.. حس میکنم مقصرم که تو چنین حالو هوایی داری!

با حرفاش آرومتر شدم.. لبخند زدم..

-تو مقصر نیستی.. من زیادی نگرانم!

-هرچی مانع لبخندت بشه برای منم درده.. آروم باش.. من کنارتم.. همیشه!

پیشونیمو بوسیدو تو آغوشش فشردم.. سرمو روی قلبش گذاشتمو باترانه ی قلبش آرامش گرفتم..

باهم از پله ها پایین رفتیم.. زندهای زیادی دور تا دور سالن روی مبل نشسته بودن.. همه با کنجکاوی نگاهم میکردن.. دستی به لباسم کشیدم.. آرایشم رو خودم انجام دادم ، ولی با همه ی نابلدیم خیلی خوب شدم.. سعی کردم نفس عمیقی بکشمو اعتماد به نفسمو حفظ کنم..

-عالی هستی عشقم... نگران نباش.. این خاله خان باجی ها عادت دارن به تازه واردا اینجوری زل بززن!

از حرفش که کنار گوشم زد لبخند مهمون صورتم شد.. خوبه که حسمو درک میکنه..

دستمو تو دستش گرفتمو فشردم.. باهاش همراه شدم و با فامیلشون آشنا شدم..

یک ساعتی کنارم نشست و بعد از گفتن با اجازه مجلس خانمها رو ترک کرد.. بیشتر شبیه مجلس مولودی بود تا معارفه..

چندتایی از دخترای فامیلشون اومدنو باهام حرف زدن و خودشونو معرفی کردن.. خیلی ها با حسادت و خیلی ها با مهربونی..

با هر تعریف فامیلشون ازم ، آتیه نیش خندی میزدو با تمسخر نگاهم میکرد.. نگاهش مثل خنجر تو قلب میمونه..

با مادرشوهرشم آشنا شدم.. زن خوبو معقولی به نظر میاد.. به نظر منکه باید گفت خدا به داد اون برسه با این عروس!

از همه بیشتر از عمه ی آرتین خوشم اومد.. بزرگ فامیله و مادر آرتین حسابی ازش حساب میبیره..

بعد از رفتن اکثریت مهمون ها ، من موندمو خانواده ی آرتین و عمه و خاله اش...

خاله اش پشت چشمی نازک کردو خطاب به من گفت
 -نگار جون.. همیشه انقدر ساکتی یا با فامیل شوهر سازگار نیستی؟
 -این چه حرفیه خاله؟! حرفی نیست خب.. چی بگم؟
 -به هر حال آدم اگه کسیو دوست داشته باشه میگرده یه حرفی برای گفتن پیدا میکنه!
 مادر آرتینم به طرفداری از خواهرش شروع کرد..

-آدم باید شانس داشته باشه خواهر... شانس منم این بوده دیگه.. دیشب که اومدن نگفتن شما بلانسبت
 آدمین! رفتن خوابیدن، صبحم که تا صلات ظهر خواب بودن... حرفم بزنینم مادرشوهریمو عروس خانم بهش
 برمیخوره!

باز داشتن شروع به متلک گفتن میکردن.. باز ناراحت شدمو دهنم قفل شد.. جواب خیلی از آدمهارو به
 سادگی میدم، ولی تو تربیت و منشم نیست که جواب بزرگتر، به خصوص خانواده ی شوهرو بدم.. به هر حال
 یه عمر چشممون تو چشم همه... منکه نمیخوام بین اونا و پسرشون تفرقه بندازم..
 سکوت سالن خیلی طولانی نشد.. عمه خانم جواب هر دو خواهرو داد..

-واه.. عاطی جون! شوما که خودت تا لنگ ظهر خونه حاج بابام خواب بودیو جاتونم من جمع میکردم! حالا
 که خودت مادرشوهر شدی مبادای آداب شدی؟! در کل همه میدونن که پسر مال مردمه.. اون قدیم بود
 که دختر مال مردم بود.. حالا دیگه مادر شوهرها نباید به خودشون فیس کنن که ما پسر داریم! چون پسر
 میره پی زنشو نیگاهم به پشت سرش نیمیکنه!
 خاله آرتین به طرفداری از خواهرش بر اومد..

-این حرفا چیه حاج خانم؟ همه پسری که مثل هم نیمیشد ... آرتین ما معرفت داره.. بزرگتر کوچیکتر حالیشه
 ! احترام پدر مادرشم داره..

-منکه نگفتم نداره.. من فقط میگم اول یه سوزن به خودتون بزنین بعد یه جوآل دوز به مردم! جوونی
 خودتونو یادتون رفته که گیر دادین به این بنده خدا؟! من از حرف زور بدم میادو تو کتم نیمیره.. عاطی
 خودش هزاری آتیش سوزونده.. حالا برا عروسش قیافه میگیره؟! بنده خدا خسته ی راه بوده خوابیده..
 چیش عیبه؟

-ما که هرچی بگیم حریف شما نمیشیم.. فعلا که شما تو جناح مقابل رفتین.. پاشم برم به کارام بسم.. آتنا..
 با رفتن مادر آرتین خواهرش پشت سرش راه افتاد.. عمه خانمم لبخند منظور داری به من زد و سرشو نزدیکم
 آورد..

-نگران نباش.. من تو تیم توام! نیمیدارم اذیتت کنن..
 لبخند قدر شناسانه ای بهش زدم و زیر لب تشکر کردم..

تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد.. به آرتین نگفتم چیا شنیدمو چه اتفاقی افتاده.. هر سوالی کرد گفتم خوب بوده و خیلی خوش گذشته..

شب منتظر شدم تا پدرو مادرش برن بخوابن.. و به اصرارهای آرتین که میخواست زودتر بریم بخوابیم اهمیت ندادم..

بهتره بهانه دستشون ندم.. شب انقدر خسته بودم که گوشه ی تخت پشت به آرتین دراز کشیدم.. خسته بودم ولی خوابم نبرد... تا صبح فکر کردم و جوش کردم..

تو بد مخمصه ای افتادم نه راه پس دارم نه راه پیش.. نه میتونم دردمو به کسی بگم.. نه توانشو دارم تو دلم نگهدارم!

از طرفی دلم برای آرتین میسوزه.. اون چه گناهی کرده که چوب اختلاف سلیقه اش با خانواده اشو بخوره! خدایا خودت به فریادم برس.. کمک کن!

امروزم آرتین رفت شرکت... به هر حال چون کارای اینج و تهران وابسته به همدیگه هستش باید به اینجا هم رسیدگی کنه ، ولی قول داد عصر بریم بیرون و یه گردش حسابی تو اصفهان داشته باشم..

آخه من اصفهنو خیلی دوست دارم.. دلم میخواد حالا که اومدیم برم همه جاشو بگردم.. هر چند که این خاندان دل و دماغ برام نداشتن ، ولی برم بیرون بهتر از اینه که خونه بشینمو شاهد یکی به درو یکی به میخ زدن خانواده ی شوهرم باشم!

مشغول شستن ظرفهای صبحانه بودم که آتیه حاضر و آماده اومد کنارم ایستاد.. لباس بیرون پوشیده بودو آرایشش کامل بود... بهش لبخند زدمو کارمو ادامه دادم..

-من دارم میرم خونه ی مادر شوهرم ، نهار اونجا دعوتم.. شما کاری نداری؟

چه عجب ! یه بار مثل آدم رفتار کرد... شاید دیر جوشه و واقعا چیزی ته دلش نیست.. با لبخند جوابشو دادم..

-نه عزیزم ، مرسی.. خوش بگذره.. اتفاقا منو آرتینم عصر قراره بریم بیرون!

-بیرون ! کجا؟!

-نمیدونم ، فکر کنم بریم کل اصفهانو بگردیم!

-آهان.. باشه... من برم.. خداحافظ

برای خداحافظی دستامو شستمو گونه امو به گونه اش زدم.. بعد از رفتنش مشغول کارم شدم.. ظرفا تموم شده بود.. چای دم کردم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مادرش اومد..

صندلی رو کشید کنارو نشست.. برای خودم و مادر شوهرم چای ریختم ، فنجان چای رو برداشت و با شک نگاهم کرد..

-بشین!

-چشم..

روبروش نشستم و با انگشتم بازی کردم..

-چه خبر؟ امروز برنامه نداری؟!

-اومم .. نمیدونم.. یعنی .. آرتین گفته میریم بیرون!

-بیرون؟! بدون اینکه با ما هماهنگ کنین؟! من برای عصر برنامه داشتم.. الانم میخواستم باهات در میون بذارم

-برنامه؟! باشه خب ، اگه شما..

اجازه نداد حرفمو بزنمو با اخم خیره شد تو چشمامو خودش شروع به حرف زدن کرد..

-نه دیگه.. حالا که جلو جلو برای خودتون برنامه چیدین من مزاحمتون نمیشم..برین به گردشتون برسین...

کمی در سکوت گذشت.. فنجون چای رو به لبام نزدیک کردم که صداش سکوتو شکست..

-ببین نگار... هرچی من میخوام باهات خوب باشمو دوست داشته باشم ، خودت نمیذاری ! اصلا نمیگی اینجا بزرگتر داره ، نداره .. هرکی هرکیه ! خب تقصیرم نداری.. این چیزارو مادر یاد دختر میده که تو مادر نداری... خودت برا خودت گشتی و رفتی و اومدی، بدون اینکه آقا بالا سر داشته باشی یا بخوای از کسی اجازه بگیری.. عادت کردی به خود سری... با خودت فکر نمیکنی بگی من اینجا مهمونم.. شاید برام تهیه دیده باشن.. اصلا اینا هیچی.. بگی بزرگترن.. ازشون اجازه بگیرم.. همینطور برا خودت میبری و میدوزی.. بعدم هرچی بخوای میگی آرتین خواسته.. آرتین گفته.. آخه این چه وضعشه؟! اینکه نشد .. تو هر کار بخوای بکنی و هرجا بخوای بری ، بعد بگی آرتین خواسته ! بچه که نیستی.. بیستو نه سالته.. آرتینم بگه تو نباید بذاری.. باید بگی ما اینجا مهمونیمو پدر مادرت بزرگترن.. باید از اونا اجازه بگیریم ! دیگه این چیزاهم باید یادت داد؟! بلد بودی بیوفتی گله پسر ، ولی اصلی ترین چیزای زندگیو نمیدونی ! من اینطوری نمیتونم... من از آدم خودسر بدم میاد.. چه پسر ، چه دخترام.. عروس که دیگه جای خود داره .. برا همین میگفتم دختر بی پدر و مادر به درد ما نمیخوره..

اشک تو چشمم نشست و تار میبینمش.. دلم میخواد بلند فریاد بزنم " خدا لعنتت کنه " خیلی داره نمک رو زخمم میریزه..

-شما حق ندارین..

بلند شدو دستاشو به کمرش گرفت..

-حق ندارم چی؟! هان ؟ بگو خجالت نکش!

-شما حق ندارین با زن من اینطوری حرف بزنین ! مشکل دارین به خودم بگین... غریب گیر آوریدن یا مراسم مظلوم کشی راه انداختین؟! نگار زنده و توقع دارم بهش احترام بذارین ، همونطور که منو نگار به شما احترام میداریم مامان!

با دهن باز به آرتین نگاه کردم.. مامانش که چشمش گشاد شده بود...

-دیروزم وقتی من رفتم بهش تیکه انداختین که شب بی حوصله بود آره؟! واقعا که مامان.. ازتون توقع نداشتم.. این دختر اینجا غریبه.. این رسم مهمون نوازیتون..

-آرتین جون ، مامان من..

-هرچی لازم بود شنیدم مامان.. خودم به نگار گفتم میبرمش بیرون.. شما اگه برنامه داشتین میتونستین دیشب بهش بگین... نه اینکه حالا براش قیافه بگیرینو تحقیرش کنین ! دارم بهتون اخطار میدم مامان.. برای اولین و آخرین بار... نگار زن منه.. عشق منه.. من اجازه نمیدم کسی بهش توهین کنه... اگه حق با شما بود من کوچیک شماهم بودم.. ولی همه ی حرفاتونو شنیدم.. کارم زود تموم شدو هرچی لازم بود شنیدم ، اینطور بخواهین پیش برین دیگه منو نمیبینین.. بهتره این رفتارو این حرفا برای بار اول و آخرتون باشه.. چون اگه به بار دیگه بی احترامی از کسی ببینم دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم!

-چشمم روشن آرتین خان.. ماشاا.. به غیرت.. به خاطر یه دختر تازه وارد مادرتو میندازی دور؟!

-مادر جای خود ، زن جای خود.. من فقط احترام میخوام ، همون طور که نگار به شما احترام میداره.. این همه بهش چیز گفتین یه کلمه هم جوابتونو نداد.. قول میدم اگه دختراتون بودن ساکت نمیشستن... اینبار انگار میکنیم چیزی نشده .. چون مادرمین و احترامتون واجبه.. ولی دفعه ی بعد کوتاه نیام... بریم نگار.. بدون توجه به نگاه دلخور و اشکی مادرش از کنارش گذشت... منم نگاهی به مادرش کردم پشت سرش راه افتادم..

لباسامونو جمع کردیمو با خداحافظی آرومی از خونه ی پدری آرتین بیرون اومدیم..

آرتین خیلی ناراحت بود ، اخمش خیال باز شدن نداشت.. تا حالا اینطوری ندیده بودمش!

ماشین در حال حرکت بودو من نمیدونستم کجا میریم... دستشو گرفتمو منتظر نگاهش کردم تا نگاهم کنه.. لبخند خسته ای زدواز گوشه ی چشم نگاهم کرد..

بهش لبخند اطمینان بخشی زدم ... دستمو فشردو بالا آورد و مقابل صورتش گرفت و بوسه ی سریعی روی دستم زد..

-من راضی نیستم به خاطر من..

-به خاطر تو نبود... اونا باید حد و حدودشونو بدونن و بفهمن که زندگی من جایی برای دخالت کسی رو نداره..

-اما مادرت..

-من پسرشتم و خوب میشناسمش... یه برخورد محکم باهاشون لازم بود تا دیگه به پات نیچن! یه کم که بگذره بیخیالمون میشن و یادشون میره.. البته خودمم قصد قهر ندارم ، میامو با آرامش براشون توضیح میدم که منو میخوان توروهم باید بخوان و احترامتو نگه دارن.. همون طور که تو اونها احترام میداری..

-نمیدونم ، خودت بهتر میدونی ، اما دوست ندارم منو باعث و بانی کدورت بین تو و خودشون بدونن!
-من این اجازه رو به کسی نمیدم که راجع بهت اینطوری فکر کنه ! ... حالا بیخیال.. نظر چیه یه کم بگردیم؟
لبخند زدمو شونه امو بالا انداختمو به گفتن خوبه اکتفا کردم..

شاید تا شب همه ی اصفهانو گشتیم ، سی و سه پل و خاجو که دیگه آبی توی رودخونه اشون نمونده و بسیار غمگین به نظر میومدن... مثل بچه ای که از مادر جدا شده... مثل من ! حالشونو خوب میفهمم ، جدایی پل از آب مثل جدایی فرزند از مادره...

اما هنوزم قشنگیش چشمگیره و آدمو به سمت خودش جلب میکنه ، منار جمبان و میدون امام هم رفتیم ، غروب دورشکه سوار شدیم و من با یادآوری زمان قدیم ، چقدر یاد بم کردم!
یاد قلعه ی بم... با اون دیوارهای بلند و پله های به ظاهر گلپوش..

یادش بخیر.. چقدر گرمایش روح نواز بود.. حیف که پودر شدو از بین رفت.. از خاطر رفت..

همه ی خاطره هایی که از بمو کودکیم داشتم به یک شب دود شدو رفت هوا!

گذشته ی اصلم با خاک یکسان شد... باز یاد گذشته افتادمو قطره اشکی مهمون چشمام شد..

با سر انگشت گرفتمشو به دست باد دادمش..

به صورت غمگین آرتین نگاه کردم... غرق فکر بود.. شاید دلش میخواست سفرمون بهتر از این بشه.. ولی به هرحال اون تلاش خودشو کرده بود و با دفاعش از من بیشترین خوشی رو تو دلم سرازیر کرده...

گاهی وقتا لازم نیست آدمها به هم هدیه بدن یا با سفرهای آنچنانی قصد شاد کردن کسیو داشته باشن.. گاهی با یه حرف.. با یه دفاع بجا.. با یه حمایت شیرگونه... همه ی اونچه که دوست داریو بهت میدن!

امروز آرتین با حمایتش خیلی چیزها به من داد.. اعتماد.. پناه... خانواده... محبت.. و حتی دوست داشتن!

امروز آرتین بهم فهموند که بجز عشق خیلی چیزای دیگه میتونه دوست داشتنو سبب بشه..

با گرمی دستاش دور شونه ام از فکر بیرون اومدم... لبخند از ته دل روی لبم نشست... سرم روی شونه اش نشست .. و صمیمانه گفتم..

-به خاطر همه چی ممنونم

لبخند عمیقی روی لبش نشست .. منو بیشتر به خودش فشرد و سرشو روی سرم گذاشت... با هم به غروب دل انگیز خورشید نگاه کردیم...

بعد از خوردن بریونی به سمت تهران راه افتادیم... سفرمون بد شروع شد ، ولی خوب تموم شد..

منکه کسیو ندارم.. همین یه نفر برای من باشه ، بسمه... یکی باشه که با تمام وجود دوستم داشته باشه
برام بسه..

یکی باشه که غم رو دلم نشونه و تکیه گاهم باشه ، برام بسه!

نیمه شب با تنی خسته از ماشینش پیاده شدم.. همراهم پیاده شد و چمدونمو گرفت..

-تو کجا؟! -

-توقع نداری که این موقع شب تنها ولت کنم؟! -

-نه خب... ولی... -

-خمار خوابم.. نترس ، بریم بالا یه چایی بخوریم خستگیمون رفع بشه ، بعد در مرد رفتنو موندنم حرف

میزنیم... باشه؟! -

-باشه! -

با اخم به آرتین نگاه کردم ... با خیال راحت نشسته داره چایی میخوره.. خوردن که چه عرض کنم ، داره مزه
مزه میکنه..

-آرتین چایی هم خوردی ، نمیخوای بری؟ -

-نه! -

-چی؟ -

-چیه چرا آپر میچسبونی ؟ دادت برا چیه؟ -

-آرتین خسته ام ، قرار بود چای بخوری بری.. پاشو دیگه!

با لبخند نگاهم کردو بلند شد..

-بفرما بلند شدم ، حالا کجا بریم بخوابیم؟ -

-تو میخوای امشب منو سخته بدی ؟ بخوابیم؟! بفرما برو مزاحم نشو لطفا.. -

-خیلی نامردی نگار ، من این همه راه اومدم ، جون تو تنم نمونده ، اگه تو راه خونه تصادف کنم خونم میوفته
گردن تو ها

-ا.. خدا نکنه ! تا اینجا اومدیم هیچی نشد ، یه قدم راه تصادف کجا بود ! بیا برو خیر ببینی.. -

-تا اینجا تو کنارم بودی ، تا خونه که پیشم نیستی.. خلاصه اگه میخوای من برمو سالمم برسم فقط یه راه
داری!

-چی؟ -

-تو هم با من بیایی بریم!

با عصبانیت مشهودی بلند شدمو روبروش ایستادم ، بازوشو گرفتمو سعی کردم بکشمش سمت در..

-وای .. ماشاا.. انقدر هرکولی تکونت نمیشه داد.. بیا برو دیگه..

با لبخند نگاهم کردو ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت..

-آرتین!

-چونم عشقم؟ بمونم دیگه.. تو که اصفهان پیشم خوابیدی.. مگه مشکلی پیش اومد که حالا میترسی؟

-آخه..

دستشو دور شونه ام حلقه کردو گونه اشو رو گونه ام گذاشت و زمزمه کرد..

-آخه بی آخه .. من امشب اینجا میمونم!

با جدیدت نگاهش کردم..

-از اولم قصد رفتن نداشتمی نه؟

-نه..

-دست از پا خطا کنی ، دست و پاتو قطع میکنم!

-چشم خانوم گانگستر!

با سرخوشی منو به طرف اتاقم کشید..

دستاشو از دوطرف باز کرد..

-آخیش ! خستگیم در رفت!

با تعجب نگاهش کردم.. خندید و لپمو کشید..

-اینجوری نگام نکن شکل موش میشی و منم بد قول میشم

-بد قول؟

-یعنی نمیتونم به قولی که دادم عمل کنم دست از پا خطا نکنم!

گر گرفتم.. سرخ شدم از خجالت و نگاه ازش گرفتم..

-نمیخوام فکر کنی تنهامو بی حامی ، بنابر این میتونی ازم استفاده کنی و..

چونه امو تو دستش گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم..

-هیششششش.. این حرفو زنن ! تو زنی.. خانومی ، مگه نامردو حیوونم که انطوری باشم؟ من دوست دارم ، موندنم به خاطر اونی که مغز کوچولوت بهش فکر میکنه نیست.. وقتی پیشتم آرامش میگیرم.. آروم میشمو روزم با خوشی شروع میشه.. برای اینه که میخوام کنارت باشم.. تا حس کنم با منی... مال منی!

حرفاش آروم کرد ، پلکمو به علامت تایید بستم.. پیشونیم مرطوب شد.. چشم باز کردم و به لبخند مهربونش لبخند زدم..

دکمه های لباسشو باز کرد و پیراهنشو در آورد..

-آرتین برو اون اتاق لباستو عوض کن ، تا منم لباسمو عوض کنم..

-لباس نمیخوام بپوشم ، توهم همینجا لباستو عوض کن.. هیچی نباشی زنی.. اگه قرار باشه جلو من لباستم عوض نکنی و ازم بترسی که خیلی ستمه!

-نمیتروسم ، خجالت میکشم!

لباسمو از کمد برداشتمو از اتاق بیرون رفتم.. وقتی لباسمو عوض کردم و به اتاقم برگشتم دیدم رو تختم خوابیده.. میخواستم صدایش بزنم و بیدارش کنم تا روی زمین بخوابه ، ولی دلم نیومد.. یه تشک برداشتم پهن کردم رو زمینو روش خوابیدم..

نیمه های شب بود که دستی دور کمرم پیچیده شد.. با ترس پتو رو کنار زدم و به پشتم برگشتم..

چشماش بسته بود و لبخند رو لبش بود..

-قرار بود کنار تو بخوابم ، نه روی تخت!

کمی تکون خوردم تا از حصارش رها بشم..

-آرتین برو عقب ، اینطوری خوابم نمیره..

-میخواهی یا با روش خودم خوابت کنم؟

با ترس به چهره ی خندونش نگاه کردم.. آب دهنمو قورت دادم..

-میخواهم!

پشتمو کردم بهشو چشمامو بستم ، صدای خنده ی ریزشو از کنار گوشم شنیدم..

دستاش به دور کمرم محکم شد و شقیقه امو بوسید..

-شب بخیر ترسوی کوچولو!

دستم رو دستش گذاشتمو شب بخیر گفتم.... چشمامو بستمو به خواب رفتم... یه خوابی که با همه ی ترس و اضطرابش شیرین بود.. آرامش داشت.. آرامشی که رنگ تنهایی نداشت.. سکوت وهم آور شبهای تنهاییمو نداشت... آرامشی که به رنگ دستایی بود که دورم حلقه شده.. دستایی که با حلقه شدنشون یه حرف میزنن " مالکم هستن"

صبح با آرامشی که سالها ازم دور بود بیدار شدم.. همون حالتی که دیشب خوابیده بودمو داشتم.. برگشتمو به چهره ی غرق در خواب آرتین نگاه کردم..

شبهه پسر بچه ها شده.. موهاش ریخته تو پیشونیشو مژه های بلندش خودنمایی میکنن.. بی اراده دستم به سمت مژه اش رفت.. انگشتم به لبه ی برگشته و تابدارشون خورد..

-نکن بچه!

با ترس دستمو عقب کشیدم.. لبخند مهمون صورتش شده..

-بیداری؟

-نه ، خوابم و از عالم بالا دارم نظاره ات میکنم!

-لوس ! بیداری بلند شو بریم صبحانه بخوریم..

با همون چشمای بسته لبخندی به عرض گونه اش زد..

-خب بعدش چی کنیم؟

-بعدش؟

سرمو جلو بردمو کنار گوشش طوری که نفسم گوششو قلقلک بده ادامه دادم..

-بعدش شما تشریف میبری خونه اتون.. اینجا هتل که نیست تا لنگ ظهر بخوابی!

با اخم چشماشو باز کرد و نشست.. با طلبکاری نگاهم کرد..

-داشتیم؟

-نداشتیم؟!

-خیلی بی احساسی ! کدوم دختری اولین صبحی که نامزدش پیشش خوابیده بیدارش میکنه میگه زود برو خونه اتون؟!

-همین که اجازه دادم شب اینجا بمونی کلی بهت لطف کردم.. پاشو کنگرو لنگرو رها کن که کلی کار دارم!

بلند شدمو اونم به طبیعت از من بلند شد..

-حالا چکار داری؟

-لباسامو بشورمو به کم خونه رو مرتب کنم ... حمام برم ... اووممم ... غذا درست کنم برای فردامون که میریم شرکت... یه کمم استراحت کنم تا خستگیم رفع بشه!

اومد به میلیمتری صورتم ایستادو چونه امو تو دستش گرفت..

-حالا نمیشه همه ی این کارارو باهم بکنیم؟ تازه حمام میتونیم بریم.. قول میدم خوب کیسه بکشمو
مشتومالت بدم!

-بیمزه .. مگه دلاکی ؟

خیره شد تو چشمامو زمزمه کرد..

-دلاک نیستم .. ولی عاشقم .. عاشق یه دختر موش موشی که دلم میخواد دنیارو به پاش بریزمو لحظه ای
ازش جدا نشم!

با این حرفش مملو از احساس شدم... پر از خوشی... یه حس خوب .. حسی که هم روحت باهاش موافقه..
هم دلت.. هم مغزت.. حسی که ممکنه سالها بیمه ات کنه..

لبخند مهربونی رو لبام نشستو دستاش رو شونه هام قفل شد.. چشماش بسته شدو فاصله ی بینمونو از
بین برد..

با خجالت و گونه های ملتهب سرمو عقب کشیدمو از اتاق بیرون رفتم... سعی کردم به چیزی فکر نکنم...
خودمو با کارهای آشپزخونه سرگرم کردم و صبحانه رو آماده کردم..

کیان:

شربت عسلی که بی بی دادو سر کشیدمو لیوانو دستش دادم..

-دستت درد نکنه بی بی

-نوش جونت... بی فکری.. بی فکر ! دیدی گفتم تو آب نرو سینه پهلو میکنی .. آخه کی چله زمستون میره
آب تنی که تو رفتی؟ چرا انقدر بی فکری؟ چرا انقدر یه دنده و لجبازی؟... مادر خدا بیامرزت اینجور نبود.. به
اون بابای کله شقت رفتی!

-وای بی بی.. خواهشا گیر نده.. دو روزه داری موعظه میکنی .. بیخیال دیگه!

-گیر نده هم شد حرف؟ من به تو نگفتم نرو تو آب؟ نگفتم مریض میشی؟! حالا خوبه تب کردی و افتادی تو
جا.. اصلا اون خیر ندیده که اینطوری خودتو براش به آب زدی کوش؟ کجاس بیاد دستپختشو ببینه؟!

-بی بی جان کیان بیخیال شو.. به اون بنده خدا چه ربطی داره؟ دلم گرفته بود ، هوس آب تنی کردم.. به
مردم چه ؟!

-باشه اصلا من لال میشم تا به شما برنخوره ! خوب شد؟ بخواب تا من برم برات سوپ بیزم بدم بخوری..

-زحمت نکش..

-زحمت نیست.. استراحت کن تا زود خوب شی..

سرمو روی بالش گذاشتمو به سقف سفید اتاق خیره شدم.. این حقم بود.. این مریضی.. این دوری.. این
دویدنو نرسیدن.. این همه ترس و دلهره.. همه اش حقم بود.. دارم تقاص پس میدم.. دارم تاوان عشقیو

میدم که خدا بهم دادو قدرشو ندونستم.. تقاص خودخواهی و غرورمو میدم... تاوان پس میدم بابت غمی که رو دلم گذاشتم..

به قول قدیمیا خودکرده را تدبیر نیست.. خودم کردم..

عشق موهبت خداست.. هدیه ی خداست.. قسمت هرکسی نمیشه.. خدا عشق این دختر و به دلم انداخت.. اما من با غرور بیجام باعث اذیت نگار شدم.. خودم فراریش دادم.. اون از من به آرتین پناه برد.. آره.. حقه کیان.. بکش..

این تب از درد جسم نیست.. تب عشقه ! باید بگذره تا ازتن بیرون بره.. شاید دوره ی نقاهتش طولانی باشه.. ولی خوبه.. خوبه که این گرما و درد یادم بیاره چقدر بدی کردم.. چقدر بد بودم!

فقط برای خواسته های جسمیم بهش نگاه میکردم.. چندبار سعی کردم آزارش بدم..

آخرش چی شد؟ خودم ضرر کردم.. از دستش دادم.. باید جسممو تنبیه کنم.. اگه بخوام آسوده خاطر بشم ، باید به جسم سرکشم سختی بدم.. در واقع باید ترکش بدم.. ترک از تنوع طلبی.. از خوی حیوانی.. از زیاده خواهی!

.....

پنج روزه که شمالم.. حالم بهتر شده ، اما دل برگشتن به تهرانو ندارم.. دل اینکه برم و نگام به چشمش بیوفته رو ندارم.. دل اینکه به رفیقم نگاه کنم با نارفتی نگام دنبال ناموسش باشه رو ندارم!

با زنگ گوشیم از خیال بیرون اومدم.. شماره ی آرتینه!

-جونم داداش؟

-بهبه.. آق کیان گلومون.. چه خبر ؟ بینم هفت خط ، نکنه رفتی ماه عسلو رو نمیکنی ! معلومه کجایی؟

-چی میگی تو؟ ماه عسلم کجا بود؟ تو کجایی ؟

-تهرانم بابا.. ما که تازه عروس و دامادیم ، رفتیمو سه سوته اومدیم.. اون وقت شما و از ما بهترتون قرار نیست بیایید سر زندگیتون؟ همه کارارو انداختی گردن منو رفتی.. منو بگو با دل خوش رفتمو به امید تو بودم

-شمالم آرتین.. یه کم سرماخوردگی دارم ، ولی تا فردا میام.. ببینم .. شرکت معاون داره و کارارو انجام میده ، چرا بیوفته گردن تو؟

-کار شرکتو خود صاحب کار باید بالا سرش باشه ، نه اینکه به امید کارمنداش باشه..

-چند ساله من با خیال کارارو سپردم بهشو مشکلی پیش نیومده ، تو هم نگران نباشو جوش بیخود نزن!

-باشه بابا ، چرا میزنی؟ اصلا نیا .. به درک!

از لودگی هاش خندم گرفتم.. سرفه ای کردم که باز صداش تو گوش پیچید..

-آرتین بمیره برات.. الان همه ی دماغ و دهنه رنگ چشمت شده... حسابی ست کردی نه؟

-اه آرتین حالمو بهم زدی.. بی ادب!

-آرتین!

تمام وجودم گوش شد تا اون صدای ظریف دخترونه ای که از اون طرف خط میومدو بشنوم...

-جونم نگار؟

-بیا دیگه!

-چشم.. الان خدمت میرسم ، نیم دقیقه دیگه اومدم!

-کیان جان من باید برم.. کاری با من نداری؟

تمام حرصی که از شنیدن حرفاشون تو وجودم نشستته بودو سرش خالی کردم

-خیلی خب بابا.. مردک زن ذلیل.. تا صدات زد هول شدی؟ مردم انقدر بی جریزه ! خوبه اونجا شرکتته.. مارو باش دلمون به کیا خوشه.. لژ خانوادگی راه انداختن!

-داداش چی شد؟ چرا جوش میاری؟ نگار داره یه قرار دادو تنظیم میکنه ، باید برم تا همه چیو توضیح بده و مشکلی پیش نیاد.. در ضمن.. تو هم باید فردا عصر برای کارای نهایی حضور داشته باشی!

-میام.. خداحافظ

بدون اینکه منتظر جوابش بشم قطع کردم.. حرصمو سر گوشی خالی کردم با تمام وجود پرتش کردم تو آینه... هم گوشی خورد شد.. هم آینه ای که به تصویرم دهن کجی میکرد!

در اتاق پر صدا باز شدو قامت بی بی بین در نمایان..

-کیان مادر چی شده؟ صدای چی بود؟

-هیچی بی بی!

اومد داخل اتاقو نج نج کنان به آینه ی پخش شده کف اتاق نگاه کرد..

-برای هیچی پدر آینه رو در آوردی؟

-کارای شرکت پیچیده بهم ، زنگ زدن گفتن باید برم.. اعصابم بهم ریخت خوردش کردم!

-کارو آینه فدای سرت.. ولی اگه فکر کردی با این حالت میذارم بری کور خوندی!

-بیخیال بی بی.. کار دارم باید برم... فردا یه قرار مهم دارم!

-نمیشه با این حال تنهات بذارم... اصلا منم باهات میام!

-چی؟ کجا میای بی بی؟ من تهران هزارتا گرفتاری دارم ، نمیتونم نگران شماهم باشم..

-تو نگران خودت باش.. من بادمجون بمم.. آفت نمیزنم ! برم وسایلمو جمع کنم.. تا وقتی هم که خوب نشی وبال گردنتم.. اون بابای خوش غیرتت که به فکرت نیست منم نیام با این حالو روز از دست میری.. بپوش تا منم حاضر شم!

نمیشه قانعش کرد.. حرف حرف خودشه.. اصلا بیاد بهتر.. از فکرو خیال نگارم بیرون میام و تنهایی نمیشینم حرص بخورم!

**

نگار:

با شنیدن صدای آسانسور تو طبقه و صدای قدم هایی که تو سکوت سالن میپیچید به سمت در رفتمو از چشمی نگاه کردم..

کیانه!

اگه بگم ذوق نکردم دروغ گفتم... خوشحال شدم ، اونم یه خوشحالی از ته دل..

برگشتمو پشتمو به در چسبوندمو نفس عمیقی کشیدم... دلم براش تنگ شده بود.. درسته که این حس و این دلتنگی گناهه.. ولی حس من آمیخته با هوس نیست... فقط یه حس دوست داشتن که برام شیرینه...

دلم باز نقشه کشیده رسوایم کنه... دلم میخواد درو باز کنم ببینمش .. اما عقلم.. امان از عقلم که هرچی میکشم از دست اونه...

ناگهان فکری به مغزم رسید... کرایه خونه!

دویدم به اتاق خوابو کرایه ی این ماهو برداشتم.. مانتو پوشیدمو شالمو سر کردم...

خدایا.. فقط میخوام ببینمش.. همین..

بدون معطلی دروباز کردم.. پشتش به من بودو داشت با کسی حرف میزد... با یه زن!

زنی که پشتش به من بود و نمیتونستم ببینمش ولی از پشت یه کمی تپلو قد کوتاه بود..

هیچ وقت نمیخواد دست از این کاراش برداره.. اصلا خوب کردم که زن آرتین شدم..

درو باز کردو بفرمایید کشداری به زن همراهش گفت..

زن داخل رفت و نگاه منم به سمت داخل کشید ... خواستم عقب گرد کنم بی سرو صدا برگردم تو خونه که در یک لحظه کیان برگشتو نگاهمون در هم تلاقی کرد..

عمیق به چشمام خیره شد و لبخند رو لبش نشست.. با لحن مهربونو لبخند زیبایی بهم سلام کرد..

اخم کردم و خیلی رسمی و خشک جوابشو دادم..

کیانم مثل من اخم کرد و به زمین خیره شد..

-حال شما؟ سفر خوش گذشت؟

-بله ، از بس که آرتین خوش مسافرته!

از قصد اسم آرتینو آوردم.. دلم میخواست پز شوهرمو بهش بدم.. سرشو بلند کردو خیره شد تو چشمام.. همون موقع صدای زن از خونه اش اومد.. صداش برای یه دختر زیادی کلفت بود..

-کیان جان!

-جانم ؟ اومدم..

نگاهاز خونه گرفتم دوباره بهم خیره شد..

-در خدمت باشیم!

-مرسی ، فعلا که در خدمت دوستان تشریف دارین.. بفرمایید مزاحمتون نشم!

باز لبخند رولباش نشست.. باز چشماش رنگ شیطنت گرفت..

-اونکه بعله.. ولی خدمت به شماهم از واجباته!

-ممنون... بفرمایید من مزاحمتون نمیشم..

-یعنی میخواستی مزاحمم بشی؟ باریکلا.. پیشرفت کردی.. همیشه از ده فرسخی خونه ام عبور نمیکردی!

انگار یادش رفته من شوهر کردم نباید از این شوخیا بام بکنه..

-خیر ، اومدم اجاره ی این ماهو بدم.. این دو روز نبودین ، وگرنه از اول برج کرایه رو گذاشتم که تقدیم کنم..

-قابل شمارو نداره.. چه عجله ای بود؟ باشه پیشت..

-مرسی ، بفرمایید

پولو جلوش گرفتمو بهش خیره شدم.. برای چند ثانیه نگاهمون در هم گره خورد.. یکدفعه اخم رو صورتش نشستو نگاه ازم گرفت.. منم تازه فهمیدم که چه گندی زدم.. زل زدم به پسر مردم!

-باشه پیشت ، با آرتین حساب میکنم..

-ببخشید ولی حساب من از آرتین جداست.. خوشم نیامد سربار کسی باشمو وبال گردن کسی..

-چه فرقی داره.. جیبتون یکیه دیگه!

-اون خونه زندگی خودشو داره ، منم خونه ی خودم.. خوشم نیامد حسابامون باهم قاطی باشه.. بفرمایید..

-کیان!

هر دومون به پشت سر کیان نگاه کردیم... یه پیر زن تپلو بامزه پشتش ایستاده بودو با وجد به من خیره شده بود..

یعنی این بوده باهاش؟! حتما مادر بزرگشه.. آخی چه بامزه ست.. منو بگو که چه فکرایبی کردم!

-سلام!

با لبخند سرتاپامو نگاه کردو جوابمو داد..

-سلام به روی ماهت.. به چشمون سیاهت.. به به .. ماشاا.. چشمم کف پات مادر.. تو چقدر خوشگلی.. با این چشمو ابرو جوونای مردمو تبتدار میکنی که مادر!

با تعجب نگاهش کردم..

-ب.. بله؟!

کیان:

وای .. بی بی رسوام نکنه ! این از کجا فهمید من دل و دین به کی باختم؟!

دستشو گرفتمو به سمت واحد کشیدم..

-بیا بریم بی بی.. خسته ای پاهات درد میگیره!

نگاه معنی داری بهم کرد که یعنی خودتی ! بعدم نگاهش رو صورت نگار نشست..

-من پام درد نمیکنه.. از صدتا جوونم جوون ترم.. تو قصه ی پاهای خودتو بخور که شصت نره تو چشمت.. میخوام با دختر گلمون آشنا بشم

-بی بی جان.. وقت زیاده حالا

-چقدر حرف میزنی کیان.. برو تو خونه بذار کارمو بکنم.. خب مادر میگفتی اسمت چیه؟

-اسمم... نگار!

نگار بیچاره ، کاملا مشخصه که هول شده.. بایدم تعجب کنه.. این موقع شب یه پیرزن اومده داره ازش اصول دین میپرسه.. البته امیدوارم کار به اونجاها نکشه..

-به به.. اسمتم مثل خودت قشنگه.. خاطرخواهات حق دارن برات غشو ضعف کنن ! .. همینجا زندگی میکنی؟

-بله ... همین واحد روبرویی!

-خب.. پس خونه ات روبروی خونه ی کیانه.. خوبه.. خیلی خوبه! حتما حسابی همدیگه رو میشناسین؟

-بله.. خب.. ما همکارم هستیم

-همکار؟ یعنی تو شرکت با همین؟!

-بله

-نگفتہ بودی کیان جان!

-چیو نگفتہ بودم بی بی ؟

-اینکہ همکار به این خانومی داری.. خانواده ات کجان دخترم؟ اونہا ہم اینجا زندگی میکنن؟
-خانوادہ ام.. عمرشونو دادن به شما.. تو دنیا فقط یہ نامزد دارم کہ اونم با ما تو شرکت کار میکنہ و خونہ اش
یہ کم با اینجا فاصلہ دارہ

باز این دخترک تیز فهمید جریان چپہ و امواج دافعہ اشو پخش کرد.. میدونہ کی چی بگہ.. بی بی بیچارہ رو
بگو.. ہنگ کرد

سرشو تکون دادو یہ نگاہ کلی بہ قدو بالای نگار انداخت و بعدم بہ من نگاہ منظور داری کرد..

-خب پس.. نامزد داری... کہ اینطور!

اما کہ اینطورشو کاملا خطاب بہ من گفت.. سرشو تکون دادو نزدیک نگار شد.. صورتشو بوسید و با لبخند
ازش فاصلہ گرفت..

-خیلی خوشحال شدم دیدمت دخترم.. حالا فردا بیشتر باہم آشنا میشیم.. منم دیگہ برم ، کیان بچم
چندروزہ مریض و ناخوشہ.. خوب نیست زیاد روپا وایستہ..

با این حرف بی بی نگار سریع سرشو بلند کردو نگاہم کرد

-شما مریض شدین؟.. کی ؟ چتون شدہ؟

از نگرانیس حس خوبی تو وجودم نشست.. آرامشی کہ سالہا ازم دور بود رو با تمام وجودم حس کردم..
نگرانی شیرین دختری کہ عاشقشی.. چی میتونہ زیباتر از این باشہ؟!
لبخند زدمو دستمو بہ سرم کشیدم..

-چیزی نیست.. بی بی زیادی دلواپسہ.. یہ سرماخوردگی سادہ ست..

با سقلمہ ای کہ بی بی بہ پهلوم زد نگاہ از نگار گرفتم..

-بیا بریم کیان.. دیر وقتہ ، ہم تو باید بخوابی تا فردا جون کارو داشته باشی.. ہم دخترمون بخوابہ کہ فردا
جلو نامزدش چشماش سرخ و پف کردہ نباشہ!

منظور بی بی رو گرفتم.. میخواست بہم بفہمونہ این مال صاحب دارہ و چشم بہش نداشتہ باش..اما مگہ
میشہ.. مگہ میتونم؟!

این ہمہ تو آب رفتم تا خودمو از عشقش بشورم .. ولی نشد.. شستہ نشد و بیشتر تو تارو پودم نشست

تا درو بستم بی بی شروع کرد..

-فکر کردم آدم شدی!

-بی بی ! این چه حرفیه میزنین؟

-دختره که میخوای اینه نه؟

جوابشو ندادمو بجاش با اخم به زمین خیره شدم.. حس آدمیو دارم که متهم به یه امر غیرقابل بخششه..

-جواب منو بده.. اینه؟ دنبال مال مردم نبودی که اونم به سلامتی به پرونده ات اضافه شد.. ولی خوشم اومد.. خوش سلیقه ای.. دختره آدم حسابیه ، از قماش تو نیست!

با تعجب نگاهش کردم و اسمشو صدا زدم..

-هان ؟ چیه؟ مگه دروغ میگم ؟ تا حالا کدوم دختری که آوردی شمال مثل این بوده؟ دیدی چقدر تیزه.. البته تیزو نجیب ! تا ازش تعریف کردم سراغ خانواده اشو گرفتم حرف نامزدشو پیش کشید که فکر و خیالی برایش نداشته باشم... فهمید چشمم گرفته اتش!

-مگه شما چی گفتین که بفهمه.. نه بابا.. انقدرام تیز نیست..

-اون وقت شما از کجا فهمیدین؟ ما زهارو نشناختی.. حس شیشمون قویه.. بخصوص اگه کسی ازمون خوشش بیاد!

با خودم گفتم اگه اینطور بود از احساس منم باخبر میشد... هرچند.. شاید میدونسته و به روی خودش نیاورده چون آرتینو دوست داشته

-خلاصه دختر خوبو پدر مادر داریه.. حیف که دیر جمبیدی.. من ازش خیلی خوشم اومد.. همه جوهره عالیه .. بینم از وقتی اومد اینجا نامزد داشت؟

-نه!

-تازه نامزد کرده؟

-آره!

-چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟ اصلا اگه اینطوره چرا زودتر از اینا دست نجمبوندی ؟ چرا انقدر دیر دل باختی پسر؟

-از احساسم خبر نداشتم.. یعنی داشتم.. مطمئن نبودم

-اون وقت چی شد که حالا با خبر شدی؟

-نامزدش رفیقمه!

-جواب من این بود؟

-دیر فهمیدم بی بی.. دیر شده بود.. وقتیم فهمیدم دیگه نشد بگم.. نامردی بود برم به نشون کرده ی رفیقم بگم دوسش دارم!

-اینکه به نامزد رفیقت چشم داشته باشی چی؟ نامردی نیست؟

-من بهش چشم ندارم!

-بله.. مشخصه.. فقط با چشمتا داشتی میخوردیش!

-بی بی!

-ای بی بیو.. وای.. بسه دیگه پسر.. هی هرچی میگم اسممو میگم.. مگه دروغ میگم؟ دختره خوبه.. خوب نه ، عالی.. ولی مثل بابات زرنگ نبودی مرغو تو هوا بزنی.. دست دست کردی از قفس پرید ! ولی الحق که پسر همون پدریو باسلیقه!

-کار به خوشگلش ندارم.. پاکی و نجابتشه که منو عاشق خودش کرده..

-آره.. تا دیدمش فهمیدم با همه ی دخترایی که اطرافت دیدم فرق داره.. تا بهت نگاه کردم و نگاتو بهش دیدم فهمیدم دلباخته ی همین دختر شدی.. ولی چه فایده که دیر کردی پسر ... بابات وقتی عاشق مادرت شد زمینو زمانو بهم دوخت تا بدستش آورد..

-عاشقش بودو بعد رفتنش رنگ به رنگ زن عوض کرد؟

-پدرت عاشق بود.. عاشق همه چی مادرت.. عاشق خنده هاش.. حرف زدنش.. قهر کردنش.. سلیقه اش.. رفتارش.. خلاصه همه چیزش... بهش وابسته بود.. بدون اون زندگی براش غیر ممکن بود.. در واقع به حضور مادرت کنارش عادت کرده بود.. هرجا میرفت زود برمیگشت خونه تا پیش زنو بچه اش باشه .. ولی وقتی مادرت رفت...وقتی فوت کرد باباتم نابود شد.. هم خودشو نابود کرد ، هم تورو.. میدونی مثل بابات مثل چیه؟... مثل آدمی میمونه که به یه ماده ی خیلی خالص و قوی معتاده.. بعد یه مدت یه دفعه اون ماده از دسترسش خارج میشه.. میدونی چکار میکنه؟ پناه میبره به مواد دیگه.. هر موادو امتحان میکنه تا ببینه هیچ کدوم اون حس سرخوشی که اون ماده ی اول بهش میداده رو داره یا نه؟ .. باباتم برای اینکه به آرامشی که کنار مادرت داشت برسه به همه چیو همه کس چنگ انداخت تا بازم بتونه اون آرامشو درک کنه...خیلی مردا هستن که بعد از عشق اولشون دنبال صدتا زن میرن تا ببینن یه کدوم از اینا مثل عشق اولشون میشه یا نه!

-نه بی بی.. من این حرفارو قبول ندارم.. اینها بهانه ست.. بابام میتونست به احترام عشقش به هیچ زنی نگاه نکنه.. به هیچ زنی دست نزنه.. طرف هیچ کسی نره..

-تو خودت مردی.. یه مرد میتونه یه عمر طرف زن نره؟ خودت میتونی؟

-انقدر با اطمینان نگو.. الان خودت این دختره رو دوست داری.. ولی میگم ناموس رفیقته و نباید بهش چشم داشته باشی .. ولی بی زنم نمیتونی باشی.. میتونی؟

با حرفاش تو فکر رفتم.. یعنی میتونم؟ معلومه که میتونم.. این همه سال گذشته... تا حالا دل به هیچ دختری نیستم.. فقط از نگار خوشم اومد..فقط عاشق اون شدم.. اما تاحالا زندگیم بدون زنو دختر نبوده.. نمیدونم.. یعنی تا آخر عمر چله نشین عشقم بشم؟ یا مثل بابام بزمنم به بی خیالی؟!

نه... من مثل بابام نیستم.. به خاطر تقاص کارایی که کردم نگارو از دست دادم.. تاوان سنگینی دادم.. دیگه نباید تکرارش کنم.. خدا خودش بزرگه.. همون طور که مهرشو به دلم انداخته میتونه مهرشو از دلم بیرون کنه.. امیدوارم زودتر دل بکنم.. زودتر خلاص بشم

-انقدر فکر نکن پسر جان.. برو بخواب.. استراحت کنی زودتر خوب میشی.. برو بخواب تا بلکه هم تب عشقت بخوابه و هم تب جسمت.. منم میرم میخوابم تا صبح زود برات یه سوپ خوشمزه بپزم..

نه بی بی .. میدونی که سوپ دوست ندارم!

-خوبه برات ، باید بخوری..

-من میرم بخوابم.. فردا باید برم شرکت ، کلی کار دارم.. شما هم زحمت نکش ، با خیال راحت بخواب نگران منم نباش.. غذاهم از بیرون میگیرم..

-بیخود.. سوپ نمیبزم ولی غذا برت درست میکنم.. ظهر میای خونه؟

نه.. تا عصر شرکتم.. نزدیکای غروب میام

صبح با بدن خسته و کوفته از خواب بیدار شدم..

بدنم درد میکنه ، ولی باید برم شرکت.. یه دوش آب گرم گرفتمو آماده رفتن شدن... وارد آشپزخونه شدم تا آب بخورم که دیدم بی بی میز صبحونه رو چیده و داره چای میریزه..

-سلام بی بی .. صبح بخیر.. چرا این وقت صبح بیدار شدینو تو زحمت انداختین خودتونو؟

-سلام به روی ماه شسته ات.. من عادت دارم صبح زود بیدار بشم ، میدونی که... بیدار شدم دیدم صدای آب میاد ، فهمیدم بیدار شدی، گفتم برات صبحونه آماده کنم گرسنه نری سر کار ضعف کنی..

-انقدر بهم بچینین لوسو بد عادت میشما!

-لوسم بشی یکی یدونه ی خودمی.. اون بابای از خدا بی خبرت که ولت کرده به امون خدا، منم که پا ندارم مرتب بهت سر بزنم.. حالا که اومدم یه کم بهت برسو تقویتت کنم تا زودتر خوب بشی

یه بار از بابام طرفداری میکنین یه بار بهش چیز میگین!

-طرفداری نکردم، علت کارشو گفتم.. بدشم نمیگم چون باباته.. ولی دلم که باهاش صاف نمیشه!

نشستمو کمی چای خوردم.. فنجونی نشاسته جلوم گذاشتو اصرار کرد اونم بخورم..

-بسمه بی بی.. دوست ندارم!

-خبه... دوست ندارم ! فکر کرده پسر بچه ی پنج ساله ست... مرد باید هرچی جلوش میذارن بخوره.. از آب سفت تر .. از سنگ شل تر.. هرچی باشه باید بخوره و بگه خدارو شکر... یعنی چی خودتو لوس میکنی؟! والا

مردم مردای قدیم.. شما ها یه سور به دخترا زدین تو سوسولی!

من سوسولم؟

-شک داری؟ بخور... بخور انقدر حرف ازمن نگیر... باید چون داشته باشی دارو بخوری.. یه چایی خالی که نشد صبحونه!

حرفشو به اجبار گوش کردم و راهی شرکت شدم..

مثل پسر بچه ها دلهره داشتم.. با اینکه دیشبم دیده بودمش ، ولی دوباره برای دیدنش دلهره گرفتم.. برای دیدنی که باید ندید گرفته بشه.. باید دیدو انگار کرد که ندیدی.. سخته... برای یه عاشق سخته معشوقه اش جلوی چشمش باشه و طوری رفتار کنه که انگار نمیبینتش!

تا خواستم از راهرویی که اتاقشون اونجا قرار داشت عبور کنم ، در اتاق باز شدو آرتین بیرون اومد.. با دیدنم لبخند همه ی صورتشو پر کرد.. دساشو باز کردو برادرانه به آغوشم کشید...

از خودم خجالت کشیدم.. از نفسهای محکمو حمایت گرانه ی آرتینم خجالت کشیدم... از اولش باهام یه رنگ بوده و محبتش خالص بوده... جای برادر نداشته امو برام پر کرده.. ولی من چی؟!

شونه اشو بوسیدمو ازش جدا شدم..

-چه خبر داداش؟

-سلامتی نوکرتم ، کجایی تو آخه... دلم برات یه ریزه شده بود!

-منم همین طور... چه خبر؟ چه ها کردی؟ کجا رفتی؟ کی اومدی؟

-اوووووو.. صبر کن داداش.. پیاده شو باهم بریم.. هیچی ، یه دو سه روز رفتیم نصف جهونو برگشتیم... حالا شوما بگو.. چه خبرا؟ تا ما رفتیم پیچوندیو رفتی؟

-نه بابا.. رفتم شمال یه حالو هوایی عوض کنم ، سرماخوردم...

-معلومه.. این هوا به این سردی وقت شمال رفتن نیست!

-دل دیگه... یه دفعه میگیره ... رفتم دلم باز بشه..

-شد؟

-فکر نکنم!

-آرتین...

باز شنیدن صدای ظریفش لرزه به تنم انداخت... چشمامو محکم رو هم فشار دادمو دستامو مشت کردم..

-ببخشید.. شما اومدین؟ س.. سلام!

سرمو تا حدی که میشد پایین انداختم تا نگاهم هرز نره... نگاهم هرز نره رو ناموس رفیقی که از برادری برام کم نداشت!

-سلام ، بله الان اومدم..

-بسیار خب... آرتین این قرار داده بگیرین با آقای کاویانی ببینین ، اگه مشکلی داشت بهم بگین... با اجازه!
-ممنون.. زحمت کشیدین.. خواهش میکنم..

سرم پایین بودو تند تند داشتتم تعارف تیکه پاره میکردم که دستای آرتین مثل بای بای جلوم حرکت کرد...
-هی... کجایی آق کیان؟ چرا انقدر تعارف میکنی؟ نگار رفت ، تو هنوز داری خواهش میکنم تحویل میدی! چرا
مثل این برادرای بسیجی شدی؟
با اخم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

-مگه چطور شدم؟

-مثل اونها که جلوی زن سرخو سفید میشنو سر به زیر ! بد نیستا.. خوبه.. ولی از تو بعیده ! نگارم که غریبه
نیست باهاش تعارف داشته باشی.. بیا.. بیا بریم که کلی کار داریم.. بریم اول یه نیگا به این قرار داد بنداز تا
باقیشو برات بگم..

نگار:

سعی کردم ندید بگیرمشو به اتاقم برگردم.... ولی مگه میتونم ندید بگیرمش؟!!

الهی بمیرم... چقدر لاغر شده... چقدر ضعیف شده... دیشب نشد درستو حسابی ببینمش.. اصلا انقدر
ذهنم درگیر اون زنی که باهاش اومده بود شده بود که نتونستم درست ببینمش.. حالا الانم دیدیش نگار که
چی؟! خجالت بکش تو شوهر داری!

محکم زدم تو سر خودمو جواب وجدانمو دادم..

مگه چکار کردم که خجالت بکشم؟ گناه که نکردم.. یه زمینی دوستش داشتم.. خب.. خب زمان میبره تا کاملا
فراموشش کنم

تا عصر که کار تموم بشه ندیدمش.. وقتی کارمون تموم شد ، با آرتین از اتاق بیرون رفتیم.. با رسیدن به
آسانسور قدمهام سست شد..

-داری میری کیان؟

-آره.. سرم گیج میره ، حسش نیست به کارای عقب افتادم برسم.. برم خونه یه کم استراحت کنم ، بلکن
حالم جا بیاد

در آسانسور باز شد.. دست آرتین تو گودی کمرم نشستو فشار خفیفی بهش وارد کرد..

هر سه وارد آسانسور شدیم.. نگاهم به زمین بود.. میخواستم نبینمش.. ولی مگه میتونم شنیدن صدای سرفه
هاشو ندید بگیرم؟!!

با ایستادن آسانسور سریع خداحافظی کردم و به سمت ماشین آرتین رفتم... صبر نکردم جوابشو بگیرم که
مبادا نگاهم هرز بره... تازگی ها افسار چشمم از دستم خارج شده و قصد رسوا کردنمو داره

در یخچالو باز کردم تا غذا درست کنم... نگاهم رو سیب زمینی و هویج ثابت موند... آگه سوپ بخوره زودتر خوب میشه .. خوبه براش درست کنم!

فکر بد نکنه؟! ... نه! مگه دفعه ی اولمه براش غذا درست میکنم؟!!

حالش خوب نبود.. از صبحم که رو پا بوده... سوپ بخوره قوت میگیره...

هر فکری میخواد بکنه.. براش درست میکنم... نمیخوام جلوی دلم رو سیا بشم.. بذار وجدانم هر قدر میخواد غر غر کنه... اصل کار دلمه که به این کار راضیه...

این همه آدم به همسایه میرسنو براش غذا میبرن.. منم یکی مثل اونها...

تازه خدمت به همسایه ثوابم داره!

سرمو بالا گرفتمو به سقف نگاه کردم..

خدا جونم ... خدای خوب و عزیزم... نگار فدات بشه.. ببخشید... فکر نکنی میخوام از دین سو استفاده کنم... نه.. دلم آروم نمیگیره... کاری بهش ندارم که... فقط دلم میخواد مثل همیشه سرحال باشه.. سر حال و شاد... نه انقدر گرفته و غمگین!

به ساعت نگاه کردم.. هشته.. سوپ آماده شده کشیدمش تو یه کاسه ی چینی.. گذاشتمش تو سینی.. دور کاسه رو با لیمو ترش هایی که حلقه حلقه کرده بودم تزیین کردم.. وسط کاسه هم چندتا برگ جعفری گذاشتم...

هم قیافه اش خوب شده.. هم بوش خوبه.. امیدوارم خوشش بیادو بخوره..

مانتومو پوشیدمو شالمو سرم کردم.. سینیو برداشتمو از در واحد بیرون رفتم... سینی رو روی کف دستم ثابت نگه داشتمو زنگشونو زدم..

چند لحظه بعد در باز شد... همون پیرزن خوشمزه ی دیشبی درو باز کرد.. با دیدنم لبخندی از ته دل زد.. لبخندی که به دل میشینه.. با لبخندش لوپ های گردش بیشتر خود نمایی میکننو گونه هاش چشماشو ریز میکنن!

-سلام حاج خانم!

-سلام به روی ماهت.. خیر باشه دخترم.. بفرمایید..

به داخل خونه دعوتم کرد... محجوبانه لبخند زدمو سینیو مقابلش گرفتم..

-راستش .. دیدم آقای کاویانی سرما خوردن.. این بود کهبراشون سوپ پختم.. بفرمایید، البته برای شما هم درست کردم امیدوارم خوشتون بیاد!

-با اینکه برای من نپختی به روی چشم... میخورم.. اتفاقا من سوپ دوست دارم ، ولی کیان..

نگاهم به دهنش دوخته شد تا ببینم چی میگه که کیان جلوی در ظاهر شد..

-سلام ، به به.. چه عطرو بویی .. دستت درد نکنه.. اتفاقا من عاشق سوپم ! خیلی خوب کاری کردی

-سلام ، نوش جان.. ایشا.. بهتر بشین.. با اجازه تون

-میومدی یه کم میشستی دخترم

-ممنون ، مزاحم نمیشم.. شما بفرمایید

-سر فرصت خدمت میرسم.. دستت درد نکنه.. زحمت افتادی

-خواهش میکنم

کیان:

با رفتن نگار به بی بی نگاه کردم که با لبخند منظور داری بهم خیره شده بود..

-چیه بی بی؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-شما دوتا دیوونه این!

به سمت آشپزخونه رفت.. دنبالش راه افتادم..

-منظورت چیه بی بی؟!

-دیگه اگه منظورمو نفهمیده باشی خیلی خنگی ! هوشت به مامانت نرفته.. مثل بابات پخمه ای!

-بی بی!

-خب هستی دیگه ! بگم نیستی؟... حالا نمیخواه خیلی فکر کنیو به اون مغز نداشته ات فشار بیاری ، بیا

سوپتو بخور، بهت میگم

با نگاه به سوپ خوش رنگ و بویی که نگار پخته بود اشتها باز شدو آب دهنمو قورت دادم..

-بکش بی بی که خیلی گشنمه

-کی بود میگفت سوپ دوست ندارم؟

-منکه نبودم!

-ولی تا اونجایی که حافظه ی من یاری میکنه یه پسر بچه داشتیم که هیچ وقت نبود بدون زور و دعوا سوپ

بخوره.. درست نمیگم؟

-میگم پیر شدی بی بی.. یادت رفته.. اون من نبودم، حتمی یکی دیگه بوده

-صبح چی؟ صبحم گفتم نمیخوای!

-نمیخواستم شما تو زحمت بیوفتی!

با اولین قاشقی که به دهنم گذاشتم چشمامو بستم..

اووووممممم... چه طعمی داره!

خدایا چی میشد هر روز این دستپخت نصیب ما میشد؟

با افسوس سرمو تکون دادمو خوردنو ادامه دادم..

-بی بی ، لطفا بازم برام میکشین؟

-خفه نکنی خودتو! خوب شد میخوری.. خودم فردا برات میپزم.. چند روز مایعات و غذای آب پز بخوری خوب میشی.. تو شمال که حریفت نشدم ، بلکه اینجا به هوای از ما بهترون بخوری!

-حالا خودمونیم بی بی... سوپ شما که مثل سوپ نگار نمیشه!

-چرا؟ چون اون با عشق برات پخته؟!

-اون عاشق من نیست!

-میگم خنگی واسه همینه دیگه.. یا نمیفهمی ، یا خودتو زدی به نفهمی!

با اخم بهش خیره شدم..

-میشه شما که میفهمینو باهوشین به من خنگم بگین جریان چیه؟!

سرشو کنی جلو کشیدو با صدای آرومتری گفت

-این دخترم تورو دوست داره!

جا خوردم.. شوکه شدم... صاف رو صندلی نشستمو به میز خیره شدم.. شاید خودمم بارها به رفتار ضدو نقیصش شک کرده بودم ، ولی این غیر ممکن بود

-امکان نداره!

-داره... من میگم دوست داره ، تو بگو چشم

-بی بی اون نامزد داره.. آگه منو دوست داشت که با یکی دیگه نامزد نمیکرد

-یعنی تو ازش خواستگاری کردیو اون جواب رد داد؟

با حرفش تو فکر رفتم... گنگ نگاهش کردم.. حتی فکر کردنم بهش عذاب آور بود.. اینکه آگه من خواستگاری کرده بودم الان نگار مال من بود!

نه ، خواستگاری نکردم.. ولی اونم رفتاری نکرد که من بفهمم دوستم داره... تازه چندبارم بهش پیشنهاد دوستی دادم.. ولی بجای اینکه از خداهش باشه و از درخواستم استقبال کنه ، رفتارش بد شدو بیشتر کناره گرفت!

-مشکلت همینه دیگه.. این دختری که من دیدم ، سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده... حجب و حیا سرش میشه.. با یه اشاره ی تو که نمپیره بغلت ! در ثانی.. معلومه اهل رفیق پسر نیست.. اون وقت تو منتظر بودی باهات دوست بشه... نکنه فکر کردی پسر شاه عالمیو با یه نجات دختر باید بیان دست بوسیو خودشونو پیش کشت کنن !؟

کل دیشبو به حرفهای بی بی فکر کردم... راست میگه!

نگار منو دوست داره... اون سرخو سفید شدنها بی دلیل نبود... اون توجه های زیر پوستی... حساسیت و عصبانیتش هر وقت منو با یه دختر میدید...

لبخند های محجوبش... دزدیدن نگاهش ... نکنه اونم منو دوست داشته و منتظر بوده یا پیش بذارم؟ تا حالا خیلی به این موضوع فکر کردم.. اما هیچ وقت به این نتیجه نرسیدم... حالا که یه شخص سومی داره قضیه رو از بیرون میبینه و بهم گوشزد میکنه بهتر درک میکنم!

باید بیشتر به رفتارش دقت کنم... اگه منو دوست داشته باشه چه دلیلی داره با آرتین بمونه؟

درسته که در حق آرتین نامردیه ، ولی اگه نگاه من به زن اون باشه و نگاه زنش به من... اینکه از نامردیم بدتره...

میشه خیانت!

تا وارد راهرو شدم در واحد روبرویی باز شد... قامت ریزه میزه اش زیادی خواستنیش کرده... بی حواس درو بستو قدمی به جلو برداشت.. نگاهش به زمین میخکوب شد.. انگار با دیدن کفشم تعجب کرد.. نگاهش بالاتر اومدو برای لحظه ای رو صورتم نشست.. دوباره نگاه دزدید و زمینو هدف قرار داد..

-سلام

-سلام از ماست ، حالتون چطوره؟

-تشکر

-دستپختت عالیه.. خیلی سوپ خوشمزه بود...

نگاهم رو صورتش نشسته و قصد عقب گرد نداره... ولی انگار نگاه اونم با زمین در حال جنگه و قرار نیست بالا بیاد..

کمی سرمو خم کردم با صدای آرومتری ادامه دادم..

-اگه میدونستم مریض بشم از این سوپ خوشمزه ها به راهه همیشه مریض میشدم!

یکدفعه با جسارت سرشو بلند کردو خیره شد تو چشمام..

-نخیر ، از این خبرا دیگه نیست.. دیدم حالتون خیلی بده ، دلم برای اون پیر زن سوخت... به هر حال افراد مسن نباید در معرض ویروس باشن.. گفتم سوپ بپزم بخورین تا زودتر خوب بشینو اون بنده خدارو هم مریض نکنین!

با حرفش مات شدم... یعنی دلیل کارش همین بود؟

یعنی من تمام دیشب توهم زدم؟ معادلات بی بی هم اشتباه بود!

من امروز باید بفهمم این سرتق خانم دلش با من هست یا نه ؟!

-بله ، لطف کردین... میخوای منو از ساختمون بنداز بیرون تا بی بی مریض نشه!

-دارو هاتونو به موقع بخورین احتیاج به این کار نیست

-که اینطور.. منو باش فکر کردم بعد عمری یکی دلش به حالم سوخته!

-ببخشید من کار دارمو باید برم .. شما دلتون میخواد دیر برین منو معطل نکنین با این حرفا!

به سرعت از کنارم گذشت... ا.. ا... دختره ی....

لبمو بهم فشردمو نفس عمیق کشیدم... برای بار هزارم ضایعم کرد..

اون وقت بی بی میگه این دوستت داره...

این منو دوست داره؟

جلو بی بی حفظ ظاهر میکنه نگه چه بی ادبه.. وگرنه دست این باشه سرمو میذاره تو گیوتین!

با دیدن آسانسور تو طبقه فهمیدم بازم برای فرار از من از پله ها رفته پایین...

من با تو چکار کنم نگار؟

آخه تو با من چکار کروی؟!

نگار:

جلوی ساختمون ایستادمو چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم... قلبم تند تند میزنه...

علت رفتار کیانو نمیفهمم!

نمیدونم چرا یکدفعه صمیمی میشه!

ای خدا.. خودت کمکم کن... من تاحالا به گناه کشیده نشدم.. خودت کمکم کن تا این عشق رسوای عالم

نکنه!

با قدم های سریع خودمو به شرکت رسوندم.. تو سالن داشتتم تند تند گام برمیداشتمو به طرف اتاقم میرفتم

که دستی روی شونه ام نشست..

دومتر از جا پرسدمو در حالی که هیع بلندی گفتم چرخیدم ببینم کی پشتمه!
با دیدن چهره ی خندون آرتین دستمو روی قلبم گذاشتمو چشمامو بستم..

-چی شد قربونت برم؟ ترسیدی؟!

چشممو باز کردم و به قیافه ی نگرانش نگاه کردم..

-خیلی ترسیدم.. خب صدام میزدی!

-فکر کردم متوجه شدی پشت سرتم... شرمنده... انگار خیلی تو فکر بودی که متوجه نشدی!

-آ.. آره.. تو فکر بودم..

-فکر چرا فدات شم؟ دیدی که خودم اومدم، دیگه احتیاج به فکرو نامه نیست!

از حرفش خنده ام گرفت.. یه خنده ی تلخ!

خنده ای که طعم زهر داد... صدای بغض داد... بوی خیانت داد..

من زن این مردم.. تا قیامت... برای همیشه.. وقتی بهش بله گفتم همه چی تموم شد.. دیگه غیری باقی
نمی‌مونه... باید با سرنوشت کنار اومدم.. باید با دل جنگید.. اگه بد بود یه چیزی... حداقل یه دلیل داشتم تا
این نامزدیو بهم بزنم و باخودم روراست بشم.. ولی با همه ی محبت ها و خوبس های آرتین... نامردیه...

-چیزی نیست عزیزم.. یه کم تو فکر بودم، ترسیدم.. بریم!

-نمیداری صبح ها پیام دنبالت، انقده دلم برات تنگ میشه که نگو... دختره ی آتیش به جون گرفته فقط
میخواد منو بچزونه.. اگه صبح ها هم با خودم بیایی هم خیال من راحت، هم خودت نگران چیزی نیستی!

-تا وقتی ازدواج رسمی نکردیمو زیر یه سقف نرفتیم، دلم نمیخواد زحمت رو دوش بندازم... دلم نمیخواد
آویزون باشم، سربارت باشم! قبلا بحثو کردیم!

-آره، ولی یه بردن و آوردن که به جایی بر نمیخوره!

-برگشته خودت میبریم دیگه!

-به من باشه میخوام صبح... ظهر.. عصر.. شب.. نصفه شب.. یه سره در خدمت باشمو بهت سرویس
بدم... یعنی اگهدست من بود نمیداشتم از بغلم جم بخوری!

-بله، به شما بود دلت میخواست سایه ی من بشی... یه جورایی مثل چشب دوقلو!

در اتاقو باز کردم با دست تعارف کرد داخل اتاق بشم..

به محض اینکه وارد اتاق شدم اومد داخلو درو بست... دستشو گذاشت روی شونه امو چسبوندم به پشت
در.. پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت و به چشمام خیره شد...

دستمو روی سینه اش سد کردم...

-آرتین!

-جونم ؟

-برو عقب.. زشته!

-اتاق خودمونه.. کسی نمیینه..

با ابرو به دوربین ها اشاره کردم..

-ایشون که میینه!

نگاهی کردو با سرخوشی صورتشو جلوتر آورد..

-هنوز نیومده..

من از خونه اومدم بیرون اونم بیرون رفت.. تازه من پیاده اومدم ، اون با پاشینش اومده.. حتما قبل از ما رسیده.. برو عقب آبرو ریزی نکن!

با اخم سرشو عقب کشید..

-ای بابا.. اد یه روز که من هوس شیطونی تو شرکت به سرم زد ، آقا هم زود اومده... اصلا من نمیدونم چه معنی داره آدم تو اتاق زنو شوهر دوربین بذاره؟!

کیان:

بیشترین کاری که تو شرکت میکنم اینه که بشینم پشت سیستمو اتاق نگارو آرتینو چک کنم...

داشتم نگاه میکردم بینم رسیده یا نه که دیدم خیلی سریع با آرتین وارد اتاق شدنو...

با حرص پنجه تو موهام کشیدم... شصتمو به گوشه ی لبم کشیدمو حرص خوردم... مردک نیم میلی هم فاصله نداره... داره دختره رو قورت میده!

گوشت درسته رو انداختم تو دامن گربه... اونم چه گربه ای ! یه گربه ی پنجول طلا.. موشو یه لقمه میکنه! دقیق شدم تو دوربین.. نگار با دستش مانع شد...

آفرین دختر.. من میگم این منو میخوادا... داره به دوربین اشاره میکنه... آرتینم نگاهی به دوربین کرد و باز بی توجه به سمت نگار رفت...

اه.. پسره ی بی جنبه... دو زار نمیتونه صبرو طاقت داشته باشه!

اگه جای من بود چکار میکرد ؟ من بارها نگار تو چنگالم بودو ارزش گذشتم.. اون وقت آقا...

ها؟ نمیدونم نگار چی بهش گفت که باز عقب کشید... آهان.. اینه!

حقا که دختر سنگینه صبر کن بینم.. این جونور چکار میخواد بکنه؟

چرا داره میاد سمت دوربین؟!

تو لنز دوربین خیره شدو عقب رفت.. یه صندلی آورد نزدیک دوربینو رفت روش ایستاد... دستشو آورد جلوی دوربینو.....

...!!! چکار کرد؟ نامرد سیمشو قطع کرد!

با خشم از جام بلند شدم... دوتا دستامو از سمت شقیقه هام داخل موهام فرو کردم... چشمامو بستم تا خشممو فرو ببرم..

تو روز روشن.. جلوی چشم من... میخواد....

رفتم سمت در اتاقم... خواستم برم اتاقشون تا مانع ادامه ی معاشقه اشون بشم... ولی نه.. اینطوری خیلی تابلو میشم که داشتم کنترلشون میکردم.. در ثانی.. اینا اگه بخواد غلط اضافه بکنن تو خونه راحت میتونن دیگه!

نگار اهل این حرفا نیست.. اونم تو شرکت.. آرتینم دیگه انقدر سست نیست که بخواد تو شرکت... نه نه... شاید میخواست یه شوخی خرکی با زنش کنه.. آره.. همینه...

دو سه باری تو اتاق راه رفتم... آرام نمیشم.. ذهنم فقط تو اون اتاق میچرخه...

تید یه کاری کنم... کوچکترین برخوردی بینشون باشه من داغون میشم... هرچند که شاید تا حالا بدترو بیشتر از اینارو داشتن.. ولی حداقل جلو چشم من نبوده...

تو اتق دنبال یه بهونه گشتم... نگاهم رو میز ثابت موند...

آهان... پروژۀ ی میلان!

خودشه...

برگه هارو از روی میز برداشتمو با گام هایی محکم از اتاق بیرون رفتم

نگار:

چسبیدم پشت درو آرتین دستهاشو دو طرف شونه ام حلقه کرده...

با بوسه خطی فرضی از شقیقه ام تا گوشه ی لبم کشید... سرشو عقب بردو با لبخند نگاهم کرد..

-دلم برا خانمم یه ذره شده بود..

-الان دلتنگیت رفع شد؟

-کاملاً نه ولی بدک نبود

دستشو از مقنعه ام داخل برد و شروع به نوازش موهام کرد..

چشم‌امو بستمو نفس‌هایی که به صورتم می‌خوردو حس می‌کردم... نمیگم بدم میاد... نه بدم میاد نه خیلی خوشم میاد... یه حس دوگانه دارم... هنوز خیلی باهانش اخت نشدم... هنوز با دلم یکی نشدم... اما حس بدیو بهم القا نمیکنه... چون شوهرمه.. شوهری که به انتخابو اختیار خودم بوده و تا حالا بجز خوبی چیزی ازش ندیدم....

با شنیدن صدای باز شدن در که خیلی محکمو سریع باز شد ، به سرعت چشم باز کردم به آرتین خیره شدم... در عرض یک صدم ثانیه مغزم فعال شدو با دست آرتینو کنار زدمو رومو به دیوار کردم...
خوبه گوشه ی کناری در بودیم.. وگرنه حتما هرکی بود مارو دیده بود... نمی‌دونم کی بود که بدون در زدن درو باز کرد!
-آرتین!

با شنیدن صدایش شناختمش... نمی‌دونم فهمیده تو اتاق چه خبر بوده یا نه!

روم همیشه بچرخمو نگاهش کنم!

-چیه کیان کاری داشتی ؟

کار ؟ آره... بیا اتاقم این پروژه ی میلانو دوباره توضیح بده برام بعضی جاهاشو خوب متوجه نشدم!

-ای بابا... برادر من تو که دیشب گفتی فهمیدم!

-دیشب حال خوب نبود.. حالا مگه سختته دوباره بگی ؟... ببینم.. اتفاقی افتاده ؟ خانمت چرا پشتشو کرده ؟!

وای ! اصلا حواسم نبود برگردم ... حداقل بهش سلامم نکردم!

در حالی که موهامو داخل مقنعه می‌کردم چرخیدمو بهش نگاه کردم زیر لبی سلام گفتم...

با اخم... در حالی صورتش سرخ بودو رگ شقیقه اش بیرون زده بود نگاهم کرد...

با بستن چشم جواب سلاممو داد... با سر به آرتین اشاره کرد که دنبالش بره و خودش از اتاق بیرون رفت.....

نفسممو بیرون دادمو به آرتین نگاه کردم...

با لبخند نگاهم کردو دستشو کنار گیجگاهش گذاشتو به معنی قاطی داشتن انگشت اشاره اشو چرخوند...

-نترس.. قاطیه ! یهو رم میکنه ! من برم ببینم چیکارم داره!

کیان:

-وای.. بچه آروم بگیر خب... بشین سر گیجه گرفتم ، چقدر راه میری!

-این همه وقت دارن چکار میکنن؟

-کی؟ چرا باخودت حرف میزنی؟ اصلا چی میخوای از اون سوراخ در که راه به راه بهش دخیل میبندی؟

-میخوام ببینم آرتین کی میره!

-آرتین دیگه کیه؟ کجا میره؟

-وای بی بی.. گیر دادیا.... نامزد نگارو میگم... منتظرم ببینم کی پا میشه بره خونه اش.. کنگر خورده لنگر انداخته..

-واہ.. مگه نمیگی نامزدشه؟ آدم خونه نامزدش نره کجا بره؟

با حرص آخرین بار به در واحدش نگاه کردم و پیش بی بی رفتم..

-مگه شما نگفتین منو دوست داره؟

-گفتم شاید ! که چی؟

-پس چرا یہ هفته ست من هرچی نخ بهش میدم بلکه بفهمم اگه دوستم داره یہ غلطی بکنم همه رو پرت میکنه طرفمو اخمش بیشتر از قبل بهم دهن کجی میکنه ؟

-واہ... نخ بهش میدی ؟ نخ برا چی؟ خیاطی میکنه؟! تو مگه نخ فروشی داری ؟

هم از حرفش خنده ام گرفت ، هم حرصم در اومد... لیمو بهم فشردمو آروم آروم براش توضیح دادم..

-نخ بهش دادم یعنی بهش علامت دادم... چجوری بگم؟ یعنی بهش ... بهش یہ جورایی نشونه دادم که ازش خوشم میاد... یعنی اگه ازمن خوشش میاد منم بی میل نیستم..

-صبر کن ببینم... تو چی کار کردی؟ نکنه بهش پیشنهاد دادی؟

-هنوز نه!

-هنوز؟... مگه قراره بگی؟ یہ وقت این کارو نکنیا... اون الان نامزد داره... حکم زن شوهر دارو داره... گناہه..

-شما خودتون گفتین دوستم داره...

-من گفتم انگار اونم تورو دوست داشته... میفهمی داشته ! نگفتم بری به ناموس مردم چی بدونم... نخ بدی!

-ولی من اونو..

-استغفرا.. نگو پسرم... گناہه.. تمومش کن.. این عشق هرچی بوده باید تموم بشه.. من فقط تعجب کردم از کار شما دوتا.. چه تویی که پا پیش نداشتی.. چه اونی که به کس دیگه بعله گفته... نگفتم از نو شرکع کنین... بعضی وقتها.. بعضی فرصت ها دوباره بدست نمیاد... تا زمان داری باید اقدام کنی... بعدش دیگه فایده نداره..

-اما من هنوز فرصت دارم.. اونها هنوز نامزدن.. عقد که نکردن.. فقط یه صیغه خوردن... من نگارو دوست دارم بی بی.. طاقت نمیارم... وقتی باهم میبینمشون مثل مرغ پر کنده میشم سرشو تکون دادو عینکشو زدو نگاه ازم گرفت..

-ازش بگذر ... یعنی باید بگذری.. اون دیگه مال یکی دیگه ست.. بهش فکر نکن که فقط خودت داغون میشی... در ثانی.. اون دختر مثل دوستای رنگارنگ جنابعالی نیست که هی رنگ عوض کنه و شوهر و مثل لباس تعویض کنه... نمونه اش کمه... دختر مقید و پاکیه... اهل گناه نیست.. فکر نکنم اهل دل شکستنم باشه... پس بی خیالش شو!

نگار:

دو ماه از روزی که از اصفهان اومدیم میگذره... تو این دو ماه خیلی چیزا عوض شده... علاقه ام به آرتین بیشتر شده... حسم به کیان کمتر شده.. از بین نرفته ولی یه جایی اون گوشه های قلبم جا خوش کرده و قول داده هیچ وقت از مخفی گاهش بیرون نیاد... گاهی وقتا بعضی حسها باید تبعید بشن.... تبعید بشن تا دیده نشن... تا زمزمه نشنو در آخر نمک نشن رو زخمت..

اما این یک ماه چیزی که خیلی عجیب بوده رفتار های کیانه... بیشتر از قبل مواظمه... گاهی حس میکنم بادیگارد استخدام کردم..

ن از خونه بیرون میره و با من بر میگردد... وقتایی که خودم تنهایی میرم شرکت ، تا جلوی شرکت با ماشین دنبالم میاد.. با قدمهام سرعت ماشینو کم میکنه و با اتوبوس همسیر میشه... مشخصه که کاراش از عمده... ولی علتش چیه؟

قبل از اینکه آرتینی در میون باشه از این کارا نمیکرد... ولی الان روز به روز بیشتر داره سایه ی ثانیه های تنهاییم میشه..

گاهی از دستش عصبانی میشمو دلم میخواد برم هرچی از دهنم در میاد بهش بگم... ولی بعد میگم شاید چون ناموس رفیقش به سفارش خود آرتین هوامو داره... چندبار میخواستم از آرتین بپرسم ، ولی از طرفی ترسیدم اینطوری نباشه و بدتر آرتینو نسبت به خودمو کیان بد بین کنم..

برای همین تنها کاری تونستم انجام بدم اینه که کسی که یه زمانی تمام دیده امو پر کرده بودو ندید بگیرم! خانواده ی آرتین هنوز تو جبهه ی مخالفن ، ولی برای هفته ی آینده که تولد آرتینه قراره بیان تهران..

بعد از بحث سری قبل ، یکبار آرتین رفت اصفهانو با خانواده اش صحبت کرد.. وقتی برگشت گفت رفتم سنگامو باهاشون وا کندم که اگه اخم رو صورتت بشونن دیگه صورت منو نمیبینن!

بعد از شنیدن حرفش لبخند مهمون صورت ناامیدم شد... فکر میکردم بره اصفهان چندتا یکی میکننو منو از چشمش میندازن... دروغ چرا؟!!

آرتین خیلی مرد خوبو مهربونیه... برام شده همه کس... پشت.. پناه... اگه اونم ترکم کنه بیشتر از پیش تنها میشم.. میترسم از اینکه یکبار دیگه همه کسمو از دست بدم!

آره.. الان آرتین تنها کسمو همه کسمه!
 حتی در برابر رفتار های نامتعادل و غیر معقول کیان!
 حتی در برابر نگاه های پر از خواهشو سنگین کیان...
 حتی در برابر مردمی که روزی انگشت اتهامشون به طرف من بود به جرم تنهایی!
 به جرم بی کسی... به جرم اینکه راحت تر دریده میشه ، پس باید تیکه و پاره اش کرد.. طوری که اثری ازش باقی نمونه... مثل خیلی از دخترهای کشورمون که جرمشون فقط تنهایی بود!
 آرتین مثل پدر پشتمه... مثل برادرم برام غیرت خرج میکنه و مثل یه شوهر واقعی تکیه گاهمه!
 امروز قراره ناهار بیاد اینجا... هر روز سرکار ناهار باهمیم ... امروزم که جمعه ستو تعطیلیه قرار شده بیاد اینجا تا باهم ناهار بخوریم...
 "میگه بدجوری اسیرت شدمو بهت عادت کردم..
 میگه به یه ماده ی جدید به نام نگار معتاد شدم... اگه نیم ثانیه نبینمش حالم خراب میشه"
 تمام حرفهایش مثل آرامبخش میمونه... مثل هورمون آندورفین که شادی بخش روحه و استرسو از آدم دور میکنه...
 وقتی کنارشم کمتر به غم و غصه هام فکر میکنمو به آینده امیدوارم...
 صادقانه بگم... تازگی ها حس میکنم دوستش دارم!
 با باز کردن در خونه صورت خندون آرتین در حالی که دسته گلی از رز های صورتی مقابلم گرفته بود جلوی روم ظاهر شد..
 وای... من عاشق این رنگ رزم!
 با خوشحالی گلو ازش گرفتم..
 -وای آرتین... مرسی.. خیلی گلی.. من عاشق این گلم!
 -بله ، کاملا مشخصه که بیشتر از من دوستش داری!
 با خجالت نگاهش کردم..
 -این چه حرفیه آقا؟
 -برو کنار زیبون نریز بذار پیام تو!
 با لبخند به آشپزخونه رفتم.. گلدونی که روی میز بودو برداشتمو داخلش آب ریختم و گلهارو داخلش گذاشتم...

آرتین خودشو روی کاناپه پرت کردو دست هاشو دو طرف پشتی کاناپه گذاشت..

-آخیش ! اصلا آدم عشقشو میبینه روحش تازه میشه!

از تعریفش ذوق کردم با شوق کنارش نشستم... با لبخند مهربونی نگاهم کردو دستشو دورم حلقه کرد..

-انقدر رنگ آبی بهت میاد که دلم میخواد هر چی لباس برات میخرم این رنگی باشه..

نگاه به لباسم کردم.. چونه امو گرفتمو سرمو بلند کرد..

-از گل خوشت اومد؟

-عالیه.. خیلی خوشم اومد!

-پس جایزه ی منو بده

طلبکار نگاهم کرد.. با لبخند بهش نزدیکتر شدم.. صورتم مماس صورتش شد.. لبم نیم میلی متر با گونه اش

فاصله داشت.. نفسمو فوت کردم.. چشمخاشو بست.. لبخندم عمق گرفت.. گوشه ی صورتش جایی که

پشت دندونهای آسیاب پایین هستو نشونه گرفتمو محکم گاز گرفتم...

دادش بلند شد و قبل از اینکه بتونم فرار کنم گوشمو گاز گرفت..

از ته دل جیغ کشیدم... با حرص اسمشو صدا زدمو به آشپزخونه رفتم.. یه لیوان آب پر کردمو بهش ریختم...

قهقه زد..

-آب که روشناییه.. ولی باید بدونی به کی میخوای بریزی!

با لبخند شیطنت باری در یخچالو باز کرد.. پارچ آبو بیرون آوردو با قیافه ای بدجنس به سمتم اومد..

دوویدم سمت در..

-وای آرتین... نریزیا.. بریزی میکشمت!

-امتحان میکنیم!

تا خواستم به سمت دیگه فرار کنم یقه امو گرفتمو با نامردی تمام کل آب پارچو خالی کرد تو لباسم...

منو بگی... مردم ! یخ زدم!

چنان جیغی کشیدم که خود آرتینم گوششو گرفت..

-آرتین ! نامرد.. بد ذات ! لعنتی!

هنوز چند لحظه از جیغ کشیدنم نگذشته بود که صدای محکم کوبیده شدن در اومد...

یکی محکمو مداوم به در میزد..

آرتین با شک نگاهم کردو به سمت در رفت.. از سوراخ در نگاه کردو با تعجب به طرف من برگشت..

-کیانه!

-چکار داره؟ با تو کار داره؟

-نمیدونم.. برو مانتو بیوش تا منم درو باز کنم!

صدای کیانو که آمیخته با خشم و لرز بودو شنیدم..

-تو چه غلطی کردی؟ منو بگو فکر میکردم تو آدمی! ...غریب گیر آوردی؟ دست رو زن بلند میکنی؟ نکنه فکر کردی تنهاو بی کسه! من مثل کوه پشتش هستم.. اجازه نمیدم کسی اذیتش کنه.. دوستیمون بجای خود ولی حق نداری بهش زور بگی.. بخوای اینطوری باشی..

دیگه تعلل جایز نیست.. کیان داره حرفهایی رو میزنه که شنیدنشون درست نیست.. در واقع برای آرتین درست نیست که ببینه یه مرد اینطوری داره برای زنی که محرمشه اینطوری جلز ولز میکنه! اونم مردی که بامن هیچ نسبتی نداره..

حس کرده بودم که رفتار کیان تازگی ها تغییر کرده... حس کرده بودم این کیان کیان قبل نیست... حس کرده بودم اونم به من بی میل نیست.. ولی.. تمام این مدت با خودمو احساسم جنگیدم تا کار اشتباهی ازم سر نزنه... من به آرتین تعهد دادم.. یه تعهد مادام العمر.. نباید رفیق نیمه راه باشمو دل شکنی کنم... نباید اجازه بدم آرتین بهم شک کنه..

دستی به لبه ی روسریم کشیدمو از اتاق بیرون رفتم..

-سلام

با دیدنم چند ثانیه خیره شد به صورتم... بعد چشم هاش شروع به چرخیدن کردن.. انگار دنبال چیزی تو صورتم میگشتن.. با قدم های بلند بهم نزدیک شد.. نگاهم روی کفشش ثابت موند..

ما تو این خونه نماز میخونیم.. نباید با کفش رو فرش راه بره و حرمت شکنی کنه!

-نگار.. تو خوبی؟ اتفاقی برات افتاد؟ چی شد جیغ کشیدی؟ سکتتم دادی دختر!

از لحن صمیمش، اونم جلوی آرتین ناراحت شدم.. هر قدم نگران باشه نباید طوری رفتار کنه که آرتین به من بدبین بشه... تنها چیزی که اجازه ندادم رو پیشونیم مهر بشه بدنامی بده.. از این به بعدم نباید بذارم!

-متاسفم، نگرانتون کردم.. ولی یه چی بین خودمون بود.. احتیاج به دخالت شما نبود... در ضمن اتفاقی هم نیوفتاده!

-ولی تو..

-میدونم داداش با جیغ نگار نگران شدی.. ولی چیزی نیست، خودتو اذیت نکن

-نگار، به من راستشو بگو... آرتین اذیتت میکنه؟ نگران چی هستی؟ بگو خودم پشتتم!

دیگه بیش از حد پسر خاله شده.. مثل اون روزهای اولی که شناختمشو حرصم میداد..

-ممنون از لطفتون ، ولی احتیاج به شما نیست... خدا طولانی کنه عمر آرتینو.. شوهرم پشتمه و احتیاج به کس دیگه ای ندارم.... در ضمن.. وقتی میایین این خونه کفشتونو در بیارین... ما اینجا نماز میخونیم.. خوشم نیامد فرشمون نجس بشه!

-من نجسم؟

-شمارو عرض نکردم.. کفشتونو عرض کردم... بابت نگرانیتونم هم ممنونم ، هم معذرت میخوام!

کیان:

دیگه داره شورشو در میاره.. دختره ی زبون نفهم ... یه ذره به عقلش نمیرسه که من به خاطر خودش نگران شدم ؟!

اصلا انتظار این برخوردو ازش نداشتم.. کم مونده بزنتمو پرتم کنه بیرون!

بهش اخم غلیظی کردم و پر حرص جوابشو دادم

-بیخشید خانم نماز خون.. الان تشریف نجسمو میبرم که یه وقت عبادات شما بی اجر نشه!

دختره ی سرتق.. بجای اینکه خجالت بکشه اخم تحویلیم میده..

آرتین دست به شوونم گرفتم خواست میونه داری کنه

-این چه حرفیه کیان جون؟ نگار منظورش این نبود.. اتفاقا منو نگار ممنونتیم که حواست بهش هست و یه وقت دزدی یا کسی بیاد نمیتونه بهش آزار برسونه!

-بیخود تعارف نکن ، منظورشون واضح بود.. من دخالت بیجا کردم... یه کم حس برادرانه ام زیادی قلمبه شد و به رگ غیرتم برخورد کسی رو آبیجم دست بلند کنه!

این حرفو از ته دل نزدم... برا منی که هنوز منتظر یه گوشه چشمشم ، هنوز زوده بهش بگم آبیجی!

با تردید نگاهم کردم.. شاید برای یه لحظه نگاهش رنگ قدردانی گرفت.. اما فقط برای یک لحظه!

به سمت در چرخیدم.. دستهامو مشت کردم و گفتم حرفیو که خیلی وقت پیش تو دلم مونده بود..

-شاید شماها جانماز آب بکشین و نمازتونو قضا نکنین... ولی ما اگه نمازمونم قضا کنیم جانماز آب نمیکشیم ! .. مهم دلمونه که خیلی وقته به اون بالایی وصله!

درو باز کردم.. مثل همیشه بی جوابم نداشت..

-آدمی که همیشه دقیقه ی آخری باشه همیشه در جا میزنه و همه جا از زندگی جا میمونه.. چون همیشه

یاد گرفته اگه کار واجیش دیر بشه ، قضاشو میتونه بجا بیاره.. اما یاد نگرفته بعضی فرصت ها دیگه جبران

نمیشن.. یاد نگرفته نباید بگه حالا باشه برای بعد.. یاد نگرفته خدا فرمان داده هرچی باید به وقتش باشه..

حتی اگه مجبور بشین جار بزنین... پس جانماز آب کشی بهتر از اینه که انقدر دست دست کنیم که وقتو از

دست بدیم.. نماز خوندن وظیفه ایه که به ما یاد میده تو کل زندگی باید وقت شناس بود.. حتی اگه مجبور به شنیدن حرفهایی بشیم که برامون خوشایند نیست...

صبر نکردم تا بیشتر از این حقیقتیو که خودم باعث شدمو تو صورتم بزنه.. خداحافظی کردم و درو بستم

آره.. حرفهاش راسته.. عین حقیقته.. من همیشه ادعا داشتم که از آدمای مدعی خوشم نیما.. همیشه با این فکر از کارهایی که واجبه کناره گرفتمو گفتم وقت برای جبران هست.. اما غافل از اینکه شاید فرصت جبران پیش نیاد!

نگار امروز با حرف هاش بهم فهموند که میدونه تو دلم چه غوغاییه و تو چه تبی دست و پا میزنم.. ولی اینم بهم فهموند که روزگار منتظر حرکت ما نمیشه.. زمین به گردش خودش ادامه میده و اگه ما دیر بچونیم خیلی از فرصت هامونو از دست میدیم.. مثل منی که فرصت داشتن نگارو از دست دادم.. مثل روزهای جوونیم که به عیاشیو خوش گذرونی گذشتو راه درستو موکول کردم به وقت پیری.. غافل از اینکه دنیا به منم فرصت پیری میده؟!

هر روز بیشتر باید افسوس بخورم که چه گوهریو از دست دادم.. یه گوهر ناب که تو این زمنه کیمیاست.. امروز با حرف هاش از صدتا معلم بهتر بهم فهموند دردم از چیه و افسوس الانم از کجا آب میخوره!

کاش زودتر شناخته بودمش.. کاش زودتر خودمو شناخته بودم... کاش قبل از نگار یکی بود تا بهم بفهمونه دنیا منتظر حرکت ما نمیشه.. راهشو میگیره و میره... بهم یاد میداد هر کاریو به وقتش انجام بدم... بدون ادعا و منم منم زدن.. بدن ترس از تفکر مردم... ترس از اینکه شاید یکی بهم بخنده!

چه به عشقم.. چه به اعتقادم!

فرصت هامو از دست دادمو هر ثانیه درجا زدم...

فکر میکردم آدمهایی مثل آرتینو نگار که نماز میخونن مدعین ، اما انگار خودم از همه مدعی ترم .. پر از صدا ولی تو خالی.. درست مثل طبلی که گوش فلکو پاره کرده!

نگار:

با رفتن کیان نفس راحتی کشیدم... برام سخت بود این حرفهارو بهش بزنم ، ولی باید میگفتم.. یکی باید بهش میگفت نگاه سرگردون امروزش به خاطر دست روی گذاشتن دیروزش بوده..

-نگار

از فکر بیرون اومدمو به صورت متفکر آرتین خیره شدم..

-جانم؟

-کیان چرا اینجوری کرد؟.. انگار جدیدا عوض شده ... همه اش مضطربو نگرانه.. زیادی حساسیت به خرج میده.. سر هرچی کوچیکی بهم میریزه.. کیانی که قبلا به هیچی حساس نبود همیشه بیخیالی طی میکرد ، حالا تبدیل شده به یه آدم جوشی گوشه گيرو عصبی ! به نظر تو عجیب نیست؟

انقدر تابلو رفتار کرده که آرتینم شک کرده... دست کیان برای من رو شده ، ولی نباید برای آرتینم رو بشه.. شاید بهتره زودتر از این خونه برم.. یا حتی از شرکت.. هرچی برخوردمون کمتر باشه بهتره.. باید آروم قدم بردارم تا به شک آرتین بیشتر دامن نزنم.. باید محتاط بود

-نمیدونم.. رفیق شفیق شماسست... لابد با یکی از دوست دختراش بهم زده دپرس شده!

-کیان؟! .. اون آدم این حرفا نیست... تا حالا ندیدم خودش بره طرف دختری.. همیشه دختران که براش سرو دست میشکنن.. از کیان به یه اشاره بوده و از دخترا هم دویدن.. اما جدیدا همون اشاره ی کوچیکو هم فاکتور گرفته که هیچ.. اگه دختری هم بیاد طرفش مثل چی پاچه اشو میگیره!

-بهش فکر نکن.. لابد یه مدت تو مود این رفتار.. دوباره بر میگردد سر خونه ی اول.. در ضمن.. دیگه صدای منو در نمیاری که رفیقت فردین بازیش گل کنه!

-اون جور که تو پاچه گرفتی ، بدبخت دیگه غلط بکنه بره تو نقش فردین!

امروز تولد آرتینه.. مادرش اینا از اصفهان اومدن تهرانو منم برای شام خونه اش دعوتم.. دوباره استرس روبرو شدن باهاشون تو جونم افتاده.. اصلا دلم نمیخواد برم.. ولی چاره نیست!

یه بلیز آبی فیروزه ای یقه باز آستین سه ربع تنگ و اندامی پوشیدم ، با شلوار کتان آبی روشن! موهامو حلقه حلقه و به صورت باز دورم ریختمو یه کم نسبت به قبل آرایشمو غلیظ تر کردم..

دلم نمیخواد جای هیچ ایرادی بمونه.. بذار ببینن چقدر عالی هستمو به پای پسرشون میام ... بذار بفهمن علت عشق آرتین همه چی تموم بودنمه!

با صدای زنگ در ، نگاه از آینه گرفتمو پالتو شالمو پوشیدم.. کفش هامم پا کردم از خونه بیرون رفتم.. آرتین در خونه اشو باز کردو با تعظیم کوچیکی منتظر شد وارد بشم..

-بفرمایید بانو!

با لبخند وارد شدم.. طولی نکشید که لبخندم با دیدن چهره ی طلبکارو حق به جانب مادر آرتین از بین رفت.. سلام آرومی به همه کردم ب آرتین به اتاقش رفتم..

لباسهامو عوض کردم دستم به موهام کشیدم...

-آرتین شوهر خواهرت نیومده؟

-نه قربونت بشم راحت باش..

جلوی آینه ایستادمو خودمو برانداز کردم... پشتم ایستادو دستهاشو به دور کمرم حلقه کرد.. سرشو فرو کرد تو موهامو عمیق نفس کشید

-اووووممم... موهات چه بوی خوبی میدن... هر روز خوشگلتر از دیروز میشی.. هر بار که میبینمت بیشتر مشتاقتم میشم.. آخه تو چقدر خوشگلی دخترا!
لبخند زدمو سرمو عقب کشیدم..

-بس کن.. بیا بریم تا مامانت متلک بارونمون نکرده!

-مامان من مگه متلکم بلده؟

با خنده پرسیدو با خنده جوابشو دادم

-کم نه!

در اتاقو باز کرد.. هر دو کنار هم ، در حالی که دستش پهلوئی راستمو در برگرفته وارد سالن شدیم.. نزدیک پدرش شدیم... بلند شدو پدرانہ پیشونیمو بوسید.. روی نزدیکترین مبل به پدرش نشستم.. آرتینم رفت بین مادرو خواهرش نشست..

از این کارش خوشم نیومد.. توقع داشتم پیش من بشینه.. هرچند .. شاید چون خیلی وقته مامانشو ندیده دلتنگشه!

کمی تو سکوت گذشت که خاله اشم با قدم خای محکم وارد سالن شد.. اول که اومدیم ندیدمش.. با دیدنش بلند شدمو بهش سلام کردم.. با لبخندی فوق مصنوعی جوابمو دادو کنار خواهرش نشست

کمی با آرتین خوش و بش کردو دوباره سالن مسکوت شد..

با صدای آرتین سرمو بلند کردم به آتیه نگاه کردم

-شوهرت کجاست؟ چرا نیومد؟

-چه بدونم؟! مونده ور دل مامان جونش!

اوه اوه.. انگار خیلی توپش پره... صدای تشر پدرش بلند شد..

-این چه طرز حرف زدنہ دخترم؟

به جای آتیه مامانش جواب داد..

-راست میگه دیگه بچم ! مرد گنده مثل بچه ها قدمی از مادرش دور نمیشه.. والا شانس دارن.. همه که مثل بچه ی من نیستن فرسنگها ازم دور باشه و یه سراغی ازمون نگیره!

آرتینم با لبخند جواب مادرشو داد..

-منکه هروقت وقتم خالی میشه میام بهتون سر میزنم!

مادرشم با دادن قری به سرو گردنشو حرکت اشاره مامند ابرو به سمتم حرفشو زد..

-بعله.. البته اگه بذارن خالی بشه!

لبمو از داخل گزیدمو حرفی نزدم.. همین لحظه آتنا با سینی چای وارد شد.. اول که اومدیم به خونه دیدمش..
بنده خدا نقش تدارکاتو به عهده گرفته

مقابلم ایستادو تعارف کرد.. فنجونی برداشتمو تشکر کردم..

به همه که تعارف کرد سینی رو روی میز گذاشتو کنارم نشست..

خاله ی آرتین مشغول صحبت با خواهرش شدو آرتینم با پدرش.. آتیه با اخم به همه نگاه میکردو گوشه ی
ناخنشو میجوید.. چقدر که من بدم میاد از این کار... نگاهم روی آتنا ثابت موند که مشغول بازی با انگشت
هاش بودو پیدا بود حرفی میخواد بزنه..

-خب آتنا جان ، چه خبر؟

-سلامتی.. شما چه خبر؟

-هیچی.. صبح میریم سر کارو عصر با تنی خسته برمیکردیم خونه.. مثل هرروز تکراری!

-کیان دوست آرتینم تو شرکت شماست؟

-آره

-انگار باهات همسایه هم هست؟!

-آره.. چطور؟

-هیچی.. داداش میگفت سه تاتون تو یه شرکت کار میکنین.. اینطوری خیلی خوبه.. منم دوست دارم برای
کار بیام پیش شما..

-خیلی خوبه.. درست تموم شد حتما بیا

-البته فکر نکنم مامانم بذاره

دوباره سرشو پایین انداختو مشغول بازی با انگشت هاش شد...

ای آی آی... غلط نکنم این گلوش پیش کیان گیر کرده!

خب طبیعیه... کدوم دختریه که کیانو بیینه و بهش دل نبنده؟!

ولی نه.. همینم مونده با کیان فامیل بشم.. اصلا خوب نیست.. امیدوارم اینبار مامانش موفق باشه و نذاره
بیاد تهران!

موقع دادن هدایا رسید.. به اتاق رفتمو کادومو برداشتم.. دادمش دست آرتینو صورتشو بوسیدمو بهش تبریک
گفتم

شونه امو گرفتمو کنار گوشم گفتم..

-اگه خودتو کادو بهم میدادی بیشتر خوشحال میشدم... احتیاج به زحمتتم نبود عروسکا!

منم همون طور آروم کنار گوشش جوابشو دادم..

-میتراستم تو گلوته گیر کنه یه وقت خفه شی.. خوب نیست آدم انقدر خوش اشتها باشه!

با شنیدن حرفم سرشو عقب کشیدو بلند خندید... با خجالت به اطرافمون نگاه کردم دیدم همه ی نگاه ها به ما هستش..

مادرش طاقت نیاوردو لب باز کرد..

-اگه چیز خنده داری هست بگین ماهم بخندیم... جک برا هم میگین؟!

-نه مامان جان.. یه حرف خصوصی بود..

آی حال کردم از جواب آرتین... حرف خصوصی یعنی به خودمون مربوطه!

مادرشم لبشو کجیو معوج کردو نگاه ازمون گرفت..

آرتین کادویی که دادمو باز کرد.. یه ست کیف پول و کمر بند چرم براش گرفتم.. با دیدنش لبخند عمیقی زدو ازم تشکر کرد... در جوابش لبخند زدم.. اما طولی نکشید که با حرف آتیه لبخند از لبم پرید..

-وا! آرتین انقدر خودش کیف و کمر بند داره که خدا میدونه... آدم کادوی اول برای نامزدش از این چیزا نمیگره که ! مامان من بنده خدا برا تولد شوهرم لب تاب گرفت!

-خب مامان شما دوماه ندیده بوده.. از ذوقش نمیدونسته چکار کنه... قرار نیست هر کار مامانت کرده نگار منم بکنه ! در ضمن این هدیه بهتر از صدتا هدیه ست که افراد دیگه برای کشیدن جور نامزد به آدم بدن... ارزشش صد پله بیشتره... منم خیلی ارزش خوشم اومد.. بنابر این شما اظهار نظر نکن!

از حرف آتیه ناراحت شدم ، ولی با دفاع آرتین دلم گرم شد... دیگه بحثو کش ندادمو سکوت کردم..

تا موقع رفتن حرفی پیش نیومد.. بیشتر حول و حوش تعارف و تشکرو لبخندهای زورکی گذشت..

ساعت دوازده شد... دیگه داره دیر میشه.. باید برگردم خونه..

به اتاق آرتین رفتم که اونم دو ثانیه بعد پشت سرم اومد..

با دیدن شال توی دستم سوالی نگاهم کرد..

-کجا؟ مگه نمیونی؟

-نه ، میرم خونه... اونجا راحتترم..

-یعنی اینجا ناراحتی؟

-نه ، ولی راحتم نیستم... حالا بمونم فکر میکنن من همیشه اینجا.. منکه هیچ وقت نمیومم ، اینبارم روش..

-همیشه میترسی با من تنها باشی که نمی‌مونی ، امشب که تنها نیستی.. بعدشم تو به کسی چکار داری؟
میخوای پیش من بخوابی.. خودم هواتو دارم
خواستم جوابشو بدم که صدای مادرش به گوش رسید..

-آرتین؟

سرشو تکیه داد در اتاق باز کرد.. مادرش نزدیک در ایستاده بود.. ا دیدن در باز اتاق داخل اومدو درو بست..

-میگم مادر.. خاله ات خسته ست.. منو باباتم همین طور.. اینجام که سه تا اتاق بیشتر نداره ، تو و بابات
اینجا بخوابین ، منو خاله ات تو به اتاق دخترهاتم تو به اتاق..

پوزخند رو لب من نشستو تعجب رو صورت آرتین..

-پس نگار کجا بخوابه؟

-مگه نگار میخواد اینجا بخوابه؟

-نه!

قبل از اینکه آرتین حرفی بزنه خودم پیش دستی کردم.. ولی اخم آرتین عمیق تر شد..

-حالا ماکه نمیدونیم شما هر شب باهمین ، ولی خوبیت نداره جلو بزرگترها یه شبم نتونین طاقت بیارین..
حالا نگار یه شب خونه ی خودش بخوابه چیزی نمیشه!

-من تاحالا اینجا نخوابیدم خانم مطاعی... الانم که میبینی آرتین داره اصرار میکنه و از طرف خودش حرف
میزنه.. من قرار نیست شبو اینجا بمونم!

-ماکه نمیدونیم چیا بین شما گذشته... ولی خوب حواستونو جمع کنین که یه وقت با شناسنامه ی سفید یه
بچه سبز نشه وسط زندگیتون!

خیلی بهم برخورد.. اخم گره ی کورشد..

-من نمیدونم دخترای شما چطورین ، ولی ما رسممون نیست دختر تو دوران عقدهم پیش شوهرش بمونه ،
چه برسه به اینکه با یه مراسم ساده ی نامزدی و شناسنامه ی سفید بخوایم بمونیم... نخیر.. آگه آرتین
التماسم کنه من اینجا نمیخوابم!

-اول اینکه دخترهای ما خانواده هاشون مثل شیر پشتشون.. دوما دخترای ما انقدر سفت هستن که تا قبل
ازدواج خودشونو وا نداده باش و بشینن تا با افتخار براشون خواستگار بیاد... سوما.. مجلس نامزدی شما
ساده بود؟ میخواستی خودت بهترشو بگیری... من آگه به خاطر بچه ام نبود همونم نمیگرفتم!

-بس کن مامان... همه اش دنبال یه بهانه ای که به نگار گیر بدی.. شما آگه راست میگی برو آتیه رو تربیت
کن.. نگار من خودش میدونه چی به صلاحشه!

-سر من داد میزنی؟

من داد نزد.. فقط یکم تن صدام بلند شد.. لطفا تمومش کنین...

معلوم نیست چه وردی خونده که مارو از چشم پسرم انداخته؟!.. جادو جنبل بلدن... هرچند.. پسر مم مثل این زن ندیده ها نمیدونه چکار بکنه! انگار فقط این یکی زن گرفته!

اینها رو با غر غر گفتو از اتاق رفت بیرون... چقدر من از این زن بدم میاد!

هیچ وقت فکر نکنم بتونم باهاش کنار بیام... خوب کردم جوابشو دادم... اگه آرتین دخالت نمیکرد بیشتر از این میگفتم..

- دیدی که! من میرم... تا عروسیمونم دیگه نه تا دیر وقت پیشت میمونم ، نه میخوابم

- آخه قربونت برم ، زبون مادرم تلخه ، گناه من چیه؟

- گناهت اینه که پسر اونی!

حاضر شدمو از اتاق بیرون رفتم... از همه خداحافظی کردم و خواستم درو باز کنم که دوباره صدای بلند شد..

- اوا... آرتین تو کجا؟

- میرم نگارو برسونم

- این همه راه ، خیابون های به این شلوغی بری کجا؟! زنگ بزن یه آژانس بیاد ببرتش!

- ببخشید.. یه بارگی بفرمایید من بی غیرت تشریف دارم و خودم نمیدونم!

- حالا خواهرت هر جا میره شوهرش باهاش نیست مگه چی شده؟ این همه را اومدیم بینیمت ، از سر شب فقط دنبال خانم بودی... الانم معلوم نیست بری کی برمیگردی؟! یه ماشین بگیر بره دیگه!

- من اگه نفسم بخوام بکشم فقط تو هوایی که نگار توشه میتونم... داماد شما پشم تو کلاهش نیستو زنشو ول میکنه به امون خدا قرار نیست منم راهشو ادامه بدم ! مردی که بخواد زنشو تنهای بفرسته بره جایی باید سرشو بذاره زمین بمیره!

- واه... خاله جون یعنی شوهر بدبتت منم بره بمیره که دلش سوخت گذاشت پیام بینمتو از دلتنگی در پیام؟

- ولش کنین خاله جون ، میبینین که فعلا فقط نگار خانمشو میبینه... چون خودش دنبش به زنش وصله قانون وضع کرده که همه مردا باید همین طور باشن..

- کسی با تو جوجه یه زاری نبود آتیه! منظورمم به شما و شوهرتون نبود خاله.. خودمو عرض کردم... بریم نگار

- نمیخواد... من خودم بلدم ماشین بگیرم برم.. تو پیش مامانت بمون

- چه زودم بهش برمیکوره! مگه حرف بدی زدم؟! به قول خودت چندسال تنهایی داری گیلیمتو از آب بیرون میکشی... یه امشبم روش... اصلا تا زمانی که عقد رسمی نکردین که آرتین در قبال تو وظیفه ای نداره!

-پس منم وظیفه ندارم تا زمان عروسی بیام دیدن خانواده اشو اجازه بدم ببینتم.. ممنون از راهنمایی تون...
خدانگهدار

بیرون رفتمو محکم درو بستم...

پله هارو دوتا یکی پایین اومدمو وارد کوچه شدم... چند قدم بیشتر برداشته بودم که صدای آرتین سرجا
میخکوبم کرد..

-نگار... نگارم... جان مادرت وایستا!

با اخم برگشتم نگاهش کردم..

-خوشم نمیاد قسمم بدی!

-باشه... قبول.. کجا داری میری؟ بیا برسونمت

-لازم نکرده.. مامان جونت نگران میشه ، برو تو خونه گرگ نخورت ، من بلام خودم برم!

مچ دستمو گرفتمو به سمت پارکینگ خونه کشوند

-دیگه کشش نده... اونها مقصرن ، ولی دلیل نمیشه به من توهین کنی... مگه من بی غیرتم تورو تنها
بذارم؟

-خانواده ات دلمو شکستن... هرچی میخوام بدگویی شونو نکنمو رابطه ی شما رو خراب نکنم ، نمیذارن..
مامانو خواهرات میتازونن ، باباتم با سکوتش موافقت میکنه

-بابا همیشه با مامان موافقت میکنه چون جرات مخالفت نداره... دیدی که یه ایرادم به آتیه گرفت مامان
طرف دخترشو گرفت ... اصولا تو خونه ی ما حرف آخرو مامان میزنه!

-من کاری به بابات ندارم ، حداقل از اون بدی ندیدم.. ولی مامانت... هیچ وقت نمیبخشمش..

-بشین تو راه حرف میزنیم

در ماشینو باز کردو منتظر شد سوار بشم..

به محض نشستنم پدال گازو فشرد..

-مامانم بد میکنه، من باهاش موافق نیستم ... ولی میدونم که درست میشه.. بعدشم ما که قرار نیست با
اونها زندگی کنیم.. خدارو شکر کارمونم تهرانه و از اونها دور..

-ولی بهت گفته باشم.. تا عقد رسمیمون من دیگه به دیدنشون نمیروم.. نیای بگی بریم اصفهان یا اومدن
تهران زشته تو نیای!

-چی بگم؟ باشه.. نیا! برای مراسمی که میان تاریخ عقدو عروسی رو مشخص کنن میگم از دلت در بیارن.. تا
اون موقع هم دیگه نمیگم بیای دیدنشون

-امیدوارم پای حرفات بمونی
 -من سرم بره حرفم نمیره... در ضمن... جونم بره ، نمیذارم عشقم از دستم بره!
 جلوی آپارتمانمون پارک کرد..
 -ممنون ، زحمت کشیدی.. کاری نداری؟
 -ماشینو برا دکور پارک نکردم ، منم میام پایین
 -نمیخواد.. برو خونه تا مامانت گوشتو نبریده!
 -تیکه ننداز.. حوصله اشونو ندارم.. یه کم پیشت میمونم آروم بشم
 شونه بالا انداختمو پیاده شدم ... دوشادوش هم وارد خونه شدیم..
 آرتین روی کاناپه دراز کشیدو دستشو روی پیشونیش گذاشت...
 داشتم از کنارش میگذشتم که دستمو کشیدو به خاطر اینکه کارش یه دفعه ای بود ، تعادلمو از دست دادمو
 افتادم روش..
 -آی.. آرتین چکار میکنی؟
 هر دو دستشو حلقه کرد دور کمرمو سرشو گذاشت کنار گوشم..
 -اگه بدونی چقدر دوست دارم.. انقدر باهام تلخی نمیکنی!
 -میخوای بگی تلخم؟
 -تست نکرده میگم از غسل شیرین تری ، ولی این اخمو ناراحتیا حقم نیست..گناه مامانمو پای من ننویس!
 -اگه پای تو نوشته بودم که الان اینجا نبودى!
 -میشه من امشب اینجا بخوابم؟
 -میخوای مادرت بی شوهرم کنه؟
 خنده ای سر دادو پیشونیمو بوسید..
 -نه ، ولی دل کن نمیشم ازت... کی میشه تمامو کمال مال من بشیو هر لحظه ام با تو پر بشه؟
 -حدود شش ماه دیگه... خیلی نیست.. فکر کنم زود بگذره.. البته امیدوارم
 با دست به عقب هولش دادم
 -حالا چرا پا نمیشی بری؟
 -باور کن حوصله ی خونه رو ندارم.... بمونم؟

گردنشو خم کردو با نگاه مظلومش خیره شد بهم... مثل پسر بچه هایی شده که یه خواهش مهم از مامانشون دارن..

-نه ! هم زشته.. هم من خوشم نیامد حرف پشت سرم باشه..

-به جهنم! زنی... زن شرعیم.. به هیچ کسیم ربطی نداره..

-آروم.. صداتو چرا بالا میبری؟.. هرکی بشنوه فکر میکنه چه خبره اینجا!

-منظورت از هرکی کیانه؟

بجای جواب فقط نگاهش کردم.. جوابم آره بود.. اما میخواستم انکار کنم.. وقتی سکوتمو دید خودش جواب داد..

من نمیدونم اون چکار به زندگی ما داره؟! البته از اولم حمایتهاشو از تو دیده بودم.. حتی اوایل فکر میکردم دوستت داره.. اما وقتی خودم بهت علاقه مند شدم ازش پرسیدم.. پرسیدم دوستت داره یا نه که اونم جواب داد نه ! بیشتر حمایتش برادرانه ست... ولی زیادی حواسش به این واحده.. یعنی چی؟ شاید ما بخواهیم یه کم باهم خوش باشیم.. باید از ایشون اجازه ی زمو بگیرم؟

آرتین غر میزدو من نگاهم فرشو نشونه گرفته بود... دیگه چیزی نمیشندم.. فقط یه جمله تو ذهنم تکرار میشد.. "پرسیدم دوستت داره ، گفت نه" !

یعنی دوستم نداشته؟! پس اون همه اهمیت دادن.. اون همه نگاه.. اون همه محبتو چی معنی کنم؟!

اصلا من چرا ناراحت شدم؟! باید خوشحالم باشم که کیان بهم نظر بدی نداره و حسش برادرانه ست... اما نمیتونم... مدتی فکر میکنم دوستم داشته و دیر جنیده... اما وقتی انقدر راحت به آرتین گفته دوستم نداره و راهو برای آرتین باز کرده... آیا بازم جایی برای دوست داشتنش میمونه؟

آدم جا زدو دور زدن نیستم.. ولی با رفتارهای مادر آرتین فکر کردم خونه ی آخرش بهم میزنمو شاید به عشقم برسم.. اما با شنیدن این حرفها.. نامزدیمو بهم بزنم که دست از پا دراز تر برگردم سر جای اولمو متلک های کیانو به جون بخرم؟!

اهل نامردی نیستم... آرتینو دوست دارم.. شایدم خیلی دوستش دارمو هنوز اینو درک نکردم.. ولی گاهی وقتها از رفتار مادرش عاصی میشمو میگم پشت پا بزنم به همه چی... وقتی از اول منو نخواسته تا آخرم نمیخواد..

اما حالا که میبینم تنها کسی که واقعا و عاشقانه دوستم داشته آرتینه... وقتی با من بودو به موندن کنار خانواده اش ترجیح میده.. بهتر منم براش بچنگم.. برای به دست آوردنش.. برای نگه داشتنش... با نشستن دستش زیر چونه ام از فکر بیرون اومدم.. به چشم ای تب دارش خیره شدم..

با ابرو پرسید چی شده؟

در جواب چشمامو بستمو فاصله ی بینمو پر کردم... دستهای حلقه شد دور شونه امو عاشقانه تر از من جوابمو داد... اینبار حس دوگانه ام کمتر بودو حس دوست داشتنش قوی تر.. سرمو عقب کشیدمو زمزمه کردم..

-دوستت دارم!

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند..

-من بیشتر... بمونم؟

-من مال توام.. اینو بهت قول میدم.. میذارم حرفو حدیث خاله خاناجیا تاثیری تو زندگیمنون بذاره.. میجنگمو زندگیمنونو حفظ میکنم..

-مثل شیر پشتتم ماده شیر من ! نمیذارم کسی پاتو دایره ی مالکیتم بذاره و ناراحت کنه.. بهت قول میدم.. دستهای صورتمو قاب گرفت.. چشمامو باز کردم..

تو چشمهای صداقت موج میزد..

-دوست داشتن تو قشنگترین اتفاقی بود که تو زندگیمنون افتاد.. قشنگترین اتفاق زندگیمنون راحت از دست نمیدم.. بمیرم نمیذارم آزارت بدن!

-پس برو زودتر کارهای عروسو انجام بده ... این نامزدی با وجود این حرف ها و تیکه ها داره طولانی میشه و بهم سخت میگذره..

-نوکرتم هستم.. زودتر میگفتی کارهارو برای عید ردیف میکردم!

-حالا سعی کن بعد از عید زود تمومش کنی تا هردومون راحت بشیم و از دست قوم ظالمین یه نفسی بکشیم..

-قوم ظالمین خانواده ی منن دیگه؟!!

صداشو چشماش دلخور بود... سرمو روی سینه اش گذاشتمو دستمو دور کمر قطورش حلقه کردم..

-نه.. اونهایی هستن که موش میدوونن تو زندگی ما.. اونهایی که چشم ندارن لبخند رو لب یه دختر یتیمو تنها ببینن.. اونهایی که با خنده ام غمگین میشنو با گریه ام شاد... حالا هرکی میخواد باشه..

-پای هر آدمی که به این امر راضی باشه رو از زندگیمنون کوتاه میکنم...

سرمو بلند کردم با شک نگاهش کردم..

-حتی اگه نزدیکترین کست باشه؟

-حتی اگه مادرم باشه ، ناحق بگه دورشو خط قرمز میکشم... با این سنو سال میفهمم خوبو بد چیه و میدونم همه دنیارم بگردم به پاکی تو پیدا نمیکنم... پس حق ندارن ستاره ی دلمو ناراحت کنن تا خودشون خوشحال بشن... فقط امیدوارم مجبور به این کار نشم!

-امیدوارم..

دست کشید روی موهامو دوباره تکرار خواهش دلش..

-بمونم ؟

-نه!

چشماشو بستو روی موهامو بوسید.. کمی فاصله گرفت..

-خوب بخوابی عشقمشب بخیر

کیان:

اوووف.. دلم گرفته.. از همه ی دنیا.. از همه ی بی وفایی هاش.. گرچه همه اش انعکاس اعمال خودمه...

آرتینو نگار که سرشون با هم گرمه... بی بی هم که دید حالم خوب شده برگشت شمال.. بابام که... بهش فکر نکنم بهتره.. یا در گیر دلشه یا درگیر کارش... انگار دنیاش تو همین دوتا موضوع خلاصه شده.. نمیگه تو این دنیا یه پسر دارم!

بازم به مرامو معرفت خودت خدا جون... گلی به گوشه ی جمالت که هیچ وقت تنهام نداشتی...

بی منت هرچی بخواهیم میدیو کارهای بدمونو تو چشمون نمیزی...

میبینیو به رومون نیاری... میشنویو نشنیده میگیری.. ناراحت میشیوبه دل نمیگیری... تو که انقدر خوبی ، پس چرا بنده هات همیشه رفتارشون عکس اینه ؟!

چرا منتظرن یه کار بد بکنی تا مثل شمشیر فرو کننش تو جونت؟!

چرا اگه یه زمانی یه غلطی بکنیم صدبار به رومون میارنو هزار مرتبه شرمنده امون میکنن؟!

اگه نسنجیده حرفی بزنی میکنیو تو عالم جار میزنی!

تو به این خوبی خدایی میکنیو چشم پوشی...

ولی بنده هات.... امان از منه بنده که به ظاهر خداپرستمو در عمل راهو منش شیطانو پیش گرفتم!

بد کردم خدا.. خیلی بد کردم.. اونقدری که زمونه فرصت داشتن زنی مثل نگارو ازم گرفت..

بدتر از اون... خورد شدم.... غرورم له شد..

وقتی با غرور زل زد تو چشمامو از نماز خوندن دم زد... از پاک بودن دم زد... خیلی سخته کسی که عشقت بوده همه چیو بکوبه تو صورتت!

از اون شب تاحالا سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم.. ندید میگیرمش... اگه چشمم بهش بیوفته اخم میکنمو به دلم تشر میزنم که نزن لعنتی نزن!

قرار نیست بی قراریتو کسی درک کنه... قرار نیست کسی به صدای سمفونیی که راه انداختی گوش بده.. پس خفه شو...

آخ خدا... آخ که چقدر دلم په آغوش گرم میخواد... یه شونه محکم برای تکیه، ولی در عین حال ظریف... یه خونه ی گرمتر از تابستون...

ولی افسوس... افسوس فرصتش نشد...

میخوام امشب از عشقم برات بگم خدا... جز خودت گوش شنوایی ندارم.. فقط تو برام موندی... مثل همه ی سالهای تنهایی من!

عشقی که بی صدا اومدو با صدای مهیبی دل شکستو رفت...

اگه نماز خوندن انقدر برانشون افتخار داره بذار بخونن... بذار فکر کنن تافته ی جدا بافته ان..

حقمه... هرچی کلفت بارم کرد حقمه.. مدتهاست خواب به چشم نیومده... خیلی وقته.. ولی از شبی که دم از پاکبو نجسی زدو نمازشو به رخم کشید... یه لحظه ام آروم نمیشم...

بد کردم... با همه دوست بودمو با تویی که بهترین دوستم بودی ناآشنا... میخوام بهت وصل شم خدا... مثل نگار... مثل آرتین... مثل همه ی کسایی که هیچ وقت ناامید نمیشنو همیشه تورو کنار خودشون میبینن..

خیلی فکر کردم.. به کارهام... به رفتارم... میخوام خوب بشم... عوض بشم... حداقل تلاش کنم که بیشتر باهات حرف بزنم... میدونم بعد این همه عمرو این همه گناه کار راحتی نیست.. ولی دست به زانو گرفتمو یا علیو گفتم... پس خودت کمکم کن... تنهام نذار..

نگار:

سیب سرخو داخل سفره گذاشتمو آرتینو صدا زدم..

-آرتین زود باش... الان سال تحویل میشه!

-الان میام..

نشستم کنار میزی که توش سفره ی هفت سینو چیدیمو قرآنو باز کردم.. چند لحظه بعد آرتین در حالی که یه جعبه کادویی سفید دستش بود اومد کنارم نشستو صورتمو بوسید..

-چاکر خانم خودمم هستم..

با لبخند ادامه ی سوره قرآنو خوندم.. اونم بی صدا کنارم نشست... ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم... سعی کردم اهمیت ندمو بی توجه باشم.. پایان سوره قرآنو بستمو بوسیدم.. نگاهمو به تلوزیون دوختم... همون لحظه گوینده اعلام کرد..

"آغاز سال یک هزارو سیصدو"...

به محض اینکه لبخند رو لبم نشست صورتم خیس شد... با حرص دستمو به صورتم کشیدمو به سمت آرتین براق شدم..

-اه آرتین خیسم کردی!

با خنده ابرو بالا انداختو جوابمو داد..

-کیفش به همینه... آبلموش میچسبه!

زیر لب پرو گفتمو دوباره به تلوزیون خیره شدم...

کمی که گذشت انگشت اشاره اشو فرو کرد تو پهلووم..

-هوی... دختر خانم.. عید شدا

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم..

-خب بشه!

-اصولا باید دیده بوسی کنیما..

-شما به جای منم بجا آوردی

سفت چسبید بهمو کشیدم سمت خودش..

-بیا ببینم موش ملوسک من...

با خنده باهانش دیده بوسی کردم.. جعبه رو تو دستم گذاشتو با عشق نگاهم کرد..

-سال نو مبارک... امیدوارم همیشه خنده مهمون لبهات باشه!

-توهم همین طور..

-همین؟ کشته ی این ابرلز احساساتتم!

با لبخند سرمو تکون دادمو در جعبه رو باز کردم.. یه گردنبند داخل جعبه بود.. گردنبد طلا سفید که فوق

العاده ظریف بود... برداشتمشو جلوی صورتم گرفتمش... حرف ای انگلیسی بود.. خیلی قشنگ بود.. با

محبت نگاهش کردم..

در جواب نگاهم با لودگی جواب داد..

-میگن خانوما طلا دوستنا.. تا اینو دیدی چشمات برق زدو نگاهت فرق کرد

-آرتین.. من اینجوریم؟

-دقیقا همینجوری هستی عزیزم.. متاسفم که واقعیت به مزاجت تلخه!

دست بین موهاش کردممو موهاشو بهم ریختم..

-پررو!

-حالا رد کن بیاد..

-چیو؟

-عیدیمو

-برو بابا.. عیدی کجا بود؟ فکر کرده بچه ی دو ساله ست

چونه امو تو دستش گرفتی کمی فشرد..

-میگم رد کن بیاد!

-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه..

-حالا که اینجاحواله کرده

براش لباس خریدم ، ولی دلم میخواد یه کم سربه سرش بذارم

-حالا که یادت رفته برام هدیه بگیری باید جریمه بشی

-جریمه؟ دلت میاد؟

-برووو... صداتم برا من موشی نکن ! من خر بشو نیستم... یه بار خر گازم گرفتی عاشقت شدم ، برا هفت

پشتم بسه

-خب حالا بگو ببینم جریمه ات چیه؟

بجای جواب چسبید به لپو گاز محکمی ازش گرفت... باز داشت دادم بلند میشد.. دستمو مقابلش گرفتمو

سعی کردم ازش فاصله بگیرم ، ولی بیشتر لپم کشیده شدو دردم اومد..

-نامرد گوشت صورتم کنده شد... ولم کن!

یه کم بعد با آخیش بلندی صورتشو عقب کشید..

-وای.. حال کردم.. یعنی از صدتا بوس باحال بیشتر چسبید...عاشق گازم!

در حالی که دستمو به صورتم میکشیدمو با اخم نگاهش میکردم جوابشو دادم..

-خیلی نامردی.. خیلی بدی ، میدونی من خوشم نمیاد.. باز اذیتم میکنی!

دست به موهام کشیدو کنار گوشم گفت..

-ناز کن که خودم نازتو میخرم... قربونت برم... نمیخواستم محکم باشه.. ولی لامصب گوشتش انقدر شیرینه

که وقتی زیر دندان میره.... اووووممم... آدم هوس میکنه حسابی بچلونه اتش

-به هر حال به ضررت شد ، دیگه کادوتو بهت نمیدم..

-کادو ؟ مگه کادو برام گرفتی؟ کوش بده ببینم...

با خنده به اتاقم رفتو کادوشو برداشتو باز کرد... اصلا هم اهمیت به جیغ زندای من نکرد...

بعد از کلی سرو صدا و خنده ناهار خوردیمو بعد اون آرتین آماده شد تا بره..

-کجا میری ؟ نیمونی؟

-نه ، برم کارامو بکنم فردا یه سر برم اصفهان

-میری میمونی؟

دست به سرم کشیدو مهربون جوابمو داد..

-مگه عقم کمه که زن قشنگمو تو تهران تنها بذارمو اصفهان بمونم؟ میروم تا شب برمیگردم!

-قول؟

-قول!

با این مهربونی های بی چشم داشت... با این خالصانه محبت خرج کردن هاش... میتونم دستو دل نشورم؟

نمیگم عاشق... ولی احساس میکنم دارم دلبسته ی حامی این روزهام میشم... مردی که به خاطر حفظ احترام

من گفت لازم نیست دیگه دیدن خانواده ام بیای!

حتی برای عید...

و من هر روز بیشتر ممنونو مدیونش میشم... و شایدم روزی عاشقش بشم... شاید...

تا شب چندبار تلفنی با آرتین صحبت کردم ، ولی مدام دلم بهونه میگرفتو دوست داشتم زودتر برگرده...

نمیدونم ، شایدم این بهانه ها از ترسه.. ترس از تنها شدن..

میتروسم مامانش انقدر ازم بد بگه که آرتینم دل زده بشه.. ولی نه.. فکر نمیکنم ، اون اگه میخواست به حرف

مادرش بره از ازدواج با من منصرف میشدو اصلا کار به خواستگاری نمیکشید!

روز دوم عیده و آرتین گفته تا غروب برمیگرده تهران.. دیشب که تا صبح خوابم نبرد از فکرو خیال .. شاید

امشب بتونم با آرامش بخوابم...

چقدر بی جنبه ام.. نمیدونم شاید به خاطر این همه تنهایی این طوری شدم.. حالا که یه نفر پیدا شده که منو

به خاطر خودم میخوادو پای همه چیم وایستاده ، دلم نمیخواد از دست بدمش..

مهمتر از اون اینکه آرتین اونقدر خوبو مهربونه که دل بسته اش شدم!

هر وقت سرمو روی سینه اش میذارم آرام میشمو با حرکت دستش بین موهام پر از حس های خوب میشم

بعد از خانواده ام به هیچ کس اجازه ندادم انقدر بهم نزدیک بشه و حالا با وجود آرتین دارم وابسته میشم..
از حق نگذیریم آرتین خیلی خوبه.. خیلی مهرونه.. خیلی مرده!

اونقدر مرد که بهم بگه نمیتونم در برابرت مقاوت کنم ولی به خودم این اجازه رو نمیدم بدون تشریفات که
لایقته تو رو مال خودم کنم!

وقتی این حرفو بهم زد پر از آرامش شدم... پر از نیرو و انرژی.. اینکه یکی هست تا مراقبم باشه.. حتی در
برابر نفس خودش!

از دیروز تا حالا از خونه بیرون نرفتم... دلم میخواد با آرتین بیرون برم.. وقتی با اونم احساس امنیت میکنم..
مثل وقتی که دختر باشیو بخوای از یه کوچه ی خلوت عبور کنی.. پر میشی از استرس و نگرانی.. ولی با یدن
یه آشنای مطمئن.. دیگه جایی برای نگرانی نمیمونه..

تمام این سالها خودم مواظب خودم بودم ، ولی حالا حکم اون دختری دارم آرتینم همون آشناست برام!

با حضورش ترس برام معنا نداره.. دلواپسی فقط یه لفظه و آرامش تو خونم جاریه..

ممنونم خدا... ممنونم ازت اگه خانواده امو گرفتی یکیو بهم دادی که مثل پدر پشتمه و مثل برادر مواظبمه و
مثل مادر حواسش بهم هست.. و حتی مثل خواهر گوشه برای دردو دلمه!

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون میام... با دیدن اسمش روی گوشه همه ی صورتم لبخند میشه..

-بله؟

-آرزو به دلم موند بگی جانم!

-کجایی؟

-قدیما اول سلام میکردی..

-خب سلام ، کجایی؟

-علیک سلام خاله سوسکه ! کجا باید باشم؟ اصفهانم دیگه..

-آرتین هنوز نیومدی؟ قرار بود زود راه بیوفتی تا غروب برسی اینجا

-مگه اونجا چه خبره بانو؟

-آرتین!

-جون آرتین؟

-حوصله ام سر رفته خب...

-مگه من همزنم؟ یه ملاقه ای چیزی بردار همش بزن سر نره!

-لوووس.. اصلا نخواستم بیای.. بمون پیش مامان جونت!

-پ چی فکر کردی؟! میخوام شبم پیشش بخوابم برام قصه بگه... تو که نازمو نمیکشی ، میمونم اینجا تا حسابی لوسم کنن!

-مرد گنده خجالتم نمیکشه.. بمون ما که بخیل نیستیم!

-الان این حرفت بوی حسودی نمیداد؟

-میداد؟

-سوالمو با سوال جواب نده..

با شنیدن صدای زنگ خونه به آیفون نگاه کردم... یعنی کیه ؟

-آرتین یه دقیقه گوشی..

-چی شده؟

-زنگ میزنن

-کیه ؟

-نمیدونم بذار ببینم..

جلوی آیفون رفتم.. بجز یه دسته ی بزرگ گل چیزی پیدا نبود... گوشو برداشتم..

-بله؟

صدایی گرفته و تو دماغی جوابمو داد..

-خانم گل سفارشی دارید..

-من؟

-بله ، آدرس همینه لطفا درو باز کنید

با ترس دکمه رو زدمو تو موبایلم به آرتین گفتم..

-آرتین..

-جانم؟

-تو برای من گل سفارش دادی؟

-من ؟ نه ، چطور؟

-یکی اومده میگه گل براتون سفارش دادن... درو باز کردم!

-گل؟ یعنی کی برات گل سفارش داده؟ نکنه بجز من کشته مرده ی دیگه ای هم داری؟

-ن.. نه بابا.. این چه حرفیه؟! بذار ببینم چی میگه ، کاری نداری؟

-نه فدات شم.. بای!

-خداحافظ..

با استرس به چشمی در نگاه کردم.. ابرم صورت مرده مپیدا نیستو فقط گل مشخصه!

نکنه دزد یا مزاحم باشه؟!

شایدم.. شایدم از طرف ... نه .. نه نگار قرار شد دیگه از این فکر نکنی!

حتما اشتباهی آورده.. حتی اسمم نگفت! آره اشتباه شده..

مانتو و شال پوشیدمو با این فکر درو باز کردم ، ولی با دیدن شخصی که پشت دره دهنم باز موند!

-تو.. تو اینجا چکار میکنی؟!

-توقع دیدنمو نداشتی؟

-نه... قرار بود شب بیای!

کمی جلو تر اومدو گلو داد دستم.. صورتمو بین دستاش گرفتو خیره شد تو چشمام..

-مگه میتونستم روز اول عیدی دور از زخم بمونمو تنهاش بذارم؟

با لبخند عریضی که رو صورتم جاخوش کرده بود نگاهش کردم.. کمی از جلوی در فاصله گرفتمو داخل شد..

گلو روی میز گذاشتمو رفتم به اتاقمو از همونجا بلند گفتم " الان میام"

کسل بودمو سرو وضع مناسب روبرو شدن و پذیرایی از شوهرم نبود..خوشم نمیاد منو اینطوری ببینه

سریع مانتو و شالو در آوردمو رفتم سر کمدم... لباس قرمز رنگی چشممو گرفت... دستم رفت به سمتش...

یه پیراهن کوتاه که بلندیش تا بالای زانو بود.. یقه اش هفتو باز بود و جنسی نرمو لطیف داشت... مدلش جذبو اندامی بود و با تمام سادگیش چشمگیر بود.. یاد روزی افتادم که با آرتین بیرون بودیمو اینو برام خرید..

- "نگار بیا

-چی شد چرا برگشتی عقب؟

-اینو ببین..

-خب؟

-خوشگله؟

-آره خب ، چطور؟

-بیا بریم تو مغازه تا بهت بگم

دستمو کشیدو برد داخل مغازه.. لباس به فروشنده نشون دادو سایزمو گفت تا برام بیاره.. وقتی مغازه دار لباسو دستم داد لطافتو سادگیش چشممو گرفت.. ازش خوشم اومد ، ولی نمیخواستم آرتین متوجه بشه..

-قشنگه ، میخوای برای کسی بخریش؟

سرشو آورد نزدیک گوشمو آرومو دلگیر گفت..

-مغازه دار فهمید مال تو میخوام ، خودت متوجه نشدی؟

-مرسی ولی..

-ولی نداره ، برو بیوشش!

-نه آرتین

-خیلی قشنگه.. صدر صد بهت میاد ، بیوشش بینم سایزش مناسبه؟

-آخه خیلی کوتاهه

-خب باشه ، مگه قراره کجا بیوشیش؟

-منم همینو میگم ، همیشه جایی پوشیدش..

-پس من برگ چغندر یا دل ندارم زنمو با این لباسها بینم؟... میخرمش.. فقط برا خودم میپوشیش!

سرمو زیر انداختمو با خجالت لبمو گزیدم... هنوز خیلی زود بود تا باهاش زیادی احساس راحتی کنم..

-پرو نمیخواد ، سایزش اندازه... برش میدارم ، ولی وقتی رفتیم سر خونه زندگی خودمون میپوشمش!

-ای بابا.. لباسم بذاری مال اون موقع؟ تا اون موقع که من دق میکنم!

-نمیخوای نخرا!

-چرا نخوام...؟ به از هیچیه.. میخریمو صبر میکنیم..."

نمیدونم چرا امروز دلم خواست اینو بیوشمش... شاید میخوام بهش جایزه بدم... جایزه ی اینکه منو به

خانواده اش ترجیح داده!

روم همیشه ، ولی آخرش که باید باهاش صمیمی بشم!

لباسو تنم کردم... عالی... اندازه و جذب... موهامو باز کردم با کمی ژل بهش حالت دادم. ، فرق کج باز

کردمو موهامو روی شونه ام رها کردم...

خوب شدم فقط... یہ چیزی کمه!

نگاهم روی میز آرایش نشست... ریملو برداشتمو مژه های پرمو مشکی ترو پرتو کردم...

بازم یہ چیزی کمه... رژ سرخ!

روی لبم کشیدمشو به خودم نگاه کردم... حالا عالی شد...

با خوشحالی اومدم بچرخم سمت در که دستی دور کمرم حلقه شد...

هینی کشیدمو سرمو بلند کردم... باهاش چشم تو چشم شدم..

-از این کاراهم بلند بودی و رو نمیکردی؟

چشمهاس خمار شده بودو صداسش خش دار...

نتونستم جوابشو بدم... نگاهش رو صورتم چرخید...

-این همه زیبایی و خواستنی بودن مال منه؟

باز سکوت بود که بهش جواب داد...

چونه ام بین انگشت هاش نشست...

-اجازه میدی رژتو پاک کنم؟

تا خواستم حرفشو تجزیه تحلیل کنم نفسم رفت... یا شایدم نفس کشیدن از یادم رفت....

کنارش روی کاناپه نشسته بودمو سرم روی شونه اش بود..

-نگفتی؟ چی شد زودتر برگشتی؟

-دیشب تا صبح خوابم نبرد ، مدام به فکر تو بودم... اینکه چکار میکنی ، چی میخوری کجا میری؟ هرچی باشه

یہ دختر تنهایی... دخترا دوست دارن روزهای عید دورشون شلوغ باشه ، بگردن ، خوش بگذرونن... دیدم

نامردی کردم تنهات گذاشتم... تا صبح چشمم رو هم نرفت.. از بس فکر کددم گرگیجک گرفتم!

-گرگیجک؟

-همون سرگیجه ی شما میشه... خلاصه تا خورشید طلوع کرد زدم بیرون... میدونی نگار.. منم مقصرم.. اگه خانواده ام باهات ملایم تر بودن لازم نبود روز اول عیدو تنها بمونی تو خونه! از مادرم دلگیرم... از خواهرمام

-بهش فکر نکن.. مهم خودتی که الان پیشمی! راستی حالشون چطوره؟

-چی بگم؟ مامان خیلی ناراحته... آتیه هم رفته تو فاز افسردگی!

-به خاطر ما؟

-نه بابا! به خاطر آتیه... در واقع شوهرش!

-چی شده؟

-دارن جدا میشن ... مثل اینکه باهم نمیسازن

-خودشو خانواده اش خوب بودن که!

-آتیه زبونش تنده... منکه برادرشم گاهی وقتا دلم میخواد از دستش سرمو بکوبنم به دیوار.. وای به حال شوهرش!

-تازگی باهم اختلاف پیدا کردن؟

-نه ، انگار دوماهی میشه... دیدی که تولد منم نبود!

-پس بگو چرا انقدر دماغ بودن!

روی موهامو بوسید و چونه اشو گذاشت روی سرم..

-آتیه بچه اس... یعنی عقلش مثل بچه اس ، فکر میکنه همه پدرو مادرشن تا نازو اداهشو تحمل کنن ، وگرنه پسره خیلی خوبه.. نباید اینطوری میشد!

-مامانت و بابات چی میگن؟

-بابام نصیحتش میکنه ، اما مامانم طرف آتیه هستش.. راه به راهم میگه برو بهش بگو از داداشم یاد بگیر!

-قضیه ی طلاق جدیه؟ شاید باهام خوب بشن؟!

-نه ، فکر نکنم دیگه راه برگشتی باشه.. اگه قرار بر آشتی بود مامانم به کسی نمیگفت!

تو فکر رفتم... بااینکه از آتیه خوبی ندیدم.. اما دلم برایش سوخت.. برای یه دختر بدترین چیز جدایی از شوهر و بعدشم شروع حرفهای مردمه!

با پشت دیت به صورتم کشید..

-بهتره بهش فکر نکنی! من دیروز کلی نصیحتش کردم.. زندگیش برایش مهم باشه یه تجدید نظری تو اخلاقش میکنه!

-کاش خوب بشن باهم ... گناه دارن...

.....

عید امسال بهترین عید تو این سالهای تنهاییم بود..

هر روز و هر شب آرتین کنارم بود.. مدام میگفت " غصه نخوریا.. تنها نیستی ، من کنارتم... منو بجای همه ی خانواده ات بپذیر!"

هر شب بالشم بازوهای تنومندشه و پتوم دست های حلقه شده اش دور شکمم..

موسیقی هر شبم صدای تپش های قلبشه و نوازنده ی همراهشم ریتم نفس هاش...

لبخند امیدوار کننده اش بهترین تصویر این روزهامه و دستهای حمایتگرش بهترین عیدی عمرم...

راستی .. بهشت همینجا نیست؟

کنار کسی که دوستش داریو دوستت داره!

نعمت بهشت همین نیست؟

که بهت اهمیت بده و براش مهم باشی!

اونقدر مهم که تلفن ها و اصرارهای مادرشو برای رفتن ندید بگیری و کنار همسرش بمونه!

این روزهای چنین مردهایی هم پیدا میشد؟!!

مردهایی بی شیشه پیله... از جنس آفتاب.. گرم مثل کویر... خنک مثل بهار!

بهش وابسته تر شدم... شاید به ضربان قلبش معتاد شدم.. دوستش دارم... بیشتر از قبل... احساس

میکنم از روز اول نامزدی تا حالا هر روز علاقه ام بهش بیشتر میشه...

برام حکم هورمون آندورفینو پیدا کرده... خوشی میده و معتاد میکنه...

مثل شناکه حرفه ای ها بهش عادت دارن... مثل خنده های بلند که خوش خنده ها وابسته هستن به این خنده های از ته دل... مثل ورزش صبحگاهی که بعد از یک مدت حس میکنی اگه انجامش ندی بدنت کوفته و

پر درده...

آره.. آرتین آندورفین روحم شده و بدجور معتادش شدم!

سیزده روز عید با همراهی آرتین گذشت... البته کلهش به تعطیلی نبود.. از هفته ی دوم شرکت برقرار بودو

سر کار حاضر شدیم..

کیانو فقط تو شرکت میبینم ... با اخم ایی عمیق و غیر قابل انعطاف..

در برابرش لرزش دستو دلم کمتر شده... نگاهم به سمتش هرز نمیره... البته اونم همین طوره..

طبق یه قرار داد نانوشته قول دادیم به هم نگاه نکنیمو باهم چشم تو چشم نشیم...

اما این روزها خیلی عجیب شده... نه تنها به من... بلکه نگاهش روی هیچ دختری نمیچرخه... بر عکس همیشه..

با عشوه ی دخترای شرکت اخم میکنه... برعکس همیشه...

با اینکه قراره نگاهش نکنم ، اما گاهی... محض کنجکاوی... زیر نظر میگیرمش و میبینم این کیان... کیان سابق نیست!

دو ماه به سرعت برقو باد گذشت... دوماهی که برای من پر بود از تغییر.. پر از خوشی و پر از نگرانی!

ارتین برای جلو انداختن تاریخ ازدواجمون مصممه.. من دودلم و مادرش مخالفه..

هر بار حرفی میاره تا اونو منصرف کنه.. یکبار میگه جلو مردم گفتیم تاریخ عروسیتونو زشته جلو بیوفته.. فکر میکنن خبریه!

یه بار میگه مگه هولین؟ صبر کنین به عروسی هم میرسین... و در آخر از دخترش مایه گذاشت که.. آتیه تازه جدا شده و خوب نیست این بساطو راه بندازین.. بچم دلش میگیره!

همه رو آرتین موبه مو برام تعریف کرد.. تعریف کردو گاهی اخم کردم گاهی ذوق!

در برابر مامانش حرفش یک کلام بوده و مرغش تک پا...

گفته اگه آتیه از خوشبختی برادرش ناراحت میشه پس همون بهتر که ناراحت بشه و دور منو یه خط قرمز بکشه!

مادرشم هول شده و گفته که نه.. دخترمن اینو نگفته.. ولی ما خودمون باید سرمون بشه.. الان وقت این کارا نیست... کلی گرفتاری داریمو از این حرفا که در آخر آرتین آب پاکو روی دستشون ریخته..

"اگه عروسی یدونه پسرتون براتون مهمه همراه باشین ، چون تا آخر خرداد جشن میگیرم و زمو میبیم خونه ی خودم.. مجلسم تهران میگیرم که شما و دختراتون تو زحمت نیوفتین... حالا خود دانین.. دوست داشتین بیاینو اقوامو دعوت کنین ، دوستم ندارین نیابین!"

با این حرف مادرش گوله ی آتیش شده بودو با توپی پر به منه بی خبر از همه جا زنگ زده بود... و من.. در کمال احترام جوابشو دادمو گفتم حرف آرتین حرف منه و ما باهم این تصمیمو گرفتیم!

دوباره به آرتین توپیده بود که پس دیگه بزرگتر میخواهید چکار؟

خودتون دوتایی بریدینو دوختین!

و آرتین که با شوخی گفته بود .. پس شما هم لطف کنین بیاین تنمون کنین!

در جواب پسرش کم آورده بودو قرار شد خودمون کارهارو بکنیم و اونها فقط زحمت دعوت کردن مهمان هارو بکشن!

بهتر.. کارو منو راحتتر کردن.. غصه داشتیم که اگه بخواد بیاد تهرانو تو خریدو کل کارها دخالت کنه چه خاکی به سرم بگیرم؟

ولی انگار خدا این روزها خوب صدامو میشنوه و هوامو داره!

تا ماه دیگه عروس خونه ی آرتین میشم... با دخترانگیم خداحافظی میکنم... به تنهایی بدرو میگو در خونه امو روبه غم میبندم!

این روزها استرس بدی به جونم افتاده... شاید طبیعی باشه ، ولی کسیو ندارم که این حرفو بزنه و خیالمو راحت کنه...

مامانم نیست تا دست روی موهام بکشه و بگه همه ی عروسها همین طورن..

بابام نیست تا موهامو ببوسه و دعای خیر بدرقه ی راهم کنه... بردرام نیستن تا برای دامادشان خط و نشون بکشن که مبادا خواهرمونو اذیت کنی... و خواهری نیست تا دلگرم دل پر دردم باشه...

این روزها تنهایی دوباره مهمون قلبم شده.. دوباره بیش از پیش نگرانم.. حتی با وجود حمایت های آرتین انگار حسی گنگ خبر شومی آورده..

نگران چشم زخمو چشم شورم..

میتروسم کسی خوشبختیمو چشم بزنه!

میتروسم این روزهام خوابو خیال باشه و وقتی بیدار شدم باز به کابوس تنهایی برگردم..

دلَم مادرانه میخواد... کاش مادر شوهرم کمی از مادرانه هاشو خرج عروسش میکرد..

کاش خواهرشوهرام خواهر بودنو هم دل! مثل همه ی دختران هم سنو سال... ولی افسوس که ناف منو با تنهایی بریدن!

تنها آرامبخش این روزهام نجوهای امیدبخش آرتین کنار گوشمه... اینکه چه برنامه ای برای آینده داره... خونه ی پر سرو صدا دوست داره... دلش میخواد سه تا بچه داشته باشه... یه دختر و دوپسر.. هر سه پشت سر همو تخسو شیطون!

گاهی از حرفاش سرخ میشمو گاهی بی حواس تاییدش میکنم.. اون موقع ست که مچمو میگیره و میگه " آی آی آی.. پس تو هم بچه دلت میخواد! میگم نگار... چه کاریه تا عروسی صبر کنیم ، میخوای از همین حالا اقدام کنیم تا زودتر به آرزوهایمون برسیم؟"

تا بناگوش سرخ میشمو به عقب پشش میزنمو از کنارش بلند میشم...

ولی یک ربع بعد با قیافه ای شیطون ولی به ظاهر شرمنده میاد کنارمو ابراز پیشیمونی میکنه و قول میده دیگه از این شوخیا نکته!

و من پر از لذت میشم از برق چشم های شوهرم...

.....

همه ی کارهای عروسیمونو انجام دادیم... جهاز خریدیم و لباسو لوازم آرایشو هرچیزی که لازم باشه...

هتلی در تهران رزرو کردیمو قراره باغی در دیزین بگیریم برای مهمانهای خودمونی تر و مجلس آخر شب!

مخالف این باغ و مجلس آخر شب بودم ، ولی آرتین اصرار داره که باشه... مثل اینکه فکر همه چیه کرده و قراره باغ یکی از دوستاشو برای مجلس بعد از هتلمون آماده کنه...

قراره امروز با هم به دیزین بریم تا باغو ببینیم و وسایلی که مورد نیاز هستو سفارش بدیم... چندتایی هم خدمه باید بگیریم برای پذیرایی!

مخالف این همه ریختو پاش بی خود هستم .. اما دلم نمیدارم حرف آرتین حرف بزنم... کلی ذوق دارم... به قول خودش عروسی یکباره.. بذار اونطور که دوست دارم باشه..

قراره به جای خوش آبو هوا و باصفایی بریم ، ولی ته دلم چیزی میجوشه!

نگرانیم صدبرابر شده و احساس تهوع دارم...

نمیخوام این فکرو بکنم ، ولی روز قبل از زلزله ی بم هم این حسو حالو داشتم!

خدایا کمکم کن!

ابتدای جاده ی چالوس ، کنار مغازه ای نگه داشت تا کمی خوراکی و تنقلات بخره..

با لبخند پرسید چیزی میخوام یا نه؟

جوابم نه بود...

هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که موبایلش زنگ خورد... توجهی نکردم... قطع شد.. دوباره زنگ

خورد.. انگار هرکسی بود کار مهمی داشت..

بهنتره جواب بدم... شاید اتفاقی افتاده باشه!

دوباره دلم چنگ شد... دستم روی گوشی لغزید..

-بله بفرمایید؟!

-آرتین؟

صدای یه دختره... ولی صداش آشنا نیست.. من صدای خواهر و فامیلهاشو میشناسم... شایدم یکی از

اقوامشون باشه که پشت تلفن تشخیص صداش سخته!

-بفرمایید خانوم

-شما؟

-ببخشید شما تماس گرفتین...

-من با آرتین کار دارم گوشو بده بهش!

-بجا نیارم ، اسمتون؟

حس ششمم تازه به کار افتاده... نکنه...

-من بهارم.. دوست آرتین.. در واقع زن سابقش! حالا که پرسوجو تموم شد تو بگو کی هستی و گوشیش

دستت چکار میکنه؟

-من... من همسرشم ... اگه قصد مزاحمت دارين بهتره..

-نه بابا.. مزاحمت كدومه؟ پس ازدواج كرده؟ بگو چرا ديگه سراغی از ما نگرفت! حالا تو هم صيغه اشی یا عقدت كرده؟

-میفهمی چی میگی؟

صدام بالا رفتو صورتم به سرخی میزد.. در ماشین باز شدو آرتین با لبخندی بر لب نشست.. با دیدن گوشیش تو دستم اخم ریزی كردو پرسید كیه؟

با حرص گوشيو دستش دادم..

-زن سابقته... بهار!

اخمش غلیظ تر شد.. کمی فكر كردو با خشم گوشيو گرفت...

-برای چی زنگ زدی؟ ... چكار داری؟

-

-بعله ، ازدواج كردم.. به شما ربطی داره؟

-

-به چه حقی زنگ زدو مزخرف تحویل زنم میدی؟

-بی خود كردی... ديگه به من زنگ نمیزنی... غلط كردی كه دلت تنگ شده... یه بار ديگه زنگ بزنی حالتو جا میارم!

با خشم بیشتری گوشيو قطع كردو پرتش كرد جلوی ماشین... تا خواستم بهش بتوپم دست پیش گرفت..

-کی گفته بود تلفن منو جواب بدی؟

-دست پیش میگیری؟ اونی كه طلبكاره منم آقا نه شما!

كمی نرمش به صداش داد..

-برات توضیح میدم

-ديگه کی؟ وقتی كه عین احمقها برات چندتا بچه آوردمو راه پس كشیدن نداشتم؟!

-اون مال گذشته ی من بوده!

-چه فرقی داره؟ من فكر میكردم زن یه پسر شدم ، نه یه مرد هفت خط دروغگو!

-من بهت دروغ نگفتم.. فقط دیدم مهم نیست بگم!

-مهم نیست؟ اینکه تو قبلا ازدواج کرده بودی مهم نیست؟ اگه منم قبل از تو با مرد دیگه ای بودم انقدر بی اهمیت بود؟!

-معلومه که نه! تو دختری... فرق میکنه!

-آره خب.. شما مردا تافته ی جدا بافته این.. اصلا خدا شما رو با دستهای خودش آفریده و مارو داده زیر دستاش بسازن... برای همینه که دنیا به اسم شما تموم شده و عقبا هم قراره پر از خوشی برای شما باشه!

-بس کن نگار... چرا کفر میگی؟ دیوونه شدی؟ این زن ، قبلا یه چندوقتی صیغه ی من بوده... همین!

-چه جالب.. همین؟ اتفاقا منم چند وقتی صیغه اتم.. نکنه کلا عادت داری صیغه کنی و بعد دورش بزنی؟

-این ها باهم فرق میکنه و بهم ربطی نداره... من قبل از ازدواجم به خاطر نیاز طبیعیم مجبور شدم یکيو صیغه کنم.. گناهه؟

بی توجه به دهن باز مونده ام ماشینو روشن کرد... پر گاز حرکت کردو اولین پیچ چالوسو رد کرد..

-فقط باید گناه باشه؟ تو که انقدر فشار بهت وارد شده بود پس چرا زودتر برای ازدواج اقدام نکردی؟ اصلا این به کنار.. چرا زودتر بهم نگفتی؟ قبل از نامزدی!

-بس کن نگار ، کشش نده!

-نمیتونم.. نمیخوام دومین یا چندمین زن زندگیت باشم ، وقتی تو برای من اولین منم دلم میخواد اولین باشی... نه مثل یه دستمال کاغذی مصرف شده!

-نگار!

با داد اسممو صدا زد... رگ گردنش بیرون زده و نفسش به شماره افتاده... بدون توجه به جاده به صورتم خیره شده.. نگاه دلخورمو از چشمهایش گرفتمو به جاده نگاه کردم... ولی... تو لاین مخالف بودیمو کامیونی از روبرو به سمتمون مومد... فقط تونستم فریاد بکشم..

-آرتین... مواظب باش!

نگاه هراسونش به جاده رفتو خیلی سریع فرمونو به راست چرخوند... ماشین با شتاب به طرف مقابل رفتو محکم به جایی برخورد کرد...

کیان:

نگاهم خیره به سنگ سیاهه... از خشمو درد فکم فشرده ستو نگاهم سرخه...

صدای شیون زنها گوشهامو آزار میدن اما نمیتونم چشم از این سنگ بگیرمو برم!

جمعیت زیادی دورش جمع شدن.. جمعیتی که همه تو شوکن از این اتفاق..

زار زدن و غصه ی زنها فقط برای آرتینه و همین سوزناک تره... شاید اگه خانواده ی نگارم زنده بودن الان همین طور مویه میکشیدنو صورت چنگ مینداختن!

بدترین تلفنی که تو عمرم بهم شد همون تلفنی بود که خبر تصادفشونو داد...

اگه بگم از این غم کمرم شکست ، دروغ نگفتم!

دلم میخواد یه دل سیر گریه کنم... قرار بود همراه باشه ، نه رفیق نیمه راه!

کاش فرصت داشتم تا بهش بگم چقدر بهش احتیاج دارمو چقدر وابسته اش شدم...

افسوس که تا فرصت هست قدر همو نمیدونیم!

میبینی صورت سه تیغه ام به خاطر تو پر از ریش شده؟!

میبینی رنگ سیاه پوست تنم شده؟

میبینی کمرم شکسته و نای کشیدن جسممو ندارم؟

اینارو میبینیو به روی خودت نمیاری؟

آخه چرا رفتی؟ چرا اینجوری؟ بی خبر... بی خداحافظی!

امان از قسمت... امان...

اینطور رفتن بد دردی به دلم گذاشت.. میخواستی ادبم کنی؟

ادبم کنی که چرا از احساسم بهت نگفتم؟!

چی بگم که حالا هرچی بگم دیره... خیلی دیر... شاید از اولم زود دیر شد... تا به خودم اومدمو با خودم رو راست شدم ، همه چیز تموم شد...

داشتم عادت میکردم... داشتم باهش کنار میومدم... دیگه کنار همدیگه دیدنتون برام عادت شده بود.. هرچند که یه عادت پر درد... ولی قابل تحمل شده بود... اما حالا... با رفتنت بد جور زخم خوردم... با دیدن قبر سیاهت عذاب وجدان میگیرم...

دیگه پرده ای بین ما نیستو حسمو میدنی... اینه که خجالتم میده!

اینه که نمیداره دنیامو بدون غم نگاه تو ببینم...

نگاه از اسم آرتین مطاعی گرفتم... سرمو چرخوندمو به جسم زنی رسیدم که تو این یک ماه و خورده ای مثل یه تیکه گوشت... یا یه مرده ی نفس کش شده!

تو این مدت هر بار نگاهش میکنم دلم ریش میشه و میخوام سرمو بکوبونم به دیوار...

تازه امروز صبح از بیمارستان مرخص شده و ازم خواهش کرد برای مراسم چهلم شوهرش بیارمش...

اشک گوشه ی چشممو با انگشت کوچیکم گرفتمو به مادر آرتین نگاه کردم....
 مادری که زار میزد... ناله میکرد.. نگرین میکرد...

به خواهرش نگاه کردم .. مشت به سینه میزدو با داد داداششو صدا میزد.... خواهر کوچیکترشم گریه میکرد...
 اما آرومو بی صدا.. فقط اشک بود که شهادت به گریه اش میداد.....

نگاهم روی پدرش ثابت موند.... راسته میگن غم پسر ، کمر پدرو میشکنه... کمرش انگار سالهاست که
 کمونی شکله.... ریشو موهاش کاملا سفید شده و مردونه شونه هاش میلرزه..

برای مراسم خاک سپاری و سومشم اومدم.... سومش پدرم اومدو به آقای مطاعی تسلیت گفت...
 برای هفته نتونستم پیام و تلفنی عذر خواهی کردم..

تو این مدت شاید هرروز بیمارستان رفتمو به نگار سر زدم..
 نگاهش بی هدف به روبرو خیره ستو روزه ی سکوت گرفته..

فقط دیروز بود که التماس دکتر کرد تا مرخصش کنه... وقتی گفتم امروز چهلم آرتینه... وقتی با بهت اسم
 آرتینو صدا زد.... وقتی بی پسوندو پیشوند صدام زدو دل خواب رفته امو بیدار کرد..

-خانم عزیز مرخصم بشین نمیتونین این همه راه برید اصفهان.. باید استراحت کنین
 -خواهش میکنم دکتر.... تورو خدا!
 -چطوری میخواهید برید ؟ وسیله دارین یا..
 -با .. با اتوبوس... یا هواپیما میرم...
 -خانوووم نمیشه.. براتون خطر داره ... پاتون تا زانو تو گچه... دستتونم شکسته و نباید حرکتش بدین تنهایی
 چطوری میخواهین..

همون موقع بود که بین حرف دکتر اومدو با التماس نگاهم کرد..

-تو منو میبری کیان ؟ میشه منم ببری ؟ خواهش میکنم.... میخوام باهاش خداحافظی کنم... آخه تقصیر
 من بود.. تقصیر من بود که اون...
 اجازه ندادم بیشتر از این خودشو عذاب بده..

-هیششش... باشه ، باشه میبرمت... فقط باید قول بدی که از این حرفها نرنی و به خودتم فشار نیاری!
 -چشم... قول میدم..

در کمال تعجب منو دکتر دوقطره اشک از چشمش فرو چکیدو با لبخندی پاک پلکشو بست...

دکتر گفت با شناختی که تو این مدت ازش پیدا کردم همین چند قطره اشکم جای شکر داره.. کم کم داشتم میترسیدم که نکنه غمباد بگیره.. نگران افسردگی شدید هستم... این سفر برای جسمش خوب نیست، ولی برای روحش واجبه!

دستشو روی شونه ام گذاشتو از کنارم گذشت...

از راهروی بیمارستان گذشتمو به اتاقش برگشتم... دوباره تو فکر رفته بودو زمانو مکانو فراموش کرده بود... با دیدن ساعت که نشان دهنده ی پایان وقت ملاقات بود زیر لب خداحافظی کردم و بهش گفتم فردا صبح زود میام دنبالت..

اما از صبح تا حالا یه کلمه هم حرف نزده.. حتی اشکم نریخته... فقط خیره شده به قبر... به اسمی که روزی قرار بود تکیه گاه و همه ی پنااهش بشه!

کم کم همه داشتن میرفتن... من مونده بودمو دختر روی ویلچرو خانواده ی آرتین..

دخترا به زور مادر آرتینو از روی قبر بلند کردن.. چشمای مادرش سرخ بودو پر از غم..

وقتی از کنارم رد میشد با صدایی که رنگ مرگ میدادو اصلا حس زندگی توش دیده نمیشد نگاهم کردو گفت..

-ممنون که زحمت کشیدین ، لطف کردین.. تشریف بیارین منزل در خدمتتون باشیم

-متشکرم ، مزاحم نمیشم ، باید برم!

-اصلا این حرفو نزنین.. شما بوی آرتینمو میدین.. دور از جونت خیلی دوستت داشت.. نیای ناراحت میشم!

-چشم ، خدمت میرسم

لبخند غمگینی زدو از کنارم گذشت.. دختراشم دنبالش روانه شدن.. نگاهم چرخید... زنو مرد همه رفتن.. فقط من موندمو نگار... هیچکسم به این طفل معصوم نگفت حالت چگونه؟ کجا بودی؟ بیا با ما بریم! اینا چرا اینجورین؟

با قدم های محکم پیشش رفتم.. مثل همه ی وقتهای ناراحتیم وسط ابروم خط افتاده بود.. بالای سرش ایستادم... هنوز نگاهش به سنگ قبر بود..

-نگار!

اعتنا نکرد.. توجه نکرد.. انگار اصلا نشنیده!

خم شدمو دسته ی ویلچرشو گرفتم..

-منو نگاه کن.. نگار با توام!

نگاه بی حالش چرخید و تو چشمام قفل شد... رنگ نگاهش غمگینه و با این لباسهای سرتا پا سیاه که امروز برایش بردمو پوشید تیره تر شده..

-مادر آرتین میگہ بیایید خونہ ، تو میخوای بریم؟

-بریم!

فقط ہمیں یک کلمہ و دوبارہ چرخش نگاهش به سمت قبر...

هیچ گرمایی تو نگاهش دیده نمیشه ، هرچی هست سرماستو چله ی زمستون!

دسته ی پشتی ویلچرو گرفتمو به جلو هولش دادم... دست راستش شکسته بودو روی سینه اش خم شده بودو تو گج بود ، دست چپشم روی پاهاش مشت کرده بود..

وقتی به ماشینم رسیدم هیچکس نبود... امان از این زمونه ی نامرد!

اینا به خیالی که نگار با من میاد رفتن یا کلا ندید گرفتنش؟

سرمو تکون دادمو ریموت ماشنو زدم..

به خاطر اینکه ویلچرش جا بشه ی راحت باشه با پورشه ی شاسی بلندم اومدم دنبالش.. در جلوی ماشینو باز کردم و ویلچرو مماس ماشین کردم... جلوش ایستادمو خواستم زیر بغلشو بگیرم که خودشو کمی عقب کشیدو با صدای سردش گفت

-خودم میتونم!

اخم داشتو دست چپشو به دسته ی ویلچر گرفت.. فشار خفیفی به پای راستش وارد کردو ایستاد.. معلوم بود که براش سخته.. نه از دست راستش میتونه کمک بگیره ، نه از دست چپش.. صبحم پرستارا کمک کردن بذارش تو ماشین.. دستشو به بالای ماشین گرفتو خواست خودشو بالا بکشه که آخش بلند شد..

خیلی سریع و بدون فکر دستمو دورش حایل کردم و کمرشو گرفتم.. با یه حرکت بلندش کردم و نشوندمش روی صندلی که داد پر غمش بلند شد..

-به من دست نزن! خودم میتونستم!

از این همه فرارو لجبازیش حرصی شدمو با خشم جوابشو دادم..

-میتونستیو دادش بلند شد؟ نمیخورمت که! اسلامتونم چیزی نشد با این کار من!

زیر لب طوری که بشنوم پوزخند زنون گفت

-تو از اسلام چی میدونی!

با حرص درو محکم بهم زدم... ویلچرو عقب ماشین گذاشتمو در سمت خودمو باز کردم.. برای بار آخر از بالا ماشین به قبر رفیقم نگاه کردم..

-حلالم کن رفیق! نتونستم دل از زنت بکنم ، ولی به شرفم قسم تا وقتی اسم تو روش بود نگاهم کج نرفتو جلوی دهن دلمم گرفته بودم

با نگاهم حرفمو گفتمو سوار شدم

جلوی خونه ی پدر آرتین پارک کردم ، به نگار نگاه کردم که با اخم به اون خونه خیره شده بود... انگار خاطرات خوبی از اینجا نداشت.. چهره اش تماما درد بود!

-نگار

فقط نگاهم کرد، با نگاهش پرسید چیه؟

-اگه اذیت میشی نمیریم!

پلک بستو سرد جوابمو داد..

-نه ، میخوام برم.. شاید این آخرین حضورم تو جمع خانواده ی شوهرم باشه!

از لفظ شوهری که به کار برد دلم چنگ شد... فکم روی هم فشرده شد ولی سعی کردم آرام باشم.. خب راست میگه دیگه.. شوهرش بود

همزمان با باز کردن در ، اونم دست به سمت دستگیره رفت... راست دسته و چرخیدنو کار کردن ، هرچند جزیی با دست چپ براش مشکله!

-صبر کن بیام کمکت کنم!

-خودم میتونم!

با حرص سرمو به سمت صورتش بردمو غریدم

-خیلی حرف بزنیو لجبازی کنی میام بغلت میگیرمو میبرمت.. انقدر بامن لجبازی نکن!

خشمگینتر از من غرید

-بس کن ، تو محرم نا محرمی حالت نیست ، منکه حالیمه!

باز دست گذاشت رو نقطه ضعفم!

باز کفریم کرد... با حرص پیاده شدمو دو قدم از ماشین فاصله گرفتم... هردو دستمو بین موهام فرو کردمو محکم نفسمو بیرون دادم....

نگاهم تو کوچه روی پسر بچه ای که جلوی در ایستاده بود ثابت موند.... صداش کردم با دست اشاره کردم بیاد.... دوید طرفم

-بله آقا؟

-بیا یه کمک به من بده مرد کوچک!

با لبخند نگاهم کردو چشم غلیظی گفت... در سمت نگارو باز کردم ، خواست پاشو از ماشین بیرون بذاره که با گرفتن دستم به دو طرف در ماشین راهشو سد کردم..

-من نمیتونم بلندت کنم ، این بچه که میتونه؟

باشک اول به منو بعد به پسرک نگاه کرد...

با تمسخر از پسر سنشو پرسیدم ، جواب داد دوازده سال!

پوزخندی زدمو روبه نگار گفتم

-خب خدارو شکر هنوز به تکلیف نرسیده... پس نامحرم نیست!

بعد روبه پسر کردم گفتم صبر کنه من ویلچرشو بیارم اونم زیر بغلشو بگیره تا بذاریمش روی ویلچر

حرفمو گوش کرد... ویلچرو جلوی در گذاشتمو به تلاش پسر نگار نگاه کروم... پسر بچه بودو بی جون... نگارم که نه دست سالم داشت نه پا... با اون یه دستو پاهم که نمیتونست بلند بشه ، پسر تلاششو کردو فشاری به زیر بغلش وارد کرد... یه لحظه دستش سست شدو نزدیک بود رهانش کنه که نفهمیدم چطوری چسبیدم به کمر نگارو کل هیکل نحیفشو بلند کردم... خودشم ترسیده بودو عسل العملی نشون نداد.. برای یه لحظه نگاهم تو چشمش گره خورد... سریع رو گرفتمو منم به خودم اومدمو گذاشتمش روی ویلچر.. سرمو چرخوندم از پسرک تشکر کنم که دیدم خواهر کوچیکه ی آرتین با چشمهایی گشاد داره به ما نگاه میکنه... نگاهش حالتی داشت تویبخ کننده... حالتی که خوشایند نبودو باعث شد ابرو هام بالا بره.. سریع چرخید داخل خونه اشون رفت... به نگار حرفی نزد.. مطمئنم اگه بگم برای این کار تویبخم میکنه!

ویلچرو هول دادمو وارد حیاط شدیم... با هرچون کندی بود از پله ها بالا بردمشو در اصلی سالنو باز کردم... اما تا پامو داخل گذاشتمو ویلچر نگارو جلوی خودم سر دادم صدای زنی بلند شد...

-صبر کن! نیارش تو!

با تعجب به زن نگاه کردم... اونطور که فهمیده بودم خاله ی آرتین بود... جلو اومدو طلبارانه گفت

-این ویلچر تو قبرستون بوده و نجس شده ، جالا داری میاریتش تو که زندگیشونم مثل دلشون به گند بکشی؟

نگاه تیزش به نگار بود... معلوم بود داره به اون طعنه میزنه.. بهم برخورد.. اخم توهم کشیدم..

-ببخشید خانم ولی تا اونجایی که من میدونم خاک پاکه ، فوقش ناراحت کثیف شدنو خاکی شدن خونه این ، با یه دستمال پاکش میکنیم!

-نخیر ، ما به دلمون بده این کثیف کاریا... دوتا پاهاش که چلاق نشده ، پاشه بیاد بشینه رو صندلی... دیگه این همه موش مرده گریش برا چیه؟

خونم به جوش اومد از این همه وقاحت!

-احترام خودتو نگهدار خانوم!

- شما احترام خودتو نگهدار... اگه به خاطر شما که دوست آرتینین نبود نمیداشتیم پاشو تو این خونه بذاره... خودشو انداخت به پسر خواهرمو روزی هزار بار دل خواهرمو خون کرد... آخر سرم که عزیز کرده اشو فرستاد گوشه ی قبرستون!

تا خواستم جواب بدم خواهر بزرگتر آرتین با چشمای سرخو اشکی پشت حرف خاله اشو گرفت..

- اصلا کی گفته این دختره ی شوم پاتو خونه ی ما بذاره... اون موقع که داداشم بود نمیومدو نمیداشت داداشم بیاد ، حالا اومده برا ما مظلوم نمایی میکنه؟!

- من اجازه نمیدم...

- ما به اجازه ی شما احتیاج نداریم آقا.. لازم نکرده پیش این خودتو مرد نمونه ی سال نشون بدی! این دختره شومه... از وقتی پا تو خونه امون گذاشت خوشی از خونه امون رفت... اون از دل مامانم که هر لحظه از دست کاراش خون میشد ، اون از زندگی من که بهم ریخت ، اینم از داداشم که جوون مرگ شد... اول فامیل خودشو فرستاد گوشه ی قبرستون ، حالا نوبت فامیلو عزیزای ماشده!

نتونستم خودمو کنترل کنم.. دستم بلند شد بره به سمت صورت این خواهر چشم سفید که احترام عزای برادرشم نگه نمیداره که اون یکی خواهرش با دادش همه رو متوجه خودش کرد...

- حالا فهمیدم داداشم برای چی یهو ماشینش منحرف شده! شما دوتا... شما باهم سرو سری داشتین... از همون اول... لابد داداشم فهمیده و نتونسته خودشو کنترل کنه و بعدش ماشین منحرف شده... اون یکی راننده که شاهد ماجرا بوده گفت یه دفعه ماشین اومد تو لاین مخالف!

- چی میگی تو؟ عقل تو سرت نیست؟ اینا که میخواستن رن ویلا ببینن برای عروسیشون!

- حتما تو راه یه همون صبح یه چیزی فهمیده... داداشم صبور بود.. آرام بود.. مهربون بود ، حتما خیلی جلوی خودشو گرفته تا به این خیانت کار هرجایی چیزی نگه.. ولی مگه آدم چقدر طاقت داره؟

خیز برداشتم سمتش که صداش پشتمو لرزوندو مانع دفاعم شد...

- چیه . مگه دروغ میگم؟ خودم دیدم جلوی در بغلش کردی... بیست چهار ساعت که تو بیمارستان دورش میچرخیدی... تو اون یه هفته که آرتین تو کما بود حواسم بهت بود... همه اش تو اتاق این دختره بودی... امروز که با چشمای خودم دیدم دم در کم مونده هم دیگه رو....

با صدای جیغ نگار حرفش نیمه موند... هرچند دیگه حرفی نمونده بود که بزنه! دختره ی عوضی!

نگار جیغ های هیستریک میکشیدو میگفت بسه... همه دورمون جمع شده بودن... فضا خفه بودو احساس کردم داره جونم بالا میاد... بدون اینکه بفهمم چکار میکنم جلو نگار زانو زدمو سعی کردم با صدا کردنش آرامش کنم....

فایده نداشت... آخر سر بلند شدمو ویلچرشو به سمت در چرخوندم....

سرمو چرخوندم به سمت جمعو حرفی که تو دلم بودو به همه اشون گفتم

-یه روزی میرسه که تقاص شکستن دل این دختری پس میدی! آه مظلوم گیراستو زمینگیرتون میکنه!
گفتمو با پوزخند رو گرفتم ازشونو از اون خونه ی نفرین شده بیرون زدم... بی توجه به نگارو حالت تدافعیش
بلندش کردم و گذاشتمش تو ماشین... گازو فشردمو به سمت تهران حرکت کردم

سرسو چسبوند به شیشه ی ماشینو آروم گریه کرد ، کمی که رفتیم گریه ی آرومش تبدیل به هق هقی رنج
آور شد!

خدا لعنت کنه این افرادو.. یعنی اینا از اولم باهش چنین رفتاری داشتن؟ پس چطور آرتین تونست تحمل
کنه! اگه هرقدرم دوستش داشت باید به خاطر حفظ احترام نگار این وصلتو بهم میزد... هیچ دختری با زندگی
با مردی که که خانواده اش مخالف صدر صدرن و علت ترک دیوارشونم میندازن گردن عروس ، خوشبخت
نمیشه!

نگاهش کردم با نجوای آرومی صداس زدم..

-نگار...

جوابی نداد.. دوباره و بلندتر صداس کردم

-نگار خانوم ، با شما!

با نگاهی تلخ بهم خیره شد... تو مردمک پر از اشکش خیره شدم..

-اگه حالت خوب نیست تا از شهر نرفتم بیرمت دکتر؟!

-خوبم!

باز نگاه گرفتمو به شیشه خیره شد... به شیشه ی کنار تا صورت منو نبینه... پوفی کشیدمو به رانندگی ادامه
دادم.. اما بیشتر از یه ربع متونستم طاقت بیارم

-نگار

باز سکوت.... .. کلافه شدم.. دستم به سمت شونه اش رفت... شونه اشو گرفتمو با فشاری مجبورش کردم
نگاهم کنه... اما تا بفهمم چی شد با دادش هنگ کردم!

-بس کن لودگیو! به من دست نزن.. صدبار بهت گفتم من محرم نامحرمی برام مهمه.. اگه به خاطر بی
ملاحظه ای تو نبود اون تهمتارو به من نمیزدن... میذاشتی بیوفتمو اون یکی پامم بشکنه ، چه اهمیتی داشت؟
بغلم کردیو باعث شدی همه با انگشت نشونم بدن! آرتینی که معلوم نیست قبل از من یا حتی زمان با من
بودن با چند نفر بوده شد قهرمانو من شدم خیانت کار! شدم یه زن هرجایی.. یکی که هنوز چهلم شوهرم
تموم نشده رفته تو بغل رفیق شوهرش! میفهمی این حرف چقدر درد دارهیا اینم درک نمیکنی؟

با خشم ماشینو به کنار جاده کشوندم... برگشتم طرفشو یه دستمو رو پشتی صندلیش گذاشتمو اون دستم
حلقه کردم دور فرمون!

-من هر کاری که به نظرم بهترین کار ممکن باشه رو انجام میدم ، برامم مهم نیست بقیه چی میگن! واقعا ارجیف اون انسان نماها برات مهمه؟
مثل من تیز نگاه کردو تیز جواب داد..

-مهم نیست ، ولی این مهم نیست که هر فکری میخوان راجع به من بکنن بجز فکر هرزگی و خیانت! بجز اینکه بگن همه ی رفتاراش ادا بوده و از همه کثیفتره... بگن ما از اول گفتیم یه دختر تنها که خونه مجردی داره درستو سالم نیست ، بگن اول خودشو انداخت به آرتین ، حالا نوبت کیانه! .. من از این حرفها وحشت دارم ، من اینکه بهم انگ بززن وحشت دارم... بقیه اش مهم نیست ، اینکه دیگه نمیبینمشون ، اینکه اونها بی لیاقتن و آدم نیستن ، اینکه کلا بی منطقو بدن ، ولی ن برای شرافتم ارزش قایلیم ، تا حالا اجازه ندادم کسی چپ نگاهم کنه... اما الان.. بعد از این همه سال تنهایی و پاک موندن... تو کاری کردی که همه راجعهم بد فکر کنن.. تو عذاب مردن آرتین هستم ، دیگه نمیخوام تو عذاب گناه باتو بودن حالا چه با منظور و چه بی منظور باشم!.. نمیخوام!

دستامو به علامت تسلیم بالا بردم.. حالش خیلی بد.. هر جمله اش با جیغ بلندتری ادا شد.. شاید حق داره که تلخ بشه.. حق داره نگارن فکر مردم باشه... مردمی که فقط تا جلوی بینی شونو میبینن...

-باشه نگار جان.. باشه.. تو آروم باش ، من قول میدم دیگه حواسمو جمع کنم.. اجازه نمیدم کسی ناراحت کنه.. اجازه نمیدم آزار ببینی.. نمیذارم!

دوباره داد زد... دادی که باعث شد دستامو جلوی گوشهام بگیرم..

-به من نگو نگار جان! من فقط خواهش کردم بیاریم سر خاکش.. میخواستم خداحافظی باهاش... برای آخرین بار باهاش حرف بزnm.. رو در رو.. نمیخواستم تو آغوش نامحرم رمو جانم باشم!

-باشه.. باشه عزی... باشه.. اصلا میگم نگار خانوم ، خوبه؟ دیگه تکرار نمیشه ، خب؟

با حرص لبشو روهم فشردو رو ازم گرفت.... منم لبمو فشردمو فکم منقبض شد!

دختره ی زبون نفهم! هر وقت بهش خوبی کنم یه جور ی پاچه امو میگیره!

حیف که دلم نیامد ، وگرنه همینجا ولش میکردم.. یعنی اگه کیان چندسال پیش بودم این کارو میکردم... اما الان... الانکه نگار همه ی وجود و جونم شده... بدتر از اینم کنه پاسخم سکوته!

گوشیمو برداشتمو شماره گرفتم ، صدای سرحالش تو گوشم پیچید...

-جانم؟

-سلام عزیز دل من!

-سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت!

-این همه تو چشمای من نگاه کردی ، هنوز نمیدونی سیاه نیستنو سبزن؟!

-آ قربون اون چشمای گربه ایت.... جون دل؟ خوبی؟ خوشی؟ خبریه حال منو پرسیدی؟

-خدا نکنه فدات شم ، به زحمت داشتتم برات!

-تو جون بخواه! کیه که بگه باشه؟

-داشتیم؟

-بعله که داریم!

از جوابم خنده رو لبم نشست... کلا جو غمو ماتم قبل از دلم پرسید...

-زحمت نیست آب دستته بذار زمینو به ماشین بگیر بیا خونه ی من... کرایه ماشینم اینجا خودم حساب میکنم.. میخوام تا به ساعت دیگه راه افتاده باشی!

-اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردی؟

-نه ، چیزی نیست... فقط.. به کمکت احتیاج دارم ، در واقع کلا به حضورت احتیاج دارم.. زود خودتو برسون!

-همین الان آماده میشم.. زود میام

-منتظرتم ، فعلا

-خدانگهدارت!

گوشیو قطع کردم و شنیدم زمزمه ی پر از حرص نگارو.. زمزمه ای که به بوهایی میداد!

-باز شروع شد! صبرش نیست برسه تهران بعد.....!

از حسادتش لبخند رو لبم نشستو به رانندگیم ادامه دادم....

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم باز بین ابروهاش گره خورد...

درو باز کردم و رو بهش گفتم

-خودم بیارمت پایین یا بگم مشتی بیاد ؟

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد..... چقدر که این نگاه پر از تعجبش خواستنی بود!

-خودم میتونم!

-این بیارم منو تحمل کن ، بیرمت بالا دیگه از دستم خلاص میشی!

طبق معمول گوشه ی لبشو گزید.....

مجال فکر کردن بهش ندادمو سریع پیاده شدم... ویلچرو از عقب ماشین بیرون آوردم... درو باز کردم و دستمو

زیر بغلش گرفتمو بلندش کردم.... خیلی جلوی خودمو گرفتم تا کمی... فقط کمی به خودم نزدیکش نکنم

فشارش ندم....

حس بیدار شده ی تک تک حواسمو سرکوب کردم و گذاشتمش روی ویلچر....

چقدر سخته اینجور وقتها مرد باشی..... درد داره مرد باشی... پیش عشقت باشی.... نزدیکتر از همیشه.....
و تلاش کنی که مرد بمونی و پا روی اخلاقت نذاری ! مردونگی کنی و نامردی نکنی... حتی برای چند لحظه ...
حتی برای یک ثانیه... باید رو دلت پا بذاری و بهش بگی خفه شو....انقدر تاپ تاپ نکن..... آروم بگیر....
مونده نزن نزن ، ولی بذار من امانت دار خوبی باشم... بذار خوب بمونمو خراب تر از این نشم پیش
چشمش..

انقدر منو وسوسه نکن برای بوئیدنش.... برای لمس کردنش..... نزن قلب ... نزنو برای همیشه تو سینه خفه
شو!

جلوی در واحدش ایستادم..... کلیدو به دستم داد... درو باز کردم به داخل هولش دادم..... دو قدم نرفته
نگاه هراسونش تو چشمم نشست.....

با نگاهش میگفت " بازم میخوای بیای ؟ برو"

دستم روی دسته ی ویلچر فشردم..... خشم خالی نمیشد...

آخه چرا انقدر از من وحشت داری بی انصاف !؟

-بذار یه آبم بخوری جون بگیر ، تا اینجا هم که هیچی از خوراکی هارو نخوردی.... تنهایی هم که
نمیتونی.... پیشت میمونم تا وقتش... وقتش که رسید خودم زحمتو کم میکنم!

-ولی...

-تترس... نمیخورمت!

-منظورم این نبود!

به سر افتاده و نگاه گریزونش نگاه کردم..... دلم مچاله شد..... غرور کیلویی چنده !؟

این همه غرور داشتم چی شد ؟ جز اینکه عشقم جلوی چشمم از دستم رفت !؟

پیشش میمونم..... این طفل معصوم به پرستاری احتیاج داره..... خودمم.... منم احتیاج دارم تا پرستارش
باشم.... ازش پرستاری کنم تا خیالم راحت بشه... تا قلبم آروم بگیره مونده برای دو ساعت....

میمونمو پرستارش میشم تا نه اون که بیمار، بلکه خودم آروم بگیرم!

نگار:

ویلچرمو کنار در ورودی گذاشتو به آشپزخونه رفت... صدای بازو بسته شدن کابینت ها و کشوهاشون میومد..
نمیدونم میخواد چکار کنه ، حس و حال پرسیدنشم ندارم.. طولی نکشید که با دستمالی که تو دستش بود
اومد بیرون.. با تعجب نگاهش کردم... لبخند خسته ای زدو کنارم روی زمین نشست... با تعجب بیشتری
بهش خیره شدم.. بدون اینکه نگاهم کنه با دستمال به چرخ ویلچر کشید...

-میدونم تمیزی و حساس... البتہ ہمہ ہمیں طورن.. منم از کثیفی بدم میاد... اینم کہ حسابی خاکی شدہ ، پاکش میکنم کہ با دل درست تو خونہ ات بچرخہ!

خدا یا این کیانہ؟! کیانہ کہ اینطور مہربون ، مثل یہ پدر... دارہ چرخ ویلچرمو تمیز میکنہ و حواسش بہ ہمہ چی ہست؟

اشک تو نگاہم حلقہ زد... برای چند لحظہ دنبا توقف کرد.. ہمہ چی کمرنگ شد... فقط و فقط کیانو دیدم... بہش خیرہ بودم... سنگینی نگاہمو حس کرد... سرشو برگردوند نگاہش تو نگاہم گرہ خورد... اخم کردو در حالی کہ بلند میشد زیر لب گفت

-لامصب!

نمیدونم این حرفش برای چی بود... نمیدونم اخمش از چی بود.. درکش نمیکنم... شاید خیلی وقتہ کہ کیان سابقو نمیبینمو کارہاشو درک نمیکنم...

دستہ ی ویلچرو گرفتو بہ سمت راحتی بردم.. کنارش ایستاد.. اومد جلوم زانو زدو نگاہم کرد.. با لحن مہربونو صدای آرومی پرسید

-میخوای بلندت کنم بذارمت رو راحتی یا فعلا میشینی و صبر میکنی؟

صبر کنم؟! منظورش چیہ؟ ہرچند رو ویلچر باشم راحتترم.. نمیتونم کہ یہ سرہ بگم منو این طرف اون طرف کنہ... با یہ دستم یہ کم میتونم ویلچرو حرکت بدم.. تا بعدم خدا بزرگہ... تازہ... اون نامحرمہ.. نمیتونم اجازہ بدم راہ بہ راہ منو بغل کنہ

با اینکہ منظور سوالشو متوجہ نشدم جوابشو دادم

-صبر میکنم

شاید یک ساعت گذشت... تنها کاری کہ تونستم انجام بدم این بود کہ خیرہ خیرہ بہ کیان نگاہ کنم

رفتارش باورنکردنیہ... رفتہ آشپزخونہ و چای دم کردہ.. زنگ زد غذا برای دونفر سفارش دادو الانم دارہ میز جلوی راحتی ہا رو آمادہ میکنہ برای شام... ناہارم کہ نمیدونم اصلا چی خوردم.. تو اصفہان بہ تنها چیزی کہ فکر نکردم غذا بود.. کلا تو مدتی کہ آرتین رفتہ چیزی از گلوم پایین نرفتہ و گذر زندگیو حس نکردم.. ولی الان.. تو خونہ ی خودم... این خلوت دونفرہ با کیان.. کیانی کہ ہنوز گریزانم از نگاہش... باعث شدہ حس کنم ہنوز زندہ ام.. ہنوز نفس میکشم...

با تعجب بہ میز نگاہ کردم... چرا سہ تا بشقاب گذاشت؟.. نکنہ برای اون دخترہ..... یعنی انقدر پررو!

با اخم بہش نگاہ کردم..

-جناب کاویانی نکنہ مہمونتونم تو خونہ ی من دعوت کردین؟

-درست حدس زدی ، میاد اینجا!

-با اجازه ی کی؟

-خودم!

-حق نداری تو خونه ی من...

با خونسردی نگاهم کرد...

-خونه ی تو؟ تا جایی که یادمه شما قرار دادتون تموم شده و گفته بودی این ماه اینجا نمیونی!

این چی میگه؟ چرا هی رنگ عوض میکنه؟ نه به اون همه خوبی ، نه به این حرفه‌هاش....

میخواد دردامو یادم بیاره.. اینکه قرار بود این ماه خونه ی آرتین باشم... اینکه قرتر بود خانوم خونه ی آرتین باشم ولی روزگار فرصتشو بهمون نداد!

اشک تو نگاهم نشست.. با درد نگاهش کردم...

-از اینکه زخمم بزنی چی عایدت میشه؟

مکث کرد... جوابمو نداد.. بجاش خیره شد تو چشمام... بدون حرف ولی با په دنیا حرف!

بعد از مکثی طولانی لب باز کرد...

-متاسفم ، قصد اذیت کردنتو نداشتم... این خونه تا زمانی که تو بخوای مال تو هستش.... میبینی که وسایلمت هنوز سرچاشونن.... خواستم شوخی کنم حالو هوات عوض بشه... در مورد دوستمم... نگران نباش ، اونی که تو فکر میکنی نیست... الانا دیگه باید پیداش بشه!

نگاه دلگیرمو گرفتم... گوشیش زنگ خورد.. تمام وجودم گوش شد..

-رسیدی؟ بیا بالا!

به سمت آیفون رفتو درو زد... در ورودی واحدمو باز کردو به استقبال از مهمونش جلوی در ایستاد... حرصم بیشتر شد.... نه به خاطر دختری که باهاش تو خونه ی من قرار گذاشته بود نه... به خاطر دردی که یادم آورد اسم شوخی روش گذاشت... با شنیدن صدای گرم آشنایی نگاهم به در ثابت بود....

-سلام عزیز دلم!

شاید تو تمام این مدت تنها کسی که بشه به آغوشش تن سپردو په دل سیر گریه کرد همین بی بی باشه... با دیدنش بی نهایت خوشحال شدم... با دیدنم شوکه شد... چند لحظه با بهت نگاهم کردو بعد دستودل بازانه آغوششو بهم هدیه داد...

سرمو به سینه اش فشردو دست به سرم کشید...

-چه بلایی به سرت اومده چشمون سیاه من؟

-بی بی... س.. لام

دوباره داغ دلم تازه شدو اشک مهمون چشمام.... تمام مدتی که بیمارستان بودم تو شوک بودم... هیچ اشکی مهمون چشمهام نشد... تو بهت اون اتفاق بودم.... اتفاقی که قبل از عروسیمون افتاد.. بعد از شناخت کامل آرتین.. آرتینی که شاید قبل از من اشخاص دیگه ای تو زندگیش بودن... ولی بعد از بامن بودن فقط مال من بود... به فکر من بود... به دل من بود...

مردی که بدی ازش ندیدم.... فقط احترام دیدمو عشق...

آرتینی که در اثر اون تصادف خونریزی مغزی کردو به کما رفت... و بعد از دو روز... برای همیشه منو تنها گذاشت... دوستش داشتم.. بهش عادت کرده بودم... روحمو به صدای پر از محبتش عادت داده بود.. جسممو به دستای گرمو آرامبخشش معتاد کرده بود...

وقتی بهوش اومدم نمیدونستم کجا هستمو چه بلایی سرم اومده... اما تا اومدم بفهمم چی شده... اون رفت.. رفتو منو برد به عالم وهمو شوک... به خیالپردازی به گذشته... به اینکه بعد از این چی میشه و بدون اون چطور روزگارم میگذره؟!

تمام مدتی که تو آغوش مادرانه ی بی بی بودم به این چهلو اندی روز فکر کردم... سرمو بیشتر به سینه ی پر مهرش چسبندمو زار زدم..

-بی بی دیدی بی کس شدم؟ دیدی تنها کسم ، همه کسم رفت... میبینی ناف منو با مرگ بریدنو لباس تنم فقط لباس عزا باید باشه؟!

دست پر مهرش رو سرم حرکت کرد... صدای مادرانه اش گوشمو به بازی گرفت...

-قربون غمت بشم ، این حرفا چیه؟ تو خدا رو داری... منو داری... کیانو داری.. کی گفته تو تنهایی؟

سرمو بلند کردم به صورتش نگاه کردم... به چهره ی پر از چروک و پر از مهربونیش.. درسته که خیلی نمیشناسمش.. درسته که برای بار دومه میبینمش.. ولی عجیب مهرش به دلم افتاده و حرفهاشو به گوش میگیرم!

نگاهم چرخید.. به کیانی رسید که با چشمایی دلخور بهم خیره شده بود... از چشمهاش میخوندم حرفهاشو... حرفهایی که آگه زده میشد بی انصافی منو به رخ میکشید...

تمام این مدت هرروز اومده ملاقاتم.. هر روز حواسش بهم بوده... هر لحظه سفارشمو به دکترا کرده... و حالا... با دیدن وضعیتمو تنهاییم... بی بی رو خیر کرده بیاد پیشم...

میدونه باخودش راحت نیستم.. میدونه تنهایی از پس خودم بر نیام.. میدونه بهش اجازه ی پیشروی تو کارهای شخصیمو نمیدم.. برای همه ی این دانستن ها و شناخت ها... برای همه ی درکش.. فهمش... محبتش... برای تمام تحمل این مدتش... نگاهم رنگ قدردانی گرفت.. مهر گرفت... گرم شد.. و لبم... به حرکت در اومدو آروم زمزمه کرد..

-متشکرم!

لبخندم حرفمو تصدیق میکنه و نگاهش اول رنگ تعجبو بعد رنگ دوستی میگیره... رنگی که سبز چشمه‌هاش
نمایان تر میشه و لبخندش پرنگتر... دو انگشت اشاره و وسط دست راستشو کنار شقیقه اش گرفتو به
سمت پایین حرکت دادو کمی سرشو خم کرد... آروم لب زدو جوابمو داد...

-چاکرم!

شاید برای یک لحظه غم رفت... نا امیدی رفت.. بوی مرگ رفت...

از اون لحظه هایی که خیلی طولانی هستنو عمق هزار سالو یدک میکشن... از اون لحظه های نابی که یه عمر
بگردی به دستش نیاری... لحظه ای که غنچه ای که میرفته پر پر بشه ، دوباره جون میگیره

بعد از شام کیان میزو جمع کردو رفت واحد خودش... هرچی بی بی اصرار کرد دست نزنه و به عهده ی بی بی
بذاره گوش نکرد.. این روی کیانو تا حالا ندیده بودم!

نمیدونم از خوبی این کارهارو میکنه یا از سر ترحم!

قبل از اینکه همیشه آماده بود یه چنگی بهم بندازه... ولی از وقتی آرتین فوت شده... حتما ترحم باعث این
همه خوب بودن میشه... منم که از ترحم بیزارم.. وقتی خوبیاشو میبینم دلم میخواد سرش داد بزنم که این
کارا برای چیه؟ منو ببین.. من همون نگاری هستم که چشم دیدنشو نداشتی... همون نگاری که از نظر تو
فقط به یه درد میخورد... پس این همه محبت از کجا اومده؟ مهر چشماتو چی معنی کنم؟!

وای کیان... وای از تو و چشمهای هزار رنگت.. وای از این قلب لامصب من.. از این دل که هر بار با دیدنت
شروع به سرو صدا میکنه... وای بر من... بر منی که بعد از این همه وقت هنوز چشمهام مسیر رفتن تورو
نشونه میگیرن!

با نشستن دستای بی بی رو دستم از فکر بیرون اومدم... لبخند خسته ای رو لبم نشستو منتظر نگاهش
کردم..

-چیزی نمیخوای مادر؟

-نه بی بی جون ، دستتون درد نکنه

-پس بیرمت تو اتاق تا بخوابی..

-شرمنده ، باعث زحمت شدم!

-دشمنت شرمنده باشه دخترم ، آدما باید به درد هم بخورن ، نه اینکه درد به خورد هم بدن... با یه کار
کوچیک من برای تویی که مثل دخترمی نه زمین کله معلق میشه .. نه طاق آسمون شکافته میشه!

لبخندی به این همه مهربونی زدمو به دستای چروکش نگاه کردم... دستایی که کم چون شدن ولی تلاششونو
برای تکون دادن ویلچر سنگین من میکنن

به اتاق که رسیدیم لامپو روشن کرد.. لبخندی زدو در کمدمو باز کرد..

-کدوم لباس تو بدم بپوشی مادر؟

-فرقی نمیکنه ، فقط سیاه باشه!

با تعجب چرخیدو نگاهم کرد..

-واه.. این چه حرفیه؟ دختر جوون که نباید سیاهپوش باشه.. اون خدایامرز چهلمش تموم شده.. خوبیت نداره بیشتر از این سیا بپوشی.. اصلا خودم یه لباس خوب بهت میدم

سرشو داخل کمد کردو کمی بعد یه لباس خواب بلند سبز رنگ بیرون آورد... لباس ابریشمی که بلندیش تا روی زانو بود و یقه هفت و حلقه آستین... با دیدن لباس اشک تو چشمام جمع شد... اینو آرتین برام خریده بود.. میگفت تو که لباسهای آنچنانی جلوی من نمیپوشی... پس بیا اینو بپوش که با حجاب!

چقدر اون روز از حرفش خندیدم... بهش گفته بودم اگه این لباس حجاب داره پس بی حجابش چیه دیگه؟

در جوابم خنده ی شیطونی کرده بود و گفته بود " اونو دیگه شب عروسیمون که شد میپوشی میبینی چیه!" از یادآوری این خاطرات دلم پر از درد شد... دستمو جلوی صورتم گرفتم تا اشکمو پاک کنم..

-نه بی بی ، این نه!

شاید حالمو درک کرد که بی حرف لباس دیگه ای دستم داد.. یه بلوز شلوار سورمه ای... خوبه همین خوبه...

با هر مکفاتی بود لباسو تنم کرد... زن بیچاره نفسش گرفت از خستگی... بعد از اینکه لباسو پوشیدم روی تخت نشستو نفسشو بیرون داد..

-وای خدا... چقدر بی جون شدم.. دیگه یه کار کوچیکم نفسمو بند میاره... این کاراهم سخته خب ، یه مرد قوی میخواد این لباساتو در بیاره و بپوشونه بهت!

از حرفی که با لحن شوخی زده بود خجالت کشیدم... سرمو پایین انداختم

-شرمنده اذیت شدید

-دیگه از این حرفا زنی ها... من شوخم ، از این شوخیام زیاد میکنم ، کیان منو میشناسه و به حرفام عادت کرده ، تو هم عادت کن و خجالت نکش!

لبخند زدمو چشممو روی هم گذاشتم.. بلند شدو با صد مکافات دیگه کمکم کرد بلند بشم ، وقتی روی تخت خوابوندم آخیش بلندی گفتم که دلم ریش شدو خودمو لعنت کردم..

-میگم مادر ، خوبه از فردا این کاراتو به کیان بگم بیاد انجام بده... جون من قد نمیده!

از حرفش چشمام گشاد شد..

-چی؟ نه بی بی ، این کارو نکنین ها... خودم میتونم بلند بشم... به کیان نگین!

با خنده جوابمو داد..

-خجالت نکش... شوخی کردم ، هول نکن مادر.. آخه نیست کیان از کمک به خانوما بدش نیما ، گفتم هم من یه نفس بگیرم ، هم تو کارت راحت بشه ، هم اون یه خدمتی کرده باشه
از لحن شوخش خنده ام گرفت... جقدر این پیر زن بامزه ست. به خصوص وقتی لپای تپلش گردتر میشنو با خنده شونه هاش بالا و پایین میرن..

دستی به سرم کشیدو با شب بخیر از اتاقم بیرون رفت..

سعی کردم بخوابم ، اما خوابم نمیبره... مثل تمام این مدت شب شدو من شروع کردم به فکر کردن...

به آرتین ، به اون دختری که درست نزدیک عروسیمون زنگ زدو خوشیمونو از بین برد... کی بود ؟ از طرف کی زنگ زده بود؟

یعنی آرتین تمام مدتی که نامزد بودیم خیانت کرده بودو با کسای دیگه ای هم رابطه داشته؟

نه ، فکر نمیکنم ... آرتین سر دختره داد زد که چرا زنگ زده... بهش گفت خیلی وقته همه چی بینشون تموم شده و نباید مزاحمش بشه.. شاید جلوی من اینجوری گفته.. شایدم... نکنه دختره از طرف مادر آرتین بوده..

بعید نیست.. اما اونکه نیما پسر خودشو خراب کنه! وای نمیدونم... اینکه آرتینم مثل خیلی از مردای دیگه اهل گوش سپردن به حرف دل و نفسش بوده... اینکه با زنهای مختلف رابطه داشته.. حالا به وسیله ی سرپوشی ه نام سیغه... اینکه خوشیاشو کرده و دست آخر اومده من آفتاب مهتاب ندیده رو گرفته... دیوونه ام میکنه...

از همه ی مردا بیزار شدم... حتی ازکیانی که این همه دوستش داشتم... همه اشون فقط به یه چیز فکر میکنن

روح و دوست داشتنو خلاصه میکنن به خوش گذرونی با زنهای رنگارنگ..

هر غلطی میخوان میکنن ، دست آخر میان سراغ دخترایی مثل من... یه دختری که با هیچ مردی نبوده باشه... تازه زیباشونم درازه و برات گیر سه پیچم میشن!

همین کیان ، چقدر اذیتم کرد بابت صمیمی شدن با آرتین... از یه لبخند من ایراد میگرفت تا سوار شدن ماشین آرتین.. حالا مهربون شده

فکر کرده راه باز شده و میتونه ه یه نوایی برسه!

عمر!!

هرچند گاهی انقدر خوب میشه که یادم میره اون و آرتینو همه ی مردا مثل همنو ما زنها رو برای یه چیز میخوان... اونم خوشی لحظه ایشون!

لعنت به این خوشی که یه عمر جنگ اعصاب برای ما درست میکنه و وسواس به جونمون میندازه!

از طرفی از دست آرتین دلگیرم.. از طرفی نمیخوام بهش فکر کنم... هرچی باشه مرده و دستش از این دنیا کوتاه.... خوب نیست پشت سر مرده حر بد زد یا فکر بد کرد...

از طرفی هم ناراحتی... وداعمون خوب و خوش نبود.. پر از درد بود.. پر از تنش... بیشترم من باعثش بودم... شاید باعث مرگش من بودم... هرچی بود ، اونقدر خوب بود که به مرگش راضی نباشم... خیلی خوبی در حقم کرده بود... خیلی..

نباید اون برخوردو میکردم... داشت رانندگی میکرد... نباید حواسشو پرت میکردم...

وقتی تو بیمارستان بهوش اومدمو دیدم چی شده.. وقتی شنیدم چه بلایی سر آرتین اومده و خونریزی مغزی کرده ورفته تو کما... وقتی با التماس از پرستار خواستم بیره ببینمش... وقتی زیر اون همه دستگاه و لوله دیدمش... به خودم لعنت کردم... که چرا صبور نبودمو بحثو نداشتم برای بعد..

الان هم از آرتین طلبکارم... هم بهش بده کارم... حس بدیه... معلقم... نمیدونم دستمو به چی بند کنم برای ثبات!

هیچی نمیدونم.....

دست سالمم روی صورتم گذاشتمو حق هقم فضای اتاقو پر کرد..

یک ماه گذشته... هنوز بی بی پیشمه.. خیلی مواظبمه... نمیداره یه لحظه تنها باشم

کیانم خیلی خوب خودشو نشون داده... خیلی همامو داره.. هرروز بهم سر میزنه.. نوبت های دکترممو بهتر از خودم میدونه.. سر ساعت میاد دنبالم و با بی بی میبرنم دکتر..

حتی اگر ساعت ، اوج ساعت شلوغی و کارش باشه..

کم کم داره سیاهی ذهنمو پاک میکنه... گاهی اوقات لبخند رو لبم میاره..

گاهی اوقات یادم میره کی بودم و زندگی چکار باهام کرده..

یادم میره من حق خندیدن ندارم.. یادم میره دنیا با سیاهی پر کردن..

یادم میره قرار بود دیگه دوستش نداشته باشم..

گج دستمو باز کردم ، اما پام همچنان تو گچه.. هفته ای یک روز میرم فیزیوتراپی تا حرکت دستم درست بشه.. با کیان میرم.. مثل پروانه دورمه... مثل پرستارا کنارمه و ازم غافل نمیشه..

هر وقت خونه نیست ، تا شب صد بار به بی بی زنگ میزنه و حالمو میپرسه..

اون وقته که بی بی با خنده و اشاره و ابرو بالا انداختن سر شوخیو باز میکنه..

اون وقته که من لب میگزمو سرخ میشم.. اونم کوتاه بیا نیستو میگه " نمیدونم کیان از کی تا حالا انقدر حواس جمع شده....

چطور به من زنگ میزنه ، ولی فقط حال تورو میپرسه؟...

تا حالا یاد ندارم کیان انقدر جوش کسیو زده باشه... کیان از بچگی فقط به عکس مامانش اینجوری که به تو نگاه میکنه نگاه میکرد...

فکر کنم بچم از دست رفته... انگار چشماش بجز تو کسیو نمیبینه!"
و تمام این حرفاست که گاهی.. فقط برای چند لحظه حس میکنم زنده هستم و حق دارم عاشق باشم..
اما بعد از چند لحظه دردم یادم میاد.. آرتین یادم میاد.. خودمو یادم میاد و میفهمم نباید فانتزی فکر کنم..
نبايد دوباره دل ببندم.. نبايد با حرفهای این پيرزن خوش قلب دل بسته بشم

دیگه ویلچرو کنار گذاشتم ... دستم بهتره و میتونم عصا دستم بگیرم.. هرچی به بی بی اصرار میکنم بره به
زندگیش برسه قبول نمیکنه.. میگه دوست داره پیشم بمونه ، مگر اینکه من دوست نداشته باشم!
چی میتونم بهش بگم؟ در جواب تمام محبت هاش فقط میتونم لبخند بزنامو با عشق نگاهش کنم.. جای همه
ی این سالهای بی مادریمو برام پر کرده.. خیلی بهش وابسته شدم.. گاهی میترسم از روزی که بخواد بره و باز
تنها بشم

تو خونه تنهام.. بی بی رفته بیرون کمی قدم بزنه.. هر روز نیم ساعت میره بیرون.. میگه نمیتونم تو خونه
بمونم ، به قول خودش بدنش خشک میشه!

نسل قدیمه دیگه.. زرنگ و سر زنده!

مثل نسل ما مدام خسته و کوفته نیستن... همیشه در حال تکاپو هستن و پر انرژی!

موهام بلندتر از حد معمول شده... بلندیش تا کمی پایین تر از کمرم میرسه.. نشسته ام روی کاناپه و مشغول
بافتنش به صورت خرگوشی شدم... فرق سرمو از وسط باز کردم و موهامو به دو دسته تقسیم کردم... سمت
راستمو کامل بافتم... حالا نوبت سمت چپه..

زنگ واحد بلند میشه... نگاهی به ساعت میندازم و لبخند روی لبم میشینه.. حتما بی بی خسته شده زودتر
برگشته... آخه بیست دقیقه ست رفته.. هر روز نیم ساعتیو قدم میزنه.. خب بهتر من.. اون خونه نباشه دلم
میپوسه!

موهای سمت چپمو باز رها میکنم و عصاهامو دستم میگیرم... به سمت در میرم و در همون حال صدامو بلند
میکنم..

-اومدم عشقم... صبر کن الان میرسم!

با لبخند درو باز میکنم اما نگاهم روی پای کسی که جلوی در ایستاده ثابت میمونه!

نگاهم از پاهاش بالا کشیده میشه و به چشم هاش میرسه... با لبخندی محو خیره شده به صورت و موهام...
یه لحظه میفهمم تو چه شرایطی هستم... وای بلندی میگمو میام بچرخم برم داخل خونه که عصا از دستم
میوفته..

رو پاشنه ی پای سالمم چرخیدمو پشتم بهشه.. ولی درد تمام پا و بدنمو میگیره و تیر کشیدنش به مغزم میرسه... یه کم پامو بلند میکنمو تا پیام به خودم پیام کنترلمو از دست میدم... نزدیک بود با صورت پخش زمین بشم که با دستهایی که دور کمرم حلقه میشه بین راه متوقف میشم!

کیان:

یه لحظه با دیدنش تو اون وضعیت جا خوردم... البته یه کم قبلتر.. وقتی پشت در منتظر بودمو گفت اومدم عشقم جا خوردم!

تا اومدم حرفشو تجزیه تحلیل کنم دیدم با موهایی که یک طرفشو خرگوشی بافته و طرف دیگه اش آزاد دورش ریخته جا خورم... یه تی شرت و شلوارک تو خونه ای سفید با عکس توت فرنگی پوشیده بود... دقیقا شبیه خرگوش شده... فقط یه لبخند کم داره تا دندان های خرگوشیش دلبری عالمو بکنن!

محو صورت ماهش بودم و اونم چند لحظه ماتش برد... ولی انگار تازه فهمید کی پشت دره و تو چه وضعیتی که بدون توجه به پای گچ گرفته اش چرخید تا از تیرراس نگاهم فرار کنه...

ولی تا خواست قدمی برداره به جلو پرت شد... پاهاش قدرت تحمل وزنشو ندارن.. طبیعیه چون هنوز خیلی مونده تا کاملا جوش بخوره و مثل اولش بشه...

با سکندری خوردنش هول شدمو تنها فکری که به سرم زدو عملی کردم... سریع دستمو به سمتش دراز کردم دور کمر باریکش حلقه کردم.. نا خودآگاه... بی اراده حلقه دستم تنگ شد.. سرم کمی به جلو کشیده شدو موهای بازش صورتمو به بازی گرفتن..

شاید بهترین حسی بود که تو عمرم داشتم... چشممو بستمو عمیق نفس کشیدم... عطر عشقمو نفس کشیدم... نه با هوس... بلکه با عشق.. با عطش.. با عطشی که انگار قرن هاست همراهه و سیرآبم نمیکنه!

زمان متوقف شده به حرکت در اومد... تقلای جسم نحیفش زیر دستمو حس کردم.. لبخند رو لبم نشست... شیطنت تو وجودم زنده شد... سرمو نزدیک گردنش بردم..

-کجا فرار میکنی؟ نمیخواهی عشقتو یه کم تحویل بگیری؟

-چی میگی برای خودت؟ ولم کن... خفه ام کردی... عشق کدومه؟ من فکر کردم بی بی اومده!

سرمو بیشتر خم کردم صورتمو مماس صورتش بردم..

-از کی تا حالا بی بی شده عشق شما و ما خبر نداریم؟ ... فکر نکنم بتونی حرفتو پس بگیری خرگوش خانم!

صدای پر عجزش دلمو لرزوند... بیدارم کرد... آگاهم کرد..

-کیان! داری اذیتم میکنی.

به خودم اومدم... سرمو عقب کشیدم... دستمو شل کردم... کمرمو صاف کردم و فشار خفیفی به شکمش آوردم تا صافش کنم... کمی به خودش حرکت داد.. کمرشو جمع کرد و شکمشو منقبض کرد تا فاصله رو بیشتر کنه...

موهای پخش شده تو صورتشو با دست کنار زدمو تو نگاه پر دردش خیره شدم..

-منظوری نداشتم!

هنوز خیره بود و نگاهش میل به پر آب شدن داشت... خواستم حرف دیگه ای بزنم که با صدای بی بی صدوهشتاد درجه چرخیدمو نگاهم روی در ثابت موند..

-به به... بچه های گلم... مزاحم نباشم!؟

چشمام گشاد شد رو لبخند منظور دار بی بی.. دهنم باز موند و هیچ حرفی به ذهنم ننمیرسید که بزنم...

نگارم که بدتر از من خشکش زده بود و هنوز پشت به در ایستاده بود.. هر چند که توانی برای چرخیدن نداشت و تنها تکیه گاهش من بودم... و چه شیرینه این حس تکیه گاه بودن برای جسم خسته ی عشقت!

سعی کردم قضیه رو جمع کنم..

-چیزه... امم.. نگار فکر کرد شماین.. درو باز کرد ، منو دید هول کرد.. نزدیک بود بیوفته.. منم پریدم بغلش کردم.. بعدش.. بعدش هم..

موندم چی بگم که خود بی بی حرفمو قطع کرد..

-خودت فهمیدی چی مگی که من بفهمم؟

یه دستم به شونه ی نگار بود... دست دیگه امو ازش جدا کردم بین موام کشیدمو صادقانه جواب دادم..

-نه!

تک خنده ی شیرینی کردو جلو اومدم... دستهاشو دو طرف شونه های نگار گرفتمو دستمو کنار زد...

با لبخند به چشمهای نگار خیره شد..

-خوبی مادر؟ ترسیدی؟

همین دو سه کلمه کافی بود تا شونه اش بلرزه و سرش روی سینه ی بی بی فرود بیاد...

صدای گریه اش که تو سالن پیچید داغم... دردم.. عذاب وجدانم.. همه و همه بیشتر شدنو با سری فرو افتاده و دستهایی مشت شده از در بیرون زدم..

نگار:

با رفتن کیان کمی آرومتر شدم.. شایدم با خالی کردن بغضم روی سینه ی بی بی آرامش گرفتم..

بی بی مثل مادر دست بین موهام کشیدو جانم جانم گفتنهاش لالایی جونم شد..

سرمو بلند کردم.. به نگاه مهربونش لبخند زدم..

-ببخشید که ناراحتتون کردم

-آروم شدی دخترم؟

آخ که این دخترم گفتنش چقدر به دل میشینه... چندسال بود این لفظو با این همه محبت نشنیده بودم؟

لبخندم پر درد میشه و پلکم جوابشو میده... نگاهم رنگ رطوبت میگیره و سرم پایین میوفته..

-میتونم برم بخوابم؟

-آره مادر ، بیا کمکت کنم..

پیر زنی مملو از پا دردو کمر درد تکیه گاهم شده... پیر زنی که قدرتش از دستای خیلی از مردا بیشتره..

وجودش محکم... باد که هیج.. کوهم نمیتونه تکونش بده..

خدایا بابت این لطف شکر... شکر که هنوز یکیو نگرفتی یکی دیگه پیش پام گذاشتی... شکر که بی بی هست

تا التیام بخش دردهام بشه.. شکر...

پلک بستم تا بخوابم.. اما مثل همه ی این چند وقت چهره ی آرتین پیش چشمم ظاهر میشه.. ولی اینبار

نگاهش دلگیره... حتما به خاطر برخورد با کیان ازم دلگیره.. بد کردم... نباید اینقدر بی ملاحظه رفتار

میکردم...

آرتین شوهرم بود... غیرتی هم بود... همیشه میگفت از اینکه خیالش راحت خودم هوای خودمو دارم خیلی

خوشحاله... ولی حالا... نکنه این اشتباه از ضعفم باشه؟!

ضعفی که همیشه با دیدن کیان به جونم نشسته..

کیان... کیان.. عشق اولم... شایدم اول و آخرم... دوست داشتنش بعد از آرتین مدفون شد تو قلبم... اما

حالا که آرتین رفته.. حالا که کیان نگاهش.. لحنش... لبخندش.. حمایت و همه ی تکیه گاه بودنش فرق کرده

و رنگ و بوی مردونگی گرفته... ضربان قلبم مثل غنچه هایی که در حال جوانه زدن داره جواته میزنه....

و من.. از این ضربان... از این تنگی نفس... از این لرزش دست و پا و همه ی جون... میترسم..

خیلی میترسم

روزگار میگذره... زمین بدون مکث میچرخه... خورشید طلوع و سپس غروب میکنه... پلک ها روی هم میرن و

با باز شدنشون روز جدیدی رو میبینن!

دنیای منم در حال چرخشه... گج پامو باز کردم.. یک هفته فیزیوتراپی رفتم... با کیان و به حساب کیان.. ولی

با اخم قول داد از حسابم کم کنه!

بی بی برگشته شمال... اصرار داشت بمونه و منم تحمل دوریشو ندارم... اما مجبورم تحمل کنم.. مجبور شدم ازش خواهش کنم برگرده ... برگرده و به زندگیش برسه... تاوان تنهایی منو یکی دیگه نباید پس بده.. اونم بی بی با این سن و سال..

با هزار خواهش قبول کرد بره... با هزار سفارش رفت..

قول دادم به زودی برای دیدنش برم... حرفمو قبول نکرد.. از کیان قول گرفت تا منو پیشش ببره.. کیانم با لبخند به ما نگاه کردو در حالی که سرشو خم کرد چشم غلیظی گفت..

اون وقت بود که تو نگاه بی بی لبخند نشست... اون موقع بود که دل رفتن پیدا کرد.. اون موقع بود که نگاه منظور دارش قلبمو نشونه گرفت..

نگاه منظور دار بی بی به قلب پر تپش من...

امروز بعد از مدت‌ها برگشتم شرکت.. شرکتی کهبرام پر از خاطره ست.. خاطرات خوب و گاهی تلخ..

خاطره آشنایی با مردی که قرار بود همه کسم باشه... خاطره ی خراب کردن لباس سفید رنگش... و بعد صورتی کردن لباسشو لچ به لچش گذاشتن..

قدمهای سستمو به سمت اتاقم میکشونم... با باز کردن در... هجوم عطرشو حس میکنم...

چشم میبندمو خاطراتشو دوره میکنم...

چندبار پشت این در غافلگیرم کرد؟ یکبار... دوبار... ده بار... شایدم صدبار...

چندبار به این کارش خندیدم؟.... خیلی! خنده هایی از ته دل .. همراه با چشم غره..

چند بار دستش کمر بند کمر باریکم شد؟ ... چند دقیقه یواشکی حرف زدنهانش تو گوشم نشست؟!

در اتاقو بستمو سرمو به پشت در تکیه دادم ... باز چشمم بسته شد... صداس تو گوشم نشست..

"الان میرم دوربین این کیان فضولو خراب میکنم که دیگه نتونه مارو دید بزنه"!

"میدونی چقدر از داشتنت خوشحالم؟"

"دیگه قرار نیست تنها باشی"!

تمام این مدت این صداها رو تو خونه تحمل کردم و حالا تو شرکت.... دوباره صدای مهربونش لرزه به تنم انداخته...

دلم براش تنگ شده... برای همه ی خوبی ها و محبت های خالصانه اش.. دلم نمیخواد به آخرین مکالمه مون فکر کنم... دلم نمیخواد به علت رفتنش فکر کنم... نمیخوام بازم متهم بشم..

فقط میخوام به خوبی هاش فکر کنم.. به عشقش... به صداقت نگاهش...

چشم باز میکنم و میزشو نشونه میگیرم... با دست خاک روشو پاک میکنم... تو این مدت اتاق خالی بوده.. هر قدرم که مستخدم اینجا رو تمییز کرده باشه.. بازم به خاطر خالی بودنش خاک گرفته.. نگاهم روی صندلیش میشینه... و لبخند روی لبم..

چرخ میخوره و با شوخی صدام میکنه..

"هی... آهای... آهای خانوم خوشگله! بابا یه نگاه به پات کن زیر پاهات دله!"

"شعر به این پر محتوایی برات سرودم ، بهم میگی مسخره؟ ... احساسات منو کشته!"

سرم گیج میره... دستمو ستون میز میکنم... چشممو روی هم فشار میدم... نمیتونم... دیگه نمیتونم... بسمه... خدایا بسمه!

منه تا ابد سیاه پوش دیگه کشش ندارم!

صدای در اتاق میاد... اعتنا نمیکنم... قدمهای پرشتاب کسی تو اتاق پژواک میندازه... چشم باز نمیکنم... کسی اسممو صدا میکنه... جواب نمیدم... صدا آشناس... نگرانه... بی قراره... میل به باز کردن چشم و دیدن شخص صاحب صدا... بیشتر از میلیبه چشم فرو بستن به واقعیت... پنجره ی تاریک دنیاو باز میکنم... اینبار بجای اینکه روبه تاریکی باز بشه ، روبه جنگل باز شده... مقابل چشمم سبزه... خیلی سبز!

نگاهم میچرخه... ابروهای گره خورده اش آشناتر از صداسه...

نگاه نگرانش پر از التماسه... خالی از غرور همیشگیسه...

مغزم فعال میشه... صدارو تشخیص میده... فرمان به زبونم میده... فقط یک جمله!

-منو از این اتاق ببر کیان!

کیان:

با این حرفش دلم ریش شد... شاید خنده دار باشه این حرفو یه مرد بزنه.. ولی واقعا گاهی ما مردها هم مثل زنها از دیدن صحنه ای ضعف میکنیم و کم طاقت میشیم!

به نگاه نگرانش خیره میشم... درد تو نگاهش بیداد میکنه.. نمیتونم بی تفاوت باشم... دلم میخواد سرشو به شونه ام تکیه بدمو بگم بیا من تکیه گاه.. تکیه کن تا بار مشکلات خمت نکنه... اما افسوس... افسوس که این کارم نمیتونم بکنم... باید بینمشو کاری از دستم برنیاد... شاید مجازات تمام گناهان من اینه!

اینکه عشقت جلوی چشمت ذره ذره آب بشه و تو نتونی دستشو بگیری و کمکش کنی!

اینکه عشقت تو پرتگاه باشه و نتونی محکم دستشو بگیری... چون گرفتن دستش ممنوعه!

نیتونم کنار گوشش بگم نترس.. آروم باش.. من اینجام!

فقط میتونم اخم کنم و سری تکون بدم... و دیگه اینکه ورودش به این اتاق ممنوع کنم!

به اتاقی که کلی خاطره با عشقش داره...

حتما با هر بار دیدن این اتاق و میز کار آرتین حالش همین طور میشه... هنوز فکرو دلش پیش اونه!

منو بگو میخواستم بیشتر بهش نزدیک بشم... منو بگو که هنوز با خودمو دلمو عشقم تعارف دارم!

گاهی وقتها ما آدمها کاری میکنیم که تا صد پشتمون باید تاوان بدن... و گاهی هم با نکردن کاری... به عمر باید حسرت بخوریم!

منم با دو دل بودنم در مورد نگار باعث به عمر حسرت برای خودم شدم...

انقدر تو غرورم خورد شدم و غرق تملق گویی دورو بریام شدم که شاه ماهی زندگیم از دستم سر خورد... دریغ از به جو معرفت که شاه ماهیو از ماهی های اطراف مرداب تشخیص بده!

افسوس که فکر کردم زندگی همیشه مرداب لجن گرفته ایه که دخترا ماهی های فاسد کنارشن.. ماهی هایی که مرده انو نباید بذاری مسمومت کنن!

فقط باهاشون بازی کردم تا سرگرم بشم... انقدر سرگرم شدم که وقتی خدا به شاه ماهی خوش آبو رنگ تو دستم گذاشت... ترسیدمو دستمو باز کردم... خودم سرش دادم سمت دیگری... خود خودکرده ام!

کمی فکر کردم و جرقه ای تو ذهنم روشن شد... با این فکر افسوس های گذشته رو پس زدم.. فعلا وقت دامن زدن به حسرتها نیست... باید حالو دریابم که اینم داره از دستم میره...

اجازه ندارم بازو شو بگیرم نزدیک صندلی ببرمش... ولی میتونم صندلی رو کنارش بیارم!

همین کارو کردم با لحنی آمیخته به نگرانی و لطافت بهش گفتم بشینه..

نگاهی به صندلی و سپس به من کردو با لبخند قدر شناسی نشست!

گاهی آدم بدون اینکه آب خنک و گوارایی بخوره با انجام کاری همه ی وجودش خنک میشه... مثل الان من که نگاه نگار برام از صدتا شربت و یخ در بهشت شیرین تر و خنکتر بود!

-اتاق کارتو عوض میکنم... میتونی همین جا بشینی من برم ترتیب کارارو بدم یا میخوای بیای بیرون؟

لبخند بی جونی رو لبش نشست...

-چشممو به روی دنیا میبندم و انگار میکنم دنیا وجود نداره! با چشمهای بسته میشینم تا بیااین...

از حرفش خوشم اومد... نه از چشم بستن به روی دنیا... بلکه از اینکه تا وقتی من بیام چشم میبندم و دنیا رو نمیبینم... اینک وقت من هستم چشمهاشو روبه دنیا باز میکنه!..... یعنی میشه امیدوار بود؟!!

حتما میشه.... خدایی که روز روشنو به شب تار تبدیل میکنه... حتما قدرت داره دل تاریک نگار منو روشن کنه!

پس واگذار میکنم به خودش...

لبخند محوی روی لبم میشینه و پلکمو به علامت اطمینان میندم....

نگاه سیری ناپذیرمو از صورتش میگیرمو از اتاق بیرون میزنم

کنار اتاق خودم یه اتاق کوچیک هست که یه درم به داخل اتاق خودم داره... در واقع بین دیوار دو اتاق یک دری هست که هر دو اتاق رو بهم وصل میکنه..

این اتاق برای استراحتم بود.. وقتایی که خیلی خسته میشم میرم اونجا و استراحت میکنم.... بهتره همون اتاقو بدم آماده کنن برای نگار... تو شرکت اتاق زیاد هست ، ولی نمیخوام یکبار دیگه اشتباه کنم... دختر تکی مثل نگار همون بهتر که پشت پرده باشه و در معرض دید نباشه... نه دید ظاهر.. بلکه از نظر ذات پاکش. نمیخوام تو دید باشه و کسی ذات خوشگلشو ببینه .. وقتی کسی بیشتر بشناستش .. بیشتر شیفته اش میشه.. مثل آرتین که اونو از چنگم دد آورد.. هرچند که اونبار کوتاهی از خودم بود.. اینبار سفتو سخت مواظبم تا عشقمو ازم نگیرن... تو این اتاق باشه مدام پیش چشممه و نگران رفتو آمدها و برخوردش با همکارای مرد نیستم.

هرکاری که لازم بودو به خانم ملکی گفتم... قرار شد تا ظهر همه چی آماده بشه... برای اینکه این همه وقت نگار تو اون اتاق نباشه و فکرو خیال نکنه باید از شرکت ببرمش بیرون...

در اتاقشو باز کردم.. سرش روی میز بود... و پشتش به در... قدم اولو که برداشتم سرشو بلند کرد.. نگاه پر آبشو به نگاه کلافه ام دوخت..

-چی شد؟

-گفتم یه اتاق برات آماده کنن..

-کدوم اتاقا باید برم؟ .. راستش .. راستش من با بعضی از کارمندا جور که نیستم هیچ.. حتی دلم نمیخواد برخوردای معمولی هم باهاشون داشته باشم.. میشه برم تو یه تاقی که اخلاقشون مثل خودمه؟ یا حد اقل همه خانم باشن!

لبخند کجی گوشه ی لبم نشست...همیشه همین طوره ... از یه تعدادی آدم فراریه.. دلم بدجوری هوس اذیت کردنشو کرده.. شاید اینطوری از فاز غم بیاد بیرون..

-اون وقت شما با کیا جور نیستین؟ امر میگردین اخراجشون کنم!

تیکه ی کلاممو گرفت.. اخم ریزی بالای چشمای خوشگلش نشست..نگاهشو با دلخوری از چشمام جدا کرد..

-منظورم شخص خاصی نبود.. شما هم نمیخواد حاتم بشین...

-نه ، جدا میخوام بدونم... میشه بگی از کی خورشت میادو از کی بدت میاد؟ و... واینکه من ...تو کدوم دسته هستم؟

با تعجب نگاهم کرد... مثل همه ی ثانیه هایی که باهم داشتیم لبشو گزید... نگاه دزدیدو دستشو تو هم قفل کرد..

اصلا دلم نمیاد سربه سرش بذارم... چقدر احمق بودم که یه روزی بهترین تفریحم اذیت کردن نگار بود! -خیالت راحت.. یه وی آی پی برات در نظر گرفتم... در دست اقدامه و تا ظهر آماده ست... از این به بعد تو اون اتاق کار میکنی ، پاشو بریم بیرون یه گشتی بزنیم تا زمان زودتر بگذره و تو هم زیادی اینجا نباشی و غصه بخوری!

گره مهمون ابروهاش شد...

-ممنون آقای کاویانی ، ولی فکر نمیکنم احتیاج به این کارا باشه.. از لطفتونم ممنونم.. همین جا میمونم تا اتاق کارم آماده بشه... راستی.. وی آی پی هم نمیخوام ... بهتره با منم مثل بقیه ی خانم های شرکت رفتار بشهچی باعث شده که مثل افراد ویژه با من برخورد بشه و مثل رییس شرکت اتاق شخصی داشته باشم؟ من دلم نمیخواد فرقی با بقیه داشته باشم!

امان از وقتیایی که رو دنده ی لچ میوفته و اتومات خودشو منو بهم میریزه...

بهش نزدیک شدمو گوشه ی آستین مانتوشو گرفتم..

-پاشو بیشتر از این با من بحث نکن.. دلم هوس یه قهوه ی عالی کرده.. بریم بخوریم تا کارا تموم بشه -سعی کرد آستینشو از دستم بیرون بکشه.. کمی دستشو عقب کشید.. ولی موفق نشد و در عوض با لبخند بدجنس من مواجه شد..

-آستینمو چرا گرفتین؟ من قهوه دوست ندارم... میل ندارم.. خودتون برید!

-تو الان کارمند منی.. پس وقتی یه دستوری میدم باید اجرا بشه.. پاشو ببینم -شاید شما به قول خودتون به عنوان رییس و دستور کارای غیر معقولم از من بخواهین ، دلیل نمیشه من قبول کنم!

حرفشو تو هوا گرفتمو کمی سرمو جلو بردم..

-کارای غیر معقول؟ مثلا چه کارایی؟

تازه مطلب حرفشو گرفت.. یه لحظه مات نگاهم شدو دست آزادشو روی لبش گذاشت... وای که وقتی این حرکات بچه گانه رو میکنه ... دلم میخواد درسته قورتش بدم!

چند لحظه نگاهم کردو دوباره با اخم نگاه گرفت... گاهی فکر میکنم تشنه ای هستم که فقط تو نگاه اون سیرآب میشم... آخه کی از یه تشنه ظرف آبو میگیره که تو با من این کارو میکنی؟!

-من میرم پیش خانم ملکی تا بگین کدوم اتاق باید برم... شما هم خودتون تنهایی برید قهوه میل کنید!

-ملکی کار داره.. تو هم فعلا تو شرکت نباشی بهتره.. پاشو بریم

با خشم بلند شد ایستاد..

-میشه انقدر به من نگین تو؟ یادم نمیاد تو پسر خاله هام شخصی به نام کیان کاویانی بوده باشه؟
لبخندم کج تر از قبل میشه و سرم جلو تر میره.. طوری که با وجود اختلاف قدی مون پیشونیمون با فاصله
روبروی هم قرار میگیره..

-بالا بری پایین بیای.. بهت میگم تو! الانم دلم قهوه میخواد.. با تو هم میخوام برم قهوه بخورم... لطف کردم
آستین مانتو تو گرفتم.. اگه نمیخواهی دستتو بگیرم تا کافی شاپ بکشونمت راه بیوفت بریم!
دندوناشو روی هم فشردو دستشو با خشم عقب کشید... زورگویی گفتو جلوتر از من از اتاق بیرون رفت...
خوبه.. فک کنم کلا فاز غمو فکر آرتین از مخش پرید!

منم همینو میخواستمو به هدفم رسیدم... دست راستمو تو جیب شلوارم فرو بردمو پشت سرش راه افتادم...

نگار:

با وجود مخالفت عقم ، حریف دلم نشدمو همراهش شدم.. این روزها خیلی تغییر کرده.. خیلی خوب
شده... خیلی آقا شده .. بعضی وقتها با خودم فکر میکنم این روزها زیادی دلبری میکنه!

قهوه در حضور سکوت منو نگاه خیره ی کیان صرف شد... سعی کردم نگاهمو بدزدم... از خودم.. از وجدانم..
از آرتین.. و از همه ی مخلوقات خدا خجالت میکشم... بابت این دوست داشتن ریشه دار خجالت میکشم..

چند بار خواستم ریشه اشو بخشکونم.. چندبار خواستم قطعش کنم... ولی نشد... نمیشه.. نمیتونم..
نمیدونم این دوست داشتن تا کجا ادامه داره .. فقط اینو میدونم که وقتی به نگاه پر خواهش سبز رنگش نگاه
میکنم بهش " نه " نمیتونم بگم!

تمام سعیم در برابر نگاه های گاه و بیگاه کیان گره خوددن ابروم بود... بعد از سه بار که این کار تکرار شد
پوفی کشیدو از جا بلند شد..

-چیز دیگه ای میخوری بگم بیارن؟

چه تعارفی! بنابه چیزای ندیده و نشنیده!

-نخیر ، ممنون.. مثل اینکه شما باید زودتر برید... تشریف ببرید منم برمیدم شرکت..

-بشینم اخمو تخمتو ببینم؟

بهش نگاه نکردمو خودمو به نشنیدن زدم.. کیغمو روی شونه ام انداختمو از کنارش گذشتم..

دنبالم اومد...

-صبر کن.. باز چی شد؟ چرا ترش میکنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم به راهم ادامه دادمو به سمت در خروجی رفتم..

-مجبور نبودی بشینیو تحملم کنی!

-ای بابا!

صدای قدمهاش متوقف شد... از گوشه چشم نگاهش کردم.. اما تلاش کردم متوجه نشه... به سمت صندوق رفت..

چند قدم بیشتر نرفته بودم که کیغم کشیده شد.. تو فکر بودمو اصلا حواسم به اطراف نبود.. یه لحظه ترسیدمو هین بلندی کشیدم... با نگاه سبز مواجه شدم که به طرز شیرینی ابروهاش بالا رفته بود!

-چی؟ نترس بابا منم!

زیر لب زمزمه کردم زمزمه شو شنیدم...

-فکر کردم دزده!

-درست فکر کردی... قصدم دزدیه!

با تعجب بهش خیره شدم... اونم بی حرف تو نگاهم حل شد... پنج شش ثانیه ای که یک قرن طول کشید کلی داستان داشت.. کلی قصه از دل هر دومون... کلی حرف نگفته!

پلک بستمو در دل استغفار کردم... خدایا منو ببخش که این مخلوق آمیخته به رنگ سبز بهشتتو دوست دارم!

چشم باز کردم... نگاهش رو سنگ فرش پیاده رو بود..

-بیا یه کم قدم بزنیم... هنوز تا آماده شدن اتاقت خیلی مونده

-اما من نمیتونم..

-تمومش کن نگار.. هرچی میخوام آقامنشانه رفتار کنم ، کوتاه نمیای! نمیذاری... بسه... تو عمرم به یه دختر این همه خواهش نکرده بودم... اونم برای این چیزای بیخودی... قهوه.. قدم زدن... اجازه برای کمک کردنو گرفتن دستت که نیوفتی... خواهش برای اینکه کوتاه بیایی و بذاری خودم ببرمت دکتر... بسه دیگه... هرکولم بود کم میاورد... چرا انقدر خودتو میگیری؟ به نظرت من اون کیان سابقم که انقدر طاقچه بالا میذاری؟

حرفاش درست بود.. این مدت خیلی اذیتش کردم... هر سازی زدم رقصید..

حق داره از دستم خسته بشه.. حق داره باهام تندی کنه... حق داره سرم داد بکشه... اما حق نداره منت سرم بذاره... حق نداره به رخم بکشه و غرورمو خورد کنه...

اخمم غلیظ میشه... من نگارم... مثل همیشه... هزار دفعه از روزگار کتک بخورم باز دست به زانوم میگیرمو بلند میشم... به کسی اجازه نمیدم خوردم کنه... حالا هرکسی میخواد باشه..

-میخواستین منت بذارینو کارای خوبتونو به رخ بکشین ، همون بهتر که انجام نمیدادینو منو به امید خدا رها میکردین!

کلافه شد... دو قدم ازم فاصله گرفت... سرشو روبه آسمون بلند کرد... هر دو دستشو بین موهاش فرو بردو نفسشو رها کرد... معلومه تو گفتنو نگفتن حرفی مردده...

به سمتم برگشتو فاصله ی بینمو به سی سانتی متر رسوند...

-من منت گذاشتم؟ من به روت آوردم؟! من؟! به نظرت من آدمیم که ولت کنم به امون خدا؟ تو منو چی فرض کردی نگار؟

نگار آخر جمله شو با عجز بیان کرد... با یه ناله ی مردونه و عمیق...

تو بهت حرفش مونده بودم که بازومو تو دستش گرفت و صورتشو نزدیک صورتم آورد..

-تو در مورد من چی فکر میکنی؟ که من یه آدم بیخود و فرصت طلبم؟ آدمی که به همه ی زنهای اطرافش از زیر پوشش لباسشون نگاه میکنه؟! یه آدمی که حق نداره به تویی که قدیسه ای نگاه کنه... چون یه ویروسه و با نزدیک شدن بهش آلوده میشی؟! شاید یکی دوباری از سر لچ و لجبازی باعث عذابت شدم... که اونم مال خیلی وقت پیش هاست... ولی بعد از اون دیگه مزاحمتی برات ایجاد کردم؟ نگو موقعیتش نبوده که خودتم خوب میدونی صدبار موقعیتش برام پیش اومده اینقدر اخم تحویل من نده ... تحمل منم حدی داره... دلم میگیره تا به من میرسی گره میوفته تو ابروهات!... بس کن!

حرفهای آخرشو بلند از حد معمول گفتو با بس کنی که گفت بازومو محکم فشردو رها کرد...

لال شدم... زبونم قفل شدو نتونستم جوابشو بدم... کاش از دلم خبر داشتی کیان..

کاش میدونستی این اخم های غلیظ به تو نیست.. بلکه به دل زیون نفهم خودمه... یه تشره به قلبم گه آرام باش... انقدر محکم نکوب به جونم... من تحمل این ضربان محکم تورو ندارم... آرام بگیر این عضو بی قرار بدن من... ای عضو آرام ناپذیر... خاموش شو... منو رسوا نکن.. خاموش شو .. حتی اگه قراره برای همیشه بی حرکت باقی بمونی....

با حضور حلقه اشک شکل گرفته تو چشمم نگاهش غمگین شد... من غم چشمشو دیدم.. مگه میشه کسیو دوست داشته باشیو غمشو درک نکنی... حس نکنی....

نگاه ازم گرفتی بی حرف به سمت شرکت برگشتو رفت...

با قدم هایی محکمو سربی... در حالی که منو وسط اون پیاده رو خلوت مات مبهوت باقی گذاشت....

با دیدن اتاقی که یک در تو در تو به اتاق خودش داست ، دهنم از تعجب باز موند..

-من این اتاقو قبول نمیکنم

صدای قدمهاس روی کف پوش اتاق طنین انداخت..

-به چه سازت برقصم؟ اون اتاق نه ، اینم که نه... پس مادمازل از ما چی میخوان ؟

-چرا متوجه نیستین؟ من نمیخوام حرف پشتم باشه!

دستاشو داخل جیب شلوارش بردو مقابلم ایستاد..

-زبونی که بخواد پشت سر تو به چرخش در بیادو از حلقومش بیرون میکشم!

اونقدر لحنش جدی بود که جا خوردم...

شایدم برای بار چندم لال شدم..

-بین نگار ، این اتاق برای تو از همه جا بهتره... از این به بعد مترجم مخصوص من میشی... برای کلاس

شرکتتم بهتره که مشتری ها اول باتو صحبت کنن ، بعد جریانو به من بگی... این اتاق هم خالی و دنجه..

مزاحمو سرخر نداری.. هم اینکه هر مشکلی بود سریع میتونی از این در وسط بیای به من بگی...

واقعا هاج و واج شدم.... نه به دادو هوار یک ساعت پیشش ، نه به آرامش سبز الانش..

سکوتمو مثبت معنی کردو با لبخندی حاکی از رضایت ادامه داد..

-خوبه که درک میکنی و از اهمیت کارمون آگاهی... از بابت تو خیالم راحتته... میتونی به کارت بررسی

گفتو از در بین اتاقها بیرون رفت... در واقع به اتاق خودش رفت..

حالا من چطور جلوی حرف مردم به ظاهر دوستو بگیرم؟

مطمئنم از همین الان مشغول تایپ شایعه در مورد ما چو ارسالش به کل دنیا هستن..

از طرفی.. خود کیانو چکار کنم؟ همین طوری حسش پسرخاله وار هست.. وای به حال بعد از این...

حالا بماند که خودمم از مستقر شدن تو این اتاق ناراحت نیستم

کیان:

با لبخند درو بستم... پشت میزم نشستمو به صندلی تکیه دادم..

بالاخره تونستم مجبورش کنم... هرچند که کلی حرصو جوش خوردم ولی همین که بغل گوشمه و نگران دورو

برپاش نیستم خیالم راحتته..

لامصب خیلی بد قلقه.

موندم چطوری از احساسم بهش بگم!

از اینکه حرفمو به کرسی نشوندم خوشحالم... صبح سپردم دوربینم به اتاقش نصب کنن تا من کاملا تحت

نظر داشته باشمش..

مانیتورو روشن کردم... هدفونو تو گوشم گذاشتم و با لذت به مانیتور خیره شدم..

ایستاده و به در نگاه میکنه... به در نزدیک میشه.. انگار میخواد بازش کنه.. باید حواسم باشه متوجه نشه چیا تو اتاقش گذاشتم... دستشو مشت میکنه و از در فاصله میگیره.. صداش تو گوشم میشینه و لبخند رو لبم..
-پسره ی زورگو... از خود راضی...

به سمت میزش میره و بهش تکیه میده...

-اصلا کی گفته حرف حرف تو باشه؟ اگه مردی بذار به اختیار خودم.. اصلا شاید خودمم همین اتاقو انتخاب میکردم... ولی خوشم نیاد زیر بار حرف زور برم... کاش یه کم شهامتم بیشتر بود تا اینارو به خودش بگم!
... نامرد انقدرم بد اخلاقه نمیشه باهاش حرف زد... زود بهش بر میخوره ... خب .. خب منم نمیخوام ناراحتش کنم...

پاهشو رو زمین کشیدو به سمت صندلی رفت ... لبخند عمیقی از شنیدن حرفاش مهمون صورتم شد...

در واقع تو دلم عروسی راه افتاده ... دلم میخواد برم لپاشو تا جایی که جون داره بکشم . این حرفا یعنی یه خبرایی تو دلش هست.. حالا روزهای بعدی بیشتر میفهمم چه خبره تو اون قلب کوچولوش..

شاید اونقدری هم که من فکر میکنم از من بدش نیاد..

آخیش ... مردم از خستگی امروز خیلی کار داشتیم ، حتی از صبح تا حالا نگاروهم ندیدم..

گوشیو برداشتمو به منشی گفتم کسی وارد اتاقم نشه..

مانیتورو روشن کردم .. بادیدنش همه ی خستگیم از تنم بیرون رفت..

گوشیش دستشه و داره صحبت میکنه .. با اینکه استراق سمع کار زشتیه ولی نمیتونم در برابر حس کنجکاویم مقاومت کنم..

هدفونو به گوشم زدمو سراپا گوش شدم..

-قربونت برم الهی .. منم دلم تنگ شده...

-

-حتما ... در اولین فرصت میام .. اصلا میام خونتو یه هفته میمونم...

-

-چشم ... ولی باید مرخصی بگیرم یا نه !؟

- ...

این با کی داره حرف میزنه ؟ چه صمیمی!

نگار که کسیو نداره .. اصلا چرا انقدر با عشقو محبت باهاش حرف میزنه؟

با شنیدن اسمم گوشام تیز شد..

-کیان؟ ... چرا بگم شاید قبول کنه ، ولی نمیخوام تو رو دریایی قرار بگیره

- ...

-اذیتم نمیکنه ... ولی...

-

-زور میگه ... حرف حرف خودش ... اصلا به فکر آبروی من نیست .. منو آورده ور دل خودش گذاشته!

-

-نه جدی میگم ... اتاقم چسبیده به اتاق خودش ... تازه یه در تو در تو هم داره ... اصلا هم به خرجش نرفت. که اگه من اینجا باشم چه حرفایی پشت سرم زده میشه ... هر چی میگم بهش بر میخوره. که چرا ازش فراری هستم

-

-خب بعله. ... فراری هستم ، ولی نه به اون دلیلی که خودش فکر میکنه.. شما که بهتر میدونین

نگار:

با صحبت با بی بی دلم باز شد ... لبخند زدمو جوابشو دادم

-نه عزیز دلم .. نه عشقم .. فعلا نمیتونم .. تازه اومدم شرکت.. اونم بعد از یه غیبت طولانی . شما که نمیخوای کیان مثل یه ببر زخمی حالمو جا بیاره!

-نه عزیز بی بی .. بیجا مکنه بهت چپ نگاه کنه.. اصلا به اون چه؟ تو بیا.. جواب اون با من..

-به جون خودم نمیتونم... اصلا روم نمیشه مرخصی بگیرم ، حداقل تا سه ماه دیگه اصلا نمیتونم! ... شما بیایید.. منم دلم تنگه ، بهتون عادت کرده بودم .. موقعی که بی دستو پا بودم پیشم بودید .. حالا که میتونم ازتون پذیرایی کنم رفتین؟

-تا چند ماه دیگه که هوا سرد میشه و دیگه شمال نمیچسبه ! .. شما بیاین ، منم قول میدم زمستون بیام پیشتون

-چشم ، تو اولین فرصت حتما خدمت میرسم .. یه تعطیلات بشه بلیط اتوبوس میگیرم میام

-اتوبوس چرا؟ راننده به اون خوشگلی بغل گوشته... بگو بیارتن

-راننده؟!

-همون جناب ریستو میگم!

با خنده ای مهار نشدنی جوابشو دادم..

-وای بی بی .. مردم از خنده .. به کیان میگی راننده؟! آگه بفهمه نصفم میکنه...

-حالا یه چند وقت رانندت بود ، یه چند روز دیگه هم روش بیارتتو ببرت

-چطوره بدم فورم راننده هارم بپوشه؟ ... فکر کنین کیان کلاه سرش بذاره و برام در ماشینو باز کنه!

-پس چی ؟ آگه منم که میگم اون روزم میبینی

-حرفا میزینا!

-آنچه تو در آینه میبینی .. من در خشت خام میبینم ... برو مادر برو به کارت برس..

-خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم ... قربونتون برم..

-زنده باشی مادر .. خدانگهدارت

-خداحافظ

با لبخند گرمی که از صورتم کنار نمیرفت گوشیه قطع کردم ... هر وقت با بی بی حرف میزنم پر از انرژی میشم.. خوبه که اونو دارم.. تو اولین فرصت باید به دیدنش برم

کیان:

گوشیه از گوشم برداشتم.. با حضور لبخند روی لبهاش ، خودبخود لبخند زدم..

با شادیش شاد میشم و با غمش غمگین.... آگه این عشق نیست پس چیه ؟

دختره ی بزغاله ... به من میگه راننده!

همش تقصیر بی بیه ... منکه میشناسمش .. معلوم نیست چیا میشین پشت سرم میگن..

نمیتونم چشم از مانیتور بردارم.. تو این روزها تنها دلگرمیم همین مانیتور و دیدن نگاره کاش این یک سال

زودتر تموم بشه... خودمم پیش وجدانمو آرتین شرمنده ام .. ولی چکار کنم ؟

دیگه دست من نیست... دلم هیچ رقمه آروم نمیشه..

اصلا تو دنیا هیچ کسو نمیبینم.. دخترایی که یه روز سرگرمیم بودن و آگه حسابی باهاشون خوش نمیگذروندم

روزم شب نمیشد ، الان اصلا به چشمم نمیان... فقط و فقط نگار...

چند ماه از فوت آرتین میگذره ، اما انقدر شناخت روش دارم که بدونم نباید دست از پا خطا کنم نباید حرف

بی ربطی بزنم..

با صدای زنگ گوشیم چشم از دوست داشتنی ترین فرد زندگیم گرفتم...

با لبخند عمیقی جواب دادم..

-جون دلم؟

-قربان دلت.... خوبی گل پسر؟

-به لطف شما ممنون ، شما خوبی؟ همه چی روبراهه؟ کمو کسری نداری؟

-نه عزیز بی بی همه چی عالییه به لطف خدا ... زنگ زدم یه زحمتی بهت بدم..

-امر کنین..

-یه مرخصی به این دختر بده ، خودتم کاراتو بکن... با هم بیاین شمال

متوجه ی صحبتشون با نگار شده بودم.. اما فکر نمیکردم به این زودی بخواد اقدام کنه..

-آخه من کار دارم بی بی جون ، در ثانی.. این دختره تازه یه هفته ست برگشته شرکت ... پشت سرش حرف در میارن

-بی خود کردن... مرخصی بگیره حرف درمیارن ، ببریش بغل گوشت حرف در نمیارن؟

-همه چی دست به دست هم بده ... بدتر میشه ... میدونین که.. دهن مردمو همیشه بست!

-من نمیدونم ، این دختر دلش گرفته.. خودتم به استراحت احتیاج داری... آخر هفته میاریش اینجا

-قربون خودتو اوامرت برم... آخر هفته خیلی کار دارم ، بذار یه تعطیلات بشه ... خودم میارمش .. اصلا خودت تقویمو ببین.. دو روز تعطیلی پشت هم بود تاریخشو به من بگو...

-اوووو حالا از کی تا حالا مقرراتی شدی ؟ همیشه راه به راه با یه گردان دختر اینجا بودی.. حالا که به ما رسید کاری شدی؟

-شما هم تیکه میندازی؟

-حقته خب مادر ... تگار بچم دلش پوسید تو تهرون ... پاشید باهم بیاید... چند روز بمونید ... منم کاری میکنم رفتنه دست به دست هم باشید!

-قربون مرامت... ولی بی بی ... فعلا حرفی نزنیا ! هنوز داغش تاره ست ... ناراحت میشه ، خودمم دلم نیامد قبل از سال اون خدابیاמרز...

-باشه مادر جان ، نمیگم... ولی باید بیاید... من منتظرتونم.... خداحافظ

به گوشی نگاه کردم ... بعضی وقتها مثل بچه های دو ساله لج باز میشه... حرفم تو گوشش نمیره..

حالا من بین این دوتا زن لجباز چکار کنم؟

حریف هیچ کدومشونم نمیشم...

یک ماہ مثل برق گذشت ... آخر ہفتہ دو روز تعطیلیہ.. تصمیم گرفتہ نگارو ببرم شمال.. بی بی خیلی از دستم شاکیہ

دیگہ جواب تلفنامم نمیدہ.. حاا خوبہ با نگار حرف میزنہ و میدونم حالش خوبہ..

در بین دیوارو باز کردم و اتاقش شدم.. خودم از اینکه کسی در نزدہ وارد اتاقم بشہ بدم میاد ، ولی عادتمہ در نزدہ برم تو اتاقا.. البتہ چون رییسم.. باید بدونم زیر گوشم چہ خبرہ!

با باز کردن در ، چشمم روی دختری کہ سرشو روی میز گذاشتہ بودو چشمہاش بستہ بود ثابت موند..الہی... مثل یہ پیشی ملوس خوابیدہ

رفتہ بالا سرش ایستادم.... کمی گردنمو خم کردم تا بتونم بہتر ببینمش...

فقط خدا میدونہ چقدر جلوی خودمو گرفتہم تا دست رو سرش نکشم ... تا کمی بیشتر سرمو خم نکنم و سرشو نبوسم..

دلہ نیومد بیدارش کنم.. سرمو بالا گرفتہم قدم اولو برداشتم...

با شنیدن صدای ہیع.. سرجام میخ کوب شدم...

-شما کی اومدید ؟

برگشتہم با لبخند نگاهش کردم..

-ساعت خواب خانوم ... درم زدم متوجہ نشدین!

-ای وای .. درم زدین؟ .. ببخشید .. من دیشب یہ کم سر درد داشتم نتونستم خوب بخوابم .. یہ لحظہ الان خوابم برد ، شایدوپنچ دقیقہ ہم نشد.. کارم داشتید؟

-کار؟ آ .. آره...

-خب ؟

-اممم ... بی بی زنگ زد ... گفت .. گفت یہ کم حالش خوب نیست ، البتہ نگران نشو .. بیشتر از دلتنگیہ .. چند وقت پیشم گفته بود بیابین شمال ، اینہ کہ دلش تنگ شدہ بگفتہ ببرمت پیشش

-شما منو ببرین؟

-آرہ دیگہ ، پس کی ببرہ ؟

-نہ ممنون ، من خودم با اتوبوس میرمگ

در جوابش اخم ریزی کردم و خیرہ تو نگاهش گفتم

-آخر ہفتہ با ہم میریم ... امانتی .. بی بی خیلی سفارش کردہ خودم ببرمتو تنہات نذارم ... منم حوصلہ قہر بی بیو ندارم.. خودم میبرمتو میارم

-ولی...

-نمیخواهی بابت خوابیدن تو ساعت کاری توییخت کنم تمومش کن!

با این حرفم نگاهش تیز شدو دست به سینه و صاف نشیت..

-خب توییخ کنین ... منکه نمیترسم ... اما خوشم نمیاد اسباب زحمت کسی باشم

-زحمت نیستی .. منم با کسی تعارف ندارم ، خودمم میخوام به بی بی سر بزئم ، تو رو هم میبرم .. حالا اگه
خوشت نمیاد با من همسفر بشی یه حرف دیگه ست

نگاهش آروم شد...

-نه ... این چه حرفیه .. فقط نمیخوام مزاحمتون بشم

-مزاحم نیستی ... همسفر داشتن بهتر از تنها سفر کردنه.... برای آخر هفته کاراتو بکن ... فعلا

نگار:

وای از خجالت آب شدم حالا پیش خودش چی فکر میکنه !؟

نباید میخواستیدم ... آخه الانم موقع خوابیدن بود دختره ی تنبل!

چه زورگو.. اومده میگه باهم میریم شمال .. من نخوام باهات لیام کیو باید ببینم ؟ خجالتم نمیکشه ، نه

خواهشی ، نه درخواستی .. انگار نه انگار با یه خانم متشخص داره صحبت میکنه ... فکر کرده منم مثل

دوست دختراشم که با پیشنهادش قند تو دلم آب بشه .. البته اونکه شد ... ولی کیان که نمیدونه!

حتی نداشت یه کم خودمو بگیرم آخه کیف داره کیان از آدم خواهش کنه ... اما خیال خام ... آرزویی

محال!

صدامو کلفت کردم و مثل خودش اداشو در آوردم...

کاراتو میکنی آخر هفته میریم شمال میخوام به بی بی سر بزئم تو رو هم میبرم...

انقدر بدم میاد خودشو عقل کل میدونه ... همه اش میخواد دستور بده

لوس!

دستی به سرم کشیدمو خودمو مشغول کارهای عقب افتاده ام کردم..

ولی در کل از پیشنهادش خوشحال شدم .. هم بیو میبینم ، هم با کیان میرم .. حالا بماند که هنوزم از

تنها بودن باهاش میترسم.. اونم تو مسیر شمال...

جالبه .. وقتی میخواستم برم اصفهان اصلا ترس نداشتم .. انگار همه چی برام گنگ بود .. گیج بودمو تنها

کسی که برام مونده بود کیان بود.. اما حالا ... با به دست آوردن قوای قبلیم ... کم کم دارم همون نگار سابق

میشم...

درسته دلم روزبه روز بیشتر پیشش گیر میشه ... درسته صدای قلبم به گوش فلک رسیده .. اما من نگارم .. همون دختر مغرور سابق .. اجازه نمیدم کیان خط قرمزها رو رد کنه .. نمیذارم دست از پا خطا کنه.. کنارش نشستم ... نگاهم به پنجره ی ماشینه و حواسم به دستهای مشت شده اش دور فرمون.. بود... سعی میکنم افسار نگاهم نگه دارم تا هرز نره...

موزیک آرومی از ضبط پخش میشه ... بوی عطرش مشاممو پر کرده و ... دلم پر از حس خواستن و خواسته شدن...

با تمام عذاب وجدانها ... با حفظ تمام اعتقاداتم ... با همه ی تعهدم ... من .. قلبم ... خواهان این مرده ... مردی که از جنس من نیست ... مردی که عقلم نهی کرد منو از بااون بودن ... مردی که با اعتقادات من فرسنگ ها فاصله داشت ... ولی مگه دل اعتقاد سرش میشه...

اگه سرش میشد که زلیخا دیوانه ی یوسف نمیشد .. و بارها و بارها این روند در تاریخ تکرار نمیشد..

چقدر به دلم تشر بزنمو راه عقلمو برم؟ بعضی وقتها دلم برای دلم میسوزه....

دلی که همیشه سنگینی پاهایی که روش رفته رو تحمل کرده...

-ساکتی؟ از اینکه مجبور شدی همسفرم شی ناراحتی؟

از فکر بیرون اومدمو نگاه از جاده سبز شمال گرفتم ... خوبه با اینکه پاییزه هنوز طراوتشونو حفظ کردن..

-نه ... دارم مناظر اطرافو نگاه میکنم...

-میخوای نگهدارم یه کم هوای آزاد بخوری؟

-هوای آزاد؟

-کمی قدم بزنیم..

به خواهش نگاهش نگاه کردم .. چندبار تاحالا انقدر مظلوم شده بود؟

اصلا چندبار. زندگی فرصتی میده که عشقم ازم خواهش کنه؟

لبخند زدمو پلکمو به علامت تایید بستم...

ماشین کنار جاده پارک شدو صدای شادش بلند شد..

-پس پیاده شو تا یه هوایی بخوری ... از تهران تا اینجا انقدر ساکت بودی که داشت خوابم میگرفت..

از شادیش شاد شدمو جون گرفتم..

-چای میخوری؟

-الان ؟ داری مگه؟

فلاکس کوچیکی که همراهم آوردم بلند کردم و نشونش دادم..

-عالیه .. خیلی میچسبه!

قند در دل آب شدن همین طوری بود؟ نه؟!

همین حسی که من از خنده ی بی منتش گرفتمو حاضر نیستم با هیچی عوضش کنم..

نگاهمون به درختان سبز بود.. لیوان چای در دستمون .. اما فکرمون اینجا نبود... انگار فقط جسممون اینجا بود و روحمون جای دیگه ای سیر میکرد..

-هنوز به آرتین فکر میکنی؟

از سوالش جا خوردم.. با تعجب نگاهش کردم ... اخم ریزی بین ابروهاش نشسته بود و نور خورشید نگاهشو روشنتر کرده بود..

-روزی نیست که بهش فکر نکنم...

چند لحظه نگاهمو کرد و بعد .. در حالی که سرشو تکون میداد به روبروش. خیره شد...

-طول میکشه تا فراموش کنی ... اما چاره نیست ... با فکر زیاد فقط خودتو اذیت میکنی...

-بهش فکر میکنم چون بخشی از زندگیمو تشکیل داد.. بعد از سالها از تنهایی رها شدم ... دوست داشته شدم .. حمایت شدم .. اما یکدفعه ... مثل یه کابوس بد .. همه رو از دست دادم ... از طرفی ... آرتین مرد خوبی بود...

با نگاه تیز و خیره اش ساکت شدم .. حقیقتو گفتم ، باید حقیقتو بگم ... هر قدرم کیانو دوش داشته باشم ، دلیل نمیشه دروغ بگم .. چون آرتین .. همیشه گوشه ای از خاطراتم میمونه .. در ثانی ... کیان نه از من خواستگاری کرده .. نه ابراز علاقه که بخوام مراعاتشو کنم...

دوست داشتنش بجای خود .. واقعیت بجای خود...

با رسیدن به ویلای بزرگی که نمای سفید داشت ، نگاه از سنگ ریزه های روی زمین گرفتم ... ساختمون قشنگیه...

ماشین متوقف شد.. ضربان قلبم بیشتر شد ... نمیدونم چرا از این سفر هراس دارم ... شاید با وجود کیان و قلب حرف نشوی من ... بایدم بترسم.. نه از کیان .. بلکه از خودم..

-پیاده نمیشی؟

هیچ وقت به اصرارم برای جمع صدا زدنم توجه نکرد.. همیشه مفرد خطابم کرد ... بدون پسوند و پیشوند..

-نگار..

گنگ بهش خیره شدم.. لبخند مهربونی زدو پیاده شد.. درو برام باز کردو منتظر شد پیاده بشم..
سربه زیر پیاده شدمو زیرلب تشکر کردم..

به پله های یک دست سفیدی که به ایوان ختم میشد نگاه کردم..
این استرس برای چیه؟ نکنه اومدنم اشتباه بوده...

از انتهای ویلا صدای قدمهایی که پرشتاب برداشته میشدن رو شنیدم... نگاه از ساختمون سفید گرفتمو سرمو
چرخوندم..

با دیدنش دلم باز شد.. قلمم آروم شد.. پرواز کردم به آغوش بازش..
سرم روی قلبش قرار گرفتمو از آرامش قلبش مملو از آرامش شدم..
بی بی جونم!

-جان بی بی؟ چشممو روشن کردی مادر..

سر بلند کردم به نگاه پر افتخارش خیره شدم.. با غرور به کیان نگاه میکرد.. به مردی که دست پرورده ی
خودش بود... به قول خودش برای کیان مادری کرده بوده و از جونش براش عزیزتره..

-چه بی خبر اومدین مادر؟ میخواستین غافلگیرم کنین؟

معنی حرفشو نفهمیدم... منظورش چیه؟.. مگه خودش از کیان نخواستته منو بیاره؟

جابجا شدمو به کیان نگاه کردم.. با لبخند به سرش دست کشیدم..

-میخواستم خوشحالتون کنم!

-ولی توکه گفتی بی بی گفته منو بیاری؟

لحنم طلبکارانه بود.. نگاهم دلگیر .. ولی دلم.. آروم بود.. آرومو شاد..

-خب من گفتم بیارتت مادر.. ولی یک ماه پیش.. بچم یه ماه تاخیر داشته!

-دیدم باهام قهر کردینو جوابمو نمیدین.. اینه که به هر کلکی بود نگارو آوردم پیشتون

از لبخند معنی دار بی بی خجالت کشیدم... نگاه به زمین دوختمو سراپاگوش شدم..

-دیر اومدین.. ولی بالاخره اومدین.. چشمم به در خشک شد.. بیایید تو ویلا مادر جان.. بفرمایید... اینجا
سرده..

سرمو بلند کردم به نگاه شیفته ش رسیدم.. بی بی جلوتر از ما به سمت ویلا میرفتو ما.. وسط محوطه ی
ویلا.. به زبون چشم و دل.. باهم حرف میزدیم...

کاش حرفمو بشنوه...

حرفی که مدتهاست تو دلم سنگینی کرده...

نگاه سبز رنگش.. نگاهی که ارمغان عشق برام داشت.. خیره بود به چشمهای قهوه رنگم..

تو دلم اعتراف کردم... " همه ی دنیا مال من خواهد بود... به شرطی که به چشمهای تو خیره شوم"

تو سالن نشستمو به اطرافم نگاه کردم.. کیان چمدونهارو به طبقه ی بالا بردو بی بی کنارم نشسته بود..

-خوش میگذره مادر؟

-نه بی بی ، بهتون عادت کردم.. تورو خدا دوباره بیایید..

-الان پاییزه و هوا هنوز خیلی سرد نشده.. انشالا برای زمستان میام..

فکرم درگیر بود.. نگاهی به پله ها انداختم .. وقتی از نبودن کیان مطمئن شدم ، با صدایی آرام از بی بی پرسیدم..

-شما تو این ساختمان میمونین یا تو ساختمون خودتون؟

چند لحظه با لبخند نگاهم کرد.. تگاهی معنا دار.. لبخندی مشکوک .. و در آخر .. بلند خندید..

-میترسی با آقا گرگه تنها بمونی؟!

چقدر این پیرزن خوش ذوقه.. حرفاش به سنو سالش نمیخوره..

-بی بی .. خواهش میکنم..

-اره مادر من تو ساختمون خودم میمونم..

صاف نشستمو با چشمهای گرد نگاهش کردم..

-پس چرا وسایل منو برد بالا؟

-برد اتاق مهمان دیگه... مثل همه ی مهمونها..

-نه ! منم پیش شما میمونم... نیومدم اینجا مهمونی که.. اومدم شما رو ببینم..

-بهش بر میخوره

-خب بخوره... هنوز نمیدونه من رو خیلی چیزا حساسم؟

-میدونم.. وسایلتو گذاشتم بالا.. آخه طلقه ی پایین یه اتاق داریم.. بی بی پاهاش درد میکنه.. پایین میمونه

.. تو وسایلت بالا باشه .. شبها که میخوای بخوابی بیا پیش بی بی.. خیالت راحت شد یا هنوزم...

با بهت نگاهش کردم... از کی اومده و حرفامونو شنیده؟

فکر کنم ناراحت شد... ولی حق دارم نخوام باهش تو ویلا تنها بمونم!

-ممنون.. آخہ گفتم حالا کہ اودم پیش بی بی کاملا کنارش باشم

-بعله.. اصلا ہم کہ از تنهایی با من نمیترسیدی!

نگاہ خیره اش منتظر جواب بود... کمی سرمو کج کردم زیر لب جواب دادم..

-چرا خب.. یہ کمی..

در جوابم اخم کردو از چیلا بیرون رفت.. با خنده ی بی بی نگاہ از در گرفتم..

-خوشم میاد مثل خودش رکی... از من پیرزن میشنوی.. خدا شمارو برای ہم آفریده.. جفت ہم آفریده..

خجالت کشیدمو شرمزده سربہ زیر شدم..

-این حرفا چیه بی بی؟ یہ وقت جلوش نگین..

-نه مادر.. حواسم هست ... انقدر دخترایی کہ باهات میومدن سرو دست میشکستن برای اینکه پبشش

بمونن.. زیادی خود شیفته شده.. حالا خوبه خودش فکر همه چيو کرده!

-همیشه با دخترا میاد؟

-بعضی وقتها..

-پس چطور اینبار ... دلم نمیخواد بہ خاطر من .. یعنی نمیخوام مزاحمش باشم.. اگہ اینطوره بریم ساختمون

شما تا کیانم راحت باشه!

-نه مادر.. خیلی وقته کہ تنها میاد.. بچم عوض شده.. آقا شده... الان مدتهاست کہ تنها میادو تنهایی هاشو

با دریا قسمت میکنه..

کیان:

کنار ساحل نشستمو بہ دریای بی انتها خیره شدم..

بہ دریایی کہ تنهاییشو با موج های خروشانش پر کرده ... دریایی کہ برای بہ خشکی رسیدن دستو پا میزنه ...

خودشو تا ساحل میکشه .. اما ... وقتی توسط خشکی پس زده میشه ، عقب نشینی میکنه... مثل من..

منی کہ آبمو شناگر... اما خسته شدم از دستو پا زدندو نرسیدن... دلم میخواد بہ خشکی برسم... بہ آرامش ...

بیخیال و بدون تقلا کردن دراز بکشمو چشممو ببندم... سرم روی خاک نرمو قابل اعتماد باشه.. زمینی کہ

میشه بہش تکیہ کرد... نہ دریایی کہ معلوم نیست فردا طوفانیہ یا آروم...

نگار برای من حکم زمینو داره... آب نیستو منم تشنه نیستم... من سیرابمو چشمو دلم از زن سیره... فقط

آرامش میخوام... فقط میخوام عشقم پیشم باشه و پشتم...

مردم... ولی مگہ فقط مردا تکیہ گاہ میشن؟

من میخوام تکیہ بدم ... همونطور کہ میخوام بہم تکیہ بدن...

نگار کوتاه بیا نیست ... حق داره .. انقدر ازم بدی دیده که نمیتونه اعتماد کنه..

حق داره بترسه ... بترسه به منی که در حال غرق شدنم دست بده ... میترسه بجای اینکه اون منو بیرون بکشه... همراه بامن غرق بشه..

خدایا.. توکه تنهایی و دردمو میشناسی... خودم از تنهایی نجاتم بده... دستای من دیگه توان شناکردن ندارن !

نگار:

وقت ناهاره ولی آقا غیبت زده...

اون از صبح که از راه رسید رفت کنار دریا.. اینم از حالا که یه ساعته رفته اتاقش... بی بی هم که به من اصرار میکنه برم کیانو صدا بزنم..

هر چی میگم خوب نیست من برم ، به خرجش نمیره!

گیر بده غیر ممکنه کوتاه بیاد

از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاقش رسدم.. دستی با روسریم کشیدمو مانتومو صاف کردم..

ضربه ی آرومی به در زدم و منتظر شدم ... چند دقیقه گذشت ولی جوابی نشنیدم... دوباره و کمی محکمتر در زدم..

باز هم جوابی نشنیدم از ویلا بیرون نرفته... دیدم اومد بالا... اینجا هم که چندتا اتاق بیشتر نیست..

اگه درو باز کنم زشت نیست ؟

خیلی وقته خبری ازش نیست ... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...

دستم به سمت دستگیره رفت ... نرسیده صدای بی بی اومد...

-نگار... چی شد؟

-!... الان میام

چشمامو بستمو با گفتن یا خدا دستگیره رو پایین کشیدم..

آروم درو باز کردم در حالی که با احتیاط سرمو داخل اتاق میبردم صداش زدم...

بجز صدای زمزمه ی آرومی ، صدایی نشنیدم... درو بیشتر باز کردم کامل وارد اتاق شدم...

روبروی در اتاق تخت بزرگ و سفیدی که بود که رو تختی سرمه ای رنگ روش کشیده شده بود... و دیوارها ترکیبی از رنگ سفید و سورمه ای بود... سرمو چرخوندمو به گوشه ی اتاق رسیدم... از چیزی که دیدم غرق تعجب شدم... باورم نمیشه....

این ... این کیانه؟! غیر ممکنه!

نمیتونم باور کنم ... این مرد ... این مردی که اینطور چطور ممکنه !؟

یعنی باور کنم این کیانه!

کیان پس بگو چرا هرچی صداش زدم جواب نداد...

با دیدن صحنه ی روبروم قلبم پر تپش به سینه کوبیده شد....

نفسم توان ابراز وجود نداشت و ... چشمم چشمم یه چیزی میبینه و مغزم ... از چشمم حرف شنوی نداره ... نمیخواه قبول کنه این مرد.. کیانه!

با بهت به نماز خوندنش نگاه کردم... دهنم باز مونده بود...اونکه نماز خون نبود... بی بی میگه عوض شده.. میگه دختر بازیشو کنار گذاشته .. دیدم نگاهش شکارچی نیست... اما نماز ... اصلا فکرشو هم نمیکردم!

سلام دادو با اخم نگاهم کرد.. نتونستم جلوی تعجبمو بگیرم..

-نماز میخونی؟گپوزخند دردناکی زد ... از اون پوزخندهایی که تهش بغض داره..

-بهم نیما؟ نکنه فکر کردی نماز فقط مال شماهاست ... مال ما ممنوعه!

-نه .. آخه تاحالا ندیده بودم ... راستش اصلا بهت نیما نماز خون باشی!

آخیش .. حرفم تو گلوم مونده بود... اگه نمیگفتم میمردم!

-آره خب .. فقط به اون بچه مسلمونایی که ته ریش میذارنو محاسن بلند میکنو راه به راه با تسییح العفو میگن میاد ... به ما که شیو روزانه مون ترک نمیشه و اهل همه چی هم بودیم نیما... نمیدونم ، شایدم بهشت مال شماهاییه که از نعمات دنیا بی نصیب بودین.. مثلا جام پرو اونجا دستتون میدن ... ما چون اینجا دیدیمو چشیدیم دیگه اونجا تحویلمون نمیگیرن ، زیادیمون میشه!

-این حرفا چیه؟ فقط تعجب کردم خب آدمی مثل تو....

بقیه ی حرفمو خوردم .. با خشم بلند شدو جلوم ایستاد... با اخم خیره ی نگاه متعجبم شدو با نگاه برانش شمشیر کشید...

-من چمه ؟ بگو.. خجالت نکش .. خب آره .. آدمی که رنگ به رنگ دوست دختر عوض کرده حق نداره کسیو دوست داشته باشه آدمی که تو همرش هر غلطی خواسته کرده ، حق نداره اسم خدارو بیاره ... اسم خدا مال اونهاییه که از کتابش آیه و قانون در میارنو خودشونو کاراشونو تبرئه میکنن ... نه امثال منی که یا زنگی زنگیم یا رومیه رومی!

منظور حرفشو گرفتم .. کنایه اش به امثال آرتینه ... کنایه اش به افراد بدتر از آرتینه که راه به راه مردمو موعظه میکنن چلی دل زنو بچه ی خودشون خونه .. کسایی که روی هوسشون با صیغه سرپوش میذارن...

نتونستم حرفی بزنم... از طرفی از دیدنش در حال نماز انقدر خوشحال شده بودم که نمیخواستم خوشیمو زائل کنم... لبخند کم رنگی زدمو جوابشو دادم...

-نمیدونم چی بگم تا باورت بشه نسبت بهت بد فکر نمیکنم ... تعجبم فقط از خوشحالی یود ... خوشحالم راهت از مورب بودن به راست تغییر کرده ... خوشحالم برای خودت .. برای انسان بودن ارزش قائلی ... خوشحالم دلت به بالا بند زده شده مهم نیست چینی شکسته باشه. ... مهم اینه که بعد از شکسته شدن خوب بند زده بشه مثل تو که. دلت به خدا بند زده شده و تو خلوت با خدای خودت رازو نیاز میکنی از این تغییر خوشحالمو بهت تبریک میگم ... بی طعنه بی منظور...

سفرمون مثل باد گذشت ... خیلی سفر خوبی بود ... لبخندهای پر محبت بی بی .. نگاه های گاه به گاه کیان که حس بدی نداشت.. جنسش فرق داشت.. شیرین بود ... پاک بود .. نگاهش گاهی خیره بود .. اما هر وقت نگاهمون تو هم گره میخورد نگاه میدزدیدو طوری رفتار میکرد که انگار داره جای دیگه ایو نگاه میکنه... از روزی نماز خوندنشو دیدم ضد برابر بیشتر بهش علاقه مند شدم .. گاهی بی حواس با لبخند بهش خیره میشم .. نگاهم بهشه ولی فکرم به لحظه ایه که نماز میخوند.. برای همین با هر بار نگاه کردنش لبخند میزنم...

زمان خداحافظی با بی بی کنار گوشم گفت

-حسم میگه خبرای خوبی در راهه .. تمام این تغییرات مفید کیان به خاطر وجود توئه ... برید که انشا.. دفعه ی بعد با هم و برای ماه عسل بیایید

با خجالت زیر لب اسمشو صدا زدم که بلند خندید و سرمر بوسید...

موقع برگشت گاهی نگاه به کیان میکردم ... گاهی تو هپروت میرفتمو لبخند صورتمو میپوشوند که صدای کیان در میومد...

-چیز خنده داری رو صورتمه ؟

-هان؟

-چرا زول میزنی به منو لبخند ژکوند میزنی؟

اخم کردم و نگاه به جاده دوختم..

-توهم زدی.. البته دوز خود شیفتگیت بالاست .. من عاشق جاده های شمالم .. یه کم جاده ی سمت خودمو نگاه میکنم ، یه کم جاده ی سمت شمارو .. احتمالا چشمانتون مشکل داره که نگاه به جاده رو به خودتون گرفتید!

پوزخند زدو زیر لب گفت

-باشه... تو که راست میگی!

از خودم حرصم گرفت .. خیلی بی جنبه شدم ... چقدر احمقم که فکر میکردم عشقش از دلم بیرون رفته .. حالا میفهمم تمام این مدت تظاهر میکردم قراموشش کردم .. از خودم بدم میاد .. نه تنها به آرتین .. بلکه به خودم دروغ گفتم!

به قلبم دروغ گفتم... به شعورم توهین کردم هر بار با دیدنش نادیده گرفتمش.. ولی غافل از اینکه عشق اول .. هیچ وقت فراموش شدنی نیست!

دیگه تا تهران سرمو بچرخوندم .. گردنم به سمت پنجره بودو واقعا احساس درد میکردم .. ولی اعتباری به نگاهم نبود ، نمیتونم ریسک کنم.. مطمئنم تا کمی سرمو بچرخونم ، کار خودشو میکنه!
جلوی آپارتمان نگه داشت..

-خب دیگه رسیدیم ، میتونی پیاده بشیو با خیال راحت سرتو بچرخونی!

با تعجب نگاهش کردم... عمیق نگاهم کردو چشماشو روی هم فشرد...

-فکر کنم گردنت به یه استراحت اساسی احتیاج داره ... پیاده شو که دیگه رسیدیمو راحت شدی .. احتیاج نیست خودتو آزار بدی تا نگاهت به ریخت من نیوفته!

چی فکر کرده پیش خودش!

-آقای کاویانی ... من نگاهم به جاده بود.. گفتم که..

-بهونه نیار نگار... هم تو میدونی ، هم من... تو دل خوشی از من نداری ... حالا اینکه چطور این چند روز منو تحمل کردی بماند..

نمیخوام راجع به من اینطوری فکر کنه ... زدم حرفی که هم منو آروم میکنه ، هم اونو!

-این مسافرت و این چند روز... یکی از بهترین خاطره های عمرم خواهند شد در ضمن.. من با کسی تعارف ندارم ، اگه دلم نمیخواست... هیچ وقت همسفرتم نمیشدم ... حتی یک لحظه..

هفت ماه بعد....

به محض خروجم از فرودگاه، راننده ای نزدیکم اومد..

-بفرمایید خانوم، کجا تشریف میبرید؟

-ولنجک..

-بفرما که مسیرش راه دست خودمه.. بفرما..

چمدون کوچیکمو گرفتمو به سمت ماشینش برد... دنبالش رفتمو سوار شدم.. وقتی راه افتاد گوشیمو از کیفم بیرون آوردمو روشنش کردم...

ده تا اس ام اس از کان!

تا خواستم باز كنمو بخونمشون زنگ خورد...

با نگاه به صفحه ش لبخند رو لبم نشست...

-بله؟

-معلوم هست كجایی ؟ چرا گوشیتو خاموش كرده بودی ؟

-گفتم كه .. میخواستم خلوت كنم!

-اون وقت با کی؟

-باخوادم... چی شده مگه ؟

-چی شده ؟ جون به لبم كردی.. حالا میگی چی شده؟! سه روزه منو بی بی خوابو خوراك نداریم

-گفته بودم كه...

-توجیح نكن نگار .. میگفتی میبردمت سر خاكش.. دیگه تنها رفتنت چی بود؟

-اونجا نرفته بودم

-اصفهان نبودی؟ پس كجا بودی این چند روز؟

-مشهد!

-مشهد؟ یعنی چی ؟ مشهد رفته بودی چكار؟ مگه نگفتی میخوای سالگردش كنارش باشی !؟

-ميام برات توضیح میدم

-الان كجایی؟

-تو راهم، دارم با تاكسی ميام خونه .. اجازه بده رسیدم توضیح میدم براتون!

-زودتر بیا...بی بی هم اومده اینجا

-بیست دقیقه دیگه میرسم..

بدون خداحافظی قطع كرد... همیشه همینه.. خودخواه.. از خودراضی.. زبون نفهم!

چندروز مونده به سالگرد آرتین، بهش گفتم میخوام سالگردش تنها باشم.. گیر داد هرجا بری خودم میبرمت...

منم مجبور شدم بی خبر برم .. این سفر خیلی برام خوب بود... آرام شدم... امام رضا كمكم كرد... از همونجا

با آرتین حرف زدم.. بهش گفتم هرچی بوده برای من شوهر خوبی بوده و ازش راضیم.. حتی اگه در گذشته

مسایلی بوده كه برام ناخوشایند بوده...

بهش گفتم عاشق کیانمو ازش خواستم منو ببخشه ... از امام رضا خواستم وساطتمو بكنه..

هر بار به کیان فکر میکنم دچار عذاب وجدان میشم..

اما با وقتنم به مشهد.. با دردو دل کردن پیش آقا... قلبم آروم شد...
سال آرتین تموم شد.. این سه روز براش قرآن خوندمو طلب مغرت کردم براش...
دعا کردم روحش شاد باشه...

اما کیان... از وقتی از شمال اومدیمو بهش گفتم همسفر بودن باهانش خوبه و سفر خوبی بوده .. رفته تو فاز پسرخاله ای... انقدر پیش رفته که کارمندای شرکت مشکوک نگاهم میکنن ... هم ناراحت میشم.. هم خوشحال... با رفتارش حس میکنم دوستم داره ... زیادی هوامو داره.. زیادی حواسش بهم هستو زیادی برام غیرتی میشه...

طوری رفتار میکنه که گاهی شک میکنم نکنه خواستگاری کرده و جچاپ مثبت دادمو خودم خبر ندارم!
از بس این مدت هرجا رفتم دنبالم بوده و هممیشه در کمین... بهش نگفتم میرم مشهد... اگه میگفتم دنبالم راه میوفتاد...

ولی نمیخواستم بیاد... میخواستم با آرتین خلوت کنم و حرف بزنم باهانش..
میخواستم برای آخرین بار بهش فکر کنم اونو تمام خاطراتشو تو حرم امام رضا بذارم..
-اینم ولنجک... کدوم سمت برم خانوم؟

با صدای راننده از فکر بیرون اومدمو نگاه به کوچمون دوختم...

چمدونو از آسانسور بیرون کشیدمو به سمت واحدم رفتم... تا خواستم کلیدو از کیفم بیرون بیارم، در واحد روبرویی باز شد.. نگاهم رو چهره ی پر اخمش چرخید... چقدر دلتنگش بودم... با طلبکاری نگاهم کردو نزدیکم شد... دستش به سمت دستم که روی دسته ی چمدون بود اومد... با تعجب دستمو عقب کشیدم... پوزخندی زدو چمدونو بلند کرد..

-به به.. مادمازل از سفر برگشتن! خبر میکردی گاو قربونی میکردیم!

-سلام-

-گیریم که علیک... بیا تو

وارد خونه اش شدو دروباز گذاشت.. دودل شدم برم یا نه... ولی یه دل شدمو رفتم.. کفشمو در آوردمو نگاهم بالا اومد... رو چهره ی خندون عزیزترین فرد زندگیم نشست...

-بی بی جون!

-جان بی بی؟

به آغوشش پناه بردم و نفسامو با عطر تنش پر کردم..

-نمیگی بی خبر میری این گل پسر سخته میکنه؟!

سرمو بالا گرفتمو به بی بی نگاه کردم... ادامه داد..

-انقدر نگران شده بود که منم از شمال کشوند اینجا!

صدای پر اعتراض کیان بلند شد..

-چی میگی بی بی ؟ خیلی نگران نشدم، شما شلوغش کردیدو اومدید تهران، منکه گفتم بادمجون بم آفت نداره!

از شوخیش زهر خند زدم... عین حقیقت بود... کلی اتفاق افتاد اما... هنوز زنده ام!

یاد بم افتادم.. یاد خانواده ام.. آهی کشیدمو پلکمو بستم تا اشکم نریزه

کیان که متوجه ی حالم شد با نگرانی جلوتر اومدو دلجویانه گفت

-منظوری نداشتم نگار

سعی کردم لبخند بزنم.. قدرشناسانه نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم

-میدونم!

سریع اخم کردو با تحکم اضافه کرد..

-فکر نکن از خطات گذشتم.. حق نداشتم بی خبر بری

-به تنهایی احتیاج داشتم

-بعله.. خب من مانع خلوتت با اموات میشم.. اونم جناب آرتین خان.. عشق دیرینت!

صدای بی بی بلند شد

-مودب باش کیان

-مگه دروغ میگم؟ همش غرق شده تو گذشته.. از من فراریه.. برای خودش الکی خوشه... تو فکره.. یه دفعه

لبخند میزنه .. یه دفعه اخم میکنه.. حالا هم که کار جدید یاد گرفته.. غیب میشه.. به کل از دسترس خارج

میشه ... چندروز منو از نگرانی کشته، حالا اومده میگه به تنهایی احتیاج داشتم

جمله ی آخرشو داد زدو گفت... با ترس نگاهش کردم..

بی بی دستمو فشردو روبه کیان گفت

-خب مادر دخترم دلش گرفته بوده ... حق داشته باخودش خلوت کنه!

-خلوت کنه یا منو سخته بده؟!

وای دوباره از کوره در رفت...

-آقای کاویانی...

با این حرفم جریتر شدو صورتش سرخ شد..

-میبینی؟ هنوزم من آقای کاویانیم، انگار غریبه هستم... کشکم، کشک! میدونه خوشم نیماذ اینطوری صدام کنه از قصد میگه منو جوش بده

وای خدا.. خسته و کوفته رسیدم گیردادنای کیانم باید تحمل کنم..

لبمو بهم فشردمو جوابشو دادم..

-چرا شما حرف زور میزنید؟ تو شرکت طوری رفتار کردید که هرکسی منو میبینه نیشخندو پوزخند تحویلیم میده.. صدار گفتم تو محیط کار نگین نگار، بگید مقدم ... ولی کو گوش شنوا؟! چپ رفتید، راست رفتید... گفتید نگار! اصلا من نمیدونم چه دلیلی داره منو شماهمدیگه رو به اسم کوچیک صدا بزنیم؟!

دستشو مشت کردو قدمی بهم نزدیک شد..

-اگه میفهمیدو میدونستی جای سوال داشت!

-به من. توهین نکنی ... هزار با گفتم، بازم میگم.. شما صاحب خونه ی منین... رئیس منین... خیلی به من لطف کردین... اگه وجودو کارای شما نبود من اصلا نمیتونستم رفتن آرتینو تحمل کنم خیلی زیاد به گردنم حق دارین.. همه اینا درست.. ولی دلیل همیشه هرکاری بخواهین من انجام بدم ... من هچ وقت از اصولم نمیگذرم..

-بابا کشتی مارو با اصولت ... تو اگه اصول سرت میشد چندروز منو این پیرزنو تو بی خبری نمیذاشتی بری!

-ای بابا... چند روز خواستم با خودم خلوت کنم .. این همه دعوا کردن نداره ...اصلا نمیدونم دلیل این نگرانی های شما چیه؟ شدید دایه ی مهربانتر از مادر؟! چه دلیلی داره شما نگرانم بشیدو من به شما جواب پس بدم؟

خیلی عصبانی شدم... رفته رفته صدام بلندتر شد.. زور میگه آخه!

اونم عصبانی تر از من با صدایی بلندتر از من داد زد..

-د آخه منه خر دوستت دارم احمق!

ماتم برد... چند لحظه خیره شدم تو جنگل سبز نگاهش... نگاه خشمگینی که از ببر زخمی درنده تر بود...

یکدفعه سرشو تکون داد. نگاه گرفتمو ... با قدم های بلند به اتاقش رفتو درو محکم بست...

نگاه از در بسته گرفتم... دستای یخ زدمو گره زدم... صدای ی بی بیو شنیدم...



-بالاخره حرف دلشو زد... بد گفت... ولی گفت!
-با اجازه تون من برم... باید... باید لباسامو عوض کنم
نمیدونم چه حالی دارم... قلبم تند میزنه و دستام میلرزن... قدمهای نگیمنو به سمت در کشیدم... حتی نای
بردن چمدونم نداشتم!

کیان:

با خشم روی تخت نشستمو دستمو تو موهام فروکردم...
اه... لعنتی.. نباید اینطوری میشد ... نباید میگفتم.. حالا اگه منو نخواد چی؟.. اگه تو دلش بهمم بخنده. اگه
... اه...
با باز شدن در اتاق سرموبالا گرفتمو به بی بی خیره شدم.. لبخند مهربونی میزنه و نزدیکم میشه..
-بالاخره گفتمی گل پسرا! ... تو که این همه صبر کردی.. چند روز دیگه نمیتونستی؟
-خودم به قد کافی از خودم شاکی هستم..

-عیب نداره ... آخرش چی؟ نمیتونستی که یه عمر منتظر بمونی .. خودت نمیگفتمی من میگفتم ، اما اصولی
ترو به اسم خواستگاری... خودمم مزه ی دهنشو میپرسیدم .. زودترم قضیه رو تموم میکردم بره پی کارش!
با ناراحتی بهش خیره شدم..

-میشه حماقتمو تو سرم نزنین؟

-حماقت چیه دردت به جونم ؟ آخرش باید میگفتمی ... ولی هیچ وقت نباید به زنی که دوسش داری بگی
احمق!

-اون حقش بود... چندساله دارم براش چراغ میزنم نمیفهمه... احمق نیست پس چیه ؟!

-باز که جوش آوردی! حتما چندساله همینجوری فراریش دادی!

دلم ریخت... مثل دخترا ترس افتاز به جونم... نکنه همین نگاه های یواشکیو هم از دست بدم!

-خیلی بد گفتم؟ ناراحت شد ؟ نکنه بره ؟!

خنده ی شیرینی کردو با دلگرمی جوابمو داد...

-نترس چشمون قشنگ ... خودم درسش میکنم، بچم نگار با حیاست... از خجالت سرشو بلند نکرد.. هول
شدو رفت خونه ش

-مطمئنین ناراحت نشد... قهر نکرد؟

-نه ، خیالت تخت ... اگہ منم کہ میگم اونم دلش بہ دلت بندہ ... فقط شوکہ شد .. توقع این ابراز علاقہ ی عاشقانه رو ازت نداشت ... طفل معصوم چمدونشم جا گذاشت..

-چمدونش؟

-ارہ مادر.. خیر ببینی یہ دقیقہ ببرش دم در خونش..

-من؟ عمرا.. من اصلا نمیتونم تو چشماش نگاہ کنم ، پس غرورم چی میشہ؟

-گر مرد رہ عشقی غرور بہر چہ باشد؟ چرخ گردان کہ بچرخد زمان دست کہ باشد؟ برو مادر.. این غرورتو بذار کنار تا خدا کمکت کنہ.. این ہمہ غرور داشتی چی شد؟ کجارو گرفتی؟ بذارش جلو در خونش... زنگ بزنو فرار کن!

در ادامہ ی حرفش خندہ ی بلندی کردو از اتاق بیرون رفت..

نگار:

نمیفہم چہ حالی دارم... روسریمو از سرم میکشمو روی تخت میشینم...

چطور ممکنہ؟! ... کیان ... کیان منو... اون.. بہ من گفت ... دوستم دارہ!

یعنی دوستم دارہ؟

بہ پنجرہ ی اتاق نگاہ میکنم.. از کنار پردہ بہ آسمون خیرہ میشمو لب میزنم..

-یا امام رضا... یعنی دردام تموم شد؟ حاجتمو دادی؟ بہ این زودی؟! ولی... ولی احساس عذابم چی؟ .. خجالتم از آرتین چی ؟ خدایا کمکم کن.. حالا کہ اونم منو دوست دارہ... دلمو آرومو یکی کن از این ہمہ موج خروشان!

کیان... عشق اولو آخر من... اعتراف کرد.. گفت دوستم دارہ.. یعنی دوست داشتنش تا کجاست؟

منو برای ہمیشہ میخواد یا فقط یہ حس زودگذرہ؟

مثل بقیہ ی دخترای زندگیش...

نکنہ حرفش فقط یہ لفظ باشہ برای خام کردن تنها دختری کہ تاحالا نتونستہ تو چنگ بیارتش..

با شنیدن صدای زنگ واحد قلبم شروع بہ تپیدن میکنہ... دلم میریزہ..

نکنہ کیانہ؟ حتی نمیتونم بہش نگاہ کنم..

دوبارہ صدای زنگ ... حتما خودشہ.. شایدم.. شایدم بی بی باشہ.. با این فکر سریع بلند میشمو دستی بہ موہام میکشم..

برای اطمینان روسریمم سر میکنم..

از چشمی نگاه میکنم... کسی نیست..

-کیه؟

.....

صدامو بلندتر میکنم..

-کیه؟

بازهم جوابی نمیشنوم.. دروباز میکنمو به اطراف خیره میشم... با دیدن چمدونم لبخند محوی رو لبم میشینه..

خودشه.. اونم مثل من نمیتونه باهام روبرو بشه..

از دست این پسر و غرورش.. حتما بعد از اون اعتراف عاشقانه.. هه عاشقانه... بهم میگه منه خر دوستت دارم احمق!

احمق... آره خب.. احمقم که برای این ابراز عشق دستو پام میلرزه..

تلخندی میزنم چمدونو به داخل خونه میکشم

کیان:

دو روزه میاد شرکت.. ولی چه اومدنی... شدیم جنو بسم ا..

اصلا باهام چشم تو چشم نمیشه.. هرچند.. خودمم راضی ترم.. منم هراس دارم از خیره شدن تو چشماش..

بی بی میگه درستش میکنه.. منم همه چیو سپردم دست خودش..

دلم لک زده برای نگاه ترسیده و خیره ش.. برای خجالتی شدنش.. سرخ میشه و لباسو میجوه.. ای کاش مال من بود.. اون وقت.. خودم براش...

اه.. بیخیال پسر.. یه ابراز علاقه ی خرکی کردی.. تا کجاها پیش میری؟!

مانیتورو روشن کردم و بهش خیره شدم... سرشو فرو برده تو یه سری برگه..

جوجه اردک من.. عین این جوجه اردک طلایی ها میمونه.. آدم دوست داره بگیره تو چنگشو همچین حسابی فشارش بده...

وای که چقدر دلم میخواد بغلش کنم... به روش خودم لوسش کنم بعد... یه ریزه لهش کنم.. لپاشو بگیرم بین دستامو تا جون داره فشار بدم..

یکی نیست بگه بی مروت.. انقدر روسریتو گرد صورتت نیچ.. لپات میوفته بیرون آدم هوس میکنه!

با لبخند بهش خیره شدم.. مثل آدمی که اکسیژن کم آورده و هوارو میبلعه ، هر حرکتشو میبلعم..

فقط خدا میدونه چقدر دلتنگ دیدن مژه های فر خورده شم..
با شنیدن صدای در اتاقم نگاه از مانیتور میگیرم خاموشش میکنم..

-بله؟

-جناب کاویانی اجازه میفرمایید؟

-بیا تو ملکی

درو با احتیاط باز میکنه و سرشو میاره داخل..

-ببخشید.. یکی .. یکی..

-چی شده؟ چرا گرخیدی؟ یکی چی؟

-یه خانم اومده..

با ورود بی اجازه ی طنز به اتاقم حرفش نصفه موند..

-برو کنار.. خودم بلدم خودمو معرفی کنم

با خشم نگاه از صندل های سرخ رنگش میگیرم به صورت غرق آرایشش میرسم..

-بهت اجازه ی ورود دادم؟

-اجازه مال غریبه هاست.. ماکه از خودیم!

-منظورت بی خود نبود؟!

خودشو رو راحتی پرت میکنه لم میده..

-دلم برای شوخیات لک زده بود

با اخم بهش نزدیک شدم.. به ملکی نگاه کردم منظورمو گرفتم.. بی حرف رفت بیرونو درو بست.. دوباره نگاهمو به چشمهای آبی رنگ طنز دوختم..

-شوخی نبود، جدی گفتم... خوشم نیاد این طرفا آفتابی بشی .. بزن به چاک!

-دیدم سراغمو نمیگیری ، گفتم من پیام حالتو بپرسم... حالا اگه زوست نداری اینجا ازم پذیرایی کنیو طالبی پیام خونه ت.. باشه بریم!

-روتو برم... هنوز نشناختی منو ؟ نمیدونی وقتی میگم برو ، یعنی برای همیشه برو!

-قرار بود هر وقت. برگشتم مستقیم پیام پیشت...

-اوه.. مادمازل لطف کردید... هه... نکنه جایزه هم میخوای؟ ... بزن به چاک...

چونہ شو تو دستم میگیرمو میغرم..

-میدونی دوست ندارم یہ حرفو دوبار بگم... پس دیگہ نینمت!

به زور چونہ شو از دستم بیرون میاره و داد میزنه..

-اووو.. چه خبره؟ یادت رفته چقدر قربون صدقه ی چشمام میرفتی؟ میگفتی مثل دریا میمونه ... حالا اخ شدم؟ ندیدی چه سرو دستی برام میشکنن؟ ندیدی همه ی رفیقات طالبم بودن؟ منه احمق فقط پیش تو اومدم ... بعد از آخرین بار که گفتم عالی بودم.. گفتم قید خارچو بزمو دوست دختر فابریکت بمونم.. نموندم پیشت انقدر برات گرون تموم شده. توقع داشتی بمونم فرصت پیشرفتمو از دست بدم؟ اصلا بگو ببینم... چی شده که این رفتارو باهام داری؟

-رفتی تازه فهمیدم کلاغ بجا قناری بهم انداخته بودن.. آخه یکی نیست بگه کلاغ رنگ شده رو چه به قناری؟! با خشم بلند شدو انگشت اشاره شو جلوی خورش گرفت..

-به من میگی کلاغ؟

-مگه بجز تو کلاغ دیگه ای هم اینجا هست؟ .. میری یا بگم پرتت کنن؟

سمت در میروم با ضرب بازش میکنم.. اونم محکم پاهاسو رو زمین میکوبه و از اتاق بیرون میره.. نگاهم به پشت سرشه... رفت.. بی حرف اضافه به سمت آسانسور رفت.. نگاه ازش گرفتم اما...

نگاهم تو چشمهای پر حیرت نگار میشینه...

با چشمایی گشاد و دهن باز بهم خیره شده...

یعنی چیزی شنیده؟.. نکنه پیش خودش. فکرایبی کنه؟!

لعنتی... الان چه وقت برگشتن اون طناز گوربه گور شده بود؟!

نگار:

نفهمیدم چطور روپا موندم تا ساعت کاریم به پایان برسه..

هضمش برام سخته... اون دختر کی بود؟

چی شده بود که از اتاقش بیرونش کرد؟

زندگی با کیان یعنی اینکه همیشه سایه ی یک زنو تو زندگیت تحمل کنی!

ولی من قدرت تحمل ندارم.. بسه هرچی سرم اومده... از شرکت بیرون رفتمو کنار خیابون ایستادم تا تاکسی بگیرم.. امروز حال اتوبوس سوار شدنو ندارم....

با ترمز ماشینی کنار پام سرمو بلند میکنم نگاهم به پورشه ی کیان میوفته...

-سوار شو

-ممنون.. خودم میرم

-نپرسیدم که جواب میدی.. گفتم بشین!

با تعجب نگاهش کردم... چرا جدیداً داره شبیه روزهای اولی که دیدمش میشه؟!

-مزامحم نشید..

-نگار میشینی یا خودم اقدام کنم؟

با اخم نگاهش میکنم..

-چه اقدامی؟

-کولت میکنم میندازمت تو ماشین... چگونه؟ میپسندی؟

با حرص دروباز میکنم کنارش میشینم..

با لبخند پیروزی نگاهم میکنه و راه میوفته..

-دوست ندارم سوءتفاهم پیش بیاد

.....

-با تو هستما... صدامو داری؟

-مسایل شخصی شما به من مربوط نیست

-وقتی شخصه خودت بشه تنها شخصی که تو قلبمه... پس چیز شخصی بینمون نیمونه!

چند لحظه نگاهش کردم... ابراز علاقه شم مثل آدمیزاد نیست... نگاه ازش میگیرم به خیابون خیره میشم..

باز ادامه میده..

-طناز.. همون دختری که امروز دیدی... از دوستای قدیممه ، چندسال رفته بود خارج.. حالا برگشته.. به خیال

خودش اومده بود خوشحالم کنه... ولی من پراشو چیدم!

-من توضیح نخواستم

-اگه نمیخواستی چشمات باباقوری نمیشد

با چشمهایی درشت شده بهش خیره شدم... لبخند دندون نمایی میزنه و با پرویی ادامه میده..

-مثل همین الانت!

بهرتره سکوت کنم جوابشو ندم ... رو بینه دیگه ول کن نیست.. باهاش گرم نگرفتم این شده.. وای به حال

وقتی که باهاش صمیمی هم بشم!

-نگار..

فقط نگاهش میکنم... لحن آرومش دلمو نرم میکنه تا نگاه از خیابون بگیرم..

-حرفای اون روزم....

با سکوت منتظر ادامه ی حرفش میشم... نگاه ازم میگیره و با دست راست به صورتش میکشه..

-تنها دختری هستی که بهش گفتم... تو عمرم به کسی نگفتم دوسش دارم ، کلا بلام نیستم بگم .. خونه ی آخرش همونیه که بهت گفتم... روش فکر. کن .. قصدم جدیه... دلم میخواد برای همیشه مال من باشی!

لبمو میگزم.... نگاه به دستام میدوزمو اجازه میدم حرفاشو بزنه..

-نمیخواستم اینجوری بگم... نمیخواستم تا از تو مطمئن نشدم از حسم بهت بگم... ولی تو... با رفتنت... با بی خبر رفتنت... همه ی محاسباتمو بهم ریختی... قرار بود بی بی باهات حرف بزنه ، امانتونستم ساکت بمونم... مثل امروز.. بازم قرار بود من سکوت کنم بی بی جریانو بهت بگه... ولی با موقعیتی که پیش اومد، دیدم بهتره برات توضیح بدم.

-شما مختارید برای زندگیتون تصمیم بگیرید جناب کاویانی

صداش بلند میشه...

-بس کن نگار... دارم بهت ابراز علاقه میکنم. میدونی یعنی چی؟ یعنی چیزی که همه ی دخترا آرزوشونه.... بازتو داری رسمی حرف میزنو نمیگیری چی میگم! ؟.. تو که انقدر کودن نبودی!

عصبانی میشم..

-تو میخوای خواستگاری کنی یا توهین؟

حق به جانب نگاه میکنه..

-کی حرف ازدواج زد؟ .. من فقط گفتم دوستت دارم.. همین..

-....

واقعا نمیدونم چی بهش بگم... خیلی وقیحه .. یعنی چی؟ پس منظورش از این حرفا چی بود؟

-تو معلوم هست با خودت چندچندی؟ مگه من گفتم زنت میشم که میگی خواستگاری نکردی نکنه فکر کردی منتظر خواستگاری تو هستم؟!

ماشینو به کنار خیابون میکشه.. با لبخند مرموزی نگاهم میکنه و میپرسه..

-نیستی؟.. مگه همیشه دختری منو ببینه و منتظر خواستگاریم نباشه؟

حرصم بیش از حد کنترل میشه..

-وای خدا.. یکی منو بگیره... درجه ی خودشیفتگیت بینهایت!

-فراموش نکن که این اعتماد به نفسو خود شما خانوما به من میدید..

-ولی من نظرم اینطور نیست...

دستش پشت صندلیم میشینه..

-جواب؟ حرف آخرت چیه؟ همین الان بگو جوابت به من چیه؟

واقعا میخواد الان بهش جواب بدم؟

مگه کشکه؟.. چی پیش خودش فکر کرده؟ فکر کرده غرورم برام بی ارزشه؟! یا فکر کرده چون اون انتخاب کرده همه چی حله! نه حرف حسابیی... نه درخواست محترمانه ای..هیچی... مثل قبل پرغورو خودخواه.. احمقم که فکر میکردم عوض شده..جواب میخوای؟ اونم الان!

بی فکر چشم مبیندمو جواب میدم..

-نه!

صدای متعجبشو میشنوم..

-چی؟! تو... تو چی گفتی؟!.. به من گفتی نه؟!!

-مصمم تر از قبل چشم باز میکنم به این پسر از خود راضی جواب میدم..

-نه!.. جوابم منفیه!

با خشم نگاه ازم گرفتو ماشینو از جا کند...

دستمو به کنار صندلی گرفتمو نگاه به کفشم دوختم... با ترمز وحشتناکی که کرد سرمو بالا گرفتمو دیدم جلوی آپارتمانمون نگه داشته..

-پیاده شو!

بی ادبانه ترین لحن ممکن... درو باز کردم ، اما قبل از اینکه پیاده بشم حرصمو خالی کردم..

-نه شنیدن برات گرون تموم شد؟ نکنه فکر کردی همیشه شما انتخاب میکنیو دخترا چشم به راهت هستن؟ بد نیست یه کم آداب معاشرت یاد بگیری!

-اگه بلد نبودم ، بجای اینکه اینجا بشینیو رجز بخونی... کف خیابون کتلت شده بودی!

پیاده شدم... هنوز درو نبسته بودم که ماشین پرواز کرد...

خدا بخیر بگذرونه...

شاید حرف دلم اینایی نبود که گفتم.. شاید ته دلم عاشقشم.. چلی ناراحت نیستم از حرفایی که زدم.. چون عاقلانه تصمیم گرفتم ، کیان زیادی مغروره..

با شنیدن صدای زنگ دستای کفیمو میشورمو سمت در میرم..

نگاهی به ساعت میندازم.. نه و نیمه ! .. یعنی کیه؟

-بله؟

-باز کن گل دختر..

لبخند مهمونولبام میشه.. درو باز میکنمو تو آغوشش پنهان میشم..

-سلام بی بی جون ، قربونتون برم ، چه عجب!

-این دو روزه که گفتم با خودت فکراتو بکنیو یه دل بشی.. یه کم استراحت کنی ، بعد پیام.. ولی...

منظورشو متوجه شدم .. لبخند خجولی زدمو به سمت راحتی تعارفش کردم..

-بفرمایید..

به سمت آشپزخونه رفتم که صداش بلند شد..

-چیزی نیاری.. بیا بشین کارت دارم..

-چایی که میخورین؟ تازه دمه..

فنجون چای رو به دستش میدمو کنارش میشینم..

-خوبی مادر؟

-خوبم تنها کس نمار!

-فقط من تنها کستم؟

سرمو با لبخند تکون میدم که با خنده جوابمو میده..

-پس اون مادر مرده ای که تو خونه غنبرک زده چی؟

از لحنش خندم میگیره.. در حالی که خنده رو لبمه جوابشو میدم..

ایشون جای خود.. ولی شما یه چیز دیگه این.. اصلا عشقین.. عمرین .. قربونتون برم من!

-میگفت زست رد به سینه ش زدی؟!!

با خجالت نگاه دزدیدم از چشمهای هوشیارش..

-درسته..

-فکر میکردم دوستش داری!

-اینم درسته!

-پس ؟ جواب منفیتو چی فرض کنم؟ ناز دخترونه ؟!

-نه بی بی جون ، حرف این چیزا نیست..

-پس چیه ؟ چرا چشمت داد میزنن دوشش دارن اما زبونت میگه نه!

-به چند دلیل..

-میشه منم بدونم؟

-یکی اینکه کیان تنوع طلبه .. عادت کرده به بودن با زنهای متفاوت.. ممکنه منو به خاطر تصاحبش بخواد.. ولی بعد از یک ماه.. دو ماه.. یا اصلا یکسال ازم سیر بشه کنارم بذاره... اگه دلم بیشتر از این اسیرش بشه و بعد... خورد بشه .. اگه خورده شیشه های دلم تو جونم فرو بره ... اون وقت من.. میمیرم... دوم اینکه گیریم کیان پسر خوبو آقایی شده باشه .. زنهایی که تو زندگیش بودنو چیکار کنم؟ اگه بختک بشن تو زندگیمون... اگه سایه شون همیشه رو زندگیمون باشه ... من نمیتونم تحمل کنم.. سوم اینکه ... بهم میگه همین الان جواب بده... مگه میخوام یه جنس مرغوب با قیمت ارزونو انتخاب کنم که سریع جواب بدم ؟ .. کیان حتی نمیتونه برای دختری که دوشش داره غرورشو زمین بذاره .. از طرفی انقدر خود شیفته س که جلو جلو میگفت تصمیم گرفتم تورو مال خودم کنم... بدون اینکه پیرسه من دوشش دارم یا نه ! حرف من نقل نازو ادا نیست .. واقعیت زندگیه .. اینکه بین ما و طرز فکر ما... حتی روش دوست داشتنمون هزاران فرسنگ فاصله ست!

لبخند اطمینان بخشی زدو جوابمو داد..

-حرفات درست .. ولی دخترم.. انقدر بی انصاف نباش ... کیان هرچی قبلا بوده ، مال گذشته س.. الان خیلی وقته که دور کارای سابقشو خط کشیده .. حتی دوستو رفیقاشم کنار گذاشته .. سرش به کارش گرمه .. یه دختر دورو برش پیدا نمیشه ، که اگر بشه خودش دمشو قیچی میکنه .. من دیدم که میگم ، از خودم حرف نمیزنم ... میدونی کی فهمیدم کیان دوستت داره؟..

در سکوت نگاهش کردم کمی سرمو تکون دادم ... پلکشو بستو باز کرد..

-وقتی قرار شد ناموس رفیقش بشی ... اومد شمال .. بچم داغون بود... گفتم کدوم گیس بریده ای دلتو برده.. گفت دیگه دلی نمونده ! ... خیلی حالش بد بود.. میگفت دختر مورد علاقه شو از دست داده.. میگفت عشقشو دو دستی تقدیم دوستش کرده .. انگار از اول چشمش گرفته بودت... اما امان از غرور بیش از حد ... راست میگی .. خیلی مغروره .. اونقدر مغرور که وقتی دوستش پرسیده تورو دوست داره یا نه.. کسرش شده رفیقش از دلش باخبر بشه .. گفته نه... اما بارها بهم گفت ، کاش لال میشدمو نمیگفتم نه... نمیدونسته دوستشم تورو میخولد.. خدا بیامرزتش .. جوون خوبو خوش آدابی بود ..نگار.. دخترم.. کیان مغروره.. روش خواستگاریشو ابراز محبتشم غیر آدمیزاده ... اما من حق مادری به گردنش دارم.. خونی نه.. ولی قلبا مادرشم.. هیچ مادری نمیشینه بدبختی اولادشو ببینه... منم نمیخوام سیا بختی پسرمو ببینم.. هم از دل اون خبر دارم ، هم از دل تو... جفتتون باید نیم من بشید... کنار بذارید منیتو... مگه دنیا چقدر دوام داره ؟ مگه آدمیزاد چقدر عمر میکنه ؟ حیف عشق پاکو قشنگتون نیست؟! .. تو کاری به حرفای اون احمق نداشته باش.. به قول خودش خره ! امشب اومده خونه میگه من خرم ! .. منم گفتم یه حرف راست زده باشی همینه ! ... حرفای تورو قبول دارم ، اما صداقتو عشق کیانم قبول دارم... اگه تو هم منو به عنوان مادر بزرگت قبول

داری ، یہ فرصت بہ این بچہ بدہ .. بشین فکراتو بکن.. دودوتا ، چہارتاتو بکن... بین اگہ تہ دلت خیلی دوستش داری و با اون بودنو بہ ہمہ چی ترجیح میدی بہ من بگو تا ما بہ طور رسمی با پدرش بیایم خواستگاری ، اگر دیدی دوستش ندارو نمیتونی باہاش کنار بیای... ہیچ اشکالی ندارہ... خودم پشتتم کیانم حرفی نمیزنہ!

در سکوت بہ چشمہای مہربونش خیرہ شدم... وقتی جوابی ازم نشنید لباش حرکت کرد..

-چکار کنم دخترم؟ ہفتہ ی دیگہ بیایم خواستگاری؟!

تمام حرفاشو قبول دارم.. تمام محبتہا و مادرانہ ہاشو.. لبخند زدمو در جوابش گفتم:

-شما حق مادری بہ گردنم دارید.. ہر طور خودتون صلاح میدونین!

با این حرفم لپای گردش برجستہ تر شدو بلند شد و بہ آغوشم کشید... مبارک باشہ ای از تہ دل گفتو با جملہ ی بہ امید خدا ازم جدا شد...

اجازہ ی حرفو تعارف کردنو بہم نداد..

-من میرم تا بچم سکتہ نکرده بہش بگم.. تو ہم بشین حسابی فکر کن ہرچی شرطو شروط داری براش قطار کن...

با شنیدن صدای در اتاق نگاہ از قراردادی کہ دستم بود گرفتم..

-بفرمایید..

با باز شدن در چشمام از تعجب گرد شد... ہول شدمو با استرس از جام بلند شدم..

-سلام.. ..

با چشمہایی ریز شدہ سرتا پامو نگاہ کردو زیر لب جوابمو داد...

وای.. این دیگہ کیہ؟! اینکہ از اونم مغرور ترہ!

-پس اون دختر تویی!

-بلہ؟ ... ببخشید جناب کاویانی متوجہ فرمایشتون نشدم..

کمی نزدیکتر اومدو روی صندلی کنار میزم نشیت.. از اینکہ تعارفش نکردم خجالت کشیدمو دستامو بہ ہم گرہ زدم..

-چرا نمیشینی؟

با تکون شدیدی از فکر بیرون اومدم... گنگ نگاہش کردم کہ با دست بہ صندلیم اشارہ کرد..

-بشین!

با مکث نشستمو بہ میز خیرہ شدم..

-خیلی وقت بود منتظر دیدنت بودم!

دوباره چشمام گرد شدو با تعجب بهش خیره شدم..

-همینجوری با گرد کردن چشمت دلشو بردی؟

کمی به خودم مسلط شدمو اخم ریزی روی صورتم نشست... تجربه و گذشته بهم یاد داده که از اول نباید جلوی بعضی آدمها سکوت کرد تا در ازای احترامی که میذاری هر ریزو درشتیو بارت کنن..

-ببخشید آقای کاویانی .. فکر میکنم یه سوء تفاهمی برای شما پیش اومده .. بین منو پسرتون هیچی نیست.. دلم نمیخواه راجع به من بد فکر کنین..

لبخندش عمیق تر میشه و سرشو به علامت تایید تگون میده..

-کسی فکر بدی نکرد ... مثل مادرش مغروری..

با این حرف حرف تو دهنم موند.. به روبرو خیره شده بودو حرف میزد..

-منم وقتی جسارتشو دیدم عاشقش شدم .. وقتی عاشقم شدم ، همه چی عوض شد.. همه چی تغییر کرد .. دنیا قشنگ شد .. خنده از لبم کنار نمیرفت .. اما امان از چشم بد... دنیا نتونست خوشبختیمونو ببینه.. گرفتتش.. بردش .. پر پرش کرد... این روزای کیان ، مثل اون روزای خودمه.. خیلی وقته میدونم پای یکی در میونه.. یه کسی که پاشو سفت گذاشته.. یکی که بدجوری کیانو پایبند کرده... اما...

عمیق نگاهم کردو ادامه داد..

-فکر نمیکردم تو باشی.. وقتی دیدمت.. وقتی فهمیدم دختری که کیانو زیرو رو کرده تویی... خوشحال شدم که دنیا فرصت دوباره رو به پسرم داده.. خدارو شکر ، از خانومی چیزی کم نداری.. غرورت برام خوشاینده .. زن مغرور کم پیدا میشه.. زنی که وقتی تعهد داد.. دیگه چشمو دلش هیچی بجز شوهرش نبینه... زنی که به هر مردی رو نده.. زنی که بتونه یه مردو پایبند کنه ! .. خوشحالم کیان انتخاب درستی کرده.. خوشحالم تورو انتخاب کرده...

دستی به شال صورتی رنگم کشیدمو برای بار هزارم به آینه نگاه کردم...

این کت و دامنو شال بهم میاد.. هم رنگ صورتیش روشنه .. هم مدلش شیک و ساده س ... برای مراسم امشب مناسبه..

با شنیدن صدای زنگ واحد با دلهره نگاه از آینه گرفتمو به در اتاق خیره شدم... آب گلومو قورت دادمو به سمت سالن راه افتادم... جلوی در دوباره نفس عمیقی کشیدمو با توکل به خدا درو باز کردم..

به محض باز شدن در ، تو آغوش پر محبتش فرو رفتم... آغوش گرمو نرمی که به بزرگی دریا بود... و به محکمی کوه..

صورتمو بوسیدو کمی ازم فاصله گرفت.. به سرتاپام نگاه کرد و با لبخند شروع کرد..

-به به... هزار ماشالا.. دخترم از خانمی هیچی کم نداره.. به ماه گفته برو زیر چادرت که من هستم..
خنده ی ریزی کرد که صدایی مردونه متوقفش کرد..

-بی بی خانوم اجازه ی ورود به ماهم میدین؟ ... دلمون آب شد از بس از عروسمون تعریف کردی!
با لبخند به پشت سوش نگاه کردو چند قدمی جلوتر اومد... پدر کیان با لبخندی پر غرور مردونه نگاهم کردو
با صدای بلندی جواب سلام داد... بهشون تعارف کردم که داخل بشنو بشینن.. به سمت راحتی ها رفتن که
نگاهم رو نفر سوم ثابت موند...

ای جونم..... مثل پسر بچه های خجالتی که روز اول مدرسه شونه!
تو یه دستت دسته گل بزرگیه و تو دست دیگش جعبه ی شیرینی... ابروهایش پر اخمه و نگاهش به زمین...
پیداس که از این وضعیت راضی نیست... نگاه حریصمو ازش گرفتم که صدای بی بی بلند شد..
-کیان مادر ، گلو شیرینیو بده به عروس خانم!

با این حرف بی بی ، تازه سر بلند کردو برای چند لحظه خیره ی نگاهم شد..
دستمو جلو بردمو جعبه ی شیرینیو گرفتم.. زیر لب سلام کردم در حالی که به آشپزخونه میرفتم گفتم گلو
بذاره روی میز کنار مبل..
بعد تعارف چای و شیرینی.. بشقابای میوه رو مقابلشون گذاشتم... خواستم دوباره به آشپزخونه برم که با
صدای آقای کاویانی متوقف شدم..

-بیا بشین دخترم.. برای میوه و شیرینی خوردن وقت هست.. بشین که کار مهمتری داریم
با حرکت خفیف سر، کنار بی بی نشستمو انگشتمو در هم قلاب کردم..
-میرم سر اصل مطلب.. جمع خودیه و همه میدونیم چی هستو چی قراره بشه... این پسر ما یه دل نه صد
دل عاشق شده و میخواد به غلامی قبولش کنی

چند لحظه سکوت کردو دوباره ادامه داد..
-حتما تا حالا اخلاقشو شناختی... مغرورو کله شقه .. از خود راضیم هست .. جوشیو غیر قابل نفوذ .. خدا
نکنه از دنده چپ بلند بشه.. واویلاست! .. اخلاقش کلا تعریفی نداره.. به قول معروف.. کار هر مرد نیست
خرمن کوفتن.. گاونا میخواهدو مرد کهن!
با صدای اعتراض کیان خنده ای سر دادو سرشو تکون داد..
-باشه بابا بیشتر از این تعریفو نمیکنم.. خودت بگو
با تعجب به کیان نگاه کردم.. اونم نگاه متعجبشو به پدرش دوخت..

-چی بگم بابا؟

-اومدی خوستگاری.. قراره زن بگیری.. قرار نیست بشینی پاروپا بندازی که.. حرفاتو بزنی.. شرایط همسر آینده تم گوش کن

-همه چی منو نگار .. ببخشید.. نگار خانم میدونه ... منم هرچی لازمه ازش میدونم ، فکر نکنم احتیاج به توضیح بیشتری باشه

ادامه ی حرفشو بی بی کامل کرد..

-خب راست میگه پسر.. هر دوشون دیده و شناخته هستن .. ما به عنوان بزرگترشون اومدیم حرفای اصلیه بزنیمو کارو تموم کنیم .. بقیه ی حرفارو هم این دوتا خودشون باید دونگری بزنی ، نه تو جمع!

با این حرف پدرش نگاهش رو صورتم ثابت موند..

-حرف خاصی .. شرطی.. نکته ای.. چیزی نیست که بخوای بگی دخترم؟

نگاهم رو صورت مهربونش نشست..

-شما و بی بی بزرگتر منم هستید.. همونطور که میدونید خانواده مو از دست دادم ... دلم میخواد منو مثل دختر خودتون بدونید و اگه مشکل و نکته ای بود به خودم بگید.. دقیقا مثل اینکه دارید به دخترتون گوشزد میکنید ... در مورد آقا کیانم.. راستش من تنها چیزی که برام مهمه اینه باهام رو راست باشه .. هرچی که لازم باشه از همدیگه میدونیم ... اما هیچ وقت دوست ندارم حقیقتی باشه و ازمن مخفی بمونه... صداقت خیلی برام مهمه!

-خدا حفظت کنه دخترم... خدارو شکر کیان انتخاب عاقلانه ای کرده .. با وجود تو ترسی از آینده ندارم.. خیالم راحت که کیان زن عاقلی داره .. فقط میمونه مهریه... نظر خودت چیه؟

-شما مثل پدرم میمونید.. همونطور که میخوام منو دخترتون بدونید ، منم شمارو عین پدرم میدونم .. هر تصمیمی که شما بگیرید برای من قابل احترامه..

لبخندش عمیقتر شد...

-کیان.. پسر ، تو چیزی نمیخوای بگی؟

-هرچی شما بگید بابا.. نظر شما و بی بی برای من قابل احترامه..

-پس بهتره برید تو اتاق باهم حرفتونم بزنی تا حرفی نگفته باقی نمونده باشه..

بدون حرفی بلند شد... منم با گفتن با اجازه ای بلند شدمو به طرف اتاقم رفتم.. پشت سرم.. قدم به قدم میومدو چقدر شیرینه شنیدن صدای قدمهای مودی که میدونی از این به بعد قراره مثل سایه دنبالت باشه تا در امنیت باشی..

در اتاقو باز کردم منتظر شد داخل اتاق بشه .. با لبخند پر غروری نگاهم کردو وارد اتاق شد..

تو اتاقم یہ تخت سادہ بود با یہ میز آرایشو یہ صندلی گردو کوچیک مقابل میز آرایش .. سادہ ی سادہ..
نگاہی بہ دورتادور اتاق کردو در آخر گوشہ ی سمت چپ تخت نشست و دستشو با فاصلہ روی تشک تخت زد..

-بیا اینجا بشین بینم چه حرف حسابی داری بہم بزنی!

با تعجب نگاہش کردم کہ کج خندی زدو با ابرو بہ جایی کہ گفتہ بود اشارہ کرد..

سرفہ ای کردم و روی صندلی میز آرایش نشیتم..

-آخہ این صندلی کوچولو چہ نشستنی روش؟ بیا اینجا... قول میدم نخورمت.. باشہ؟

-انگار اومدید تو اتاق یختون باز شد..

ہر دو ابروش بالا رفتو با لحن خاصی جوابو داد..

-من ہمیشہ تو خلوتم آدم گرمیم!

-بہ قول خودتون تو خلوت... نہ وقتی کہ یکی دیگہ ہم پیشتونہ!

-تو کہ دیگہ از خودی!

با تعجبو چشمای گرد شدہ بہش خیرہ شدم.. تک خندہ ای کردو با غرور نگاعشو بہ چشمام دوخت..

-فکر میکردی شوہر بہ این خوش تیپی گیرت بیاد؟

جانم؟ این چی گفت؟ ... ہنوز نہ بہ بارہ ، نہ بہ دارہ! چی میگہ برای خودش؟!

-ببخشیدا.. اما اگہ منظورتون از شوہر بہ خودتونہ، باید یادآوری کنم کہ شما ہنوز در مرحلہ ی خواستگاری ہستید!

خندہ ی صدا داری سر دادو سرشو تگون داد..

-آی آی آی ... اومدی نسازی دختر خرگوشی ... اگہ من الان اینجا.. برای اینہ کہ از جانب شما مطمئنم..

اگر کمی شک داشتہم ، بعد از شنیدن حرفای شما پدرم خاطر جمع شد.. پس برای من یکی فیلم نیا!

-تا زمانی کہ بلہ نگفتم فرصت نہ گفتن دارم!

عمیق نگاہم کردو گرہ ای بین ابروہاش انداخت..

-جراتشو چی؟ جراتشو داری؟

از سوالش جا خوردم ... حرفامون بیشتر شبیہ خطو نشون کشیدن بود تا حرفای عروس و داماد برای زندگی مشترک..

-فکر نمیکنید دز صمیمیتتون خیلی بالاس؟ .. من اصلا از این برخوردار نیستم.. خوشم نیاد اینجوری...

با بلند شدن یهویی شو خم شدنش مقابلم حرفم نیمه موند...

با ترس و تعجب نگاهش کردم که لبخندی دلگرم کننده زد... روی زانو نشستو سرشو بالا گرفت.. خیره شد تو چشمام و گفت

-فکر نمیکنی وقت بحث و کل کل کردنمون تموم شده؟ .. اچدم خواستگاریت نگار... میدونی یعنی چی؟ ... یعنی اونقدر برام مهمو عزیز بودی که بخوام دنیاو باهات شریک بشم ... که بخوام دنیا باشی .. که بدون تو سر رو بالش نذارم ... بدون شنیدن صدای صبح بخیرت چشم باز نکنم ... نه اینکه بخوام باهات لجبازی کنم طول عمرتو کم کنم ... مگه مغز خر خوردم بخوام عشقمو ناراحت کنم؟ ... باهات راحتم... از اینکه سر به سرت بذارم خوشم میاد .. اما نه اینکه تو عذاب بکشی.. نمیخوام اذیتت کنم.. میخوام همیشه شاد بینمت.. همیشه اون دندون خرگوشیت پیدا باشه و یادم بیاره لحظه ی اول جذب لبخندت شدم .. دوست داشتنتو از خدا هدیه گرفتم.. وگرنه منو چه به عاشقی؟ .. اصلا منو چه به دختری مثل تو؟! .. آگه اینجام.. دلم میخواد بدونی که خیلی .. خیلی برام عزیز بودی که جلوت زانو زدم.. از این رمانتیک بازی که زانو بزنی انگشتر از جیبم بیرون بیارم انجام نمیدم.. چون خوشم نیاد.. نه اینکه بلد نباشم.. هزار بار دیدم.. ولی از این لوس بازی خوشم نیاد .. از ابراز عشق یک طرفه هم خوشم نیاد.. دلم میخواد دلدادگیمو عاشقیم دوطرفه باشه .. مثل همه ی حاده های قشنگ دنیا .. میخوام آگه من میخوامت تو هم منو بخواهی .. آگه عاشقتم ، تو هم عاشقم باشی .. از ابراز عشق کشکی متنفرم.. هرچی هستم همونی هستم که نشون میدم.. پشت پرده و حاشیه ندارم... رو بازی میکنم... ولی از رو دست خوردن متنفرم .. هرچی بودمو هستمو میدونی... به کارای قبلم افتخار نمیکنم.. اما خوشم نیاد به روم بیاریشون.. خوشم نیاد تو چشمم بیاری که تو ال بودی و بل بودی ... هرچی بودمو هستم .. مخفی نبوده.. حق انتخاب داری.. میتونی بپذیری تا دنیا رو به پات بریزم.. میتونی بگی و نه منم انگار کنم هیچی نبوده! .. اما ... اما آگه دلت بامنه که میدونم هست ... هیچ وقت .. هیچ وقت دلم نمیخواد گذشته مو تو سرن بزنی! .. مغرورمو بد اخلاق .. اشتباه زیاد داشتم ، اما خوشم نیاد به روم بیاری ... یه شونه دارم که برای عشقم گذاشتمش کنار.. حالا حاضری با همه ی این تعریفا.. چه خوبی و چه بدی... باز سر رو شونه م بذارو بهم تکیه کنی؟!

به چشمه‌هاش که حالا سبز شفاف شده بود نگاه کردم... به لبخند محوی که رو صورتش نشست بود... به ابرهای مشکی همیشه گره خوردش... به حالت مصمم چهره ش ... به اعتماد ذاتی که تو صورتش بیداد میکنه... من سالهاست منتظر این لحظه ام... سالهاست تو رویاهام به روش های مختلف خواستگاریشو به تصویر کشیدم ... هر اخلاقی هم که داشته باشه ... باز منم سر نشین قلب من خواهد بود... مگه میتونم بگم نه؟

با لبخند به نگاه مضطربش خیره شدم.. پلک بستمو لب باز کردم..

-هرچی لازم باشه ازت میدونم ... اما .. با این حال ... دوست دارم شونه ای که سر روش میذارم شونه ی تو باشه!

با مکت پلک باز کردم... سکوت اتاق شکستنی نبود .. نگاهم بالا رفتو دوباره تو نگاه سبز رنگش نشست... کم کم لبخندش عمق گرفتو با شتاب بهم نزدیک شد...

ثانیه ای طول نکشید که فهمیدم میخواد چکار کنه... هول شدمو با جیغ داد زدم..

-نه!

پایه ی صندلی تکون خورد.. نزدیک بود بیوفتم.. هول شدمو با چشمهای بسته دستمو به تنها جایی که نزدیک بود قفل کردم..

کمی به جلو کشیده شدمو پایه ی صندلی ثابت موند.. چندلحظه بعد چشم باز کردم... اول نگاهم به نگاه خندون کیان افتاد.. کمی ابرو هام بالا وقت.. با لبخندی عریض تر ، ابرو بالا انداختو به شونه اش اشاره کرد.. نگاهم به شونه اش کشیده شد... با دیدن دستهای قفل شدم روی شونه هاش ، چشمام گرد شدو سریع دستمو عقب کشیدم... صورتم سرخ شدو وجودم گر گرفته ... نگاه به زمین دوختمو صدای شیطون کیانو شنیدم...

-دیدي چه تکیه گاه محکمی گیرت اومده!

اخم ریزی کردم و جوابشو دادم..

-آدم به یه درختم میتونه تکیه کنه تا نیوفته ، ولی مهم اینه که تکیه گاهت برات یه حامی همیشگی باشه .. ته تکیه گاه لحظه ای!

با اخمو طلبکاری بلند شد..

-حالا دیگه من دوختم؟

لبخند زدمو متعاقب اون بلند شدم..

-نگفتم درختی ، گفتم درختم میتونه..

دستشو جلوم گرفتمو مانع حرفم شد..

-خب بسه.. بقیه شو میدونم... جنابعالی از زبون کم نیاری ، هر چی بگم یه جواب براش داری!

لبخند عمیق شد که اونم لبخند محوی رو لبش نشست... با ضربه ای که به در اتاق خورد نگاه از چشم همدیگه گرفتیمو به در خیره شدیم.. صدای بی بی باعث شد گوشه ی لبمو بگزم..

-بچه ها... خوبین؟ .. میتونم پیام تو؟

وای... با این حرفش دیگه رسماً رفتم زیر فرش... مگه چه فکری کرده که اجازه ی داخل شدن میگیره؟!

-بفرمایید بی بی جان!

صدای زیر لبی کیانو شنیدم..

-الان فکر کردن ما همه چیو تموم کردیمو تنها مشکلمون انتخاب اسم بچه ست!

وای.... این چرا انقدر پرروئه؟! خدایا .. با این بشر چطور کنار پیام من؟!

با باز شدن درو داخل شدن سر بی بی از بین در اتاق نگاهم به صورت گردش کشیده شد..

-چشمون قشنگای من ، نمیخواهید بیایید بیرون؟ زشته.. مثلا ما دوتا هم بیرون نشستیم.. بذارید حرفای اصلی تموم بشه ، بعد یه عمر وقت دارید گیسو گیسو کنشی کنینو جیغو داد راه بندازید!
با این حرفش صورتم داغ شدو صدای شاکی کیان بلند شد..

-اوووہ... چی فکر کردین بی بی؟ منکه روز اول خواستگاری زمو اذیت نمیکنم.. نزدیک بود از روی صندلی بیوفته جیغش بلند شد.. که اینم تعجب نداره! خصوصیت بارز خانوما جیغ جیغو بودنشونه!
-بینم مادر.. نگار کی زنت شد من خبر ندارم؟

از این حرف خنده ام گرفت.. اما کیان با ابرو های بالا رفته زستی به سرش کشیدو با صدای آرومی جوابشو داد..

-ضایع میکنین چرا؟ خب قراره زنم بشه دیگه!

از شنیدن لفظ زنم دلم یه حالی شد... یه حس خوبو عمیق .. یه احساس شیرین از شنیدن میم تعلق!
با شنیدن صدای خندون بی بی از فکر بیرون اومدم..

باشه عزیز کرده.. زنتم میشه.. آسه آسه .. حالا بیایید بیرون بابات منتظره..

با رفتن بی بی منو کیانم پشت سرش راه افتادیم.. پدرش با دیدنمون لبخند منظور داری زدو اشاره کرد رو مبل کناریش بشینم..

-بیا اینجا بشین دخترم.. بیا که یه فکر بکر دارم!

کنارش نشستم .. تمام وجودم گوش شد تا حرفاشو بشنوم..

-اول اینکه بذارید بینم همه چی اوکیه؟

کیان جواب پدرشو داد..

-بله .. منو نگار اوکی هستیم!

پررو از طرف منم جواب میدہ..

-مهریه دخترم سه دنگ همین مجتمع باشه .. شیربها هم هرچی خودت میخوای بابا جان..

با شنیدن پیشنهادش با چشمای گرد شده جوابشونو دادم..

-نه.. این حرفا چیه؟ من اصلا نمیتونم قبول کنم..

-اجازه بده دخترم ، من بینهایت از انتخاب کیان راضی هستم.. مهرتم عجیب به دلم نشسته.. پس بذار کارمو بکنم.. دوست دارم همونطرح که من تورو دخترم میدونم تو هم اختیار پدري کردن براتو به من بدی!

-این لطف شمارو میرسونہ.. اما من نمیخوام مادیات از ارزش علاقه ای که میتونه باشه کم کنه!

-کم نمیکنه ، حالا اجازه میدی؟

لبخند اطمینان بخشی زدو ادامه داد..

-من دختر ندارم... در کل بجز کیانو بی بی کسیو ندارم ، اما خدارو شکر از این به بعد قراره یه دخترم داشته باشم ، کاری به گذشته و اختلاف اخلاقی و فرهنگی بین شما دوتا هم ندارم.. عشق که باشه ، سختم بگذره باز میگذره... ثابتو بی هدف نیمونه.. بدون تغییر نیمونه که گند بگیره ... عشق نعمت بزرگیه.. تو چشمای جفتتون میبینمش .. قدر همدیگه رو بدونین ... اونقدر که بدون هم نفس نکشین... اعتماد شرط اول زندگیه... اعتماد کنید تا اعصابتون آروم باشه.. تا سودجوها به هدفشون نرسن... یه کلاغ چهل دورتون حلقه نزنن... از فرصتها استفاده کنید.. یک لحظه از با هم بودن غافل نشین... زمان عقدو عروسی باشه برای دو ماه دیگه .. تا اون موقع کاراتونو بکنین.. خونه ی بزرگترم میخواهید بگیرید ، به قیمتشم کار نداشته باشید.. حلقه و سرویسو لباس همونی باشه که دخترم میپسندم ... هرچاهم احتیاج به کمک داشتین یه تک زنگم بزنین من حاضر میشم .. وقتی کیان مستقل شد ، خیلی تو زندگیش سرک نکشیدم.. دورادور حواسم بهش بود... ولی راه به راه بهش گیر نمیدادمو نمیومدم سراغش .. میخوام بگم که شاید کم بیام که دخالت نکنم.. اما وقتی بهم احتیاج داشته باشین میام.. سریع میام... پس فکر نکنین میرمو فراموش میکنم دخترو پسری دارم! ... بی بی خانوم... شما حرفی ندارین؟

-راستش همه ی حرفای مهمو شما زدین... بقیه ی کارارو هم که خودشون انجام میدن... فقط میمونه یه مسئله که خیلی هم مهمه!

-چی؟.. چیزو از قلم انداختم؟

-فکر کنم اینی که میگم خیلی مهم باشه ... بچه ها همدیگه رو دوست دارن.. به قول شما چشماشون داد میزنه عاشق همدیگه هستن... اما اما حالا که قراره ازدواج کننو از حس هم باخبرن.. از طرفی مدام چشمشون تو چشم هم دیگه س ... برای دوماه .. از نظر زمان انجام کارا زمانشون کمه.. اما از نظر اینکه بهم برسن... بهشون دیر میگذره ... به نظرم بهتره.. حالا که کارشون و خونه شونو یه جا هستو.. از فردا هم باید دوتایی برن دنبال کارای عروسی... یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه تا بهم محرم باشنو حلال...

از شنیدن حرف بی بی شوکه شدم.. صیغه!

-ولی بی بی جان... من دوست ندارم همش استرس داشته باشم که..

-اجازه بده نگار جان... من درکت میکنم... اما از کیانم خاطر جمع... اگه حرفی میرنم به خاطر خودتونه... خوب نیست بیست چهار ساعته چشمتون تو چشم هم باشه و نگاهتون گناه... توکه این چیزا رو بهتر میدونی و بهش مقیدی!

-درسته... حق با شماست.. هر طور شما صلاح میدونین..

پدر کیانم وارد بحث شد..

-منم از صیغه خوندن قبل از عقد خوشم نیامد.. ولی انگار چاره ی دیگه نیستو این بهترین کاره!

-اما به نظر من بهتر نگارو راحت بذاریم تا خودش تصمیم بگیره.. شاید خوشش نیاد..

-نه آقا کیان... من مشکلی با این موضوع ندارم.. به نظرم حق با بی بی و پدرونه!

-پس اگه اینطوره من صیغه ی دوماهه بین شما میخچنم تا بهم محرم باشین... راستی.. پدر داماد... شماهم بعد از من عباراتو تکرار کن تا مشکل نداشته باشه از این نظر که صیغه رو زن خونده.. فقط حواستم باشه درست تلفظ کنی که اشتباه نشه.... نگار جان.. مادر قرآن بیار دست بگیر.. سوره ی یس رو بخون... چشم...

قرآن در دست گرفتمو با نام خدا شروع کردم..... در عالم دیگه ای بودم گویا... باورم نمیشد چند لخطه ی دیگه به عقد مردی در میام که این همه مدت آرزوش رو داشتم... محرم مردی میشم که عشقمه... مردی که بعد از این.. با خیال راحتو بدون عذاب وجدان گناه نکردن... میتونم تو جنگل سبزو دوست داشتنیش خیره بشم... جنگلی که بارها گناهشو پذیرفتمو واردش شدم.. بدون هیچ اختیاری..

کیان:

با شنیدن صدای بعله ی نگار ، تمام وجودم پر از آرامش شد ... لحظه ای پلکمو بستمو باز کردم .. نگاهم به بابام افتاد.. با لبخند اطمینان بخشی نگاهم میکرد... با دیدن نگاهم روی خودش ، بلند شدو به طرفم اومد..مردونه در آغوشم گرفتو دیتشو به کمرم زد..

-خدارو شکر که این روزو دیدم.. انتخابت عالییه.... خوشحالم که بالاخره اونی که لیاقت داشت قسمتت شد.. فقط امیدوارم تو هم لیاقتشو داشته باشی!

شونه شو بوسیدمو جوابشو دادم..

-خیالت تخت پدر من!

با لبخند ازش جدا شدم... درسته اشتباه زیاد داشته.. دوسته بعد از مرگ مادرم اونی نبود که باید باسه... حتی هنوزم دست از کاراش نکشیده .. اما برای من همیشه کمک و همراه بوده... حتی اگه نتونسته.. اما به روش خودش سعی کرده بهترین پدر باشه...

صدای بی بی رو که نگارو بغل کرده بود. شنیدم..

-الهی پنبه شدن موهاتونو ببینم مادر... خوشبخت بشین... خدا هزارسال با دل خوش به هم بیخشتون!

-مرسی بی بی جونم... زیر سایه ی شما..

با جواب نگار بابام جلوتر رفتو دستشو پیش برد..

-اجازه هست؟

بی بی با تعجب نگاهش کردو عقب رفت..

-بفرمایید!

بابا با لبخند جلوتر رفتو پیشونی نگارو بوسید... لبخندی که بعد از فاصله گرفتن پدرم روی لبهای نگار دیده میشد فوق العاده بود.. میشد حال خوبشو از رفتارو لبخندش فهمید.. چقدر خوبه که انقدر ساده ست و درونشو میشه از رفتارش دید!

حالا نوبت خودمه .. مثل پسر بچه هایی که اولین باره با عشقشون روبرو میشن ، لرز به تنم نشسته ... احساس ضعف میکنم.. شایدم از شادیه زیاده .. مقابلش ایستادمو تو نگاه متعجبش خیره شدم..

-خوشحالم که از این به بعد بی عذاب وجدان میتونم خیره تو نگاهت بشم!

با این حرفم لبخند عمیقی رو لباش نشستو دندونای خرگوشیش پیدا شد..

زستمو پیش بردمو برای اولین بار ، دستهای ظریف و کوچیکشو بین دستهای بزرگم گرفتم....

لمس دست نرمو چون گلبرگش بیش از حد شیرین بود.. و چقدر لذت بخش بود حس کردن این اولین بارها... برای منی که عمری از اولین تماس هام گذشته بودو امروز... فهمیدم هنوز اول جاده هستم... و همه ی عمر.. بجای آب .. به سراب میرسیدم... نه تنها ته خط نیستم.. بلکه اول راهم.. اول راه لمس کردن احساس شیرین دخترانه ی زلم!

نگار:

با اسیر شدن انگشتام تو حصار انگشتهای بزرگو مردونه ش ، حس تعلق تو جونم نشست... حسی خوب و ناب ... نا خواسته لبخند رو لبم اومدو نگاهم به نگاهش کشیده شد... .. با دیدن لبخندم، اونم لبخندی زدو سرشو جلو آورد.. اونقدر جلو که منحنی خوش حالت لبهاش روی گونه ام فرود اومد ... برای لحظه ای با حسی خوب پلک بستم .. اما با یادآوری حضور بی بی و آقای کاویانی... با ترس چشمامو باز کردم به کیان خندون نگاه کردم..

حرف نگاهمو فهمیدو شونه ای از بی تفاوتی بالا انداخت..

با شنیدن صدای بی بی رسما لبو شدمو نگاهم گل فرشو هدف قرار داد....

-خب جناب.. پاشو مادوتا بریم تا بچه ها باهم خلوت کنن!

با تعجب نگاه بالا کشیدم..

-وای بی بی .. این چه حرفیه؟ کجا برید؟

-هیچ جا دخترم.. چرا هول میکنی؟ همین واحدروبرویی هستیم.. یه حرفهایی هست که ما باید باهم بزنینم ، یه حرفایی هم هست که شما باید باهم بزنیند.. ما میریم.. حرفاتون تموم شد حاضر بشید شام بریم بیرون.. شبم من میام پیش دخترم که تنها نباشه.. هرچی باشه دخترا دوست دارن شب عقد با مادرشون دردو دل کنن!

با لبخند قدرشناسی .. در حالی که حاله ای اشک چشمامو پوشونده بود به بی بی نگاه کردم... احساسمودرک کرد که جلو اومدو سرمو رو شونه ش گذاشت و با دست کمرمو نوازش کرد... یه محبت خالص مادرانه که فقط از یه مادر بر میاد...

با چشمهای اشکی فاصله گرفتمو بی نگاه به طرف در رفت.. پدر کیانم همراهش شدو قبل از اینکه اجازه ی تعارف بهم بدن خداحافظی کردنو درو بستن...

با شنیدن صدای کیان ، نزدیک گوشم. .. نگاه از در گرفتم..

-خب خانم.. نمیخوای راحت باشی؟

با تعجب نگاهش کردم..

-راحت؟

با ابرو به شالم اشاره کرد..

-دیگه محرمتم... درش بیار!

از لحن دستوریش خوشم نیومدو ابرو در هم کشیدم..

-هر وقت صلاح بدونم برش میدارم.. الان راحتم!

بی توجه به حرف من ، دستشو جلو کشیدو طی یک حرکت سریع شالمو از سرم برداشت..

-ولی من ناراحتم!

تعجب نگاهمو که دید لبخند دندون نمایی زدو ابرو بالا انداخت.. در حالی که روی کاناپه لم میداد گفت

-من یه سری قانون تو زندگیم دارم... یک: زنم باید اونطور که من دوست دارم بگرده... دو: رو حرف من حرفی نزنه، سه: با من مخالفت نکنه.. که این محکم کاری قانون دوممه ، چهار: به من گیر نده ، پنج: در مورد تیپو لباسم خودم تصمیم میگیرم ، شش: هر وقت اراده کردم زنمو ببینم.. باید ببینمت! .. نمیتونم همیشه نداریم... هفت: نازکشی بلد نیستم.. از عشوه خرکی هم خوشم نیما، هشت..

ستمو مقابلهش گرفتمو نذاشتم ادامه بده..

-صبر کن ببینم.. هیچی نگم تا هزار پیش میری! این خرفا مال قبل از عقد بود.. که اگه من یا تو باهات کنار نمیومدیم عقدی جاری نمیشد.. اما فکر نکن حالا که صیغه خوندن ، خرت از پل گذشته و هر ویاری داشته باشی اجابت میشه! طرفتو یا نشناختی.. یا اشتباه گرفتی... واقعا فکر کردی من از اون دسته دخترام که هرچی شوهرم بگه بگم چشم عشقم! عمرا! من هر طور دلم بخواد میپوشمو میگردم.. همسرم فقط میتونه پیشنهاد بده.. حالا یا من قبول میکنم یا نه.. ولی اون باید به خواسته های من احترام بذاره.. مثلا من از مردایی که دکمه ی لباسشون تا کجاها بازه اصلا خوشم نیما.. در واقع عقده دارن بدنشونو نشون مردم بدن... هیچ وقت دلم نمیخواه لباست اینطوری که گفتم باشه!

از جاش بلند شدو اومد مقابلم ایستاد.. با تک ابرویی که بالا انداخت دستشو زیر چونه م گذاشتو مجبورم کرد تو نگاهش غرق بشم..

-اینقدر زیون نریز خانم خرگوشه... من هرکار بخوام میکنم ، هر کارم بخوام زنم باید گوش بده و عمل کنه .. که اگه اینطوری باشه.. نوکر خانم خرگوشه ی خودمم هستم!

سرمو عقب کشیدو لبامو روی هم فشردم..

-نوکریتو نمیخوام.. برعکس .. میخوام آقایی کنی.. آقا بالا سرم باشی.. سایه ت بالای سرم باشه.. تکیه گاهم باشی... ولی از زورگویی و حرف زور خوشم نمیاد...

سرشو جلوتر آوردو نفسشو تو صورتم فوت کرد... چشمهای کشیده و خمارش رو صورتم چرخید... دستش تو موهای فرم فرو رفت...

-بیشتر از همه این جسارتت جذبم کرد.. اینکه تنها یه دختر جرأت میکنه جلوم جبهه بگیره و ازم حساب نبره... ولی ... من موضعم کوتاه نیام... تو همون دختری هستی که من میخوام... همون زنی میشی که باب میل منه ... نگران تغییرات هم نباش.. خودم درست میکنم تو هم عادت میکنی!

تیز شدم تو نگاه پر خمارش..

-من از عادت بیزارم ... دلم نمیخواد زندگیم بر مبنای عادت بچرخه... منو ببین.. همینم که هستم... این نگارو میخوای ... هستم.. ولی اگه میخوای یکی دیگه ازم بسازی شمارو به خیرو مارو به سلامت!

سرش جلو تر اومد... دستش بیشتر تو موهام چنگ شد... لبش به گوشم خورد..

-من همین نگار جسورو میخوام ... همین دختری که با جسارت خیره میشه تو چشمامو از منم حساب نمیره.. هر چند زیادی جسوره.. کله شقه .. یه دنده ست .. ولی این دختر.. دقیقا همونه که من میخوام... برای همیشه!

با تر شدن لپم ، فهمیدم صورتش مماس با صورتم شده ... بدنم مور مور شدو برای لحظه ای پلم روی هم رفت ... با فاصله گرفتنش چشمام باز شدو تو نگاه سبزش خیره شد.. بدون پلک زدن در عمق وجود همدیگه خیره بودیم... زمان متوقف شدو نفس از سینه رفت...

دستش دو طرف صورتم نشست... پیشونیش رو پیشونیم فرود اومدو لباش از هم فاصله گرفت.. با شنیدن حرفش... دنیام نورانی شد ... قلبم چند لحظه ایست کرد ... وجودم پور از آرامش شد..

-خوشحالم از اینکه مال من شدی.. این لحظه که به من از همیشه نزدیکتری ... که نگاه خوشگلت تو چشمام خونه کرده... قشنگ ترین لحظه ی عمرمه.... عاشقانه دوستت دارم نگارم!

کیان:

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا بیشتر از این پیش نرم... فاصله گرفتمو دستامو تو موهام فرو بردم... اگہ یہ لحظہ ی دیگہ تو اون حالت میموندم ... پاهام سست میشدو واکنش نگار .. حدسش سخت نیست کہ چی میتونہ باشہ!

دلم نمیخواد بہ خاطر زیادہ خواہی هام.. حالا کہ بہش رسیدم از دستش بدم.... من جسمشو نمیخوام.. روحشو میخوام... خود نگارو میخوام..

نگار دست نیافتنی... نہ بہ زور... نہ بہ تحمیل... بہ خواہش دلش و بہ تمنای قلبم!

بہ سمت یخچال رفتم... یہ لیوان آب یخ از پارچ داخل یخچال پر کردم یہ ضرب سر کشیدم... شاید حرارت درونمو از بین نبرد.. ولی یہ کم.. کمترش کرد..

-تشنہ هستی شربت درست کنم برات!

برگشتمو تو نگاہش خیرہ شدم... چشمایی کہ قہوہ ای رنگن.. ولی مثل عسل شفاف!

-نہ، یہ کم گلوہ سوخت.. آب خوردم... میگم.. میخوای حاضر بشی بریم؟

-بویم؟

-بابا گفت بوای شام چہارتایی بریم بیرون!

-آهان.. باشہ ... پس .. من میرم حاضر بشم

پلک بستمو باز کردم..

رو گردوندو رفت... نفسمو پر آہ بیرون دادم.. نگاہ بہ سقف دوختمو زیر لب گفتم..

-مرسی خدا جون... حقا کہ آخر مرامی... ..

لیوانو روی کابینت گذاشتمو بیرون رفتم.. روی کاناپہ نشستمو سرمو بہ پشتیش تکیہ دادم... نگاہم بہ اتاق نگار کشیدہ شد...

دلم میخواست برم تو اتاقش... ولی.. اگہ لباس تنش نباشہ؟

خب نباشہ! محرمہ... ولی.. نہ .. ممکنہ بترسہ.. صددرصد ناراحت میشہ.. بشین کیان.. بشینو دندون رو جیگر بذار... مرد باش.. تو کہ انقدر شل نبودی!

بہ زور جلوی خودمو گرفتم تا بلند نشم... یہ ربع بعد... در حالی کہ مانتویی سفید رنگ با شالی سفید پوشیدہ بود از اتاقش بیرون اومدم... دلم ریخت... شالش شل بودو موہاش بیرون بود.. این مدل خیلی بہش میومد.. بدون ارادہ بلند شدم... نگاہم میخ لبہای صورتی رنگش شد... عین فرشتہ ہا شدہ.. نہ.. این بار نمیتونم صبر کنم...

دستم دور کمرش نشستو لبم روی خوشرنگترین صورتی دنیا....

نگار:

برای چند لحظه آرامش همه ی وجودمو گرفت... یه حس خوبی که برای اولین بار تجربه ش میکردم... برعکس وقتایی که با آرتین بودم پر بودم از عذاب وجدانو استرس.. اینبار فقط آرامش بود.. اما..

برای یک لحظه مغزم به کار افتاد...

منو کیان... دختری پسری که هر دومون تنهایییم... اونم با فاصله ی یک واحد از همدیگه... هرروزم که همدیگه رو میبینیم... اگه ادامه پیدا کنه؟!

من... یه دختر تنها... اگه با شناسنامه ی سفید رو سیا بشم؟

اون وقت جواب نگاه سرزنشگرو چی بدم؟

جواب خودم تو آینه ی وجودمو چی بدم؟

جواب پدرو مادرم تو دادگاه وجدانمو چی بدم؟

این بود حس قوی محکم بودنم؟ این بود قولی که به عزیزانم دادم؟

اما کیان... اون خوبه.. عاشقمه.. عاشقشم.. ولی... ولی اگه سیر آب شدو بی میل چی؟

اگه عطش اون خوابیدو برعکس من تشنه تر شدم!

با این فکر ، سرمو عقب کشیدمو دستمو سپر سینه اش کردم...

انگار بهش شوک وارد شد که چشماشو با تعجب باز کردو با بهت نگاهم کرد...

دستمو به گوشه ی شالم کشیدمو نگاه ازش دزدیدم...

جالت میکشیدم.. نمیدونم بابت همراه شدنم یا کنار کشیدنم!

بی حرف به دستشویی رفتم... چند مشت آب به صورتم پاشیدمو تو آینه نگاه کردم... با دیدن خودم یاد سرخ

پوستها افتادم... سرخ پوستایی که سیاه نیستنو مثل لبو قرمز!

بی توجه به نگاه سرزنش گرو خیره اش به اتاقم رفتم... صورتمو با دستمال خشک کردم دوپاره کرم زدم...

موهایی که برای قشنگ جلوه کردن جلوی کیان ، حتی برای چنددقیقه ای که تو خونه هستیم بیرون ریخته

بودمو جمع کردم کامل داخل شالم پوشوندم...

رژ لب پاک شده امو ترمیم نکردمو اینبار.. فقط یه خط لب قهوه ای کمرنگ زدم...

از اتق بیرون اومدم... تنها چیزی که تو صورتش پیدا بود اخم بود... شاید من کار بدی کردم.. شاید اون

زیادی توقع داره... اونم از من... از منی که هنوز یک روزم نشده بهش محرم شدم...

-حاضری برم به بابامو بی بی بگم بیان بوییم..

-باشه!

با شنیدن جواب آروم سر تکون دادو از خونه بیرون رفت...

نفسی که تمام مدت حبس شده بود رو رها کردم دستمو رو پیشونیم گذاشتم...

روز اول کیانو ناراحت کردم... اما اونم نباید زیاد متوقع باشه!

شام با شوخی های بابای کیانو حاضر جوابی های بی بی خورده شد... فقط منو کیان سکوت کرده بودیم.. هردومون ساکت بودیمو غرق در افکار خودمون... من مدام به اینکه نکنه دلگیری ناراحت شده باشه فکر میکردم اون... نمیدونم به پی فکر میکردم.. اما میترسم از اینکه به خودش بیادو بگه از انتخاب این دختر پیشمونم... بگه براش کافی نیستو راضیش نمیکنم... یعنی ممکنه؟!

-نظر تو چیه باباجون؟

با شنیدن صدای پدرشوهرم تز فکر بیرون اومدم...

-بله؟!

نگاه متعجبم به کیان افتاد... پوزخندی زدو مشغول خوردن نوشابه ش شد...

-گفتم ماه عسل میخواهید بفرستمتون پاریس؟

گنگ بودمو گیج جواب دادم..

-نمیدونم... هر طور شما صلاح بدونین.. برای من فرقی نمیکنه!

صدای پر خشم کیان لرزه به تنم انداخت..

-برات فرقی نمیکنه ماه عسل کجا بری؟ مگه از سر سیری شوهر کردیو مجبور به ازدواج شدی؟!

-کیان!

لحن کوبنده ی پدرش باعث شد لب روهم فشرتر بده و نگاه ازم بگیره...

-اشکالی نداره دخترم... حتما از این دخترا نیستی که ده روز قبل خواستگاری میشینن فکر میکنن چکار کننو کجا برن ... فکراتو سر فرصت بکن ، هرجایی که دوست داشتی میفرستمتون!

با لبخند قدر شناسی به پدرش نگاه کردم... ازش تشکر کردم لبخندش جوابم بود...

وقتی برگشتیم پدرش رفت خونه ی خودش ... جلوی واحدامون بی بی گفت امشبو پیش من میمونه تا شب اول عقدم احساس تنهایی نکنم...

اما کیان.. اخمش غلیظ تر شدو پر منظور لب باز کرد..

-آخی ... میخوای بری پیشش بخوابی که یه وقت آقا گرگه نره سر وقتش؟!

سرشو خم کرد تا هم قدم بشه .. صورتشو مقابل صورتم گرفتو ادامه داد..

-نترس عمو جون .. تو دیگه از اموال آقا گرگه ای ... بهت آسیب نمیرسونه ! قول میدی بی هوا شبو نصفه شب نخورت... حتی ناخنکم بهت نمیزنه...

-بس کن کیان... تو چت شده؟ چرا گیر دادی به نگار؟ اگه من میگم برم پیشش خواست خودمه ... دخترا دوست دارن شب عقدشون با مادرشون خلوت کنن.. دلم نمیخواد دخترمو تنها بذارم.. به تو هم اجازه نمیدم اینطوری باهاش حرف بزنی ، بجایی که حرفای قشنگو آرامش دهنده بهش بزنی ، حرف گرگ میزنیه دندون تیزتو نشون میدی؟!

-باشه بی بی ... بره ی زبون بسه تونو ببرین تا دندونام تو گوشتش نرفته... شب بخیر!
اینو گفتو بدون نیم نگاهی داخل واحد خودش رفت.. درو بهم کوبیدو منو تو بهت گذاشت تا صبح با بی بی صحبت کردم... از استرس هام گفتم... از اخلاق کیان پرسیدم.. از نگرانی هام گفتمو از دلیل بدخلقی کیان..

بی بی صبورانه تمام حرفامو گوش داد ... بهم اطمینان داد که هیچ وقت خطایی از کیان سر نمیزنه..
گفت اگه کیان میخواست بعد از عشق تو بلغزه.. اون موقع که زن آرتین بودم میلغزید!
بهم اطمینان داد که اونو آقای کاویانی پشتم هستن... نه به عنوان عروس.. بلکه به عنوان دخترشون...
در آخرم با خنده گفت کیان زود جوشو حسوده.. اگه یکیو دوست داشته باشه حسودیش میشه اونو پیش کس دیگه ببینه..

میگفت بچه هم که بوده رو مادرش خیلی حساس بوده . اگه مادرش به یکی محبت مسکرده کیان بغض میکرده و قهر میکرده باهاشون!

و من مطمئن شدم با یه مرد سی و چند ساله ی کامل طرف نیستم.. و برعکس .. با یه پسر بچه ی توقعی طرفم..

اما بی بی کوتاه بیا نبود.. اونقدر از خوبیهاش گفت.. اونقدر از من خواست نرمش نشون بدمو شوهرمو با هنر زنانه م نگه دارم که در آخر به این نتیجه رسیدم که باید از فردا رفتارمو درست کنم...

اید کمی رو خجالتم کار کنم... سعی کنم دل شوهرمو بدست بیارم..

به قول بی بی ، اون الان عاشقمه و همه ی توجه و توقعش از منه!

عشق فقط چشم بستنو چشم عشقم گفتن نیست... بلکه در بعضی ها برعکسه!

دقیق تر میشن... ریزبین تر میشن... حساس تر میشن...

درست مثل کیان که از لحظه ی اول مالکیتش شروع کرد...

هرچند که من باهاش راه اومده بودم... اونم نیم ساعت بعد از جاری شدن صیغه ... با تمام استرس و نگرانی هایی که تو زندگی با آرتین حس کردم...

اما کیان فرق داره.. اون هرچی که باشه... هیچی هم که نباشه ... عشقمه!
 بگه بمیر میمیرم!
 جون و تن چه قابل داره؟!
 هرچند که کنار اومدن با خودم یه کم سخته ... من اینطوری بار اومدم .. عادت ندارم خودمو پیش کش کنم... حتی به قیمت حفظ عشقم!
 اما انگار چاره ای جز این نیست.. باید کمی ملایم تر رفتار کنم... نرم تر بشم..
 به قول بی بی .. برای داشتن حفظ کردن مردت که نباید کامل خودتو بهش تسلیم کنی!
 اتفاقا باید ناز دخترونه تو حفظ کنی.. باید کاری کنی طرفت بدون دست نیاقتنی هستی .. تا لحظه ی وصال بیشتر قدرتو بدونه.. نه اینکه فکر کنه به آسونی بدست میای پس میتونه آسونم از دستت بده!
 زن باید با سیاست جلو بره... یه کم نرمش.. یه کم جوشش ... یه کم ممانعت از هر خواسته ی مرد ... اون وقت بهش بر نمیخوره و اینو میداره به پای ناز زنونه!
 آره .. باید همین طوری باشم که بی بی گفته... خودمم که به حرفاش فکر میکنم میبینم حق با بی بی هستش...
 آدمی به مقصد میرسه که آهسته و پیوسته بره...
 خوبه که بی بی هست.. خوبه که جای مامانمو پر کرده... خوبه خدا اونو بجای همه ی نداشته هام بهم داده...
 اگه نبودو این حرفارو نزده بود.. با این رفتار کیان ... معلوم نبود فردا چه واکنشی نشون میدادم...
 شاید منم مثل همیشه با لجبازی رفتاری بدتر از کیان میکردم... چون فکر میکردم اینجوری میفهمه کارش چقدر بد بوده....
 غافل از اینکه اینکار مثل فرو کردن دست تو لونه زنبوره و واکنش بدتری از مرد بجا میداره!
 انگار هنوز خیلی چیزها هست که نمیدونم... هنوز خیلی راه پیش رومه و منم بی تجربه ... حتی با وجود تجربه ی بودن با آرتین باز هم بی تجربه ام...
 آرتین جنسش با کیان فرق داشت .. آرومتر بودو سعی میکرد عاشقانه هاشو تو رفتارش نشون بده .. مراعاتمو میکردو باهام راه میومد.. ملاحظه مو میکرد.. اما کیان...
 اون دقیقا خود آتیشه ... شوخی باهات نداره...
 باهاش بازی کنی .. به ثانیه نکشیده به آتیش میکشونتت...
 هرچندکه من قصدم بازی باهاش نبود .. اما اگه اونطوری فکر کنه...
 باید از فردا با سیاست بیشتری در برابرش ظاهر بشم ... باید...

کیان:

حدود ساعت ده صبح زنگ خونه به صدا در اومد... از چشمی در نگاه کردم بی بی رو دیدم..

درو باز کردم با سلام آرومی به سمت اتاقم رفتم...

-کجا؟

-میرم بخوابم

-بخوابی یا سیگار دود کنی؟

با کلافگی برگشتم به طرفش..

-حالا برای شما چه فرقی میکنه؟

-بشین کارت دارم..... صبحونه خوردی؟

-نه هنوز!

-بیا بریم آشپزخونه .. صبحونه تو حاضر کنم بخور.. حرفامم میزنم..

-چشم!

دنبالش راه افتادمو رو صندلی آشپزخونه جا گرفتم..

-رفتار دیشبت افتضاح بود!

-بی دلیل نبود!

-اون وقت میشه منم دلیلشو بدونم؟

-نه همیشه!

-بیچاره اون دختر که قراره با اخلاق گند تو بسازه!

-شما از هیچی خبر ندارید...

-اتفاقا همه چیو میدونم... بیچاره دختره دیشب تو بغلم زار زدو گقت چی بینتون گذشته .. تو خجالت

نمیکشی؟ بابت یه خجالت دخترونه اونطوری بازنت رفتار میکنی؟ اونم جلوی من!

-خجالت کجا بود؟ چطور تو هیچی خجالت نمیکشه .. هر حرفی بزنی ده تاشو پسم میده .. اون وقت اینجور

وقتا خجالت میکشه!

-ببینم ... تو از اول از چیه اون خوشتر اومد؟

-خیلی چیزا بود که منو عاشقش کرد..

-بگو ببینم چیا...

-زیباییش..

-به قشنگی بود که اون عنکبوتای رنگی که دنبالت میاوردی شمال از قشنگی چیزی کم نداشتن!

از مثالش لبخند زدمو ادامه ی جوابشو دادم...

-خب قشنگی به تنهایی که نه...

-پس چی؟

-ای بابا .. اجازه بدید بگم خب...

-بگو دیگه .. جونمو به لب میرسونی تا جواب بدی.. عین عروسا ناز میکنه جواب بده و حرف بزنه... به دختره ایراد میگیره.. شرط میبندم اگه تو دختر بودی انقدر قرو ادا داشتی که شوهرت دمشو رو کولش میذاشتو فرار میکرد! بگو ببینم..

-نجابتش بیشتر جذبم کرد تا زیباییش! ... متانتش .. پاکیش ...غرورش ... اینکه برعکس همه ی دخترایی که دیده بودم به فکر پهن کردن دام برام نبود .. اینکه حدو حریم سرش میشه ... جلف نیست ... وقتی شب به شب برمیدرم خونه خیالم راحتی که زخم پاشو از حریمش بیرون نذاشته و احتیاج نیست نگران این باشم که تو نبود من با کی بوده!

-لقمه رو نچرخون .. لپ کلام اینه که تو چشمت نجابت نگارو گرفت ... عاشق وقار و متانتش شدی...

-خب .. آره .. چطور؟

-موندم چطور فکر میکردم باهوشی... عقل کل .. اگه نگار این متانتو حجبو حیای ذاتیو نداشت که تو انقدر شیفته ش نمیشدی ... اون یه دختر نسبتا چشم و گوش بسته س ... درست قطب مخالف تو ... تو سردو گرم کشیده ای .. البته تو رابطه با زنها .. ولی اون تو سختی و مشکلات زندگی سردو گرم کشیده یاد گرفته حواسش به خودش باشه ... یاد گرفته روی خوش به هیچ مردی نده ... یاد گرفته از خودش محافظت کنه ... و همین طور که اینا رو یاد گرفته .. یاد نگرفته با مرد چطور رفتار کنه .. چطور دلبریایی که دخترای دیگه بلدنو انجام بده ... چطور جواب محبت شوهرشو بده .. که البته تو این مورد بهش حق میدم ... اون یه دختر نسبتا چشمو گوش بسته بوده .. از تو هم خجالت میکشه .. شاید تو موارد روزمره حاضر جوابی کنه و حریف زبونش نشی .. ولی تو موارد دیگه ... بهش حق بده خجالت بکشه ... اون تازه دیشب به تو محرم شده ... حق داره نذاره پاتو فراتر از گلیمت بذاری ... به نظر من اگه نگار رفتار دیگه ای میکرد جای حرف داشت..

-چی میگید بی بی ؟ گلیم کدومه؟ من فقط میخواستم..

-بس کن .. میدونم.. ولی خودت فکر کن .. اگه نگار رفتار دیگه ای میکرد.. خود تو نمیگفتی این چه رفتاریه؟! نمیگفتی اون نجابتهای قبل از ازدواجش فیلم بوده تا منو خام کنه؟ نسبت بهش فکر دیگه ای نمیکردی؟ هان؟

با حرفاش تو فکر رفتم... حق با بی بی هستش ... نگار اگه گستاخانه رفتار میکرد .. اگه پایه ی همه چیزی بود که منه خبره بودم ... اون وقت نجابتی که ازش سراغ داشتیم چی میشد؟!

چایی جلوم گذاشته شد... به چشمهای دلگیرش نگاه کردم...

-مثل اینکه حق با شماست ... حالا ... حالا من باید چکار کنم؟

با لبخند کنارم نشستو نگاهش برق زد..

-صبحونه تو بخور ، برو دنبالش باهم برید بیرون... باهم خرف بزنی تا حرفاتون تو دلتون تل انبار نشه .. هر دوتون خالی میشینو گله ای نمیمونه .. بغض نمیمونه... ناهارم ببرش جایی که دوست داره... دیشب که عین برج زهرمار شامو به کامش کوفت کردی... بذار از امروز خاطره ی خوبی تو ذهنش نقش ببنده!

نگار:

با شنیدن صدای زنگ در ، تپش قلب گرفتم... به سمت در رفتمو از چشمی در نگاه کردم...

وای.... کیانه!

نکنه اومده ادامه ی بحث دیشبو داشته باشه؟!

ای خدا ... اصلا حال جرو بحث ندارم .. دلم نمیخواد ناراحتش کنم.. برعکس .. دوست دارم از دلش در بیارم... ولی....

با صدای دوباره ی زنگ. دست از فکر کردن برداشتمو جواب دادم.. سرمو به در چسبوندمو از پشت در جواب دادم..

-بله؟

-نگار درو باز کن

-صبر کنید.. الان

هول شدم.. میخواد بیاد تو! حالا من چکار کنم؟

به سمت آینه دویدم .. وای رنگ به صورتم نیست.. اینطوری منو ببینه که پشیمون میشه

دستی به موهام کشیدم .. رژ لبمو برداشتمو رو لبم کشیدم.. یه کم بهتر شدم...

به لباسم نگاه کردم. .. یه تونیک شیری با ساپورت مشکی.. خوب بود.. بد نبود...

با شنیدن صدایش از پشت در ، دست از کنکاش خودم برداشتم..

سعی کردم لبخند بزنامو رفتار دیشبشو به روش نیارم..

با باز شدن در نگاهم رو صورتش ثابت موند.. یه بولیز سفید با شلوار کتان سفید پوشیده بود .. چشمهایش

از همیشه روشن تر و لباسای سفیدش تضاد قشنگی با پوست برنزه اش داشت.. با دیدنش دلم ضعف

رفت... به راستی که عشق قشنگ ترینو زشت ترین حسیه که آفریده شده!

قشنگه چون اگه نباشه زندگی بی معنی میشه.. زشته چون اگه باشه چه غمها و غصه هایی که به همراه نداره!

-تعارفم نمیکنی پیام تو؟

تازه به خودم اومدم.. انگار زیادی بهش خیره شده بودم که یه ابروش بالا رفتو با لبخند ازم سوال کرد..
-بفرمایید..

با حفظ لبخند منظور دارش از کنارم گذشت داخل خونه شد...

بی حرف رو راحتی لم دادو پاهای کشیده اشو روی هم انداخت...

درو بستمو برای بار چندم بهش خیره شدم... باورم نمیشه اینی که اینجا.. بدون هیچ مانعی.. تو خونه ی من.. پیش من... نشسته کیانه.. همون کیانی که روزی آرزو داشتم نگاهش مال من بشه!

-تا شب میخوای به من زل بزنی؟

-تا شب؟

-اگه اینطوری پیش بری مجبورم تا شب بشینمو لبخند تحویل لبخندای ژکوندت بدم!

حرفش منظور داشت... اصلا این بشر بی منظور حرف نمیزد...

اخم ریزی کردم به آشپزخونه رفتم..

-چای میخوری یا شربت؟

-زحمتت میشه!

-زحمتی نیست..

-پس اگه زحمت نیست شربت باشه بهتره!

سرمو تکون دادمو شربت نعنارو از یخچال بیرون آوردم... دوتا لیوان پایه دارو از شربت سبز رنگ پر کردم تو سینی گذاشتم..

سینیو جلوش گرفتمو منتظر شدم..

لبخند مهربونی زدو لیوانی برداشت.. روبروش نشستمو لیوان خودمو روی میز گذاشتم..

کمی شربتو مزه مزه کردو نگاهش تو نگاهم نشست...

-امروز... برای نهار میخوام باهم بریم بیرون... به عنوان... به عنوان اینکه دلخوری دیشبت از بین بره... تند رفتم!

ابروهام بالا رفتو چشمام بازتر از حد معمول شد... این داشت عذر خواهی میکرد؟! اونم به این شکل! انگار حرفمو از نگاهم خوند که ادامه داد..

-من اهل عذر خواهی کردن نیستم! هیچ وقت.. هیچ وقت چنین توقعی ازم نداشته باش... کار اشتباهی کنم سعی میکنم از دلت در بیارم.. اما عذر خواهی... ابد!... فکر کردم دیدم دیشب یه کم تند رفتمو.. توقعم به جا نبوده... نمیخوام از روز اول ازدواجمون خاطره ی بدی تو ذهنت ثبت بشه... شام دیشب که کوفتمون شد.. بیا نهار امروز به مزاجمون زهر نشه!

همین که کیان مغرور اینجوری به اشتباهش اعتراف میکرد بس بود.. همینکه برای دلجویی از من پیش قدم شده بود ، دنیایی ارزش داشت.. چرا زندگیمونو زهر کنم؟
لبخند زدمو جوابشو دادم..

-منم دیشب خوب برخورد نکردم.. راستش .. راستش اصلا نمیدونستم باید چه برخوردی کنم ... اما.. از این به بعد سعی میکنم رفتار بهتری داشته باشم..

خنده ی صدا داری کردو بلند شد.. مقالم ایستادو کمی خم شد.. دستشو رو موهام کشیدو با لحن مهربونی جوابمو داد..

-مقصر منم.. خرگوش من زیادی صفر کیلومتره... منم توقع زیادی داشتم... خودم راهت میندازم!
این حرفش لب گزیدمو تا بنا گوش سرخ شدم.. طوری که صدای شلیک خنده اش تو خونه پیچید...
ده روز از نامزد شدنمون میگذره ... تو این مدت خیلی رفتار منو کیان بهتر شده .. یه کم من مراعات میکنم ، یه کمم اون ملاحظه...

در کل زندگی بهتر از قبل شده.. صبحمو با صبح بخیر کیان شروع میکنمو شبمو با شب بخیری که از پشت تلفن ازش میشنوم به پایان میرسونم..

حس خوبی دارم.. یه احساس شیرین... حسی که تازگی داره و تا حالا تجربه نکرده بودمش...

بی بی رفت شمال ... جای خالیش خیلی حس میشه .. به بودنش .. به نصیحت های مادرانه ش .. به وجود پر برکتش .. به عطر تنش .. به هرچیزی که به بی بی ربط داشت عادت کردم.. خیلی بهش وابسته شده بودم... دیروز رفت.. کاش بیشتر میموند.. از دیروز تا حالا دچار استرس شدم ... مدام نگارنم چیزی بشه.. تا بی بی بود خیالم راحت بود که پشتمه و حواسش به ما هست .. اما با رفتنش نگران شدم .. میتراسم نا خواسته حرفی بزنمو کیانو ناراحت کنم...

صبح آیت الکرسی خوندمو به خودمو کیان فوت کردم...

با امید خدا باهاش همراه شدمو به شرکت رفتم..

هم گام باهم رفتیمو جلوی اتاقمون رسیدیم...

به درهای کنار هم اتاق هامون رسیدیم... دو تا در کنار هم .. با لبخند در اتاقشو باز کردو با لبخند به داخل اتاقش اشاره کرد..

-شما تشریف نمیارین در خدمتتون باشیم؟

با خنده جوابشو دادم..

-ما که همیشه مزاحم شما هستیم!

-مزه نریز که خوردنی میشیو اول صبحی از خجالتت در میام!

چشمام درشت شدو با ترس به خانم ملکی منشی شرکت نگاه کردم .. خوشبختانه مشغول صحبت کردن با تلفن بودو حرف کیانو نشنید...

-نمیگی میشنوه؟ میخوای آبرومونو ببری؟

-آبرو؟ زنی .. به زنم نگم میخورمت به شفتالوی خیابون بگم؟!

از حرفش ریز خندی میکنمو در حالی که سرمو به طرفین تگون میدم داخل اتاقم میشم... با بستن در ، صدای بسته شدن در اتاقشو میشنوم...

در حالی که لبخند از لبم کنار نمیره پلک میبندمو به این فکر میکنم که زندگی با کیان پر از هیجان و شادی و شوخی و خنده خواهد بود...

مشغول ترجمه ی یکی از قرار دادها بودم که تلفن اتاقم زنگ خورد..

-بله؟

-خانم مقدم مهمون دارید.. یه آقای میخوان شمارو ببین

-اسمشون چیه خانم ملکی؟ از مشتری های شرکتن؟

-از آشنایان هستن... بگم بیان اتاقتون؟

-بفرستینشون..

گوشیو گذاشتمو به این فکر کردم که کی میتونه باشه؟!

با باز شدن در ، سرمو بلند کردم... نگاهم که تو نگاهش نشست ، اشک مهمون چشم هر دومون شد...

با فشار دستم به میز سعی کردم بلند بشمو با بغض لب باز کردم...

-بابا...

با چشמהایی مملو از اشک جلو رفتمو مقابلش ایستادم..

-دلم براتون تنگ شده بود..

با لحنی دلگیر جوابمو داد...

-برای همین سراغی ازمون نگرفتی؟

-چکار میتونستم بکنم؟ دیدین که ... خانمتونو دختراتون دوست نداشتن بینن منو..

-من که دوست داشتمم ... دلم میخواست زودتر پیام دیدنت.. اما ووی اومدن نداشتم.. میگفتم این دختر دلش از دست ما چرکینه .. شاید نخواد ببینتمون!

-این حرفو زنید ... شرمنده میشم... حواسم نیست.. بفرمایید بشینین..

سرشو تکون دادو با لبخندی غمگین رو صندلی نشست..

منم نشستمو شروع به بازی با انگشتهام کردم... مدتی گذشت ، اما نه اون قصد شکستن سکوت رو داشت ، نه من...

تلفنو برداشتمو داخلی منشیو گرفتم..

-خانم ملکی .. لطفا بگین دوتا چای برای ما بیارن..

-چشم ، الان میگم

-مرسی

-گفتم براتون چای بیارن ، چیز دیگه ای میل ندارین؟

-نه دخترم ، میدونی که .. فقط با چایی میونه دارم..

فنجون چای که جلوش گذاشته شد ، با لبخند خیره شد به فنجونش..

-خدا بیامرزتش .. اون موقع که اینجا کار میکرد .. مدام از تو تعریف میکرد.. اوایل از دستت شاکی بود.. اما رفته رفته .. دل بسته شد...

سرمو پایین انداختمو به میز خیره شدم..

-وقتی با دلش یکی شد ، اومد گفت یکیو میخوام که اگه ببینیش بهم افتخار میکنی... دیدمت... بهش افتخار کردم ... افسوس که عاطی مرغش یه پا داشت .. افسوس که از اول بنا رو به ناسازگاری گذاشت ... دل اون بچه رو هم خون کرد ... منم که حریفش نمیشدم ... خیلی اذیت شدی!

-این حرفو زنید بابا ... هرچی بوده گذشته

-گذشته ... اما ای کاش خوب میگذشت ... نمیدونم آه تو داممونو گرفت.. یا نگاه دلگیر آرتین!

نفس پر آهی کشیدو ادامه داد...

-آتیه که جدا شد.. یه مدت پرخاشگر شده بود... بهش گیر نمیدادیم.. به پروپاش نمیپچیدیم .. آخه شوهرشو خیلی دوست داشت... تا اومدیم غم بیوه شدن دختر جوونمونو به دوش بکشیم... غمی عظیم تر رو

دو شمون افتاد... پسرم.. دستہ ی گلم... پشتم رفت... پسرم پر پر شد... چند وقتی بود کہ ہیچی رو درک نمی کردم.. فقط مات میشدم رو عکسش .. نفهمیدم کی خاک شد... کی مراسم برگزار شد.. کی دل تو شکست.. کی فرو ریختیو رفتی... نفهمیدم کی دلتو شکست.. عاطی.. آتیه .. یا آتنا.. فقط وقتی بہ خودم اومدم کہ دیدم صدای شکستن دلت ترک انداختہ بہ ستون خونہ و اگہ دیر بجنبم.. ریشہ مونو خشک میکنہ... خیلی وقته میخوام بیام.. گفتم کہ.. روشو نداشتم.. باید ازت حلالیت میطلبیدم.. باید مرحم میشدم رو دل زخم خورده ات.. تو خودت عزا دار بودی... شوهرتو از دست داده بودی .. داغ دار بودی.. غریب بودی .. تنها بودی.. بی پشتو پناہ بودی... باید پشتت میشدم.. اما .. انقدر منگ بودم کہ نفهمیدم اشکت آتیش شد تو خونہ مون...

-بابا جون.. این حرفا چپہ میزنین؟ دارین منو میترسونین... من ناراحت شدم.. غصہ خوردم.. اما ہیچ وقت نخواستم آتیش بیوفته تو خونہ تون.. میشہ بگین چی شدہ؟

-منو عاطی درگیر عزاداری تک پسرمون بودیم.. بعد چہلمش ہم بہ خودمون نیومدیم.. از آتیه و آتنا غافل شدیم... آتیه شکست خورده بود.. حساس بود... زخم خورده بود... زبونش تلخ بود... اما ہرچی کہ بود.. خیلی شوہرشو دوست داشت.. خیلی داداششو دوست داشت... اما وقتی ہر دوشونو از دست داد...

وقتی شوہرش طلاقش داد... ہنوز امید داشت برگردہ و بگہ پشیمونم... اما با رفتن آرتین... درست چند روز بعد از چہلم آرتین... بعد از برخورد بدش با تو... بعد از شکستن دل پاک تو... شنید شوہرش با دوست صمیمیش ازدواج کردہ... مثل اینکہ ہمیشہ پیش دوستش ازش گلہ میکردہ... یہ کم کہ میگذرہ میبینہ دختر صبورو مہربونیہ.. دوکش میکنہ.. برعکس آتیه.. عقدش میکنہ.. خبر بہ گوش آتیه میرسہ... اولش مثل آتشفشان شد.. اما بعدش ... بعد از چند روز دادو بیداد سر بقیہ و چیز گفتن بہ زمینو زمان... ساکت شد.. آرام شد... ماہم خوشحال شدیم کہ آرام شدہ و با قضیہ کنار اومدہ.. اما ای دل غافل... آتیه مثل شیر زخمی منتظر انتقام بود... تو اون مدتی کہ آرام شدہ بودہ... با یکی از دوستای شوہر سابقش دوست شدہ بودہ ... پسرہ از اون زیون بازایی بودہ کہ دخترا با دوبار حرف زدن باہاش خام میشن ... دختر سادہ ی من بہ خیال اینکہ خبر دوستیش با این پسرہ بہ گوش شوہرش برسہ جلو میرہ.. اونقدری کہ عاشق این پسرہ میشہ.. اونقدری کہ خامش میشہ.. اونقدری کہ میفہمہ بدون اون نمیتونہ زندگی کنہ ... اونقدری کہ یہ مدت خندہ رو میشہ.. شاد میشہ ... شادیش بہ ماہم انرژی داد.. یہ کم حالو ہوامون عوض شد... یہ کم جو آرام شد... تا اینکہ ... دوبارہ آتیه پکر میشہ.. ساکت میشہ.. بی حرف میشہ... تو خودش میرہ... ہیچی بہ ہیچ کس نمیگہ... ہر روز رنجور تر از روز قبل میشہ .. تا اینکہ... تا اینکہ...

بہ اینجای حرفش کہ میرسہ شونہ ہاش میلرزہ و صدای گریہ ی مردونہ ش تو اتاق میپیچہ...

-ما نمی دونستیم.. خبر نداشتیم با اون پسرہ دوست شدہ... میگفت میرہ کلاس نقاشی.. میگفت برای اعصابش خوبہ ... اما... دروغ میگفت.. میرفته پیش اون پسرہ... یہ روز... یہ روز کہ عاطی میرہ اتاقش صداش بزنہ.. میبینہ جواب نمیدہ.. میرہ جلوتر.. تکونش میدہ.. حس میکنہ بدنش سخت و سردہ .. میترسہ و مارو صدا میزنہ... بہ اورژانس خبر دادیم.. بردنش.. دیگہ نیاوردنش ... خودکشی کردہ بود... قرص خورده بود... پزشکی قانونی گزارش داد... دخترم... حاملہ بودہ...

صورت منم از اشک خیس شدہ بود... دستمالو جلوشون گرفتم.. یکی برداشتو تشکر کرد..

-خدا بیامرزتش.. واقعا ناراحت شدم... عاطفه خانم و آتنا چکار میکنند؟ خوبن؟

نگاہ پر غمی بهم انداختو سربہ زیر شد...

-دست رو دلم نذار دخترم... عاطفی طاقت نیاورد... تو مدت کمی دوتا از بچہ ہاشو از دست داد.. داغ اولاد خیلی سخته.. خیلی ... با شنیدن خبر خودکشی آتیہ تو شوک رفت.. بعدش یہ کم حالش بہ حالت عادی برگشتو با گریہ روزشو شب میکرد.. اما وقتی گزارش پزشکی قانونی اومد... با شنیدن خبر حاملہ بودن آتیہ ... اونم پیش خواہرمو خواہرشو چندتا دیگہ از فامیل... سکتہ کرد ... الان کل بدنش فلجہ ... فقط میتونہ یہ کم سرشو تکون بدہ.. اونم خیلی کم و بہ زور... آتناہم کل وقتشو بہ مادرش میرسہ ... از صبح تا شب .. خیرہ میشہ و اشک میریزہ.. نہ حرفی میزنہ.. نہ چیزی بہ اون صورت میخورہ... یہ پرستارم براش گرفتیم کہ اصلا باہاش اخت نمیشہ... دیروز .. وقتی فہمید میخوام بیام دیدنت... برای اولین بار تو این مدت.. یہ لبخند محو زد... ما ہمہ بہت بد کردیم.. خیلی بد کردیم... جوابمونم گرفتیم ... بہ بدترین شکل!

-این حرفو نزنن ... من ہرگز بد شمارو نخواستم.. نمیگم ناراحت نشدم.. چرا.. در واقع دلم شکست.. بہ خصوص بعد از رفتن آرتین .. اما ہرگز راضی بہ این امر نبودم.. ہیچ وقت!

-میدونم باباجان... ما آدما نونی کہ خودمون بذرشو کاشتیم میخوریم ... خودکرده را تدبیر نیست... چوب کارخودمونو خوردیم ... منم امروز اومدم اینجا .. ہم از تو طلب بخشش کنم ... ہم اینکہ ... با آقای کاویانی حساب کتابمونو بکنم.. میخوام سہممو بہش بفروشم.. بدون آرتین ہیچی درست نمیشہ ... ہیچی خوب پیش نمیرہ.. پشتم بود.. دست راستم بود... این یہ سال و خورده ای گذشت .. سخت بود اما بہ ہر حال میگذرہ و گذشت.. اما با این وضعیت عاطفی نمیتونم کنار بیام... میخوام برای معالجہ ببرمش خارج از کشور.. شاید دیگہ ہیچ وقت ایران برنگردیم.. با آبروریزی کہ آتیہ کرد.. موندن و یا برگشتنمون مسخرہ ست...

-ولی...

با باز شدن در بین اتاق منو کیان و حضور کیان حرفم نیمہ موند...

-نگار...

با دیدن پدر آرتین حرفشو خورد.. نگاہش بین منو پدر شوہر سابقم چرخیدو با تردید وارد اتاقم شد...

نگاہم بہ سمت پدر آرتین رفت ... با لبخند محزونی .. نگاہ منظور داری بہ منو کیان انداختو از جا بلند شد... کیانم جلو اومدو باہم دست دادن.. و سلام و احوال پرسی کردن...

-نمیدونستم مهمون داری..!

-مهمون سر زده ام مهندس کاویانی!

-خواہش میکنم جناب مطاعی .. اینجا متعلق بہ خودتوہ ... شما صاحب خونہ اید .. فقط نمیدونستم اومدید دیدن نگار!

این حرف آقای مطاعی زیر چشمی نگاہم کردو جواب کیانو داد..

-یہ کار مهم با شما داشتم ... گفتم بیام یہ سری. ہم بہ دخترم بزنم

نگاه کیان برای لحظه ای رنگ غضب گرفت.. لحظه ای تیره شدو پلک بست .. اما با باز کردن پلکش و نفس عمیقی که کشید .. کنترل خودشو حفظ کرد...

همه ی حالت هاشو میشناسم ... فقط نمیدونم عصبانیتش بابت چیه!

-من در خدمتتون هستم جناب مطاعی!

-بهتره تو اتاق خودتون صحبت کنیم...

نگاهی به در بین اتاقهامون انداختو بلند شد... سرمو از روی روسری بوسید ... دستمو بین دستهای پدرانہ ش گرفتو گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ... یادت نره .. هر وقت .. هر وقت و هر زمان .. هر کار و یا خدانکرده مشکلی داشتی ... یه پدري هست که منتظره لب تر کنی ... همه جوره پشتتم باشه باباجان؟

اشک تو چشمام جمع شد... پلک بستمو با باز کردن پلکم قطره اشکی رو صورتم فرود اومد...

-چشم!

-من دیگه برم.. خیلی کار دارمو وقتم کمه... خدانگهدار

-خدابه همراهتون!

با کیان همراه شدو از همون در بین اتاق ها به اتاق کیان رفت...اما نگاه غمگینش و نگاه پراخم کیان... تا آخرین لحظه ی ساعت کاری نداشت آرام باشم

موقع برگشت به خونه .. با اخمی واضح رانندگی میکرد... حرفی نزد.. منم حرفی نزدم تا بهانه دستش ندم..

وقتی از آسانسور بیرون اومدیمو جلوی واحدم رسیدیم ، دیدم ... با نگاه خیره ش نگاه میکنه و قصد خداحافظی نداره.. سوالی نگاهش کردم که یه ابروشو بالا انداختو پوزخند زد..

-اجازه ورود میفرمایید؟

از جلوی در کنار رفتمو مثل خودش.. پر کنایه جوابشو دادم..

-اختیار دارید.. منزل خودتونه!

داخل شدو مثل همیشه خودشو رو میل پرت کرد...

-زود لباستو عوض کن بیا!

در جواب لحن دستوریش باشه ای گفتمو به اتاقم رفتم.. لباسامو عوض کردم و موهامو بالای سرم جمع کردم.. یه رژلب کالباسی هم زدمو از اتاق بیرون رفتم... دستاشو ستون وار روی پاهاش گذاشته بودو سرشو بهش تکیه داده بود..

به آشپزخونه رفتهمو چایی سازو روشن کردم... یه ربع بعد ، در حالی که سینی با دو فنجان چای هل و دارچین دستم بود پیشش رفتهم..

یه فنجون چای برداشتو. در حالی که چشماشو میبست عمیق بو کشید..

-اومممم ... چه عطر خوبی داره....

-نوش جان..

کنارش روی صندلی نشستمو بهش خیره شدم.. اونم سریع رفت سر اصل مطلب..

-مطاعی کی اومد پیشت؟

-نیم ساعت قبل از اینکه تو بیای اتاقم

-بهش نگفته بودی شوهر کردی؟

-نه!

-اون وقت چرا؟

-فرصت نشد...

-آهان.. لابد انقدر حرف از حسنات آرتین خان بود که دیگه جایی برای کیان نمیومند!

-کیان...

آروم اسمشو صدا زدم.. اما اون با خشمی که هر لحظه بیشتر میشد دستشو تکون دادو با ابروهای گره خورده و صدای بلند جوابمو داد..

-مرضو کیان ... نباید به پدرشوهر سابقت بگی شوهر کردی و صاحب داری؟ فکر کرده طفل صغیری که برات سینه سپر میکنه و میگه کارداشتی خبرم کن... اون موقع که تک و تنها با دستو پای شکسته یه گوشه افتاده بودی کجا بود که جمعت کنه؟

با این حرفش تا عمق وجودم سوخت.... اشک از نگاهم سرازیر شدو با خشم جوابشو داد..

-بس کن کیان... هرکاری کردی ، خودت خواستی.. من ازت نخواستم بیای جمعم کنی که حالا منت میداری!

با این حرفم چند لحظه نگاهم کردو دستشو به معنای تسلیم مقابلش گرفت..

-منظور من این نبود .. اما خوشم نیامد ساده فرضت کنن .. تو هم به خاطر عشقت به آرتین هیچی نگی! اصلا این همه وقت کجا بوده که حالا پیداش شده؟ اون روز که دختراشو زنش از خونه شون بیرون کردن کدوم گوری بود؟ .. هرچند .. الانم اومده پولشو بگیره بره.. گفته بذار یه سربه این دختره بزنم.. یه دستی به سرش بکشم... خواسته مثلا یتیم نوازی کنه!

اینبار بلند تر از قبل داد زدم

-کیان! دهننتو ببند ... تو حق نداری یتیم بودنمو تو سرم بزنی.. حق نداری کوچیک شدنمو به روم بیاری .. حق نداری منت بذاری سرم که تنهائیمو پر کردی!

-حق دارم.. هرکارم دلم بخواد میکنم.. تا تو باشی مثل بدبختا نشینی برای پسرش زار بزنیو چشماتو سرخ کنی و اونم با با غرور سرتو ببوسه و تو دلش بگه خیلی مردم که عروسمو فراموش نکردم.. بدم میاد جلوشون انقدر مظلومی.. برای من صدمتر زبون داری .. ولی جلوی اونا ... آخ راستی یادم نبود.. هرچی باشه آرتین عشق اولت بوده ... بایدم به خاطرش فداکاری کنی .. سکوت کنی ... اشک بریزی...
در حالی که با پشت دستم ، اشکامو پاک میکردم بلند شدم...

-بس کن کیان! تمومش کن... چرا همش دوست داری به یه چی گیر بدی؟ من اگه انقدر که تو میگی عاشق آرتین بودم که یه سال بعد از رفتنش زن تو نمیشدم!
کیان:

با این حرفش یه کم آرام شدم .. اما نه اونقدری که آتیشم خاموش بشه... دست خودم نیست.. نمیتونم تحمل کنم دلش برای کس دیگه بلرزه و به خاطرش اشک بریزه...

شاید خودخواه باشم .. اما من.. همه ی همه شو .. همه ی نگارو.. فقط و فقط بوی خودم میخوام!

قطرات اشکی که از چشمانش پایین میومد دلمو ریش میکرد... مقابلش ایستادمو دستشو گرفتم..

-باشه.. باشه.. آرام باش .. حق با توه .. اما اگه اینطوره.. چرا وقتی اومدم دیدم چشمات رنگ خون گرفته و حالت خوب نیست... این همه وقت گذشته ... الانم که ازدواج کردی ... چه دلیلی داره به خاطر یکی اینجوری اشک بریزی ؟

-من امروز به خاطر آرتین گریه نکردم ... گریه ی من دلیل دیگه ای داشت...

-چه دلیلی؟

-خواهر بزرگه ی آرتین فوت کرده!

-اون دختره ی گند دماغو میگی؟ .. همونی که خیلی افاده ای بودو نامزد داشت؟

-آره

شونه بالا انداختمو رو مبل نشستم..

-خب حالا انگار چی شده؟! به خاطر اون زار زده بودی؟

-واقعا برات مهم نیست؟ یه دختر جوون مرده.. پدرش با گریه برام تعریفمیکرد.. توقع داری هیچ عکس العملی نشون ندم؟ مگه من از سنگم؟

-نخیر من از سنگم! هرکی عمرش سر بیاد باید بره دیگه.. با گریه ی منو تو هم چیزی عوض نمیشه... برو صورتتو بشور بیا

با تعجب نگاهم کرد که از حالت صورتش لبخند بی جونی زدم..
 -برو تا دوباره قاطی نکردم... آرایشتم تجدید کن ... پا چشمت سیا شده
 -چشمم؟ منکه ریمل نزدم!
 -همون دیگه.. اشتباهت در همینه ... باید میزدی... برو کاملش کن بیا
 زیر لب دیوونه ای گفت که با خنده گفتم شنیدم...
 -مخصوصا طوری گفتم که بشنوی
 از زبون کم نیاره.. حرفشو زدو رفت...
 دلم نمیخواد باهاش دعوام لسه.. دلم نمیخواد دلخورش کنم.. نمیخوام بینمون بهم بخوره.... تازه روابطمون
 بهتر شده.. از طرفی... بی بی هم نیست که قضیه رو ماست مالی کنه و بینمونو صلح و صفا بده ... منم که
 طاقت یه روز قهر نگارو ندارم..
 با نشستنش کنارم.. از فکر بیرون اومدم... نگاهم تو صورت آرایش کرده ش نشست.. لبخند دندون نمایی
 زدمو لپشو کشیدم..
 آفرین دختر حرف گوش کن...
 دستمو پشت سرش بردمو موهاشو باز کردم.. اعتراض کوچیکی کرد که انگشتمو رو لبش گذاشتم..
 -هیششش ... زن باید از شوهرش حرف شنوی داشته باشه
 -مرد چی؟ مرد نباید به زنش احترام بذاره؟
 -بر منکرش لعنت!
 -خوشم نیامد اگه کاری برام میکنی به رخم بکشی .. اگه فکر میکنی با انجام دادن کاری برای من ، ممکنه بعدا
 منت سرم بذاری ، خواهش میکنم هیچ کاری برام نکن!
 -منت نیست قربونت برم ... اگه حرفی زدم به خاطر برخورد بد اون روز اونا بود..
 -هرچی بوده تموم شده.. خوشم نیامد گذشته رو زیرو رو کنی... من به اندازه ی کافی تو گذشته ام سیاهی
 بوده.. نمیخوام آینده ام گذشته ام سیاه کنه!
 دستمو بین موهای حالت دارش فرو بردمو به قصد شکار لبش بهش نزدیک تر شدم.. قصدمو فهمیدو جلوتر
 اومد...
 همه چیز خوبه... همه چی تحت کنترله.. فقط یه فکری عین خوره افتاده به جونم...
 یعنی این معاشقه هارو با آرتینم داشته؟!!

انگار این مدت فراموش کرده بودم این دختر قبلا متعلق به یکی دیگه بوده .. انگار تازه از خواب بیدار شدمو با واقعیت روبرو شدم...

نکنه با آرتین بیشتر از اینا پیش رفته باشه؟!

با بی حواسی سرمو تکون دادم که از این فکر بیرون بیام.. غافل از اینکه صورتمو از نگار جدا کردم

نگار:

یکدفعه سرشو عقب کشید .. مات شدمو با گیجی نگاهش کردم.. خودشم انگار نفهمید چکار کرده و چی شده ... دستشو به صورتش کشیدو به آشپزخونه رفت... دوتا لیوان آب خوردو به کابینت تکیه داد.. کنارش ایستادمو با دلگیری نگاهش کردم..

-چیزی شده؟

-نه

-پس چرا یه طوری شدی ؟ گرفته ای!

-چیزی نیست.. یه کم ذهنم درگیره .. کاری نداری؟

-شام نیمونی؟

-نه .. خداحافظ

حتی منتظر جوابم نشد ... مثل شبای گذشته موقع خداحفظی باهام دست نداد ... کیان یه چیزیش شده ... اما نمیخواه به من بگه...

هرچند با اخلاقی که اون داره ، احتمالا دیر یا زود به حرف میاد...

از وقتی کیان رفت سردرد گرفتم.. نه تونستم شام بخورم ، نه تونستم بخوابم... دلم پراز هراسه ... دلهره دارمو آروم نمیشم.. هر وقت از چیزی ناراحتم خوابم نمیبره.. حتی تا صبح راه میرم... اما یه حسی.. وادارم میکنه به کیان زنگ بزنم...

صدای بوق آزاد تو گوشی میپیچید.. اما انگار مخاطبم خیال جواب دادن نداشت .. خواستم قطع کنم که صداش به گوشم خورد...

-بله؟

-سلام

-سلام .. بیداری هنوز؟

به ساعت نگاه کردم.. هنوز ده نشده .. اونکه دیر وقت میخوابه.. چرا میخواد وانمود کنه وقت خوابشه؟!

-مگہ تو خواب بودی؟

-اوهوم ... سرم درد میگرد مسکن خوردم خوابیدم..

با این حرفش دلم تیر کشید.. نگرانی خودم یادم رفتو نگران اون شدم...

مثل همه ی زنهای دنیا که عاشقانه حس و حال شوهرشونو به خودشون ترجیح میدن راضی دارن خودشون درد بکشن اما شوهرشون آخ نگه...

-چی شده ؟ چرا سرت درد میکنه ؟ صدام میزدی یه غذا درست میکردم بخوری.. با معده ی خالی قرص نخورده باشی!

-آروم.. دونه دونه بپرس عزیزم... خوبم قربونت برم.. شامم خوردم... کم خوردم ، ولی با معده ی خالی قرص نخوردم.. نگران نباش

-ترسیدم... گفتم شاید از چیزی ناراحت بودیو گرسنه خوابیدی

-نه عزیز دلم... نترس.. من سالها تنها زندگی کردم.. از پس خودم بر میام.. جای نگرانی نیست... تو چطوری؟ شام چی خوردی؟

-من... شام ؟ ... چیز .. ا...

-نخوردی ؟

-نه هنوز

-مگہ چی پختی؟

نمیخواستم بدونه... سعی کردم طوری جواب بدم که متوجه نشه...

-حالا چه فرقی میکنه ؟ تو فکر کن نیمرو.. یا اصلا نونو پنیرو سبزی...

-شام نپختی؟ ... گرسنه میخواستی بخوابی؟

-نه.. گفتم که... میخوام امشب حاضری بخورم... یا نیمرو یا نون و پنیر.. منکه مثل تو زود نمیخوابم

-دروغگوی خوبی نیستی .. مگہ دیروز نگفتی کلی خرید داری و لایذ بریم فروشگاه... یادت رفته گفتی نه کره و پنیر داری نه تخم مرغو کلی چیزای دیگه!

تازه یادم اومد.... لیمو گزیدمو سعی کردم خودمو بزنم به اون راه...

-ای وای... راست میگی .. یادم نبود...

با لحن گرفته ای حرفمو قطع کرد..

-بابت جریان عصر دلگیری؟

جوابشو ندادم كه خودش ادامه داد...

-از دست من دلخوری چرا معده تو داغون میکنی ؟ من امروز یه كم حالم گرفته بود.. شایدم دلیلش دیزن آقای مطاعی بوده.. از اینکه انقدر شکسته شده بودو دخترشم از دست داده ناراحت شدم ... تو نباید به دل بگیری... اصلا لباس بپوش شام بریم بیرون

-مگه سرت درد نمیکنه؟ تازه شامم كه خوردی... نمیخواد به خاطر من اذیت بشی ... من یه چیزی میخورم

-گفته بودم نباید رو حرف من حرف بزنی؟

-نه

-حالا میگم.. رو حرف من حرف نباشه.. زود بپوش .. 5 دقیقه دیگه جلو درم..

شاممونو تو سکوت خوردیمو بدون حرفی به خونه برگشتیم... جلوی در واحد تعارفش کردم كه سری تگون دادو داخل خونه شد...

روی راحتی لم دادو با دست اساره به کنارش کرد..

-بیا بشین

دل نمیخواست با لباس بیرون کنارش بشینم ... بیرون بودیمو شاید لباسهام بوی عرق گرفته باشه..

-باشه.. لباسامو عوض کنم ، میام..

-باشه عزیزم

لبخند زدمو به اتاقم رفتم... سریع لباس عوض کردم و رژلبمو تمدید کردم..

جایی كه گفته بود نشستم... با دست ، سرمو به شونه اش تکیه داد.. دستش بین موهام حرکت کرد..

-یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

-حتما

-آرتینو خیلی دوست داشتی؟

وای ... خدا .. این چرا امروز گیر داده به آرتین؟!!

-نمیدونم..

-نمیدونی؟ مگه میشه؟

-خب .. مرد خوبی بود.. مهربون بود.. اما اونقدری با هم نبودیم كه بگم خیلی دوستش داشتم..

-یعنی الان منم ازت بپرسم دوستم دازی ، میگی نمیدونی؟

-نه... نمیگم نمیدونم.. اما جوابتم نمیدم

-قرار شد راستشو بگی..

-بله.. دروغم نگفتم.. گفتم جوابتو نمیدم!

سرشو به سرم تکیه داد...

-شاید مسخره باشه.. اما من خیلی حسودم.. امروز تازه فهمیدم که چقدر رو تو حساسیت دارم... تو عمرم انقدر فکر مشغول نشده بود که این دختر با کی بوده و چکار کرده!

-منظورت از این حرفا چیه؟

-بیخیال.. فقط میخواستم بدونم منو بیشتر دوست داری یا آرتینو؟

-خدا بیامرزش.. مرد خوبی بود... خیلی خوب بود.. شاید در حقش نامردی باشه. ... اما .. وابستگی به تو بیشتره

-فقط وابسته ای؟

-دل بسته ام هستم..

سکوت کردو از این سکوت دوتا حس سراغم اومد... یکی آرامش و دیگری ترس...

کیان:

با این حرفش دلم آرام گرفت .. نفسمو با آه بیرون دادم ... رو موهایش بوسه زدمو بلند شدم...

-چای نمیخوری ؟

-چای ؟ ... نه .. کم خوبم میکنه ... دیره .. خوابم گرفته...

-باشه ... خوش اومدی .. شب خوبی بود ، مرسی

-خوش اومدم؟

با تعجب نگاهم کرد...

-رسمای داری بیرونم میکنی؟!

-این چه حرفیه ؟ خودت گفتی خوابت میاد..

-گفتم خوابم میاد ، نگفتم که خداحافظ شما..

از این شوخی خوشم اومده ... از اینکه سر به سرش بذارم غرق لذت میشم..

-متوجه منظورت نمیشم

جمله شو باحرص بیان کرد... لبخند مرموزی رو لبم نشست...

سرمو نزدیک صورتش بردمو پیشونیمو مقابل پیشونیش گرفتم..

-متوجه میشی .. خودتو به اون راه میزنی..

-فعلا که شما راه ترکستانو در پیش گرفتید!

دستم رو شونه هاش نشست..

-باشه .. منظورمو واضحه میگم... من امشب اینجا میمونم..

-چی؟

با چشمهای گشادو تعجبی بیش از حد نگاهم کرد... یه ابرومو بالا انداختم...

دستم از شونه اش کنار زد... ازم فاصله گرفت..

-انگار وقت خوابت گذشته ، داری هذیون میگی...

پشتشو بهم کرد... دستم از پشت دور کمر باریکش نشست ... نزدیک گوشش رفتم.. صدامو آروم و بم تر از همیشه کردم..

-من امشب میخوام پیش زخم بخوابم ... کجا دنیا گفتن ممنوعه؟ .. تازه .. خدارو هم خوش میادا!

خواست خودشو عقب بکشه که اجازه ندادم...

-اذیت نکن کیان ... هم تو خسته ای هم من... صبح زودم باید بیدار بشیم.. لطفا برو بخواب

-با قسمت اول حرفت موفقم... هر دو مون خسته ایم... اما من تنها خوابم نمیبره... بریم بخوابیم!

با عصبانیت چرخیدو خیره شد تو چشمام..

-تنهایی خوابت نمیبره؟ مگه فقط امشب تنهایی که دنبال یکی هستی تنهاییتو پر کنه؟

صورتشو قاب گرفتم...

-میدونی که خوش تیپیه و هزار دردسر ... الان برم خونه صدنفر سرو دست میشکنن تا من تنها نباشم...

منم که متعهدو متاهل ... نمیخوام پام کج بره..

انگشت اشاره اره اش تهدید وار تو هوا میچرخه ... اجازه ی صحبت بهش نمیدمو انگشتشو میبوسم...

هول میشه و تو سکوت نگاهم میکنه...

-دلم داره برات له له میزنه ... فقط برای اینکه تو خواب نگاهت کنم حاضرم هرکاری بکنم..

ین ابراز احساسات از من بعید بود.. خودمم تعجب کردم... هرچند .. حرفی بود که زده بودم.. کاریشم نمیشد کرد..

خودشو عقب تر کشید.. اخم کردو لجباز شد..

-نمیشه ... ما هنوز عقد رسمی نیستیم .. بهتره حد و حدودتو رعایت کنی...

کفرم بالا اومد. شاید اولش شوخی بود .. اما وقتی. اینطوری احساس خرجش میکنم حق نداره. این رفتارو داشته باشه پر حرص شدم.. دهن باز کردم حرفی که نباید میزدمو زدم..

-حالا نیست دختر دست اولی .. میترسی بلایی سرت بیارم خوبه ازدواج دومته هرکی ندونه فکر میکنه روابطش با آرتین جونشو ندیده بودم!

به محض پایان حرف مزخرفم ، دستشو به سمت در گرفتم با صدای بلند فریاد زد..

-از خونه ی من برو بیرون!

نگار:

تا صبح اشک ریختم.... هق هقم بلند شدو به بالش مشت زدم...

دلم شکسته بود.. از نامردی دنیا... از بی وفایی و بی انصافی آدمای...

از همه ی دنیا بریده بودم... بیشتر از همه از زن و زن بودنم... اینکه تو این دنیا ، به زن اسیر افکار مالیخولیایی مرده...

اینکه مرد شک میکنه .. قضاوت میکنه .. و حکم میدهد.. بعدشم که مشخصه .. حکمو اجرا میکنه... مثل کیانی که به اصطلاح دوستم داشت... دوستم داره و راجع به تن دست دومم فکر میکنه... دوستم داره و به شناسنامه ی سفیدم شک داره....

دوستم داره و حسم اعتماد نداره.. .. میگن دل به دل راه داره.. حتما دلش به دل من راه نداره که اینطوری میکنه..

هرروز به بهانه.. هر روز به بحث جدید.. هرروز به بساط...

به عشقو به این. زندگی متهالی ... لعنت به منی که قلبم لرزیدو به فکر تکمیل نیمه ی گمشده ام افتادم...

لعنت به منی که چشم فرو بستم به گذشته ی کیانو بازخواستش نکردم.. آگه از اول محکم برخورد میکردم ، جرأت نمیکرد این حرفو بزنه....

خودش تو این مسیر همیشه تا تهش رفته ، فکر کرده همه مثل خودش...

یکی نیست بگه اول به سیخونک از اون تیغ تیزو به خودت فرو کن!

مگه خودت دست اولی که طلب جنس آکبند میکنی؟

آگه قرار بود به فروش برسه ، بدترین سمساری هم نمیخریدش.. میگفت خیلی کار کرده .. دست چندمه به هیچ حسابش میکردن.. اون وقت .. همین آقا .. برای من منبر نشین شده و نطق میکنه....

امان از این جامعه که هر کسی به خودش جرأت میداد بالای منبر بره و برای مردم نیخه بیچه.. دریغ از اینکه خودش به حرفاش عمل کنه ... امان از روزی که آدم ادعای خدایی میکنه...

امان از این زمان بی صاحب الزمان... زمانه ای که صاحب خودشو گم کرده چه انتظاری میشه ازش داشت که منه حقرو. گم نکنه!

کیان بد کرد.. با حرفش تیغ زد... خنجر از پشت زد ... اینطوری دلم از دستش آروم نمیشه..

بلند شدمو به دستشویی رفتم.. مستی آب به صورتم پاچیدم...

بسم ا .. گفتمو قصد وضو کردم..

قامت بستمو نماز خوندم.. خوندم تا آروم بشم.. دو رکعت به نیت فرج حضرت و دو. رکعت به نیت حاجت...

قنوت گرفتم... ذهنم پر بود.. پر از خالی... نمیتونستم حواسمو جمع کنم... لعنت بر شیطان ... ذهنمو به شمال میبره... گول همین نماز خوندمشو خوردم... فکر کردم حالا که نماز خون شده. دیگه آدم شده .. غافل از اینکه ابن ملجم ها سالها نماز خالی از انسانیت میخوننو با سری برافراشته فرق میشکافند....

دلم گرفته ... سلام میدم ... دلم گرفته ای خدا از همه ی صادق بودن ها و صداقت گفتن ها...

از اینکه اگه راست بگی خوب میخوری اما اگه دروغ بگی.....

مزد دروغت ... هرچی بزرگتر باشه .. بیشتره...

کیان... مرد من.... مردی که به روابط حلال من با شوهر سابقم مشکوک شده....

اگه مردی افکارش در پستو های زمان ناصرالدین شاه جامونده باشه ... زنش باید بقچه پیچ بهش تحویل داده بشه ؟

یا با یه عمل ... میشه مهر دختر بودن بر وجود زنی هزار رنگ زد !؟

احمقن .. چنین مردایی که فکر میکنن دانای عالمن .. احمقن ... حماقت میکنن که عقلشون به چشمشونه و چشمشون شاید به تکه ای پارچه....

با این افکار خود جواز خریداری جهنم رو به همسرشون میدن....

راستی خدا..... اگه اون دخترک بی پناه ... اونیه که تنها پناهاش برای پنهان اشتباهش .. همون عمل کذاییه ... اگه بدونه با این دروغ .. برای همیشه خود را به حلال ترین فرد زندگیش حروم کرده بازم خواهان این سرپوش بر خودش هست ؟...

کاش مردها میدونستن ... زن اگر پایبند نباشد.. کادو پیچ هم ببرنش ... از داخل جعبه ی کادو شده ، فرار میکنه....

کاش کیان میدونست بودن یا نبودن من با شوهر شرعیم چیزی به من کم یا زیاد نمیکنه....

کاش میدونست این حرفش .. این تیکه ی پر از تلخش ... کام تلخمو پر زهر کرده....

چشم باز کردم و بدن خشک شده مو رو سجاده م دیدم...

با تنی کوفته نشستمو دستی به صورتم کشیدم.... آخ ... یادم اومد... یادم اومد چرا دیشب اینجا خوابیدم...

یادم اومد حماقت بله گفتنم به کیانو ... یادم اومد چشمهای سرخ از عصبانیتشو وقتی درو محکم بستو رفت.... نباید میرفت؟

معلومه که باید میرفت.. خودم بهش گفتم برو... اونم باید میرفت؟ نباید صبر میکردو دردی که به دلم گذاشته بودو سبک میکرد؟!

لعنت به من .. لعنت به منی که عاشقت شدمو حتی دلم نیامد تورو لعنت کنم...

وضو گرفتمو نماز صبحمو خوندم ... صبحانه خوردمو زود تر از همیشه .. حاضر و آماده .. راهی شرکت شدم..

پیاده قدم میزنم ، اما پاهام بدجور بدعادت شدن به نشستن تو ماشین کیان...

مسیر طولانی و خسته کننده ست ... شاید گوشام بد عادت شدن به شنیدن صدای کیان تو کل مسیر....

نگاه بی حوصله مو از خیابون میگیرم.. حتما چشممام عادت به دیدنش کردن .. اونم هر روز صبح اول وقت...

لعنت به این عادتها که ترکشون مثل مرگه...

نگاهم رو در شرکت میشینه چطور حضورشو ندید بگیرمو به چشمام فرمان بدم نیننشش؟! چشمهایی که هر لحظه منتظر شکار چشمهای سبزش هستن...

وارد شرکت میشمو دکمه ی آسانسورو میزنم... از طبقه ی پارکینگ بالا میاد... نکنه کیانم داخلش باشه... دلم

نمیخواه باهاش رو در رو بشم... مسیر پله هارو در پیش میگیرم... پله زیادو برای نفس خسته ی من

سخته... اما من عادت دارم به دوش کشیدن سختی ها.. اونم روی همین شونه های ظریفم... پس غمی

نیست.. یکی یکی پله هارو بالا میرم... وقتی به طبقه ی مورد نظر میرسم ، نفس نفس میزنم... حتما صورتمم سرخ شده....

دستم مشت میشه و رو قلبم میشینه ... با دمی عمیق ، هوارو میبلعم ... شاید بهتر بشم.... راه اتاقمو در

پیش میگیرم... ملکی با دیدنم میترسه.. تعجب میکنه .. نگران میشه... بلند میشه و مقابلم می ایسته...

-سلام ، خوبی؟ اتفاقی افتاده ؟ چرا این شکلی شدی؟

مگه چه شکلی شدمو خودم نمیدونم؟!

-س س .. لا..م... آه....

میمیرمو جون میکنم تا جواب سلامشو بدم... جواب بقیه ی سوالاتش که دیگه مشخصه .. نای نفس کشیدنم

ندارم... از کی بدنم انقدر بی جون و تنبل شد که چند تا پله.. حالا هر چندم زیاد... نفسمو بند بیاره!

-چرا نفس نفس میزنید ؟ رنگو روتونم پریده ... پای چشماتون گود افتاده .. تنها اومدین؟

دنبال این حرف گردن میکشه و به پشت سرم نگاه میکنه .. حتما میخواد ببینه همراه همیشگی این روزهام پشتمه یا نه!

افسوس که پشتم ، پشتمو خالی کرده... پناهم بی پناهم کرده ... درد که یکی دوتا نیست... از جسم بگیر تا جون... جونو به لب میرسوننو کوتاه بیا نیستن...

-آقای کاویانی نیومده ؟ تنها اومدین؟

سری تکون میدمو به اتاقم میرم... کیغمو گوشه ای میدارمو تنم رو صندلی و سرم روی میز میشینه...

حس و حال کارو هم ندارم... دیشب تا دیر وقت با خدا حرف زدم.. هرچند که ما آدما حرف زدن بلد نیستیم

...هر وقت گله داشته باشیم سراغ خدا میریم ... کلا هر وقت از هر کسی گله داشته باشیم یادش میوفتیم ...

نمیدونم چقدر گذشته ... سرم رو میز بوده .. چشمم نای باز شدن نداشت...

باز شدن در اتاق ، باعث میشه چشم باز کنم و سرمو بلند کنم.. اما با دیدن شخص مقابلم.. ترجیح میدم خواب به خواب میرفتمو چشم باز نمیکردم...

نگاه ازش گرفتمو سرمو تو برگه ها فرو کردم ... صدای نزدیک شدن قدم هاشو میشنوم قصد سر بلند کردن ندارم اما نگاهش ... از سنگینی گذشته .. مثل فرو رفتن تیر تو قلبمه...

-ملکی میگه حالت خوش نیست..

ترجیح میدم کور و کر بشم ... حتی لال!

-با تو هستما... دارم باهات حرف میزنم.....

کلافه ابرو در هم گره میکنم دستمو جلوی پیشونیم میگیرم. ... حتی نمیخواد سایه اش رو سرم سنگینی کنه

نشستن دستهایش رو میزو میبینم.. انگشتهای بلندو کشیده اش تو تیر راس نگاهمه...

-نگار ... دارم باهات حرف میزنم سرتو بالا کن ببینم..

خوبه .. داره حرص میخوره ... فکر کرده با حرفهای دیشبش باهات حرف میزنم. ... ؟ یا جایی برای نگاه دوختن به سبز اعتیاد آورش باقی گذاشته؟!

بلند شدمو به سمت پنجره رفتم .. نگاهمو به بیرون دوختم به ظاهر شاید محکم باشم .. اما فقط خدا میدونه که چه لرزشیو دارم تحمل میکنم..

باز صدای خوش طنین قدمهایش تو گوشم نشست ... درست پشت سرم ایستاد ... نفس های پر حرصشو لمس میکردم ... سلول سلول تنم ... نفسهای معلق در هواشو هم حس میکنم دستش رو شونه ام

میشینه و منو به سمت خودش میچرخونه.. مقاومت میکنم... اما بدن ضعیفم ... توان مقاوت در برابر قدرت کیانو نداره..

سرم پایین بودو نگاهم زمینو نشونه گرفته ... زستش زیر چونه ام میشینه و مجبورم میکنه سرمو بالا بگیرم .. به اجبار تو نگاهش خیره شدم...

لعنت به این دل که از دیشب تا حالا این همه دلتنگ شده..

-نگار...

کاش یکی بهش میگفت اینطوری صدام نزنه ... با این صدا زدن ها .. تضمینی به نبخشیدن نیست...

-حالت بده یا با من قهری ؟

-بهبتره به کارتون برسیدو مزاحم کار من نشید...

-نگار... چرا اینطوری حرف میزنی ؟ .. بین .. منم ... کیان ... دیشب حرفم درست نبود .. بهت حق میدم ناراحت بشی ... اما..

-بس کن کیان ... نکنه فکر کردی بی تقصیری ؟ تو اومدی خواستگاری من ... خودت خواستی .. گفتی دوستم

داری ... اجباری در کار نبود ... از نامزدی منو آرتین با خبر بودی اون شوهر من بود .. هرچی هم که بود شوهرم بود ... اتفاقاتی که بین ما افتاده .. به خودم مربوطه .. نه به جنابعالی که به تعداد موهای سرت دختر تو خونه ات آوردی ! به من میگی دستخورده ... ببینم .. فقط دخترا دست خورده میشن ؟ مردا همیشه تروتازه میمونن؟ دستخورده نمیشن ؟ نکنه دختر جماعت حکم ظروف یکبار مصرفو داره و مرد ظرف طلا؟! خودتو چی فرض کردی ؟ اگه من بخوام به خاطر بودن با شوهر شرعی خودم به تو توضیح بدم .. پس تو چه توضیحی داری وقتی رنگ به رنگو مدل به مدل دختر باهات دیدم!

انگشت اشاره اش تهدیدوار تو هوا چرخید...

-گفته بودم خوشم نیاد گذشته مو به روم بیاری!

-نه اینکه تو نیاوردی؟!!

-من از حساسیتت کفری شدم ... هر بار میام طرفت پسم میزنی .. حرفم درست نبود .. اما از زبونم در رفت...

با اخم و در سکوت بهش خیره شدم پیشونیش رو پیشونیم نشست...

-من دوستت دارم دختر از دیشب تا حالا خواب به چشم نیومده .. خودم از دست خودم کلافه ام ... شاکی ام از خودم که اون حرفو بهت زدم ... دیشب تا صبح نخوابیدم ... تا خود صبح راه رفتم ... راه رفتمو خودمو لعنت کردم نگار ... قول میدم از این به بعد بیشتر مواظب حرف زدنم باشم ... باور کن وقتی از. ملکی شنیدم حالت خوب نبوده ... دیگه نتونستم صبر کنم ... نفسم بسته شد ... چون نفسم بنده به نفس تو....

به دنبال این حرفش چشماش بسته شدو فاصله رو به هیچ رسوند ... تحت تاثیر حرفه‌اش قرار گرفتم ... مگه میشه عاشق بودو نبخشید؟

عشق که با کینه کنار هم قرار نمیگیره....

خواستم پلک ببندم .. اما یادم افتاد تو شرکت هستیم..

سریع به عقب هولش دادمو کنار رفتم...

-باشه کیان... این بارو کوتاه میام .. اما .. اینجا .. تو محیط شرکت جای این کارا نیست...

دستش تو هوا چرخیدو لحنش نیش دار شد..

-نه که با آرتین بودی ملاحظه ی محیط کارتونو میکردین .. به من رسیدی ملاحظه کار شدی!

با شنیدن حرفش ، چشمام درشت شد... بازم....

کیان:

تا حرفم از دهنم بیرون پرید ... با چشمهایی درشت تر از همیشه ... متعبو خشمگین.. تیز شد تو نگاهم..

-یادم نمیاد از روابطم با آرتین براتون گفته باشم..

پوزخند زدمو با غرور سینه سپر کردم...

-به هر حال دیوار موش داره.. موشم گوش...

-اما موش گوش داره.. چشم نداره... دیدنیارو باید دید.. نه اینکه شنید..

از. اعتراف بی پرده اش شاکی شدم... حتی سعی نمیکنه مخفی کنه..

-دیده شده که میگم ... اون موقع ملاحظه ی محیط کارو نمیکردی.. راه به راه چفت هم بودین.. حالا برای من...

-حرفتو مزه مزه کن بعد بریزش بیرون جناب کیان! برات متاسفم...

کیفشو چنگ زدو از اتاق بیرون رفت.. با خالی شدن جای همیشگیش .. تازه فهمیدم چه گندی زدم.... با دست کوبیدم تو پیشونیمو سریع به سمت در اتاق رفتم..

تو راهرو نبود... به سمت آسانسور پا تند کردم...

اه .. لعنتی داره میره پایین...

باید زودتر بهش برسم... لعنت به من که نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم.. مثلا دیشب به خودم قول دادم دیگه حرف آرتینو پیش نکشم... نتونستم... تا دیدمش.. تا کناره گیری و بهانه شو دیدم خشمم فوران کرد.. باید درست کنم خرابی که به بار آوردمو..

پلہ ہا پایین دويدم... به هم كف رسيدم.. نبود.. دويدم تو پارکينگ.. ماشينو روشن کردم با سرعت روندم... کنار خيابون آهسته ميروندمو به هر رهگذري که شيبه نگار بود نگاه ميکردم... نبود.. معلوم نيست با سرعت باد رفته..

|||.. ديدمش تند تند داره ميره... رفتم کنارشو شيشه ي سمت بغل راننده رو پايين کشيدم...
-نگار..

مکت کردو ناباور به سمتم چرخيد.. با ديدنم اخمش غليظ شدو قدمهاش تند...
دختره ي سرتق کمی جلوتر رفتم...

-نگار.. با تو هستما.. کجا داري ميري؟ .. بيا باهم بريم... نگار...

با پوزخند تلخی نگاه ازم گرفتو براي تاکسيی که جلوی ماشينم بود دست تکون داد ... بدون نگاهی به سمتم سوار شد...

زبون نفهم!

همه ي حرصمو سر پدال گاز خالی کردم با سمت خونه پرواز کردم ... ميرم خونه.. اونجا هم حالشو ميگيرم.. هم حاليش ميکنم... از دلش در ميآرم!

يه ساعته يه لنگه پا جلوی واخداش ايستادم... پس چرا نمياد؟!

خيلي دير کرده...

گوشيو دستم ميگيرمو شماره شو لمس ميکنم..

بوق آزاد!

جواب نميده... متنفرم از اينکه کسی تلفنمو جواب نده... دلم ميخواه بيدار... حالی ازش بگيرم...

نکنه اتفاقی برآش افتاده باشه؟!

دوباره و سه باره زنگ ميزنم... جواب نميده .. اس ام اس ميدم.. جواب نميده.. دوباره مينويسم..

"حداقل بنويس خوبي دلم آروم بگيره ... دارم ميميرم"

يك ساعت ديگه ميگذره و هيچ اثری ازش نيست...

اينجوري نميشه.. بايد برم دنبالش.. بدبختيم اينه که نميدونم کجا بايد برم...

چه غلطی کردم من ... داشت کوتاه ميومدا .. دوباره آتيشيش کردم...

اگه نياد چی ؟ اگه اتفاقی برآش افتاده باشه ... تو اين شهر درندشت... کجارو بايد بگردم ؟!

میرم بیرون... تا سر خیابون میرمو برمیگردم... به امید اینکه برگشته باشه سراغ مش سلیمون میرم .. اما اونم خبری ازش نداره...

به دوتا کلانتری خبر دادمو به بیمارستان نزدیک خونه تا شرکت.. سر زدم.. خبری ازش نبود... نکنه راننده تاکسی بلایی سرش آورده باشه ؟

موهامو چنگ میزنم.. وای ... لعنت به تو کیان.... مردک بی غیرت ... باید بجای گاز دادنو تند اومدن به خونه ، تاکسیو تعقیب میکردم.... اگه نگارمو اذیت کرده باشه !؟

حتی از فکر کردن بهش قبلم از کار میوفته... خون تو رگام. منجمد میشه و تنم یخ میشه.... ساعت دوازده شد... اما هیچ اثری ازش نیست...

تو سالن مقابل واحدمون قدم میزنم.. برخورد محکم پاهام با زمین هم نمیتونه آرومم کنه...

با شنیدن صدای حرکت آسانسور ... سرم بلند میشه و خیره به در آسانسور میشم ... شاید نگار باشه .. شاید واحد های دیگه هستن...

شروع میکنم به شمارش طبقاتی که نشون میده وای .. خدایا تو این طبقه توقف کرد....

چشمام زووم میشن رو در آسانسور ... درش باز میشه... هیکل نحیف زنی بیرون میاد... سرش پایینو نگاهش به زمینه...

یعنی این نگار منه !؟

پس چرا انقدر زار.... چرا رنگ به روش نیست؟!؟

دو قدم که جلو میاد.. حرکتش متوقف میشه.. سرش کم کم بالا میاد... نگاهش رو صورتم میشنه و تحیر تو مردمکش موج میزنه...

دیگه نمیتونم آروم بمونم... من نگارمو میخواستم.. صحیح و سالم... حالا که برگشته.. دیگه نمیخوام از دستش بدم...

فاصله ی بینمونو با قدم بلندی پر میکنمو قبل از اینکه واکنشی نشون بده سرشو تو حصار تنم پنهان میکنم.....

با ولع نفس میکشم عطری که فکر میکردم دیگه نمیتونم استشمامش کنم... لبم رو سرش حرکت میکنه.. حتی اگه از روی روسری باشه .. بازهم خوشاینده دستاش بدون حرکتی .. دو طرف بدنش افتادن ... هنوز ازم دلگیره.. خب حق داره...

-معذرت میخوام زندگی من....

صداش با بغض همراهه...

-کیان..

ناباوره... معلومه... کیان مغرورو عذر خواهی!

-جون کیان... نفس کیان... کجا بودی که از بی هوایی داشتیم خفه میشدم؟! -

و اینبار.. دستای کوچیکش ... حصار تن قطورم میشه ... محکمر فشارش میدم ... اونقدر محکم که استخونهاشو زیر دستم حس میکنم..

-از لحظه ی اول عاشقت شدم ... اوایل نمیدونستم.. فقط حس میکردم میخوامت... اما یه کم که گذشت... دیدم زندگی خلاصه شده تو نگاه معصومانه ی تو....

-اوایل ازت خوشم نمیومد ... اما یه کم که گذشت ... دیدم ... افسار دلم دست من نیستو خیلی وقته که در گروی یکی دیگه ست ... با دیدنت قلبم ضربان میگرفتو با رفتنت نفس کم میاوردم ... با حضورت شاد بودم و با غیابت ، غمگین ... خیلی سعی کردم با عقل و منطقم به دلم حالی کنم... منو تو .. فرسنگها از هم دوریم.. اما مگه دل حرف آدمیزاد حالیشه؟! .. وقتی بره... دیگه برگشتی در کار نیست دوستت دارم کیان... دوستت دارم و مدتهاست این ذکر لبام شده حتی قبل از آشنایی با آرتین!

کمی از خودم جداش کردم ... چونه شو تو دستم گرفتمو تو نگاهش خیره شدم... این دختر پر از لرز.. نگار منه؟! -

این اعترافات شیرین از زبون عشق منه؟! -

لبخند صورتمو پر کرد.. زمانو مکان برام مهم نبود.. اینکه این همه وقت کجا بوده هم مهم نبود.. مهم این بود که سالمه ... و الان جایی هست که باید باشه ... مهم لبهای زیبایی هست که اعتراف کردنو گوشمو نوازش دادن...

...منم و اون.....

دستم صورتشو قاب گرفتمو سرم.. نداشت فاصله ای در کار باشه.....

نگار:

انگار قصد کرده حلالم باشه ... و من ... محلول بودن در وجود چون حلالشو دوست دارمهرچند که من از خدامه .. اما ... باید تا زمان عقد رسمی و عروسیمون آب باشم رو آتیش تندش.. نه اینکه شعله شو بیشتر کنم...

کمی ازش فاصله گرفتم..

-کیان..

چشمهای سرخشو باز کرد..

-جانم؟

-بیا بریم تو خونه .. ممکنه کسی بیاد...
 نگاهش تو راهرو میچرخه ... دستی بین موهایش میکشه و با لبخند دست پشت کمرم میگیره...
 هر دو .. هم گام .. وارد واحد من میشیم..
 تنم خشکو خسته اس ... تمام این چند ساعتو تو حرم امامزاده صالح بودم.. کلی باهاش دردو دل کردم زار زدم ... ازش خواستم جنین تازه شکل گرفته ی عشقمو به خوشی به ثمر برسونه..
 روسریمو از سرم کشیدمو دکمه های مانتومو باز کردم ... احساس میکردم بوی بدی گرفتم... تو این هوای گرم.. از صبح تا حالا.. طبیعیه...
 -میگم .. چیزه ... من .. میخوام دوش بگیرم..
 بین حرفم اومد.. اما با مظلوم ترین لحن ممکن...
 -اگه مزاحتم میرم... راحت باش..
 قبل از اینکه به سمت در بچرخه صدام آزاد میشه..
 -نه منظورم این نبود... اگه میشه بشین تا پیام ... از صبح زیر آفتابو محیط کارو بعدشم.... دلم یه دوش ولرم میخواد..
 چشمهای خسته س .. اما با لبخند جون داری جوابمو میده..
 -برو فدات شم.. اتفاقا منم از زن هپلی خوشم نیما... برو که مثل همیشه بوی گل بدی
 لبخند میزنمو به اتاقم میرم.. حوله و لباسمو برمیدارم داخل حمام میبرم...
 درو قفل نمیکنم... دلیلی نداره.. اون مردی که بیرون این در نشسته شوهرمه..
 یک ربع بیشتر طول نمیکشه ... لباسمو میپوشمو حوله رو روی سرم فیکس میکنم...
 در حالی که به اتاقم میرم به حال سرکی میکشم... پیداش نیست.. یه لحظه میترسم.. نکنه ناراحت شده و رفته؟!
 -کیان..
 -جونم عزیزم.. اومدی؟
 -اره.. موهامو خشک کنم میام پیشت..
 -راحت باش..
 صداس از سمت آشپزخونه میاد ... شونه ای بالا میندازمو به اتاقم میرم... حوله رو از سرم باز میکنمو برس به موهای خیس و فر شده ام میکشم... سشوارو روشن میکنمو همراه با حرکت برس ، حرکتش میدم...

نگاه سبز خسته ای رو از آینه میبینم.. نگاهی که مشتاقه.. لبخند میزنه و درخشانه..

بورسو سشوارو از دستم میگیره.. سرشو نزدیک موهام میاره و نفس عمیق میکشه...

-اومممم .. چه بوی خوبی ... خیلی دلم میخواست موهای خیستو ببینم..

لبخندی از شرم میزنمو نگاه از آینه میگیرم..

-بشین رو صندلی..

اری که گفتو انجام میدم... با آرامش شروع به شونه زدن موهام میکنه... صدای گوش خراش سشوار ملودی آرامبخش اتاقم شده و حکم لالایی رو برام داره... چشمم سنگین میشه ... نفس کشیدنم منظم میشه .. دلم آرام میگیره..

-خوابت گرفته ؟

چشم باز میکنم صورتشو کنار صورتم میبینم.. از توی آینه چشمه‌هاش از همیشه روشن ترن... انگار توشونو چراغونی کرده...

-نه ... مرسی از زحمتت..

-قابلی نداشت بانو..

لبخندش بدجوری دلمو میبره ... کاش واهمه ای نبودو وجدانم راحت میذاشت... وجدانی که قصد خواب نداشتو مدام فاصله مونو بهم گوشزد میکرد..

-چایی دم کردم.. بعد از حمام میچسبه...

بلند شدمو لبخند قدر شناسانه ای بهش پاچیدم..

در حالی که با لبخند به نگاه های نا هم‌رنگ هم.. خیره شدیم ... فنجون های چای رو مینوشیم... و عجیب که چقدر این چای گواراست.. چقدر خوش عطرو بوئه...

-میگم نگار...

مردده.. شاید بین گفتنو نگفتن....

-جونم؟

-من میتونم امشب اینجا بخوابم؟

سعی میکنم جبهه نگیرم.. سعی میکنم با لبخند جوابشو بدم... مگه من چند سال آرزوی داشتن کیانو نداشتم.. مگه امشب با عذر خواهیش دلمو آرام نکرد... مگه با دیدن اینکه چند ساعت منتظرم شده به خودم لعنت نگفتم؟! چرا دوباره باعث تنش و جنگ اعصاب بشم... مگه زنش نیستم.. مگه متعلق بهش نیستم؟ بذار این حس تعلقو لمس کنه .. نه با جسم.. بلکه با روح...

با دیدن لبخندم چشمهایم مثل آسمون پر ستاره میشه...

-پایه ی تخته هستی؟

-تخته؟! ... بلد نیستم!

-کاری نداره.. خودم یادت میدم.....

-الان؟! ... مگه خوابت نمیداد؟

با لبخند محوی نگاه به سرتاپام میندازه و دستشو به پشت سرش میکشه..

-راستشو بخوای من به کل خواب از سرم پریده.. بهتره یه جوری خودمونو مشغول کنیم وگرنه....

با توقف نگاهش رو گردنم... قلبم پر صدا میشه ... این چه نگاهیه که مثل تیر قلبمو نشونه میگیره و احساس میکنم خون از تمام تنم میخواد بیرون بزنه!

-اتفاقا منم خوابم نمیداد... خوشحال میشم یادم بدی!

لبش به گوشم میچسبه و نفسش تو جونم ریخته میشه...

-من از شوق وصال یار بی خوابم تو از ترس و فرار از منه بی قرار...

بوسه ای به شقیقه ام زدو برای آوردن تخته اش به واحد خودش رفت..

دست راستم روی شقیقه ام نشست.... دست چپم رو قلبم...

لیوانی آب یخ خوردم تا آتشی که شعله گرفته خاموش بشه...

تا صبح تخته بازی کردیم.... مهره های کرمی مال من شدو قهوه ای مال اون... حرکتارو ریز به ریز یادم دادو مثل من مبتدی بازی کرد تا راه بیوفتم... خوب بود.. خوشم اومد.. نفهمیدیم کی ساعت شش شدو کی آفتاب زد... فقط وقتی خمیازه کشیدمو نگاه به ساعت کردم چشمام گرد شد...

-کیان..

-جانم؟

وای که من عاشق این جانم گفتناشم..

-داره دیر میشه... زودباش .. باید حاضر بشیم بریم شرکت... تا دستو صورتتو بشوری منم صبحونه رو آماده میکنم....

خواستم بلند بشم که دستمو کشید... سرم با عضلات سفتی برخورد کرد... نگاهمو بالا کشیدمو یقه شو دیدم...

دستش سفت دورم تنیده شد و صدای خمار از خوابش تو گوشم نشست..

-بیا اینجا بگیر بخواب.. امروز شرکت بی شرکت...

-ولی..

-ولی و اما نداره.. خیر سرم صاحبشم... زنگ میزنم ملکی برات مرخصی رد کنه ...امروز میخوام تا خود شب همینجا بخوابم....

-کارامون میمونه ها..

-به درک... فدای سر کوچولوت .. انقدر وول نخور بگیر بخواب!

جای سرمو درست کردو من مثل پرنده ای توی آشیانه ... با آرامش پلکامو بستم..

رفتار کیان بهتر شده.. دیگه حرفی از آرتین نمیزنه.. همون روز صحبت از گذشته رو ممنوع کرد.. هم برای من ، هم برای خودش ... گفت مهم خودتی که باارزش ترینی تو زندگیم... گوربابای کل دنیا!

شوخی هاش بی اندازه ستو همه بالای هجده ... از سرخ و سفید شدنم قهقهه میزنه و بیشتر اذیتم میکنه... میگه یه کم آب روغنتو قوی کنی به جایی بر نمیخوره... اما منه خنگ.. نمیدونم آب چیه و روغن چی؟!

هفته ای دو سه شب خونه ی من میمونه... هفته ای دوسه شب.. ... دستاش شونه ی بین موهام میشه و صداش تا صبح ملودی روح نوازم...

هفته ای دوسه روز با باز کردن چشمم سبزترین نقطه ی دنیارو میبینمو با دیدن چشمهای کشیده و خمارش صبحمو با لبخند شروع میکنم...

بهش اعتماد دارم.. بیشتر از هر وقتی و بیشتر از هر کسی... هرچند که بی کسم ... اما اگه کسی هم بود ... نمیتونست جای کیانو برام بگیره...

نمازشو میخونه اما برای نماز صبح تنبلی میکنه... بماند که چقدر انرژی میگیره ازم برای بیدار کردنش و نماز خوندنش...

مدام میگه یه ربع دیگه...

چشمهایش گویا با چسب رازی دوخته شدناما وقتی خیسی عشقمو روی پیشونیش حس میکنه ... هیچ اثری از اون چسب نیستو مثل. گربه نگاه میکنه..

بهم میگه خرگوش.. منم میگم تو مثل اون پیشی ملوسایی که چاق و خپلن و چشمای کشیده ی سبز دارن!

از تصورش بلند میخندم که با حرص لبخندشو میخوره و برای تلافی حرفم دنبالم میکنه... منم مثل جت .. پا به فرار میذارم... اما امان از وقتی که تو چنگ و بال این گربه ی وحشی بیوفتم... خودشم

باور میشه گربه هستو پنجولاشو نشونم میده... زبونشو دور لبش میکشه و با لحن بامزه ای میگه " وقتشه یه غذای چربو نرم بخورم.. این خرگوش کوچولو باید خیلی لذیذ باشه"

قهقهه ام به آسمون بلند میشه و دستم سپری برای دفاع از چنگ های تیز شده اش....

حریفش نمیشمو خنده ی بلندم.. ریز ریز... بی صدا میشه...

کیان:

امروز جایی قرار داشتیم... یه بخش اداری که بالای مجتمع تجاری بود.. موقع برگشتن یه گربه ی عروسکی
حنایی رنگ چشم سبز نظرمو جلب کرد.. یاد نگار افتادم ... گربه ی ملوسی بود.. دقیقا کپی پرشین کت
درستش کرده بودن... از اون چشم خمارای خوابالو...

از تصور نگار وقتی این حرفو بهم میزنه ، لبخندم پررنگ میشه ... داخل مغازه میشمو گربه ای مورد نظرمو
میخرم.. داخل جعبه. ی قرمز رنگی گفتم بذارتش.. با تشکر از فروشنده و حساب کردن از اونجا بیرون
اومدم... تصمیم گرفتم شرکت نرمو یه راست برم خونه.. ساعت پنجه.. تا من برسم شرکت تایم کاریمون تموم
شده و نگار میخواد برگرده... از بعد تز نهار تاحالا نرسیدم باهاش حرف بزنم.. امروز سر جفتمون حسابی
شلوغ بود... نه اون رسیده زنگ بزنه.. نه من!
بهرتره برم خونه و از زن عزیزم پذیرایی کنم...

سر راه به سوپر مارکت میروم تمام وسایل مورد نیاز برای پیتزا رو میخرم... این یه قلم غذا رو خوب بدم بیزم..
خوشمزه هم میشه.. شک ندارم نگار از اینکه بفهمه من غذا پختم شاخ در میاره!

کلی هم مخلفات مثل چیپس فلفلی و ماست موسیرم خریدم... یه لحظه دلم خواست برم از بابک نوشیدنی
مخصوصمو که خیلی وقته بهش لب نزدمو بگیرم.. اما با یاد نگارو اینکه هیچ خوشش نیاد.. پشیمون شدم..
قراره اون کیان گذشته تو گذشته باقی بمونه... نباید رفتاری کنم که بگه هنوز همون آدمی!

هیچ خوشم نیاد اشتباهاتم تو چشمم بزنن... به خصوص اینکه زنم این کارو بکنه..

پس بیخیال اون. خواسته میشمو به سمت خونه میروم.. الان نگارم تعطیل شده.. شاید بگه چرا نیومده
دنبالم.. از بس بهش گفتم حق نداره تنها بره و باید با خدم بره و بیاد.. موندم الان چطوری برمیگرده!

اما به سورپرایزش میارزه...

سر خیابون یه دسته گل ارکیده هم میخرم راهی خونه میشم...

وقع باز کردن در واحد یه چیزی یادم میاد.. کاغذی از جیبم بیرون میارم با ماژیک سیاه روش مینویسم..

"ورود ممنوع ... خطر برق گرفتگی .. از باز کردن در بپرهیزید... برای اطلاعات بیشتر به واحد روبرویی مراجعه
فرمایید"

لبخند خیثی روی لبم میشینه ... در خونه رو باز میکنم از اتاق کارم نوار چسبو برمیدارم.. کاغذو روی در
واحدش میچسبونمو با لبخندی که قصد جداشدن از لبمو نداره وارد واحد میشم...

خب نگار خانوووم.. بیا که امشب قراره برامون به یاد موندنی باشه!

وسایلو تو آشپزخونه گذزشتمو آماده ی درست کردن شام شدم.. باید تا نیومده کارارو تموم کنم...

نگار:

بعد از اتمام کارم چند بار به کیان زنگ زدم .. اما جواب نداد.. فقط یه پیام داد که جایی کار دارم..
متعجب از رفتار کیان ، در حالی که فکرم مشغول بود به خونه رسیدم.. اما جلوی در واحدم ، تا خواستم درو
باز کنم کاغذی که به در چسبیده بود نظرمو جلب کرد.. ورود ممنوع!

یعنی چی ؟ ادامه ی جمله رو خوندم متوجه شدم خط کیانه!

نکنه واقعا خطری بوده و کیان ... اتفاقی براش نیوفتاده باشه!

بیدرنگ زنگ واحدشو زدم.. صدایی نیومد.. دوباره زنگو زدم.. بازهم جواب نداد.. با مشت به در کوبیدم..
مرطوب شدن چشممو حس کردم.. صدای ناله مانند بلند شد..

-کیان!

دست مشت شدم دوباره روی در نشست .. اما همون لحظه در باز شد.. با باز شدن در ، سریع کفشمو در
آوردمو وارد شدم.. خونه تاریک بود.. صدایی از دیوار هم شنیده نمیشد ... خونه در سکوت غرق شده بودو
تاریکی تو تارو پود خونه نشسته بود .. اگه .. اگه کیان خونه نیست.. پس کی در باز کرد؟!!

نکنه واقعا اتفاقی براش افتاده باشه ؟!

با این فکر بی توجه به خطری که ممکنه در کمینم باشه ، کیغمو رو زمین پرت کردم به سمت اتاقش دویدم
... درو یک ضرب باز کردم. وسط اتاقش ایستادم... صدام لرز داشتو بغضم در حال ترکیدن بود.. با بلندترین
صدای ممکن صداش زدم..

-کیان..

با قفل شدن دستایی رو شکمم و حس تن مردی که پشتم ایستاده ناخود آگاه جیغم بلند شد...

فشار دست قفل شده بیشتر شدو صدایی کنار گوشم شنیده شد...

-هیسسسس آروم باش عمرم!

با تشخیص صداش ، سریع چرخیدمو سرمو بالا گرفتم.. تو تاریکی اتاق تونستم برق چشمهاشو ببینم ...
خودش بود.. کیان من!

دستم بلیزشو چنگ زدو سرم رو قلبش نشستم.... نفهمیدم چقدر گذشت.. فقط با روشن شدن لامپ اتاق و
دیدن پیراهن خیس مقابلم .. سرمو از جایی که آرزو داشتیم تا ابد جایگاه سرم باشه کنار کشیدم..

دستاش صورتمو قاب گرفت .. نگاهش صورتمو کاوید...

-چی شدہ ؟ تو چرا اینجوری میکنی ؟ من اینجام آروم باش...
 اوج فاجعه رو تازه فهمیدم ... نگاهم رنگ خشم گرفتو دستام مشت شد تا رو صورتش فرود نیاد..
 -تو چند سالته؟
 -دیوونه شدی ؟ چه ربطی داره ؟
 -پرسیدم چند سالته؟
 -وای .. چه خرگوش خشنی ! فکر کردی فقط خانوما نباید سنشونو بگن؟!
 -کیان تو خجالت نمیکشی ؟ این شوخی مزخرف چی بود ؟ خر پیر شدی هنوز شوخی خرکی میکنی!
 انگشت اشاره ش بالا اومد..
 -مودب باش..
 -خیلی جلوی خودمو گرفتم نزنم تو گوشت ! نمیگی سکتہ میکنم؟
 -نه تورو خدا.. تعارف نکن.. بفرما یه سیلی مارو مهمونمون کن.. منو بگو میخواستم غافلگیرت کنم.. دخترای اروپا عاشق این هستن که مردا غافلگیرشون کنن و زندگیشون هیجان انگیز باشه .. اون وقت زن من..
 نذاشتم ادامه بده..
 -زن تو دختر مشرق زمینه ... خونش گرمه .. تبش سرد نیست که از نبودت خم به ابروش نیاد!
 لبخند جذابی رو لبش نشست..
 -قربون اون تب گرم شما برم من ... اتفاقا منم گرم گرم!
 -از کل حرفای من فقط همین یه تیکه شو متوجه شدی؟
 -این تیکه اش برام خوشایند بود ... خب حالا بگذریم.. بیا یه ماچ بده به عمو ببینم!
 ابرو بالا انداختمو نگاه از چشمهای مشتاقش گرفتم..
 -باشه.. بگو عمو بیاد.. من در خدمتم!
 -اینجوریه ؟ میدونی من با خرگوشای چموش چکار میکنم ؟
 سوالی نگاهش کردم..
 صورتش جلو اومد و با لحن آرومی گفت..
 -میگرم سرخشون میکنمو درسته قورتشون میدم!

به دنبال این حرف دندوناشو نشونم داد .. نیتشو فهمیدمو با جیغ پر صدایی فرار کردم .. دور تا دور اتاق دنبالم دوید .. گوشه ی اتاق گیرم انداخت.. چشمامو گشاد کردم... چشمهاشو ریز کرد..

سرمو عقب کشیدم.. سرشو جلو کشید...

قلبم پر صدا شد... قبلش پر تپش شد...

دستام یخ کرد... دستاش آهن گداخته شد...

روی کاناپه نشستمو کیانم اومد کنارم.. دستشو بین موهام فرو کردو بهمشون ریخت.. زستشو عقب زدمو موهامو درست کردم.. قهقهه زدو رو کاناپه دراز کشید.. از پاهای منم به عنوان بالش استفاده کرد.. به. اخمم لبخند زدو سرشو بلند کرد.. پیشونیمو بوسیدو دوباره سرشو ساکتو ثابت قرار داد..

دستم بین موهاش نشست..

-کیان..

-جانم؟

آخ که من عاشق این جان گفتناشم... چقدر آرومو کشیده ادا میکنه

...

-دیگه هیچ وقت منو اینطوری غافلگیر نکن..

مکث کردم به فضای نیمه تاریک خونه نگاه کردم دیوارکوبها روشن بودو آباژور گوشه ی سالن..

-من تحمل این شوخی هارو ندارم ... تحمل ندارم نگرانت بشم .. طاقت ندارم صدات بزمنو جوابمو ندی ... من از دنیا هراس دارم... من از بریدنو دل کندن وحشت دارم... اصلا نمیتونم به یه لحظه بدون تو بودن فکر کنم.. من از دنیا زخم خوردم.. هرکس برام عزیز بود.. هر کسی که بهش انس داشتم.. هر کسی که گوشه ای از تنهایی هامو باهاش پر میکردمو ازم گرفت .. همه رو گرفت.. همه رو... وقتی .. وقتی کاغذ روی درو دیدم.. اول فکر کردم شوخیه.. دیدم دستخط توئه .. گفتم شوخیه.. اما وقتی به امروز فکر کردم.. وقتی دیدم امروز اصلا فرصت نکردی بیای شرکت.. تلفنم جواب ندادی.. خطر برق گرفتگی که روی کاغذ نوشته بودی جلوی چشمم پر رنگ شد.. باخودم گفتم.. نکنه .. نکنه کیانم .. دیگه نفهمیدم چی شده و چکار میکنم.. بعدشم که با خونه ی تاریک و خالی مواجهه شدم.. باور کن مردم... مردم چون زخم خوردم.. چون از ریسمان سیاه و سفید میترسم.. آخه مار گزیده ام .. همه کسمو از دست دادم... تنها تو برام موندی.. فقط تورو دارم.. تویی که عشقمی.. تویی که از همه برام عزیزتری.. .. گاهی احساس میکنم نفسی .. نفسی که اگه بالا نیاد.. لحظه ی بعدمو نمیبینم.. مرگم حتمیه... سر جون خودت با من شوخی نکن.. هیچ وقت!

دستم صورتمو پوشوند .. اشک مثل چشمه ای که در حال جوشیدنه خروشید... دستام دریاچه ای از اشک های شورم شدن... سرش از روی پام بلند شد ... دستش رو دستم قفل شد .. چونه اش رو سرم نشست .. صداسش تو وجودم..

-نگران نباش عمرم .. من از بادمجونای دیار خودتونم.. آفت ندارم!

-من میترسم..

دستش از دستم جدا شد.. ستون فقراتم با حضور دستهای از سقوط به نجات پیدا کرد.. ستونی که بدون تو باشه ستون نیست .. بیستونه و مقتل فرهاد!

-من از عشقم دست نمیکشم .. حتی اگه دنیا از من دست بکشه..

دستام تکیه گاه میخواستن .. قفل بازوهای شدن که میتونه تکیه گاه تموم سالهای بی کسیم باشه..

دستو صورتمو شستم.. آرایشمو تجدید کردم برای چیدن میز شام کمکش کردم.. بوی پیتزایی که پخته بود هوش از سرم میبرد..

برش اولو برداشتمو با لبخند نگاهش کردم..

هوممم .. آقامون چه کرده! شما احیانا سر آشپز نبودین؟

برشی که برداشته بود بخوره رو سس زرد بی هوا آورد سمت صورتم.. بینیم سسی شدو صدای ناله ام بلند شد..

-کیان!

قهقهه اش لبخند رو لبم نشوندو باعث شد. برش پیتزای خودمو که کاملا سسی بودو رو کل صورتم بزنم.. دقیقا مماس با صورتم..

-خب .. پیداس که اعلام جنگ کردی.. ولی خانوم خرگوشه.. امشب گربه خابالو پیروزه ها.. گفته باشم.. التماسم کنی فایده نداره!

کمی ترسیدمو سعی کردم جو رو آرام کنم..

-وای.. بیخیال کیان .. بذار شامونو بخوریم..

-باشه .. شامتو کامل بخور که بعد شام خودم یه لقمه میکنم.. اتفاقا بهتره.. غذا خوردی یه کم گوشت میگیری من فقط استخون نمیخورم!

-من استخونیم؟

-شک داری؟

-کیان!

-چی؟ قبل شام بخورمت ؟ استخون خوری زوریه؟

-کیان!

-ای بابا .. شما زنها بجز اسم شوهرتون لغت دیگه ای بلد نیستین؟

بحث با این آدم بی فایده ست.. اخم ریزی کردم و غذا خوردم..

بعد از جمع کردن میزو شستن ظرفا خواستم برم که مقابلم ایستادو با ابروهایی بالا رفته گفت

-تشریف داشتید حالا!

-برم دیگه .. خرابم گرفته!

-اینجا جای خواب گیر نمیومد؟

-کاری نداری؟

-چرا دارم.. انجام میدی؟

ابروهام بالا رفت..

-تاچی باشه..

-صبر کن الان میام

به اتاق رفتو با دسته گل و یه جعبه کادو بیرون اومد..

بلد نبودم رمانتیک تقدیمت کنم.. قابل شمارو نداره!

-وای.. این مال منه ؟

به پشت سرم نگاه کردو خیلی جدی جوابمو داد.

-نه.. مال پشت سریته!

عجب و سرعت به پشت سرم نگاه کردم...

-مسخره کردی منو؟

-بیا اینارو بگیر برو.. بدو..

-واه ! این چه طرز هدیه دادنه؟

-نمیخواهیش؟

دیوانه ست انگار... همیشه دستشو رد کرد.. مگه میتونم بیخیال کادوی کیان بشم؟!

-معلومه که میخوام!

-منم تورو میخوام!

با لبخند جوابشو دادم.. جعبه رو گرفتمو. درشو برداشتم .. با دیدن گربه ی که بی شباهت به کیان نبود خنده ام بلند شد..

به قیافه ی تخسش که دست به سینه بهم خیره شده بود نگاه کردم..

-بله دیگه ... بخند. انقدر گفتم شبیه گربه ای که خودمم باورم شد!

تو بغلم فشردم که صدایش در اومد..

-خودم حضور دارم اونو بغل میکنی؟!

-حسودی آ آ.... این آقا .. پسر منه.. شما حسودی نکن ! همینه که هست..

قبل از اینکه عکس العملی نشون بده گلو از دستش چنگ زدمو در حالی که گربه مو بغلم کرده بودم از واحدش بیرون دویدم..

یک ماه از نامزد شدن منو کیان میگذره .. مدتی باهم مشکلی نداریم و مشکلاتمون با حرف زدن حل میکنیم .. البته من بیشتر اخم میکنم و جبهه میگیرم ، اما کیان خوب بلده قانع و آروم کنه

گاهی با خودم فکر میکنم این همه. خوش بیانی و قانع کردن از طرف کیان چطور امکان پذیره؟!

بعضی وقتها دچار شک میشم که نکنه به خاطر روابط. خیلی زیادش اینقدر خوب بلده چکار کنه!

به هر حال همه میگن مردهای زیبون باز و خوش بیان فقط برای همسر خودشون خوش بیان نیستن ، بلکه با همه ی زنها همینطورن!

نمیدونم.. این دو دلی بدجوری به جونم افتاده.. تو شرکت وقتی با همکارای خانم صحبت میکنه چهار چشمی حواسم بهش هست.. چند باری مچمو گرفته .. سعی کردم طوری وانمود کنم که انگار تو فکر بودم ، اما چندبار فهمید علت این خیره شدن هام چیه.. اخم کرد.. اما سعی کرد بحثو بازش نکنه..

به هر حال اون تو برخورد با جنس مخالف از من با تجربه تره.. مثل منکه بی سیاستو گاگول نیست.. انقدر ضایع رفتار میکنم که میفهمه...

با این کارهام هم خودمو آزار میدم هم کیانو.. اما دست خودم نیست .. مگه میشه زن باشیو روی شوهرت حساس نباشی؟!

مگه میشه وقتی سرت روی قلبشه به اینکه قبل از تو چه کسایی ملودی قلبشو شنیدن فکر نکنی؟!

آخ که همیشه .. خیلی سخته.. خیلی..

وقتی ازم خواستگاری کرد به این چیزا فکر نکردم.. فقط مشکلم این بود که بعد از ازدواج بامن ، کارهاشو تکرار نکنه .. اما حالا .. حالا که بدستش آوردم.. حالا که حس مالکیتم کامل شده .. این افکار دست از سرم بر نمیداره ...میگن از هرچی بترسی به سرت میاد.. منم ترسیدم.. سعی میکنم مثل همیشه قوی باشم و بروز ندم ، سعی میکنم افکارمو به زبون نیارم تا کیان نفهمه .. ناراحت نشه ... بارها بهم اخطار داده .. اخطار مرور نکردن گذشته شو ... اما دست خودم نیست.. هر بار که یکی از مراجعینش خانمه و بیشتر از نیم ساعت میره تو اتاقش.. هربار که صدای خنده های پرعشوه ی زنی از اتاقش بیرون میاد ... مثل خوره میوفته به جونم .. اینکله لابد کیان به طوری برخورد میکنه که زنها غش و ضعف میکنن از خنده!

چندبار بهش تذکر دادم.. گفتم با مراجعین خانم گرم نگیر.. خودتو براشون بگیر.. باهاشون نگو.. نخند! اخم میکنه و میگه من اینطوری بزرگ شدم.. برام زن و مرد فرق نداره.. اخلاقم همینه... نگران نباش! میگه نگران نباش، اما چطور میتونم نگران نباشم.. هرچی بیشتر میگذره تفاوتهامون آشکار تر میشه... اگه این گودال فاصله. و سوءظن عمیق بشه چی؟! چطوری پرش کنم؟! باکدوم توان؟! هربار به خودم قول میدم دیگه به این مسائل آزار دهنده فکر نکنم.. اما نمیشه.. فقط برای یک ساعت شدنیه، بعدش میشه همونی که بود..

با بی بی صحبت کردم.. میگه استرس عروس شدنت باعث این فکر شده.. میگه استرس و این حالتها بد برای همه ی دخترایی که نزدیک عروسیشونه پیش میاد... میگه به کیان ایمان داره.. منم دارم.. اما به زمنه... نه! به زنهای هزار رنگی که دندون تیز کردن برای شوهرهای مردم.. نه.. نمیتونم اعتماد کنم! هر شب با گربه ای که کیان هدیه داده بهم حرف میزنم.. عروسکم قشنگ نگاه میکنه و به حرفهام گوش میده.. منم انگار کیان روبرومه، همه ی حرفها و ناراحتی هامو بهش میگم.. به چشمهای سبزش نگاه میکنم و چشمهای کیان مقابل صورتم میاد.. خوب که حرفامو زدمو خالی شدم، چشمهاشو میبوسم و میخوابم... از اون شب که کیان غافلگیرم کرد و باعث شد بترسم، کلیدای واحدشو بهم داده.. گفت پیشت باشه تا هیچ وقت دل نگرون نشی.. گاهی که کارم کمتره و زودتر میام خونه، یه سری به واحدش میزنم کمی گرد گیری میکنم خونه شو.. اتاقشو مرتب میکنم.. غذا براش میپزم.. به قول خودش از اون روز تا حالا هم تنبل شده، هم اینکه هر وقت در واحدشو باز میکنه از خوشی دیدن خونه ذوق مرگ مشه...

امروز کیان کاری براش پیش اومد و زودتر از شرکت رفت، به منم گفت با آژانس برگردم خونه.. فکر کنم کارش طول بکشه.. دو روزه نرسیدم برم خرنه ش بهتره امروز که تنهام برم یه غذایی براش بپزم تا باهم بخوریم.. جدیداً انقدر که علاقه دارم برم خونه ی اون رغبتی به خونه ی خودم ندارم.. کلید انداختمو درو باز کردم.. با دیدن کفشهای کیان تعجب کردم.. اما با دیدن کفش های زنونه، قلبم ایستاد.. تمام وجودم گوش شد و پاهام از حرکت متوقف شدن...

-من نمیتونم کیان.. من نمخوام.. تورو خدا.. من این بچه رو میخوام.. نمیخوام بندازمش!

-آروم باش عزیزم.. گریه نداره که.. باهم حلش میکنیم.. خب؟

بچه... نمیخواد بچه شو سقط کنه؟!!

کیان بهش میگه عزیزم... میخواد آرومش کنه.. همونطور که منو آروم میکنه...

از اونچه که میترسیدم به سرم اومد...

پاهامو حرکت دادم.. جلوتر رفتم.. دیدمشون.. تو پذیرایی نشسته بودن.. روی کاناپه.. هر دو دست زن، تو دستای کیان اسیر شده بود.. نگاهشون خیره تو چشمهای همدیگه بود... زن راحت نشسته بود.. بدون ماتتو و روسری... انگار خیلی باهم صمیمی هستن... یعنی این زن.. مادر بچه ی کیانه؟!!

افتادند حتمی بود .. اما سعی کردم مثل همیشه استوار باشم... من ظرافت بیدو دارم.. اما درست مثل بید محکمم.. با طوفان از پا نمیوفتم...

لبهای خشکمو از هم باز کردم.. صدای اسیر شده تو تارهای صوتیمو رها کردم..

-انگار بد موقع مزاحم شدم...

همین جمله کافی بود تا هردوشون با سرعت سرشونو بلند کننو به من خیره بشن...

کیان سریع بلند شدو به طرفم اومد..

-نگار ما..

دستامو به علامت ایست مقابلش گرفتم..

-اسم منو نیار .. هیچی نگو.. نمیخوام توجیهاتو بشنوم.. هرچی که لازم بود شنیدم و دیدم .. چقدر احمقم که فکر میکردم عوض شدی.. نگو عوضی شدی!

-نگار!

بی توجه به داد بلندش از خونه ش بیرون زدم.. اشکهام مسیرشونو پیدا کرده بودنو مانع دیدم میشدن... پاهام قدرت هزار اسب بخار دریافت کرده بودنو منو به جایی دورتر از این خونه هدایت میکردن..

گوشهام قصد شنیدن نداشتن.. نمیخواستن صدای نگار نگار گفتن کیانو بشنون.. نمیخواستن به مغزم فرمان ایست بدن.. و چشمهام... ضبط شده ای از یک تصویریو مقابلشون میدیدن .. تصویری که کیان دست اون زنو گرفته بودو با فاصله ی کمی کنارش نشسته بود .. و میخواست آرومش کنه .. میخواست اون زنو آروم کنه.. به قیمت از بین بردن آرامش زن خودش...

اواسط کوچه بود که بازوم کشیده شد...

-گوش بده ببین چی میگم!

-قبل از اینکه گوشهام بشنون زبونم فعال شدو جوابشو داد..

-چی میخوای بگی ؟ حرفی برای گفتن باقی مونده ؟ ..منه خرو بگو فکر کردم عوض شدی .. فکر کردم آدم شدی ..آخه یکی نیست بگه مردی که به هرز رفتن عادت کرده دیگه آدم بشو نیست ! مگه میشه به توبه ی گرگ اعتماد کرد که من به توبه ی تو اعتماد کردم ؟!

-مواظب حرفات باش ! بفهم چی میگم!

-اتفاقا الان بیشتر از همیشه میفهمم ... میفهمم اگه اونقدر که بی بی میگه تو تغییر کردی تغییر کرده بودی ، الان یه زن حامله سر از خونه ت در نیماورد .. د آخه اگه کثافت کاریات فقط مال گذشته بود که اون خانم تازه باردار شده حرف از سقط نمیزد .. بی بی میگفت دو ساله آدم شدی .. اما تا اونجایی که من میدونم بچه ی

زیر چهارماه رو همیشه سقط کرد .. پس همه ی حرف های بی بی کشکه ... باز آرتین انقدر مرد بود که به تک زنه بودن عادت داشت .. وقتی با من نامزد کرد دست از پا خطا نکرد.. ولی تو چی ؟

-حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی!

-پشیمون بشم ؟ دیگه بدتر از اینم مگه هست؟! بدتر از اینکه به یه کثافت بله گفته باشی؟! بدتر از اینکه خودتو به یه دنیا دروغ فرخته باشی ... حقمه .. نباید اعتماد میکردم .. به مردی که مثل مد فصل .. رنگ به رنگ .. زن عوض میکرده ، چه اعتباری هست؟ چه اعتباری ؟

جواب تمام سوالاتم .. سیلییی بود که به صورتم خورد... و جواب نگاه پر حیرتم.. نگاه به خون نشسته ی کیان...

-بد تمومش کردی نگار .. خیلی بد!

در کمال تعجبم ، ازم فاصله گرفت .. حتی نیم نگاهی هم به پشتش ننداخت..

من موندمو.. قلبی شکسته ... با غروری که متلاشی شده..

کیان:

وارد خونه شدم.. با دیدن کتابیون که ماتو مبهوت نشیته بود رو میل ، یاد حرفهای نگار افتادمو باز آتیش گرفتم.. درو محکم بستم که از فکر بیرون اومدم..

-چی شد؟

-هیچی .. پاشو برسونمت..

-ولی کیان.. دوست دخترت..

-محض اطلاعات.. نامزدم بود!

-نامزدت بود ؟ مگه دیگه نیست؟

-نخیر.. نیست .. پاشو انقدر سوال نکن اعصاب ندارم!

-کیان.. نکنه به خاطر من..

-به خاطر تو نبود .. بیخیال..

فهمید اصلا حال خوب نیست ... معلومه.. اگه خوب بودم که تو گوش عزیز ترین کس زندگیم نمیزدم.. اونم با این دستای سنگین..

با دیدن کتابیون روبروم ، از فکر بیرون اومدم..

-من حاضرم.. بریم

درو باز کردم و همراهش شدم.. وارد آسانسور شدیم و طبقه ی پارکینگو زدیم.. طولی نکشید که آسانسور تو طبقه ی هم کف توقف کرد.. در باز شد.. با دیدن نگار جلوی در آسانسور.. در حالی که یک طرف صورتش سرخ بود ، دلم ریش شد.. نتونستم نگاه ازش بگیرم.. اما نگاه اون خیره به کتی بود.. دوباره یاد حرفه‌اش افتادم.. دوباره آتیش گرفتم.. دوباره غیر قابل نفوذ شدم و اخم شد کل صورتم..

کلید بسته شدن درو زدیم در برابر چشمهای متعجب نگار که با دلخوری بهم نگاه میکرد.. در آسانسور بسته شد..

-اینکه نامزدت بود.. چرا درو بستى؟

-کار دارم کتی .. انقدر حرف نزن!

-میداشتی برایش توضیح بدم..

-خودش نخواست توضیحی بشنوه.. پس فرصت دیگه ای نیست.. تو هم تمومش کن!

-اون حق داره!

-از هیچی خبر نداری... پس حرف مفت نزن

-باید میداشتی من برایش توضیح بدم.. بهش حقیقتو میگفتم..

-لازم نکرده حامله شدن پر افتخارتو جار بزنی

ناپاور صدام زد..

-کیان!

با باز شدن آسانسور فرصت حرف دیگه ای نمودند.. بیرون رفتیم و دنبالم اومد..

-تو برو از دل زنت دلخوریارو در بیار.. من خودم میرم!

-آگه میخواستم این کارو کنم ، با تو تعارف نداشتم.. میگفتم خردت بری.. بشین دیگه هم راجع به این موضوع حرف نزن!

در ماشینو باز کردم و انگشت اشاره مو تهدید وار مقابلش گرفتم..

-در ضمن ... هیچ کس نباید از این موضوع باخبر بشه.. نشنوم خبر چینی کردی!

با اکراه سر تکون داد و نشست..

تا دوازده شب تو خیابونا چرخ زدم.. کتابونو که پیاده کردم ، حس و حال هیچ کاریو نداشتم .. فقط میخواستم تو دل شب رانندگی کنم....

خسته و بی حوصله از بازی روزگار دوست نداره یه روز خوش نشون ما بده برگشتم خونه ... مقابل واحدش ایستادم... با افسوس.. یا بهتر بگم با حسرت به در واحدش نگاه کردم .. یاد سیلی ای که بهش زدم افتادم

... دوباره دلم خون شد ... نباید انقدر محکم میزدم .. نگاهم به دستم افتاد .. کف دستمو نگاه کردم با مشت دست دیگه ام کوبیدم بهش ...

برای لحظه ای پشیمون شدم .. خواستم یه فرصت دیگه به خودمون بدم .. دستم به سمت زنگ واحدش رفت .. اما با چند میلی فاصله .. متوقف شد .. حرفش تو گوشم آکو شد ..

"مردی که به هرز رفتن عادت کرده عوض بشو نیست .. توبه ی گرگ مرگه ... بدتر از اینکه به یه کثافت بله گفته باشی هست؟" !

از نظر اون من کثافتم ... چون رو بازی کردم .. چون حقیقت همیشه جلوی چشمش بوده ... بهم بی اعتمادی ... چینی ای با بند بخواد محکم بمونه .. دیر یا زود میشکنه ... پس همون بهتر که تا اولشه بشکنه و تموم بشه ...

عقب گرد کردم به واحد خودم رفتم

نگار:

دیشب تا صبح فکر کردم .. عاقلم کار نمیکنه .. فقط تصویر کیان و اون زن جلوی چشمم میاد .. پوزخند آخری که کیان تو آسانسور بهم زد ... جگرمو سوزوند .. نمیدونم چکار کنم .. حال از درو دیوار این خونه بهم میخوره .. حتی از بالشی که گاهی منزلگاه سر کیان بوده ... بالشی که تا دیشب به خاطر عطری که از تن کیان بهش آمیخته شده بود ، آرامش بخش جون و روحم بود .. حالا برام حال بهم زن ترین چیز دنیاست ..

گرچه ای که با ارزش ترین هدیه بود بهم دهن کجی میکنه .. دلم میخواد سرشو تا جایی که راه داره بیچونم و پرتش کنم تو خیابون .. اما یه نیرویی مانع این کار میشه ..

حس میکنم کیان برام تموم شده ... یعنی واقعا تموم شده ؟

لعنت به این صدایی که میگه نه!

بجای عذرخواهی سیلی میزنه ... نکنه واقع بی تقصیر بود که انقدر بهم ریخت؟!

امکان نداره ... دیگه بدتر از اینکه با هم تو آسانسور به قلب زخمی من دهن کجی کردن!

نمیتونم ببخشمت کیان کاویانی ... هیچ وقت!

باید برم ... باید از این مسلخ برم .. باید برم تا نفسم بریده نشده .. تا از حنجره ام خون بیرون نزنه .. درسته بی کسم .. درسته تنهام .. اما خدارو که دارم .. اگه همه کسم منو از خودش رونده .. دلیل نمیشه تنها کسمو فراموش کنم .. خدارو دارم .. خودش یه راهیو جلو پام میذاره ..

کوله ی بزرگی برمیدارم هرچی لباس و وسایل ضروری دم دستم میاد .. میریزم توی کوله ..

نگاه آخری به درو دیوار خونه میندازم .. میدونم برای همیشه نمیرم .. اما اینم میدونم که تا ذهنمو قلبم آرام نشه پای برگشت نخواهم داشت .. باید برم .. برم تا ببرم ..

شاید اینبار.. با این فاصله.. هرچند کوتاه.. هرچند موقت.. بریده بشه دلی که بدجوری بهش جوش خورده و قصد جدایی نداره..

دلی که حماقت میکنه و با هربار دیدنش به لرزه میوفته... اونقدر احمقه که بعد از گفتن حرفا و خالی شدن خشمم.. یک لحظه میگه کاش بذارم توضیح بده ... اما با هجوم سلیبی که کیان به صورتم زد.. جایی برای توضیح و فرصت نداشت..

از اتوبرس پیاده شدم .. هوای این شهر برام دلگیر بود.. خفه بود..

دو قدم جلو و فتم.. راننده تاکسی مقابلم ایستاد..

-دریست میخواهید خانوم؟

فقط سر تکون دادم.. نمیدونم مقصدم درسته یا نه.. ولی حس میکنم باید برم.. سوار میشمو بهش میگم کامل شهرو دور بزنه..

راننده تعجب میکنه.. اما بیخیال سوالو جواب میشه و راه میوفته..

شهری که تنها خاطره ای که برام ساخته غم بوده و غم...

مردمی که دل خوشی ازشون ندارم... نمیدونم.. شاید من زیادی کینه ای هستم... ولی این حس خفگی دست خودم نیست..

بعد از یک ساعت ، کم میارم... آدرس مورد نظرمو به راننده میگمو نگاه از شیشه ماشین میگیرم... چشم میندم تا نینم.. تا یادم نیاد اینجا.. چه خاطراتی داشتم.. شاید خاطراتم کم بوده.. اما هرچی که بوده .. برای من به یادگار باقی مونده.. هرچند که خوشی توشون کم رنگ بوده...

هنوز به مقصد مورد نظر نرسیدیم.. نگاه به ساعت میکنم.. ... یازده و نیمه .. به گوشیم نگاه میکنم... هیچ کسی بهم زنگ نزده.. حتی دریغ از یک پیام!

دلم ماشین لباسشویی میشه... گوشیه خاموش میکنم.. بذار خوش خیال باشمو بگم چون گوشیم خاموش بوده زنگ نخورده.. وگرنه تا الان کل شهر دنبال میگشتن!

پوزخندی به خودم میزنم ... زهرخندی هم نثار دلم میکنم.. دلی که تا الان فکر میکرد گوشیه که از کیف بیرون بیارم ، با سیل میس کال ها و پیامک ها روبرو میشه!

با صدای راننده از فکر بیرون میام

-بفرمایید خانم.. اینم جایی که خواسته بودید..

به مسیر خاک گرفته نگاه میکنم.. به درختایی که تک و توک سبز شدن ... به مسافرایی که زود بار سفرشونو بستن..

اینجا.. این موقع روز.. وسط هفته .. زیادی خلوته .. کمی نگران میشم... درسته کسیو ندارم دل نگرانم بشه.. اما بذار برای دل خودمم که شده .. خودم نگران خودم بشم...

-ببخشید آقا .. براتون مقدور هست یک ساعت اینجا منتظر بمونید تا من برگردم؟ کرایه شم تقدیم میکنم! راننده سرشو میخارونه و به فکر میره.. نگاهی به اطراف میکنه و حالت لباسو هلالی به سمت پایین میکنه.. -اومم... باشه آجی .. حرفی نیست.. فقط سعی کن زودتر تمومش کنی که ما ظهر به خونه برسیم! لبخند قدرشناسانه ای میزنم..

-ممنون آقا .. لطف میکنید.. زود برمیگردم

کیان:

برای بار سوم پیش ملکی میرم..

-خبری نشد؟.. زنگ نزد؟

-نه ... زنگ نزدن.. ولی عجیبه.. همیشه اگه چیزی بشه و نخواد بیاد اطلاع میدن!

-شمارشو بگیر

-گوشیو برمیداره.. اما قبل از اینکه دستش رو شماره بشینه صداش میزنم..

-نفهمه من پیگیرش شدم!

لبخند شیطنت آمیزی رو لبش میشینه..

-قهرو آشتی موقع نامزدیه دیگه.. خیالتون راحت .. حواسم هست

با قیافه ای درهم گوشیو قطع میکنه..

-دستگاهش خاموشه!

-یعنی چی شده ؟ یک ساعت یکبار زنگ بزن ببین جواب میده؟.. منو در جریان بذار.. اگرم پرسید برای چی زنگ زدی .. بگو امروز شرکت تعطیل نبوده.. نباید خودسر خودشو تعطیل میکرده!

-چشم..

-اگرم سراغ منو گرفت ، بهش میگی اصلا سراغشو نگرفتم.. طوری که انگار بی اهمیت بوده برام!

-اوا.. جناب کاویانی.. این چه حرفیه ؟

دیگه داره دختر خاله میشه.. اخمی حواله ش میکنم که حساب کار بیاد دستش..

-حواست به کار خودت باشه!

رو پاشنه ی پا میچرخمو به اتاقم میرم .. اما هرکار میکنم ، نمیتونم حواسمو جمع کنم..

دختره ی بی فکر.. کدوم گوری رفته ؟!

نکنه رفته باشه....

سریع موبایلمو برمیدارم شماره میگیرم..

-بله؟

-سلام چشمون قشنگ من...

-درست میشنوم؟ صدای چشمون قشنگ منه؟ چه عجب.. یاد این پیرزن افتادی؟!

-عجب نیست.. دست مارو گذاشتی تو حنا... گرفتارمون کردی دیگه .. روز و شب نداریم

-برش دار بیارش اینجا.. هم روز پیدا میکنی هم شب!

-اتفاقا بدم نیامد بیام.. ولی نگار بهونه میاره که کار داره..

-اونکه همیشه میگه تو کار داری! منم چندبار بهش گفتم تورو بذاره خودش بیاد ، گفت بدون کیان دلم بند
نمیشه.. چمیدونم؟ از این لوس بازیا که بدون کیان روزم شب نمیشه و طاقت ندارم! گفتم خدا شانسه بده..
کاش ماهم چشمون قشنگ بودیم تا اینجوری دل به دلمون میدادن!

با این حرفهای بی بی ، دلم طاقت نیاورد.. اول میخواستم ازش حرف بکشم.. نمیخواستم نگرانش کنم یا اینکه
اگه نگار پیشش بهفهمه دنبالش گشتم.. اما با این اوصاف...

-بی بی..

-جان بی بی ؟

-نگار نیست! رفته..

-صداش نگران میشه..

-یعنی چی نیست؟ کجاس که نیست ؟ باز چه گندی زدی که گذاشته رفته؟! درست حرف بزن ببینم

-اینبار من گند نزدم.. تقصیر خودش بوده .. امروز شرکت نیومده .. گوشیشم خاموشه ، گفتم شاید اومده
پیش شما.. نمیدونم.. شایدم رفته پارکی .. سینمایی جایی.. الکی شمارو هم نگران کردم.. بیخیال بی بی..
نگران نباش... اگر زنگ زد ، نگین من دنبالش گشتم!

-چی چیو نگران نباش ؟ چه بلایی سر دختر مردم آوردی ؟ نگاری که من میشناسم.. تا کارد به استخونش
نرسه نمیداره بره... نکنه کاردو به استخونش زدی!

-نه بی بی جان... من بیخودی نگران شدم.. یه صبح تا ظهر نبوده.. دیگه این حرفارو نداره.. گفتم شاید اومده
پیش شما.. یا بهتون زنگ زده.. به هر حال اگه خبری ازش شد ، منو بی خبر نذارید!

-باشه مادر.. تو هم منو بی خبر نذار.. نگرانش شدم

-چشم.. حتما!

گوشیو قطع کردم پرتش کردم روی میز..

آخه تو کجا رفتی دختره ی بی فکر ؟

اگه بلایی سرت بیاد....

سریع زبونم گاز گرفتم.. نباید فکرای منفی کنم.. یه قهر دخترونه ست.. شاید خونه باشه... باید برم از مش سلیمون آمارشو بگیرم..

نگار:

کنار قبرش میشینمو به نوشته ی روی قبر خیره میشم..

دست رو گردو غبارش میکشمو لب باز میکنم..

-ازم دلگیری ؟ دلخوری ... میدونم ... شاید بهتر بود از اول بهت میگفتم... به تو بعله گفتم ، اما دلم با یکی دیگه بود.. نگاهم به یکی دیگه بود .. قلبم مال یکی دیگه بود.. میخواستم منطقی برخورد کنم.. اما میدونی چیه ؟ نه منطقی به من اومده .. نه عشقو عاشقی .. گاهی وقتها میگم شاید تو ازم دلگیری که زندگی روی خوش نشونم نمیده... آخه میدونی چیه ؟ به حرف دلم رفتم.. با کیان نامزد کردم.. اما چه فایده... از روز اول اون به نعل زده و من به میخ ! اصلا باهم سازمون نمیگیره .. نمیتونیم باهم کنار بیاییم .. اخلاقمون باهم نمیسازه .. یا من به اون گیر میدم.. یا اون به من .. حس میکنم ازما دلگیری.. چون همدیگه رو دوست داشتیمو به تو نگفتیم... اما خدا شاهد یکبارم کج نرفتیم.. نه من .. نه کیان .. وقتی به تو بله گفتم ، سعی کردم دست و دل از کیان بشورم.. تا حدودی هم موفق بودم .. اما با رفتنت و محبت بیش از حد کیان.. تپش های قلبم شروع شد .. اوج گرفت .. نتونستم ازش بگذرم.. گفتم یبار به حرف عقلم رفتم ، بذار یبارم به حرف دلم برم آرتین ... حس میکنم نگاهت رو زندگیو نمیبینم... کیان به من بد کرد .. شاید دیگه نتونم ببخشمش ... اما هرچی هم که بشه .. یه چیزو از ته دل میخوام... میخوام تو منو ببخشی ... تو از من بگذر ... دستت از این دنیا کوتاهه ، اما تو اون دنیا .. قدرت دستای تو از من بیشتره .. پس برام دعا کن.. خواهش میکنم.. برای زنی که روزی میگفتی دوستش داری دعا کن..

هق هق گریه ام بلند میشه .. نمیدونم چرا اینجا اومدمو چرا این حرفارو زدم.. فقط حس میکنم این حرفا و این فکرا زیادی رو دلم سنگینی میکنه .. اما حالا با بیانشون یه کم بهتر شدم .. کاملاً خالی نشدم .. اما سبک شدم..

نگاه به ساعت میکنم ... یک ساعت شده .. راننده ی بیچاره رو هم. معطل خودم کردم..

دستمو به علامت خداحافظی رو قبرش میکشمو بلند میشم..

جلوی مسافر خونه پیاده میشم .. ظاهرش بد نیست .. امشبو اینجا میومم.. از پله های مسافر خونه بالا میروم اتاق میگیرم...

بعد از طی کردن مسافت طولانی بالاخره میرسیم .. از اتوبوس پیاده میشم...

با نگاه به اطراف .. لرز همه ی وجودمو میگیره ... یه حس غریب .. یه حس گنگ ... انگار برای بار اوله اینجا رو میبینم.. مثل آدمی که پا تو غربت میذاره.. عجیبه که وطن آدم ... براش غربت شده باشه .. اونقدر غریب و دور که با دیدنش ترس تو دلت بشینه و احساس بی کسی .. همه ی وجودتو بگیره..

با نزدیک شدن به کوچه ای که روزی سرآغاز زندگیم بوده .. لرز تو تنم نشست..

کوچه همون کوچه ست .. اما غریب شده .. غریبه شده!

سر کوچه فضای سبز ساختن .. میتونم هینجا بشینم به جایی که روزی خانه و کاشانه ام بود خیره بشم.. خونه ای که الان بجز یه زمین خاکی هیچی ازش نمونده..

رو نیمکتی نشستمو به نقطه نقطه ی خونه ی کودکیم خیره شدم ... در سبز رنگی که الان نیست.. حیاطی که با موزاییک فرش شده بود ... باغچه ی کوچیکی که با گل رز و محمدی تزئین شده بود .. پله هایی که به ورودی خونه ختم میشد... از همینجا میتونم همه ی رویاهای زیبای کودکیمو ببینم..

اتاقی که با خواهرم شریک بودم آشپزخونه ای که همیشه مامانمو توش پیدا میکردم..

حالی که بابا کنار دیوار به پشتی تکیه میدادو روزنامه میخوند..

برادرای که همیشه صدای خنده شون تو خونه میپیچید اما حالا...

پلک میزنمو قطره اشکی از چشمم فرو میریزه..

پلک میزنمو دیدم تار میشه .. خونه ی کودکی هام تار و تارتر میشه .. خراب میشه .. از بین میره!

چشم میبندمو سعی میکنم چهره ی بابامو تصور کنم...

با بغض زمزمه میکنم...

بابا بابا جونم ... دلم برات تنگ شده ... دلم برای بوسیدن صورت زبرت تنگ شده ... دلم برای گرفتن دستای بزرگ و زمختت لک زده ... دلم برای لبخندهای پدرانه ات یه ذره شده ... چرا رفتی بابا ؟ چرا ؟ چرا بدون من رفتی ؟ .. همه ی دردونه هات.. عزیز کرده هاتو بردی.. فقط من زیادی بودم ؟! فکر نکردی بی من بری سفر .. من دق میکنم ؟

فکر نکردی تنهایی چکار باید بکنم ؟! منم با خودت میپردی خب .. فقط جای من نبود .. نکنه من جاتونو تنگ میکردم ! اگه من میومدم تو بهشت راهتون نمیدادن ؟

اینبار چهره ی نگران مامانم جلوی چشمم ظاهر میشه .. با صدایی که از گریه و بغض خش گرفته صداش میزنم..

چرا مامان؟ چرا منو تنها گذاشتین ؟ فقط عزیز دردونه هاتو بردی ؟ پسرا و دختر کوچیکه تو بردی ؟
پس من چی ؟ من آدم نبودم ؟ بچه تون نبودم ؟ بدون من بهتون خوش میگذره ؟ آره ؟
هق هقم نفسمو میبره ... مدتها بود اینجا نیومده بودم.. مدتها بود جرأت اومدن به سرزمین مادریمو نداشتم ..

اما الان با اومدنم.. تازه سر دردو دلم باز شد

تازه عمق فاجعه رو درک کردم.. تازه فهمیدم چقدر بی کسم .. اونقدر بی کس که حتی تو شهر خودمم جایی برای موندن ندارم..

اصلا نمیدونم اگه بمونم شبم کجا باید صبح کنم .. کدوم مسافرخونه!

دیشبو تو مسافرخونه ی اصفهان موندم .. اما امشب .. با وجود خلوتی این شهر .. به خصوص وقتی ساعت به شش غروب میرسه .. درسته که هنوز شهرپیور ماهه و هوا دیر تاریک میشه .. اما اینجا شش به بعدش مثل نیمه شبهای تهران و اصفهان خلوته!

نفسمو با آه عمیقی از سینه بیرون میدم ... دلم مثل سیرو سرکه میجوشه .. بعد از گفتن حرفهای نگفته به خانواده ام .. تازه تونستم به اطرافم ... به جایی بجز خونه ای که همراه با خانواده ام زمین بلعیدشون نگاه کنم ... تازه میتونم به تنهایی و غربتم تو شهرم نگاه کنم.. وضعیتمو درک کنم از ترس تنهایی و بی کسی سلول سلول تنم بلرزه!

نمیدونم ساعت چنده...

گوشیو از کیفم بیرون میارم ... باید روشنش کنم... هم ببینم ساعت چنده .. هم اینکه دل بی قرارم یه کم آرام بشه..

شاید کیان توجیحی برای کارش داشته و اس ام اس داده باشه...

دستمو زیر پلکهای خیسم میکشمو سعی میکنم نگاه از گذشته بگیرم ... باید به زمان حال برگردم ... نگاه به گذشته چیزیه عوض نمیکنه .. فعلا که اونها رفتن منو با این همه سردر گمی تنها گذاشتن .. منم که باید تنهایی گلیمو از آب بیرون بکشم...

اگه هزار ثانیه هم به خانواده ام فکر کنم ، ثانیه های بعدی .. فکرم پر میشه از کیان .. کیانی که فکر میکردم عوض شده ... اما انگار اینطور نبوده و عوضی شده...

بجایی که مثل سابق جلو چشمم کج بره ... پشت سرم کج کاریاشو میکرده...

دست خودم نیست .. نمیتونم بهش فکر نکنم... آخه بدبختی های من که یکی دوتا نیست..

به محض روشن شدن گوشی .. شروع به زنگ خوردن کرد...

دستم لرزید.. بادیدن شماره ی روی گوشی ... دلم لرزید... لبخند رو لبم اومد.....
دستهای لرزوم به سمت گوشی رفت..

-سلام

-هیچ معلوم هست کجایی؟ خونه زندگیتو ول کردی کجا شالو کلاه کردی تو دختر؟
-سلام کردم..

-اعصاب برا آدم نمیذارید که .. سلام.... خب..

-خب چی؟

-جواب سوالمو بده.. کجایی؟

-از کجا فهمیدین جایی رفتم؟

-از اونجایی که این شوهرت پدر منو در آورد از بس سراغتو از من گرفت
-پس بهتره که ندونید کجام..

-نگار! این تویی که این حرفو به من میزنی؟

-دلم شکسته بی بی .. نمیخوام بفهمه کجام.. اصلا نمیخوام اسمشو بشنوم... نمیخوام ریختشو بینم
-باز چه غلطی کرده؟

-نگم بهتره

-اوا.. چرا هرچی من میگم جواب سر بالا میدی؟!

-آخه جای مشخصی نیستم بی بی جونم

-اون تهرون خراب شده ، مگه خیابوناش اسم نداره؟!

-تهران نیستم

-تهرون نیستی؟ چی میگي دختر؟ کجا رفتی از دیروز تا حالا ... گوشیتم که خاموش بود.. مارو نصف عمر کردی!

-بیخشید

-همین؟ این همه حرف زدم... همین!

-قول میدید به کیان نگید من کجام؟

-نه!

-ولی بی بی..

-منو جوش نده نگار.. اون کیان دیوونه رو هم آتیشی نکن.. پاش بیوفته دنیارو درو میکنه تا پیدات کنه!
-اشتباهتون همین جاس... تموم شد اون زمانی که نقش عاشقای دل خسته رو بازی میکرد .. دیگه دستش
برام رو شده و نیازی به اون اداها نداره!

-درست حرف میزنی یا خودم بجای کیان حالتو جا بیارم ؟

-من اوادم بم بی بی ... زادگاهم!

-بم ! تنهایی ؟!

-بله .. تنهایی ... آدم تنها همیشه تنهاست

-مگه من مردم که تنهایی؟! بیا پیش خودم

-ولی من نمیتونم..

-بچه بازی در نیار ... بیا پیش خودم.. هر مشکلی هست با هم حلش میکنیم.. اون پسره رو هم خودم آدمش
میکنم

-ولی دوست دارم یه کم اینجا بمونم..

-مگه نگفتی همه ی خانواده تو از دست دادی. و هیچ کسیو نداری ؟... کجا میخوای بمونی ؟ دوست و
آشنایی داری ؟

-دوست ؟ آشنا ؟ ... نمیدونم.. همه رفتن ... اقواممون که فوت شدن.. دوستامم... هیچ خبری ازشون
ندارم.. هیچی!

-پس لجبازیو کنار بذار بیا پیش خودم

-نمیدونم... اجازه بدین بهش فکر کنم.. اگه امری ندارید قطع کنم

-تای خودشی... لجباز و یکدنده.. خداحافظت باشه

-خدانگهدار

حرفهای بی بی درسته ... نباید بی انصاف باشم.. من بی بیو دارم... نباید ناشکر باشم.. بهتره برم پیش
خودش...

اینجا بمونم که چی بشه ؟! گیریم بگردم یکی دوتا دوست پیدا کنم.. اصلا اونا منو یادشون میاد ؟ یا ازم
استقبال میکنند؟

شاید ازدواج کرده باشنو خوششون نیاد مزاحمشون بشم!
 حتما همین طوره برم شمال هم دلم آرومتره ، هم جام امن تره...
 باید برم.... کیلن مهم نیست... مهم بی بی جونمه که نگرانمه!
 دست به زانوم میگیرمو بلند میشم.... از کوچه ی خاطره هام خداحافظی میکنم برای خانواده ام دست تکون میدم...

کل راه خوابیدم.. حتی تکون های اتوبوسم. نمیتونه چشمامو باز نگه داره.. این چند روز نخوابیدن حسابی خستم کرده.. اونقدر که باز نگه داشتن پلکم دست خودم نیست..

نزدیکای سحر بود که رسیدم... یه تاکسی دربست گرفتمو رفتم ویلا... خدت کنه بی بی بیدار باشه..

دستم رو زنگ نشست ... چند دقیقه بعد صدای بی بیو شنیزم

-کیه ؟

-منم قربونت برم!

در باز شدو چهره ی آمیخته با اخم و تعجب بی بی جلوم خودنمایی کرد..

-نگار..... خوش اومدی!

دستاش باز شدو آغوشش پناهم شد..

نشستم رو کاناپه دستاش شونه وار تو موهام حرکت میکرد .. سرمو به شونه اش تکیه دادم ... کمی حرف زد.. کمی نصیحت کرد .. مادرانه .. بی طرف ... فقط از تجربیاتش گفت.... اینکه خدا زنو به خاطر عنصر صبرش زن آفریده ... اینکه همیشه زن باید نیم من بشه و مرد همیشه ی خدا منه!

میگفت هرچی که هست باید با صبرو گذشت حل بشه.. با سیاست و فداکاری زنونه ... نه با دادو بیدادو اخم و دعوا..

گفت تو گذشت کن.. بین به مرور زمان خدا چطور بزرگ و عزیزت میکنه ... میگفت درسته که مرده و مغرور.. اما آدمه... کوتاه اومدنا و بزرگواریاتو میبینه ، میفهمه...

همه ی حرفهانش درسته ... اما بی بی چمیدونه از ماجرای این دفعه ی ما .. خبر نداره اینبار حرف از لجبازی و غرور نیست.. حرف لگدمال کردن دله ... دلی که مثل یه بچه از شیریه جونم بهش غذا دادمو بزرگش کردم شد عشق اما عشقم چکار کرد؟ اونی که عاشقشم چکار کرد ؟ پا گذاشت روشو تهش یه پوزخند تحویلیم داد..

با فکر بهشو برخورد آخرش تو آسانسور .. داغ دلم تازه شد.. اشک رو گونه ام نشیتو صورتمو شست...

-ای وای ... چی شد ؟ چرا چشمون قشنگتو دریایی میکنی ؟

-هیچی بی بی جون... با حرفاتون یاد مامانم افتادم.. یاد اون وقتایی که نصیحتم میکرد.. همین طور بی طرف بین بچه هاش داوری میکرد..

دروغ که نگفتم؟! واقعا یاد مامانم افتادم.. فقط علت اشک های درشتمو نگفتم!

-دوست نداری بگی سر چی با کیان حرفتون شده؟ قصدم فضولی نیست مادر.. دل نگرانتونم!

سربلند کردم تو چشمهای دلگیرش خیره شدم..

-این چه حرفیه بی بی؟ من غلط بکنم فکر بدی در مورد شما بکنم... زبونم لال بشه.. شما همه کسمی.. اگه هرچی بشه به خودت میگم.. اما فقط.. فقط الان نمیخوام در موردش حرف بزنم... قلبم درد میکنه.. نمیتونم به زبون بیارم..

-مگه چکار کرده که انقدر بغض گرفته دلت؟

-بذارین یه کم بگذره.. چشم.. میگم..

صدای زنگ در مانع ادامه ی حرفم شد.. به ساعت نگاه کردم.. هفت صبح..

-این موقع صبح.. مهمون دارین؟

-نه.. شاید همسایه باشه.. لابد کاری براشون پیش اومده که این وقت صبح اومدن... برم ببینم چی شده..

-شما بشینید... من درو باز میکنم..

-خب تو هم بری باز خودم باید پیام دم در که..

-نیازی نیست.. میگم بیان داخل

با همون لباس تو خونه ای و موهای باز به دورم ریخته به طرف در رفتم... بی حرف درو باز کردم.... با دیدن شخص پشت در... همه ی تنم منقبض شد...

دندونام روهم قفل شد... انتظار دیدنشو نداشتم... انگار اونم انتظار دیدن منو نداشت که با دیدنم فکش محکم شدو چشمهایش سرخ

بدون هیچ حرکتی ایستاده بودمو بهش خیره شدم.. انگار این دو روز.. دو قرن جلو رفته که به نظرم چهره اش عوض شده..

بی بی هم نگران شدو اومد جلوی در..

-کیه که ماتت برده دخترم؟

با دیدنش چشمای بی بی هم گشاد شد... با این سرو وضع.. این ساعت... اینجا... عجیبه.. خیلی عجیبه..

-تویی مادر؟ چرا دم در؟ بیا تو

با خشم نگاه ازم گرفتی کنارم زدو صداشو انداخت رو سرش..

-واقعا که بی بی .. از شما دیگه توقع نداشتم ، اگه این مخش تاب داره و از. زجر من لذت میبره ، شما دیگه چرا ؟ منکه مثل پسرتون بودم.. دو روزه خواب به چشمم نیومده از نگرانی .. اون وقت شما دوتا.. خوش و خرم نشستین به ریش من میخندین؟!

-آروم مادر.. چته عین تراکتور میریزی بیرون... زبون به دهن بگیر... بشین بهت میگم

-فقط میخوام بدونم چی مونده که به من بگین... دیگه چیزی هم باقی مونده مگه ؟

-گفتم بشین!

رو راحتی خودشو پرت کردو دستاشو دو طرف پشتی راحتی چنگ زد..

منم مثل افلیجا جلوی در جاخوش کرده بودم..

ناگفته نمونه که از ابراز نگرانی این کوه غرور بسی قند تو دلم آب شد...

-نگار مادر.... تو هم بیا بشین..

-دیشب قسمتون دادم به جونم که اگه پشتونه بهم بگین.. گفتین نیست.. قسم خوردین که نیست.. گفتم نگرانم بلایی سرش اومده باشه.. گفتین باهاش حرف زدین ، حالش خوبه... جای نگرانی نیست.. گفتین رفته بم.. هه .. بم ! خوب بلدین مخ منو بیچونین .. منو بگو آرومو قرار نداشتم.. گفتم بیام با چشمهای خودم بینم اینجا نیست ... یه حسی میگفت همین جاست .. باورم نمیشد پیش شما نیومده باشه گفتم میام .. اگه نبود .. بعدش میرم بم دنبالش ...میخواستم بهش بگم با من قهری چرا خونه زندگیتو ول کردی ؟.. نمیخواوی ریخت منو بیینی ... قبول.. تو بیا.. من میرم ... نگو خانوم همینجا بوده.. میخواستن دوتایی منو عذاب بدنو هرو کر راه بندازن!

-من به تو بی احترامی به بزرگترو یاد نداده بودم کیان!

صدای دلگیر بی بی ساکتش کرد.. بی بی دستمو گرفتی کنار خودش نشوند..

-دخترم دیروز که باهاش حرف زدم بم بود..

-پرنده که نیست بال در بیاره و سر از اینجا در بیاره.. میدونید چقدر راهه از. بم تا اینجا ؟ والا پرنده هم بود نمیتونست به این زودی برسه!

-میداری حرفمو بزمن یا نه ؟

کیان لب جویدو با اخم به ما نگاه کرد..

-زنگ زد بم بود ، بهش گفتم بیاد اینجا.. اما قبول نکرد... یکی دو ساعت پیش بود دیدم در زدن ، درو باز کردم دیدم خودش.. همون موقع که بامن حرف زده راه افتاده و اومده اینجا ... حالا شکت بر طرف شد ؟

-با عقل جور در نیمايد .. يه دختر تنها.. تو اين زمونه ی پر گرگ ... يکه و تنها... نصفه شبی تو جاده ... آخ نگار... یعنی باید با دستای خودم خفه ات کنم!

پسره ی حق به جانب پررو... چه صداشم رو سرش انداخته واسه من!

با اخم بلند شدمو رو به بی بی.. انگار که اصلا کیانی وجود نداره.. با صدایی خسته گفتم..

-من خیلی خسته ام بی بی .. کاری با من ندارید برم بخوابم

صدای پر پوزخندشو شنیدم...

-بقیه رو از خوابو زندگی انداخته ، حالا خودش میخواد بره بخوابه!

طلبکارو دست به کمر رو بهش کردم..

-مجبورت نکرده بودم از کارو زندگیت بزنی و بیوفتی دنبال دختری که هیچ ربطی به تو نداره!

زندگیو غلیظ گفتمو با سرعت به اتاقم رفتم.. خواستم درو ببندم که در با صدای بدی باز شدو به دیوار برخورد کرد..

-آهای .. حرف میزنی وایسا جوابتم بگیر...

-دلم نمیخواد جوابای دروغ تو رو بشنوم!

-تقصیر منه که میخواستم یه فرصت دیگه بهت بدم ... دیدم بهت عادت کردم ، نبودت اذیتم میکنه... گفتم از خطات میگذرمو میام دنبالت ... ولی انگار هنوز آدم نشدی!

-درست صحبت کن... تو اگه آدمی برو بچه ی بی پدرتو دریاب که اون زن بدبخت مجبور به سقطش نشه!

-داری اشتباه میکنی!

-آره .. اشتباه کردم که به تو اعتماد کردم.. چند سال همسایگی باتو باعث شد حسابی بشناسمت... فقط این اواخر گول مظلوم نمایی هاتو خوردم ... خاک بر سر من اگه یه بار دیگه دروغ های توی زنبازو باور کنم

-نگار ! بفهم چی میگي ... فردا نیای بگی غلط کردم!

-اوووووو.. چه مطمئن ... غلط کردم.. ولی الان نه.. اون موقعی که دل به تو دادم.. تویی که دلت از گاراژم رد کرده... اصلا میدونی چیه ؟ بهتره تموم بشه... برای همیشه..

-آره .. راست میگي .. زندگی که بنا بر بی اعتمادی باشه ، همون بهتر که تشکیل نشه!

منم بدتر از خودش داد زدمو حرفشو تایید کردم... تو اوج عصبانیت نگاهم به حلقه ای افتاد که به عنوان نشان کردنش دستم کرده بود... تو اوج بی عقلی... حلقه رو از دستم در آوردمو پرت کردم تو صورتش...

همه ی پلهای پشت سرمو خراب کردم... اینم از آخریش.. تو دعوا که نون و حلوا خیر نمیکنن...

ماتش برد .. نگاهش بین منو حلقه ای که رو زمین افتاد چرخید... به لحظه افتادن شونه های ستبرشو دیدم ... به لحظه دلم لرزید... سوخت ... ای وای .. نگار... خراب نکرده باشی ... اما انگار دیر شده بود..
..نگاهش کردو پر اخم.. پر بغض .. یا شایدم پر از کینه .. به حرف اومد...

-تموم شد نگار... تموم .. دیگه نه توضیحی هست .. نه برگشتی ... من بعد .. منو دیدی راهتو کج میکنی از
یه طرف دیگه میری .. نمیخوام دیگه چشمم به چشمت بیوفته

رفتو درو محکم بستو ... من .. تازه فهمیدم چی گفتمو.. چکار کردم .. چی شد!
پشت سرش ، بی بی به اتاق اومد..

نگاهش دلگیر بودو پر از حرف..

-بد کردی نگار... صداتونو شنیدم... باید بهش اجازه ی توضیح میدادی ...قصاص قبل از جنایت کردی!

اشکم منتظر بهانه برای باریدن بودو این بهانه پیدا شد... هق هقم رو شونه اش. نشست.. دستش دور
حلقه شد.. مادرانه.. خالصانه..

گفتم .. هرچی که دیده بودمو گفتم.. هرچی که شنیده بودمو گفتم ... گفتمو کمی.. فقط کمی بار دلم سبک
شد..

-خب شاید آشناس بوده

-چه آشنایی بی بی ؟ کیان که خواهر نداره.. عمه و خاله ای هم نشنیدم داشته باشه .. اما اون دختر.. انقدر
صمیمی با هم نشستته بودن تو خونه و خلوت کرده بودن... نمیدونید چه حالی شدم.. له شدم بی بی .. خورد
شدم... ته مونده ی غرورم خاکشیر شد..

-اینجوری نگو عزیز دل... بذار من با کیان حرف میزنم.. ازش میپرسم اون زن کی بوده... چی بینشون بوده ..
اون به من راستشو میگه.. من به کیان مطمئنم ... میشناسمش .. خودم بزرگش کردم .. با همین دستا..
بارها اشکاشو پاک کردم براش مادری کردم ... به من راست میگه .. میفهمم اون کی بوده و جریان چیه .. اما
نگار... حرف آخر کیان .. من میترسم اون حرف از سر زبون نبوده باشه .. اون پسره هرچی که هست.. یه
اخلاق خیلی بدی داره.. اگه لج کنه.. اگه حرفیو از ته دلش بگه .. رو حرفش وامیسته ... من از این میترسم..
میترسم بفهمیم جریان چی بوده و کیان.. مقصر نباشه و این وسط ... دلم نمیخواد زندگیتون خراب بشه..
اونم به خاطر یه چیز بیخود... یه مساله ای که بعد بفهمی چیزی نبوده و زود قضاوت کردی.. من از این
میترسم دخترم... من از این نگرانم.. همین

بی بی با عصبانیت گوشو قطع کردو با. صورتی سرخ پنجره رو باز کردو نفسی کشید

-نمیگه... پسرہ ی لجاز نمیگه اون دختر کی بوده ، پرو پرو میگه به خودمون مربوط بود... با زبون خوش ازش میپرسم ، میگه اونی که باید برایش مهم میبودو میپرسید نپرسیده ، حالا گفتنش به شما چه سودی داره ! آخه من به این بچه چی بگم ؟ سرش داد میزنم میگم رضا نیستم از دستت ، میگه ده دور دورت میگردم تا راضی بشی.. اما بگو نیستم.. نمیگم.. نمیخوام بگم!

لیوان آبی مقابلش گرفتم.. با نگرانی نگاهم کردو آبو سر کشید..

-من نگران تو ام مادر... میترسم این تو بمیری از اون تو بمیریا نبوده باشه و اون پسرہ ی زبون نفهم پشت پا به همه چیز بزنه ... میترسم عشق قشنگتون پایمال بشه ... چرا ازش نپرسیدی دخترم ؟ چرا بهش فرصت توضیح ندادی ؟ اونکه این همه راه به خاطر تو اومده بود ، اگه دوستت نداشت که..

-نه بی بی... اگه دوستم داشت تو دوره ای که به من ابراز علاقه کرده بودو دم به دقیقه دنبالم بود ، بچه شو تو شکم یکی دیگه جا نمیداشت!

خودمم نفهمیدم چی گفتم.. فقط بعد از گفتنش فهمیدم چه گندی زدم... خجالت کشیدمو سرخ شدم.. اما انگار به مزاج بی بی خوش اومد که ابروهانش بالا رفتو لبخند رو لبش نشست..

-یعنی باید تو شکم خودت میداشتو جایی بچه رو جا نمیداشت ؟

-وای .. بی بی اینجوری نگین.. حواسم به حرفم نبود!

-اصلا از کجا معلوم بچه ی کیانه ؟

-پس بچه ی کیه ؟ بابا بزرگ من ؟ دختره داشت به کیان میگفت نمیخوام بندازمش

-شاید دوست دختر رفیقش بوده

-حرفا میزنینا... یعنی دوست دختر دوست آدم میاد خصوصی ترین مسائلشونو اینطوری برات جار بزنن ؟!

-خب بعضی ها این چیزا سرشون همیشه .. همه رو برادرشون میدونن

-منکه به برادرمم روم همیشه اینجوری بگم!

-تو بعله.. تو مروارید پاک دل منی... از خود وجود من.. شاید اگه دختر داشتم اندازه ی تو میخواستمش ... این حسو فقط به مادر کیان داشتم.. خوشحال بودم که تو زنشی که حالا میترسم با خریدت تورو از دست بده !

-فکر کنم بهتره دیگه راجع به این مسئله حرف نزنیم ... همه چی تموم شد ، من حلقه رو پس دادم.. اونم دادو هوارشو کرد.. تهدیدشو کردو رفت ... دیوار اعتماد ما شکسته شده.. نمیگم از اول سالم بود ، نه .. از اول ترک داشت.. اما من خودمو به ندیدن میزدم.. اما حالا شکسته بی بی دیگه ساخته بشو نیست!

-اگه بخواهید میشه .. اگه دست به دست هم بدیدو با هم خرابی هارو بسازید میشه مادر..

-کدوم دست بی بی ؟ ما دوتا زود رنجو عجولیم.. مغروریم... کفه ی ترازوی خودمونو پرتو میبینیم ... لجازیم... خودخواهیم... موقع عصبانیت تصمیماتمونو میگیریم ... اصلا نمیتونیم درست بشیمو باهم کنار

بیاییم.. امسال آشتی کنیم سال دیگه همین آشه و همین کاسه .. کیان دوست داره سوال و جواب کنه.. اما دوست نداره جواب پس بده .. منم تو سری خور نیستم بشینم بارم کنه...

-آفرین.. خودت همه ی عیب هاتونو گفتی... یه ذره تو کوتاه بیا.. یه ذره اون.. یه کم تو گوش شنواشو.. یه کم اون به حرف بیاد .. من میشناسم کیانمو.. اون اگه خطاکار بود انقدر حق به جانب نبود.. که اگه خطاکار بود خودم قلم پاشو خورد میکردم... اما حیغم میاد.. از جوونی شما دوتا.. شما مال هم آفریده شدید.. جفت هم .. عین هم .. برای هم ... تو زنی دخرتم.. بعضی وقتها با تمام تقصیر کار بودن مردا ، این زنهایشون که کوتاه میانو به دل شوهرشون راه میانو آینده شونو سبز میکارن.. نه زرد!

-همه ی حرفاتونو قبول دارم.. اما تا نفهمم اون دختر کی بوده و ارتباطش با کیان چیه..

-آخه از کجا بفهمی ؟ اون پدرسوخته که لام تا کام حرف نمیزنه.. زده تو فاز خریدتو هی تموم شد تموم شد تحویل من میده

-بفرما.. میبینی.. منتظر بهانه بود از دستم خلاص شه.. آخه آدم تنوع طلبو چه به زن گرفتن!؟

-باز قضاوت نادرستو زود کردی ؟ باز رفتی سر خونه اول ؟ منکه دیگه موندم چکار کنم از دست شما دوتا ! برم نمازمو بخونم.. یه دعای افزایش شعورم برای شما طلب کنم

کیان:

با دیدن استعفانامه اش رو میزم ، دستام مشت شد.. دلم میخواست برم تا میخوره بهش بزوم.. دختری احمق!

صبح زودتر از من اومده اینو داده به ملکيو رفته .. خبر نداشتم برگشته ، انگار دیشب برگشته.. بالاخره بعد یه هفته عطر حضورش تو ساختمون میپیچید ... اما...

نفسمو با آه بیرون دادم... با آهی از حسرت... حسرت نداشتمش .. حسرت ندیدنش ... چی میشد اونروز زودتر کتی حرفاشو میزدو میرفت؟! یا نگار دیرتر میومد ! یا اصلا زنگ میزدو درو باز نمیکرد بیاد تو خونه!

چی میشد مارو انقدر صمیمی و کنار هم نشسته نمیدید.. یا حرفایی که در مورد اون بچه ی هم خون منو زدیمو نمیشنید!

درسته کتی محرمه ، اما باید حد فاصلو رعایت میکردم... نگار بدبخت از کجا میدونست اون زن به من خیلی محرمه ! تا آخر عمر...

برگه رو امضا کردم با اخم تحویل ملکی دادم..

-بهش بگو بیاد حساب داری حساباشو..

-بهشون گفتم ، اما گفتن نمیخوان!

-نمیخواه ؟ مگه میخواد صدقه بده که گفته بقیش واسه خودتون ؟! زنگ میزنی بیاد.. راستی .. وقتی بیاد که من هیچی .. برو

گیج شده نگاه ازم گرفتی رفت...

میخواستم بگم میاد من نباشم ، اما دیدم حیفه دیدنشو از خودم دریغ کنم..

خودم که تعارف ندارم... دلم لک زده برای چشمه‌هاش..

غروب ، خسته تر از هر وقتی برگشتم خونه ... جلوی واحدامون چند لحظه صبر کردم... چندبار نفس عمیق کشیدم.. شاید میخواستم اینجوری از بوش ، حضورشو تو خونه حس کنم.. اما دریغ..

درو باز کردم داخل شدم ، نگاه به دورتا دور خونه ی سوتو کورم انداختم...

رو لبهام نقش لبخند برعکس ظاهر شد... چقدر زود دیر میشه و تموم میشه..

بدون روشن کردن هیچ چراغی رو راحتی لم دادم... حس درآوردن کتتم نداشتم..

سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو چشمامو بستم....

هه .. هر بار که میام چشم ببندمو آرام بگیرم ، تصویر نگار جلوی چشمم ظاهر میشه .. تف به این زندگی ... لعنت به من که دلم برای موندن هم خونم تپیدا!

لباسامو از تن میکنمو بدون خوردن شام رو تخت ولو میشم... حتی حس دود کردن سیگارم ندارم... هه.. سیگار دود کنم ؟ عشقی که برای اولین بار شکل گرفت دود شد رفت هوا... من دود شدم از این بی اعتمادی .. حالا چطور بیخیالی طی کنم سیگار دود کنم ؟!

روحم دود شد.. کاش جسم سوخته امم زودتر خاکستر بشه و دود بشه و به هوا پرواز کنم... برای همیشه بی دردسر... مثل همیشه و کودکی و جوونیم.. بی کسو تنها... تا ابد!

نگار:

دلم مثل سیرو سرکه میجوشه.... ندیدنش دوهفته شو حالا... با دیدن شخص جلو در تمام تنم به لرزه افتاد..

چطور روش میشه؟ با این اتفاقات افتاده اومده جلوی در خونه مو خیره به چشمام لب میزنه..

-میتونم پیام داخل؟

کمی خیره نگاهش کردم... کمی براندازش کردم... به نظر نمیاد. راه دادنش به خونه مشکلی داشته باشه... منم که کنجکاوم بدونم علت اومدنش چیه..

از جلوی در کنار رفتمو بی حرف به زمین خیره شدم...

با خجالتی که من از این آدم بعید میدونستم... سر به زیر ... داخل شد...
مقابلم رو راحتی نشستو دستاشو گره ی همدیگه کرد... نگاهش فرشو نشونه گرفتو سکوتش اعصاب منو...
کمی صبر کردم... کمی با خیرگی هام معذبش کردم ... کمی براندازش کردم... کمی مقایسه اش کردم ... و
این کمی ها چرا برای من تموم شدنی نبود؟!
چرا دل نمیکندم از دید زدنشو دست بردار نبودم از مقایسه ی اونو خودم...
-نمیخواهی حرف بزنی؟

تکان خوردو نگاه از فرش گرفت.... پوزخند زدمو لحنم پر از تحقیر شد...
-انگار این فرش بدجوری چشمتو گرفته!..... مثل بقیه ی چیزایی که چشمت میگیره میخواهی اینم قاپ بزنی
!؟

ابرهاش بالا رفت... نگاهش متعجب شد... یا شایدم دلگیر...
دست نکشیدم.. دست بردار نیستم.. باز ادامه دادم...
-تعارف نکن.. میخواهی بگو تقدیمت کنم.. توکه اصل کاریو گرفتی.. دیگه فرش چه قابل داره!
-من...

-تو چی ؟ بگو.. خجالت نکش... بگو تو تقصیری نداشتیو دلبری کار اون بوده... دیگه فکر نکرده بودین این
گندکاریا یه روزی ، یه جایی .. گندش در میادو حال آدمو بهم میزنه!
ابروهاش گره خورد... چشم خای خوش حالتش کمی چین خورد... دستاش مشت شدو صدایش بلند..
-برای دعوا نیومدم... احترام خودتو نگهدار... اومدم برات توضیح بدم.. میذارم یا بازم میخواهی حرف خودتو
بزنی؟

-توضیح ؟ هه... جالبه ... توضیحم داری ؟ چیزی که من دیدمو شنیدم دیگه احتیاج به توضیح نداره .. همه
چیز روشنه .. دو نفر رفتن دنبال دل خودشونو گور بابای نگارم کرده.. نگار کدرم خری باشه ... بذار به کیانو
عشق تازه اش خوش بگذره ... بقیه برن به درک.. آخه مهم نیستن که!

-فکر میکردم عاقلی فکر میکردم خدانشناسیو اهل حرف نفت زدن. نیستی .. نگو تو هم مثل خیلی از خدا
شناسا فقط اسمشو یاد گرفتی تا در مواقع لزوم با صدای بلند اسمشو فریاد بزنی تهمت که برات مثل آب
خوردن حلاله و گواه...

-چی میخواهی بگی ؟

-میخوام از اون شب بگن... تو داری اشتباه میکنی ... اونچه که تو دیدی و شنیدی یه بخشی از ماجراست...
تو از ماجرای اصلی بی خبری .. اما با حماقتو دادو فریاد میخواهی همه چیو خراب کنی!

-مودب باش .. من بهت اجازه نمیدم توهین کنی!

-چطور تو توهین میکنی منعی نیست ؟ من بگم حرومه ؟ ... انگار راست راستی از قماش متظاهریو من در مورد اشتباه میکنم!

به نگاه مطمئنش نگاه کردم با فرو دادن آب گلو ، سعی کردم خشمم فرو بدم..

-باشه ... حق با توه .. سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم... فقط.. تو هم اگه حرفی داری سریع بگو..
حوصله ی مقدمه چینی ندارم... آخرشو اول بگو..

تو چشمم خیره شدو با جوابش غافلگیرم کرد..

-زن باباشم!

چشمم گشاد شدو نگاهم میخ صورتش.... اینکه خیلی جوونه ... مگه میشه ؟ با دیدن بهتم پوزخندی زدو ادامه داد..

-تعجب کردی نه ؟ خواستی اصل موضوعو بدونی ... من زن بابای کیانم.. شیش ماهی میشه که صیغه ی باباش شدم ، اول به اجبار ، ولی بعد دیدم مرد خوبو قابل اعتمادیه ... بهش وابسته شدم.. نمیگم علاقه مند ، چون هنوز این اتفاق نیوفتاده ، اما بهش وابسته شدم.. به حضورش ، به کمکهای همیشگیش ... به مهربونیش ... خب من خیلی کوچیک بودم که پدرمو از دست دادم.. شونزده سالم بود که به یه آدم عوضی شوهرم دادن... بعد از چند سال شکنجه دادنو کتک اساسی خوردن ، تونستم ازش طلاق بگیرم.. چندشالی میشه.. تو این مدت همه کاری کردم .. هرکاری که بشه شکمو باهاش سیر کنم دوباره سربار مادرم نشم... اونم پیرو مریضه.. وضع مالی خوبی هم نداریم... خودم باید گلیمو از آب بیرون میکشیدم.. تا اینکه با پدر کیان آشنا شدم... صیغه اش شدم... به مدت یکسال... بعد چهار ماه دیدم همون مردیه که میتونم بهش اعتماد کنم ، میتونم بهش تکیه کنم قدر همه ی خستگی های عمرم در کنارش استراحت کنم.. دلم خواست کاری کنم تا برای همیشه حفظش کنم.. تعارف که نداریم... بهتر ازاون گیرم نیاد.. اصلا عمرا یکی مثل اون بیاد طرفم.. حالا که شانس بهم رو کرده نخواستم از دستش بدم... شرط کرده بود بچه دار نشیم... منم نمیخواستم .. اما وقتی دیدن تنها طنابی که اونو برام حفظ میکنه همینه .. بهش چنگ زدم... اما افسوس که اون فقط زن اولشو دوست داره و تنها کیانو به فرزندى قبول داره... بچه مو نمیخواد.. گفته باید سقطش کنم.. فکر کن ... با چه ذوقی به همسرت بگی حامله ای و اون بجای اینکه خوشحال بشه ، عصبانی بشه و سرت داد بزنه که باید از بین ببریش داغون میشی...

نفس عمیقی کشیدو اشکاشو با سر انگشتاش پاک کرد .. دستمالی بهش دادمو زیر لب تشکر کرد .. با نگاه به زمین ادامه داد..

-نمیخوام بچه امو از بین ببرم.. اون برگ برنده ی من تو این زندگيه .. تازه .. فقط این نیست.. من مادرم ... نمیتونم جنین دوماهه مو از بین ببرم هرچی التماسش کردم به خرجش نرفت... این بود که متوسل به کیان شدم.. چندباری دیده بودمش .. کم میاد خونه ی باباش ، اما دوماه یه بار میاد ... میدونستم چون باباش براش درمیره ... رفتم شرکتش .. اما گفت اونجا محل مناسبی برای صحبت نیست ... گفت یه روز دیگه برم خونه اش .. دیده بود با چه بغضی رفتم پیشش .. گفت تو مکان عمومی مناسب نیست حرف بزنی اشک بریزم... دوست نداشت آبرو ریزی بشه ... گفت نگران نباشم.. گفت حلش میکنه .. اون روز .. اون روز

اومدم خونه اش .. خودش گفته بود بیامو همه چیو براش تعریف کنم .. براش گفتم... از همه چی .. هر لحظه گره ی ابروش عمیق تر شد ... گفت پدرش باید پای کاری که کرده بایسته ... یه نوری تو دلم روشن شد ... احساس مادرانه ام فوران کردو از بچه ام گفتم .. دوباره خواهش کردم ازش تا حواسش بهم باشه .. تا پای حرفش بمونه ... اما ... همون موقع .. همون وقتی که دستاشو برای التماس کردن بهش گرفته بودمو داشتم ازش خواهش میکردم کمکم کنه بچه ام برام بمونه .. تا بچه ام سقط نشه ... تو رسیدی ... رسیدیو نگاهت فقط دستای مارو دید ... نگاهت صورت پر دردمو ندید... اضطراب نگاه کیانو ندید... فقط دستامونو دید ... منم زخم .. هستو درک میکنم .. نگاهتو درک کردم .. بغضتو حس کردم ... اما مشت شدن دستای کیان آزارم داد ... دیدنت جلوی آسانسور از خودم بیزارم کرد .. من باعثش بودم ... من ... از کیان خواستم اجازه بده برات توضیح بدم .. نداشت ... خیلی مغروره .. درست مثل باباش ! اما چندروز پیش که اومده بودو با پدرش اتمام حجت میکرد ... وقتی پدرشو راضی به از بین نبردن گوشت و خونش کرد ... وقتی اشک شوق تو چشمم نشست ... یک لحظه غم نگاهشو لبخند تلخشو دیدم ... وقتی برام آرزوی خوشبختی کرد ، از خوشبختی خودش پرسیدم ... فقط یک کلمه جواب داد .. گفت تموم شد ! همین ... تازه فهمیدم چه گندی به زندگی این پسر زدم ... این بود که تصمیم گرفتم پیام اینجا تا برات توضیح بدم .. تا از اشتباه بیرون بیای ... میدونستم کیان بهت حرفی نزده ... میشناسمش .. لجبازه مرد خوبییه ... از دستش نده

با کتایون خداحافظی کردم.. براش آرزوی خوشبختی کردمو ازش خواستم برای ما آرزوی خوشبختی کنه ... لبخند دلگرمی زدو با فشردن دستم رفت..

به محض رفتنش گوشیه برداشتمو شماره ی بی بیو گرفتم..

-بله؟

-سلام بر عشق خودم!

-تاجایی که ما خبر داشتیم ، عشقت یکی دیگه بود .. حالا چی شده که به سمت این پیرزن تغییر مسیر دادی .. خدا داند!

-شما عشقتون ابدیه ... خوبین؟

-اگه شما دوتا بذارین خوبم میشم.. چیه ؟ کبکت خروس میخونه؟! آشتی کردین؟

-چقدر این زن تیزه.. از پشت تلفن متوجه حال خوبم شد... بابت پاک بودن کیان خوشحالمو بابت حرفایی که زدم خجل!

-آشتی که نه ... اما ... یه چیزایی دستگیرم شده..

-چی شده؟ فهمیدی دختره کی بوده؟

-قربون هوشتون برم... خودشه!

-کی خودشه؟

-حدستونو میگم.. درسته

-اینو کہ میدونم.. حتما هیچ رقمہ ہم بہ کیان وصل نبودہ کہ صدات دارہ شمالی میرقصہ!
 -هیچ رقمہ کہ نہ .. ولی کیان بی تقصیر بودہ
 -معما و حل معما رو بذار کنار.. بگو ببینم کی بودہ؟ تو خونہ ی کیان چکار میکرده .. چکارشہ؟
 -زن باباشہ!
 -چی؟
 -آرومتر بی بی .. گوشم ترکید... هیچی .. اون دخترہ زن بابای کیان بودہ...
 -ای مردک ذلیل مردہ..
 -اوا.. کیانو میگین؟ نگین گناہ دارہ..
 -نخیر.. با بچم نیستم.. با اون بابای بی پدرشم!
 -بی بی ... اون چمیدونستہ زنش میاد سراغ کیان!
 -پیرمردو چه بہ زن جوونو بچہ دار شدن؟ عروس گرفتہ.. ولی از این کاراش دست برنمیدارہ
 -پیر نیست بیچارہ..
 -رو حرف من حرف نزن ... دخترہ ی آتیش پارہ.. بہ خاطر هیچی بچمو اذیت کردی .. تازہ منم بردہ بودی تو
 تیم خودت
 -وای بی بی .. اینجوری نگین.. خودمم دارم دق میکنم... شما میگین چکار کنم؟ حرفای بدی بہ کیان زد..
 میترسم نبخشہ منو..
 -ہر دوتون بد کردین.. تو با فرصت ندادنو اون با توضیح ندادن.. البتہ بچم این ہمہ راہ اومد شمال برات
 توضیح بدہ ها.. اما تو چکار کردی؟ حلقہ براش شوت کردی!
 -نمیدونستم از لحنش بخندم یا از واقعیتی کہ بہ صورت کوبیدہ میشد گریہ کنم!
 حق با بی بیہ.. مثل ہمیشہ.. کیان تلاششو کرد.. اما من یک فرصتم بہش ندادم.. چشمامو بستہ بودمو فقط
 دیدہ هاموباور داشتم..
 -حق با شماست.. حالا میگین من چکار کنم؟ من اشتباہ کردم.. اما نمیخوام تاوانش از دست دادن کیان
 باشہ..
 -من نمیدونم. اما بہترہ ہرچی زودتر دست بہ کار بشی... بچم دوست دارہ .. کوتاہ میاد .. امروز برو
 آرایشگاہ.. یہ دستہ گلم بگیر... برو خونش .. باقیش دیگہ حلہ!
 -وای نہ .. من نمیتونم این کارو کنم

-چرا؟ از غرورت کم میشه؟ .. بشه.. فدای سر زندگی تون.. بذار کنار این حرفارو .. تو زنی.. زنانگی کنو از دلش در بیارا!

-نمیدونم.. باید به کم فکر کنم.. اما خونه اش نمیرن.. روم نمیشه.. شاید.. شاید جلوی در منتظرش بشم..
-حالا اونم بد نیست

یگم نمیشه شما باهاش حرف بزنی؟

-اصلا.. اونی که من میشناسم.. تا با زبون خودت ارزش معذرت خواهی نکنی ، کوتاه بیا نیست... حرف الان نیست.. از بچگیش از اینکه کسی بهش تهمت بزنه بدش میومد... تا از دلش در نیاری این رشته درست نمیشه... تو برو جلو.. منم راهنماییت میکنم...

-چشم.. سعیمو میکنم

-موفق باشی.. کاری نداری؟

-نه.. فداتون بشم.. خیلی لطف کردین

-عروسیت جبران میکنی .. خداحافظت

-خداحافظ..

استرس همه ی وجودمو گرفت... حالا من با اون گربه ی وحشی و زبون نفهم چکار کنم؟

خدایا.. این چه امتحانی بود؟ کاش اینقدر حماقت نمیکردم... کاش اجازه ی صحبت بهش میدادم تا این همه شبو روزو به خودمو کیلن تلخ و زهر نمیکردم... کاش فقط یه کم.. یه کم عاقلانه تر رفتار میکردم...

اما عاشق اسمش روشه.. کوره.. درسته کوره و عیبای معشوقشو نمیبینه... اما وقتیم چیزی ببینه.. انقدر حساسیتش زیاده که دیگه چشمه‌هاش از دیدن دنیای اطرافش عاجز میشه و فقط به منفی ترین چیزها فکر میکنه...

مثل من .. منی که عاشقانه و کورکورانه رفتار کردم.. منی که با سیلی کیان هم نخواستم چشمامو باز کنم...
نخواستمو حالا... دارم چوبشو میخورم... با معلق موندنم بین زمینو هوا

سلام... پیشاپیش عید همگیتون مبارک... امیدوارم سالی پر از خنده داشته باشید.. نه خنده ی از سر زبون... بلکه از ته دل!

هرچی با خودم فکر کردم نمیتونم کاری که بی بی خواسته رو انجام بدم.. اما چاره چیست؟! کیانو میشناسم ... اخلاقش دستمه... اگه بی گناه مواخذه شده باشه فکر کنم همه ی مردا همین طورن!

آرایشگاه رفتم.. اما فقط یه اصلاح کردم.. بی بی زیادی فانتری فکر میکنه .. اصلا معلوم نیست کیان منو تو خونه راه بده یا اجازه بده حرف بزنم ، اون وقت بزک کرده برم خونه کیان .. اونم که اعصابش فوله و با لگد شوتم میکنه بیرون!

تقصیر خودمه .. زیادی کارای گذشته شو تو سرش کوبیدم ، گفته بود از این کار متنفره... منم قبول کرده بودم ، اما با اولین شک...

نمیخوام کیانو از دست بدم.. باید هرکاری برای بدست آوردنش بکنم.. شاید اونم انقدری دلش برام تنگ شده باشه که با دیدنم.... وای خدا جونم.. یعنی میشه ؟!

تونیک سفیدمو پوشیدمو موهامو بالای سرم بستم.. چشمهامو که کشیده تر شده بودو با ریمل پرپشت تر کردم با خط چشمی گوشه ی چشمم ، زیباترش کردم .. کیان از این حالت چشم خیلی خوشش میومد.. ساپورت مشکی رنگی پوشیدمو شال سفیدی رو سرم انداختم.. صندل مشکی پاشنه بلندمو پوشیدمو جلوی در رفتم..

گل نخریدم... نمیخوام تا ته غرورمو زیر پا بذارم رسماً عذر خواهی کنم.. فقط میخوام من باب آشتی پا پیش بذارم

نگاهی به ساعت میدازم.. دیگه باید پیداش بشه .. بهتره دم در باشم تا بیاد...

نیم ساعتی جلوی در قدم میزنم.... خبری نیست.. نکنه میخواد دیر بیاد..

بهتره برم تو خونه بشینمو تا صدای آسانسور شنیدم بیام بیرون.. این کار عاقلانه تره..

دو ساعتی منتظر نشستمو با هربار شنیدن صدای آسانسور جلوی در میدویدم ... خبری ازش نبود .. دیگه خسته و کلافه شده بودم .. اما وقتی تصمیم به کاری بگیرم باید انجامش بدم.. به هر قیمتی .. اینکه چیزی نیست!

جلوی در رفتمو با توقف آسانسور لبخند رو لبم نشستم...

لحظه با خودم فکر کردم که نکنه در باز بشه و با یه زن همراه باشه!

اما سریع به خودم تشر زدمو سرمو از فکرای بیهوده خالی کردم...

ای خدا..... از استرس دارم میمیرم... قلبم وحشیانه میزنه!

در آسانسور باز شد.... اول اخم صورتشو دیدم.. نگاهش به زمین بود... قدم برداشتمو جلو رفتم... چند قدم جلوتر اومد ... متوجه من شد ... نگاهش از روی پاهام حرکت کردو بالا اومد ... با دیدن صورتم چند لحظه مکث کرد ... اما بلافاصله اخم زینت بخش صورتش شد... نگاه گرفتو قدم برداشت...

دلم نمیخواد مثل ماست وایسمو نگاه کنم.. باید یه کاری بکنم!

کنارم گذشت..

-کیان...

لرز تو صدام مشهود بود...

حرکتش متوقف شد ... ایستاد ... مقابلش ایستادم.. سریع نگاه از نگاه طلبکارش گرفتم..

-سلام..

سرشو به معنی جواب تکون دادو با اخم بیشتری تو صورتم خیره شد..

استرسم بیشتر شد.. شروع به گزیدن لیم کردم... نگاهش کلافه شد.. لحنش تلخ .. هرچند که روزه ی سکوت گرفته بود .. اما تلخی افطار روزه اش ، تا جگرمو زهراگین کرد...

-کارتو بگو!

ماتم برد ... خیره خیره نگاهش کردم... چی فکر کردی نگار؟ فکر کردی میگه علیک سلام!

از سکوتم کلافه تر شدو نفسشو بیرون داد.. دستاشو مشت کردو به سمت واحدش چرخید...

-گفته بودم سر راهم سبز نشو... نگفته بودم؟!

افتادن شیشه ی قلیمو دیدم... حتی پخش شدن خرده شیشه هلش رو زمینو هم دیدم... کارش از خورد شدن گذشته .. متلاشی شد...

گلوب خشک شده و زیونم لال حتی قلبم از تپش افتاده ... این لحن تلخ .. مال کیان منه؟!

-قرار بود راهمون از هم سوا باشه ... دلم نمیخواد نگام بهت بیوفته تو گوشت فرو کن .. سلام و علیکی هم بینمون نمیمنه ... تا دیروز اخ بودمو حالت از من خیانت کار بهم میخورد ... تا دیروز من کثیف ترین مرد کره ی زمین بودم .. حالا چی شده که مادمازل به من لطف کردنو سلام عرض میکنن؟ تموم شده... همه چی تموم شده ما ... شدیم .. خط موازی.. حالیه که ؟ خط موازی!

رفت به واحدشو درو محکم بهم کوبید... چهار ستون تن من که هیچ.. چهار ستون خونه هم به لرزه در اومد!

کیان:

درو بستمو به در تکیه دادم... چشمه‌هاش غمدار بود... آبدار بود.. مطمئنم گریه اش در اومده... لعنت بده من...

دست مشت میکنم تا دروباز نکنم ... نگار باید تاوان بی اعتمادیشو پس بده... حرفای بدی بهم زد.. غرورمو لگدمال کرد.. اون قراره زن زندگیم باشه.. زن عمرم .. قرار باشه با هر شکی بساط درست کنه و بذاره و بره و هرچی از دهنش در میاد بارم کنه و گذشته مو تو سرم بزنه ، نمیشکه .. این دیگه عشق نیست .. واقع بینیه ... وقتی میبینم این قدر تفاوت بین افکارمونه و با کوچکترین چیزی نگار منفی ترین فکرو میکنه و حتی اجازه ی توضیح دادنم نمیده .. از دست من چه کاری بر میاد؟

قرار باشه یه روز قهر باشه و یه روز خوب که همیشه زندگی کرد..

زندگی باید بر پایه ی اعتماد باشه .. اگه به من اعتماد نداشته باشه و شبی نصفه شبی اتفاقی برام بیوفته و تا صبح تو کلانتری و بیمارستان باشم صبح با قهر خانم و فکرای مالیخولیاییش روبرو بشم ... اینکه یقین داشته باشه شب نبودنم ربطی به گذشته ام داره و هنوزم منو همون آدم بیینه اصلا همیشه زندگی کرد .. اصلا!

دستی به چشمهای غمبارم میکشمو از در فاصله میگیرم...

عطر وجودش هنوز تو بینیمه ... خوشگل دوست داشتنی من!

ناکس چه خوشگلم کرده بود .. دختره دیگه.. آماده برای دلبری!

آخ .. خدا ... این عاشق شدن دیگه چه ویروسی بود به جونم انداختی ؟ وسط این همه دردسر همینو کم داشتم.. عاشق شدنو دل بستن.. دل بریدنو دل شکستن...

لباس از تنم کندمو سیگاری روشن کردم.... دلم بدجوری هوای نوشیدنی مورد علاقه مو کرده بود ... اما باید پای قولو قراری که با خدا گذاشتم بمونم..

خدا مزد آدم شدنمو داد .. هرچند که خودم دارم میپروشم ، اما خدا که کارش درسته و کارشو خوب انجام داد!

نخورم برای خودمم بهتره.. فعلا که نخورده مست شدمو جنبه ام زیر صفره ... یه وقت ممکنه برم سر وقت دختره... دختر خرگوشی من نگار من!

شامم شد دود سیگارو یه فنجون قهوه .. آروم نمیشم... قرار نمیگیرم... نمیدونم چرا نگاری که چشم دیدارمو نداشت ، امشب خوشگلو ترگل اومده سر راهمو سلام تحویلیم میده!

مغزم کار نمیکنه.. قفله... نکنه بهتر بود جوابشو درست میدادم.. شاید فهمیده زیادی تند رفته... اما غرور کیان چی میشه...؟ مگه من مضحکه اشم که یه روز پسم بزنه و یه روزم پیشم بکشه!

وای خدا... دیوونه شدم... این خرگوشی چی بود به جون من انداختیش ؟

گرفتارم کردی خدا... بدجور گرفتار چشمهای کشیده و مژه های پر پیچ و تابش شدم!

با زنگ خوردن گوشیم حواسمو جمع کردم گوشیهو دستم گرفتم.. با دیدن شماره اش اخمی بین ابروهام نشستو دستم طلبکار گرشیهو لمس کرد

-الو.. سلام

-سلام... چی شده؟

-خوبی ؟

-از دست من ناراحتی ؟

-زنگ زدی اینو پرسی ؟

-کیان من متاسفم ... باور کن اگه میدونستم .. من دلم نمیخواد تو رو ناراحت ببینم ... هر کاری هم از دستم بربیاد انجام میدم... میخوام مثل قبل شاد ببینمت

-میبینی که شدنی نیست .. لبخندم رفته!

-من برش میگردونم

-برگردوندنی نیست... یعنی من نمیخوام که باشه!

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه .. کسی که به کیان پشت کنه ، برگشتی تو کارش نیست

-اما کیان..

-بس کن .. بیخیال .. کارتو بگو.. اگه میخوای این مزخرفاتو بگی قطع کنم

-آخه من همه چیو گفتم .. گفتم چی بوده و چی شده..

-تو چیکار کردی ؟

-من...

دادم به آسمون رسید...

-حرف نزن .. فقط بگو ببینم چیکار کردی ؟ هان؟

-من همه چیو بهش گفتم..

-تو چه غلطی کردی ؟ مگه من نگفتم دخالت نکن !؟

-خب .. خب دلم نمیومد به خاطر من زندگیتم بهم بخوره... بابات میگفت خیلی دوسش داری..

-به خاطر تو زندگیتم بهم نخورد ، به خاطر بی اعتمادی اون بهم خورد

-داری تند میری کیان.. منم زنم.. نگارو درک میکنم ، حق داره شک کنه... اون چیزی که دیده رو باور کرده

بود.. اما وقتی برایش توضیح دادم من کی هستمو چی شده کیان ... اون دختره خوبیه.. معلوم بود

پشیمون شده... آتیش به زندگیتم نزن!

-پشیمون شده که اومده بود جلوی در خونه .. بعد از این همه بی محلی .. تازه یادش افتاده سلام تحویل

بده..

صدای کتی شادو پر انرژی شد .. معلومه هنوز منو نشناخته..

-وای.. چه خوب.. خب تو چکار کردی؟

-توقع داشتی چکار کنم؟ اومدم خونه و درو بستم!

-چی؟ چکار کردی؟ یعنیس میخوای بگی محلش ندادی؟

-تازه نمیدونستم تو بهش گفتمی، اگه میدونستم که بدجور حالیش میکردم!

-کیان!

-بسه دیگه.. حوصله ندارم..

گوشیو قطع کردم به نقطه ای خیره شدم... خیال باطل کیان خان.. فکر کردی از دل تنگی اومده طرفت؟ از اشتباه در اومده.. وگرنه تو پیش چشم اون همون مردی هستی که مدام هرز میپره!

دو روز گذشته... صبح ها زودتر از خونه بیرون میزنم شبها دیر تر برمیگردم.. نمیخوام باهاش روبرو بشم... نمیدونم اگه باهاش روبرو بشم چه برخوردی میکنم... نمیدونم کوتاه میام یا با حرفای نیش دارم بیشتر خوردش میکنم.. دست خودم نیست... از اینکه کسی که عاشقانه میپرستیدمش، بهم بدبین باشه، کفری میشم...

حرف دیگرانو باور کرده، اما فرصت حرف زدنم به من نداد...

این همه راه رفتم شمال دنبالش.. برام حلقه پرت میکنه!

وقتی یادش میوفتم دلم میخواد برم به چک جانانه بهش بزنم.. دخترم انقدر نفهم... انقدر گوشت تلخ.. خاک بر سر من که فکر میکردم شیرین تر از عسله...

با فکر به خنده هاش و نگاه شیرینش... بازم حماقت میکنم و لبخند میزنم...

بر سرت کیان.. خاک بر سرت که هنوز آدم نشدی!

با صدای گوشیم از فکر بیرون میام..

-جانم بی بی؟.. سلام..

-سلام.. باز که خراب کردی!

-باز زنگ زد خبر گذاری کرد؟ اصلا میدونید چیه؟ همون بهتر که همه چیز تموم شد.. من از این بچه بازی که هرچی میشه به شما زنگ میزنه حالم بهم میخوره... خودش میدونه مقصره.. هی شمارو جلو میندازه

-این حرفا چیه کیان؟ دختره از بس گریه کرده نای حرف زدن نداشت.. اون زنگ نزد به من.. من زنگ زدمو به زور از زیر زبونش کشیدم چه خبر شده... تو چرا انقدر زبون نفهم شدی؟! قلبتم که انگار سنگ شده... رحمت کجا رفته؟ دختره زبون بسته به اشتباهی کرده، که اونم مقصر اصلی خودتی.. بی خود کردی زن باباتو بردی خونه و بهش دلگیری دادی...

کلافه دستی بین موهام کشیدم..

-بیخیال بی بی .. اینجوری نمیشه .. منو نگار به ته خط رسیدیم.. زندگی که بر پایه ی اعتماد نباشه ، همون بهتر که تشکیل نشه!

-همچی میگی ته خط انگار صدسال باهم زندگی کردین .. بسه پسرم .. این حرفا چیه آخه ؟چرا هم خودتو عذاب میدی هم نگارو؟ منکه تورو میشناسم ، میدونم چقدر دوسش داری..

-درسته بی بی .. دوسش دارم.. خیلی هم دوسش دارم.. اما آدما از کسی که بیشتر دوسش دارن بیشتر توقع دارن ، مگه نه ؟

-این درست.. ولی بیشترم چشم رو اشتباهات کسی که دوست دارن مبیندن!

-اشتباه نبوده بی بی ... غرورمو خورد کرده .. شخصیتمو له کرده... برای من قابل بخشش نیست ، این گناه.. از طرف کسی که عاشقشی قابل بخشش نیست.. تورو خدا یه کمم خودتونو بذارین جای من .. فکر میکنین از شمال تا تهران چی کشیدم ؟ عشقم.. تنها دختری که تونسته قلبمو تصاحب کنه .. به خاطر یه شک احمقانه دو روز غیب میشه .. با هزار استرسو عذاب وجدان از کرده ی خودم ، گشتمو پیداش کردم... جوابی که شنیدم جالب بود... همه چی تمومه و پرتاب حلقه ای که قرار بود تو انگشتش ابدی باشه من تا تهران مردم بی بی ... مرگ غرورم.. مرگ عشقم .. همه ی حسای بد به جونم ریخته شدو منو کشت!

-حق داری مادر.. اما این حقو نداری که به خودتون فرصت ندی!

-فرصتی نمونده ... من سرم در میکنه بی بی .. کاری ندارید؟

-کارم داشته باشم گوش شنوایی نیست... خداحافظ

گوشیو قطع کرد... دلشو شکستم.. دل کسی که هیچ وقت به کسی اجازه ندادم بشکندش .. اما حالا خودم ... لعنت به من.. لعنت!

به ساعت نگاه کردم.. ده شبه .. خسته هستمو مغزم کار نمیکنه ... به درک که ممکنه بازم سر راهم سبز بشه .. به درک که با دیدنش دلم لرزش میگیره .. به درک که هنوزم عاشقشم... باید برم خونه .. هرچی بادآباد!

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.. سوار آسانسور شدم و بلافاصله قبل از اینکه طبقه ی مورد نظرمو بزنم حرکت کرد.. حتما کسی زده .. بی خیال ایستادمو به در نگاه کردم ... تو لابی توقف کرد .. نگاهم زمینو نشونه گرفت ... با دیدن کفشهای آشنای مقابلم اخم رو صورتم نشستو نگاهم رو صورتش نشست..

لبشو به چپ کشیدو نگاه ازم گرفت....

چکار کرد ؟ بی محلی میکنه ؟ اونم به من!

دستام مشت میشه و نفسام منقطع...

هر کاری کردم نتونستم جلوی زبونمو بگیرم..

-تا این وقت شب کجا بودی ؟

از گوشه ی چشم نگاهم کردو با نازک کردن پشت چشم جواب داد..

-جایی بودم ، کار داشتم!

کار.. شیطونه میگه همچین بزمنش نتونه بلند بشه..

-کار ؟ تا جایی که من میدونم کاری نداری..

نذاشت ادامه بدم..

-خب همینه دیگه .. چون شما نمیدونی!

-ده شب وقت برگشتن به خونه اس ؟

-دلیلی نمیبینم به شما جواب پس بدم!

باز رو دید پررو شد .. نباید خودمو حساس نشون بدم.. نگاه ازش گرفتمو جوابشو با اخم غلیظم دادم..

-به درک!

نگاه ماتشو حس کردم ، اما اعتنایی نکردم... حقشه.. دختره ی پررو..

آسانسور توقف کرد .. تا بخواد به خودش بیاد شونه به شونه اش کوبیدمو بیرون زدم... بدون اینکه به پشت

سرم نگاه کنم وارد خونه ام شدم..

نگار:

اه .. لعنتی .. لعنتی .. کیان دیوونه .. احمق .. از خودراضی .. مردک بی چشمو رو.. به من گفت به درک..

منو بگو این همه وقت تو لابی منتظرش شدم تا بیادو اینجوری باهم رودر رو بشیم... بعدشم مثل فیلما اون غیرتی بشه.. که البته یه کم شد.. اما آخرش.. فکر میکردم با کم محلی بیشتر حرص میخورم و مشتش برام باز میشه!

اما زهی خیال باطل ... کیان عوض بشو نیست.. غیر ممکنه با کم محلی من پا پیش بذاره... پس چکار کنم؟

حدود ده روز دیگه .. وای نه .. حتی کمتر انگار.. به اتمام مدت صیغه نمونده.. اگه تو این مدت باقی مونده نتونم دلشو به دست بیارم.. باید برای همیشه قیدشو بزنام!

چقدر راحت بی خیالم شدو برام درکو پیش کش کرد.. چه راحت ندید گرفت منو و ازم گذشت..

موقع رفتن حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت..

حالا من چطور شبمو صبح کنم؟

روزهامو چطور سپری کنم؟

تا نیمه شب بیدار بودم .. هرچی پهلو به پهلو شدم خوابم نبرد .. نتونستم ... فکرم درگیر کیانه ... باید دلشو

بدست بیارم.. به بی بی گفته دوسم دارم.. من میتونم.. باید بتونم.. باید...

گوشیمو دست گرفتو آہنگی کہ شرح حال این روزام هستو پلی کردم..

چشم بستمو گوش کردمو بہ چشمم اجازہ ی باریدن دادم..

"چشامو.. میندم میخوام ہرچی غصہ س بمیرہ... کہ تو خواب..... یکی از تنم عطرتو پس بگیریہ..

نمیشہ .. نمیشہ...

عزیزم ... نمیدونی عشقت چقدر سینہ سوزہ ... چہ سختہ .. آدم چشم بہ تاریکی شب بدوزہ .. ہمیشہ .. ہمیشہ...

شبا بیدارو روزا.. خیرہ بہ عکست .. این شدہ کارم.. دیگہ طاقت ندارم..

دلم میخواد یہ جایی.. اونور دنیا .. خودمو جا بذارم..

آخہ عادت ندارم ، توکہ نباشی .. خوابم نمیرہ .. خیلی دلم میگیریہ..

فراموشم نمیشہ ... خاطرہ هامون... واسہ من.. خیلی دیرہ...

یہ آدم.. چقدر طاقت غصہ دارہ ... چجوری .. میشہ خندہ روی لبام پا بذارہ .. دوبارہ .. دوبارہ...

بجایی .. رسیدم کہ با ہیشکی حرفی ندارم... نباشی .. من ہیچ حسی بہ روز برفی ندارم.. نمیخوام.. بیارہ..

شبا بیدارو روزا.. خیرہ بہ عکست.. این شدہ کارم.. دیگہ طاقت ندارم...

م میخواد یہ جایی .. اون ور دنیا.. خودمو جا بذارم..

آخہ عادت ندارم.. توکہ نباشی.. خوابم نمیرہ .. خیلی دلم میگیریہ..

فراموشم نمیشہ.. خاطرہ هامون.. واسہ من خیلی دیرہ...

خوانندہ : گلزار و مرتضی پاشایی

ترانہ روز برفی

دیگہ فرصتی ندارم... دو روز دیگہ مدت صیغہ تموم میشہ ... تو این چند روز گذشتہ چندبار دیگہ بہ طور تصادفی کیانو دیدم ، اما بہ نگاہ دزدکیم کوچیکترین اہمیتی نداد... فقط نگاہ دلخورشو ازم گرفت...

ازم دلخورہ.. حق دارہ.. باید دلخوریشو از بین ببرم.. باید کاری کنم کہ ہمہ ی دلگیری ہاشو بشورہ و از بین ببرہ..

باید اعتمادشو جلب کنم.. باید بہش ثابت کنم خیلی برام عزیزہ... از ہوا واجب ترہ برای اومدن نفسم..

وقتی عاشق باشی .. حاضری ہرکاری برای رسیدن بہ عشقت بکنی ... شاید اون روز تو عصبانیت حرفایی زد کہ دلشو شکست.. اما حالا کہ واقعیتو میدونم.. حالا کہ عصبانی نیستمو خوب فکر کردم... دیگہ نمیخوام از دستش بدم... میگن برای اینکہ یہ عاشق واقعی باشی باید زن باشی...

منم زنم.. با همه ی حس ها و نگرانیهای زنانه..

باید با دلم پیش برم دلشو بدست بیارم..

آخرین راهو باید امتحان کنم... هرچند .. دیگه کار از امتحان گذشته .. باید آخرین تلاشمو بکنم... باید بدستش بیارم.. شده با زور ... شده با التماس..

من کیانو میخوام.... میخوام مال من باشه...

مگه فقط مردا میتونن عشقشونو به زورو جبر مال خودشون کنن؟

ما زنها که بهتر میتونیم... زن باید غرور داشته باشه .. اما گاهی .. برای حفظ شوهرش .. باید غرورشو بذاره کنار.. حتی اگه شده با پیش کش کردن خودش برای شوهرش...

غریبه که نیست.. شوهرمه.. دیدم بعضی دخترا چطور به چنگ میگیرن دستای انتخابی شونو... پس چرا من دستای شوهرمو به دستام گره نزتم ؟

به خودم وصلش میکنم.. شده به زور قفل!

لباسو کیف لوازم آرایشمو دست میگیرمو به سمت واحد روبرو میرم.. ساعت چهاره ... فرصت دارم برای اجرای برنامه ام..

درو با کلیدی که هنوز دارمش باز میکنم...

دورتادور خونه رو نگاه کردم ... در حالی که لبخند غمگینی رو لبم بود آه پر سوزی کشیدم...

این خونه ... خونه ی شوهر منه .. در واقع .. خونه ی خودمه .. جایی که نفس نفسم توش پیچیده ... جایی که بهشتمه..

با افسوس نگاه از خونه گرفتم .. امشب آخرین فرصت منه...

یا برای همیشه کیانو مال خودم میکنم یا برای همیشه قیدشو میزنم..

دست به کار شدم ... همه ی خونه رو تمییز کردم ... به معنای واقعی برق انداختم... غذای مورد علاقه اش که فسنجون باشه پختم ... مرغ سرخ کردم ... چند مدل سالاد درست کردم... از کابینت بسته های زله رو بیرون آوردمو اونارو هم آماده کردم .. خدارو شکر همه چی تو خونه هست.. وگرنه نمیتونستم این کارارو بکنم...

تمییزی و غذا برای مردا خیلی مهمه .. وقتی از در خونه وارد میشن ، تمییز بودنو برق انداختن خونه چشمشونو میگیره.. وقتی بوی خوش غذا به مشامشون میخوره ... ناخودآگاه لبخند رو لبشون میشینه .. چشمهاشون بسته میشه و عمیق بو میکشن .. بنابراین تو رفتارشون ملاحظت بیشتری به خرج میدن...

برای وارد شدن به قلب مردا ، باید از جزءجزء سلول های بدنشون وارد شد..

کارای اصلی رو انجام دادم ... نگاه به ساعت کردم .. ساعت هفت شده.. این مدت شبها کیان دیر میومد خونه .. از چشمی در میدیدم .. اما ممکنه امشب زودتر برسه ... باید عجله کنم.. ممکنه سر برسه...

قلبم تپش میگیره و لیوانی آب میخورم... گل برگ های خشک شده ی سرخ رنگو از واحد خودم میارم از جلوی در ورودی میریزم روی زمین ... مثل یه راه درست میکنم که وسط خالی و دو طرفش از گل برگ پر شده .. مسیرو تا اتاق خوابش ادامه میدم....

شمع های مختلفی که تو خونه داره رو برمیدارم روی زمین میچینم.... تو طول راه سرخ رنگ....
نگاهی اجمالی به کل خونه میندازم.. همه چی عالیه...
حالا نوبت خودمه...

حوله ای که اینجا از قبل داشتمو برمیدارم حمام میرم... یه دوش سریع میگیرم. بیرون میام.... لوسیون بدنو به کل بدنم میزنم موهامو سشوار میکشم با موس به موهای فرم حالت میدمو شروع به آرایش صورتم میکنم....

خط چشم کشیده و ضخیم سیاه ... سایه ی سیاه و دودی رژگونه ی آجری رنگ و رژ لبی سرخ ... تضاد چشم و لبم زیادی به چشم میاد .. خوشگل شدم ... اعتماد به نفسم بیشتر میشه و قلبم می آروم میگیره....
لباس حریر مشکی و کوتاهمو از پاکتس بیرون میارم تن میکنم...

کوتاهیش زیادی چشم گیره .. بی شک کیان خوشش میاد...

نگاهم تو آینه به گردش در میاد...

کمی از خودم خجالت میکشم....

تو میخوای چکار کنی نگار ؟

میخوام زندگیمو حفظ کنم ... میخوام مردمو پابند کنم..

به چه قیمتی ؟

به قیمت سیاه شدن تنم با شناسنامه ای سفید هرچندکه این سیاهی نیستو برای من سراسر نوره
اما اینا مهم نیست .. حتی اینکه انقضای محرمیتونم دو روز دیگه س مهم نیست....

مهم دل منه که اگه کیانو نداشته باشه دیگه رو پا بند نمیشه ... خودم مقصرم ... خودم کیانمو خوردش کردم.. خودمم میسازمش .. با اعتماد بیش از حدم بهش .. غرور شکسته شده شو میسازم...

دست از حرف زدن با خودم میکشمو به آرومی گوشه ی تخت میخزم..

پتورو تا نیمه رو تنم میکشمو با اضطرابی غیرقابل وصف .. چشم میبندم... پلکامو بسته نگه میدارم گوش به در میسپارم....

یا .. خودت همه چیو درست کن ... خواهش میکنم یه کاری کن به خیر و خوشی بگذره"

ای وای!

یادم رفته شمعههارو روشن کنم.... بدون مکث از جام بلند میشمو به پذیرایی میرم... همه ی شمعههارو روشن میکنم لامپای و لوسترارو خاموش میکنم.... به ساعت گوشیم نگاه میکنم... نه و نیمه فکر کنم دیگه برسه... بهتره برم تا زمانی که بیاد رو تخت دراز بکشمو خودمو به خواب بزنم... تا اینجاشو من اومدم... بقیه اش دیگه با خودشه...

رو تخت جاگیر میشمو مثل قبل دراز میکشتم..

کیان:

خسته و کوفته برگشتم خونه ... جلوی در نگاهی به واحداش انداختمو با آه پر حسرتی درو باز کردم.. آخرین نگاهمو به واحداش انداختمو چشم بستمو به خونه ی خودم رفتم.... اما به محض باز کردن چشم...

اینجا چه خبره ؟ چی شده ؟

فضای خونه به طرز زیبایی تزئین شده بودو روشنایی بخش خونه ، نور شمعههایی بود که روی زمین چیده شدن ... درو بستمو قدم اولو برداشتم...

اووممم ... چه بوی خوبی ... گردنمو کشیدمو به آشپزخونه نگاه کردم .. روی گاز قابلمه بود ... کی اومده ؟ شاید بی بی اومده یه سری بزنه...

اما به محض اینکه نگاهم رو زمین برگشت فهمیدم حدسم اشتباه ... آخه کی بی بی میاد این همه گل سرخ بچینه و شمع روشن کنه !؟

نکنه نگار یعنی ممکنه ؟ .. نه .. بعید میدونم ... هر دختری ممکنه اومده باشه بجز نگار .. اون خیلی مغروره .. غرورش این اجازه رو بهش نمیده..

وسط راهی که با گل چیده شده بود قدم برداشتم ... به اتاق خواب رسیدم ... دستمو به چهارچوب در گرفتمو به داخل اتاق نگاه کردم .. از دیدن حجمی که روی تخت بود کپ کردم ... این دیگه کیه ؟

نور اتاق کافی و ملایم بود ... تاریکو روشنی که دور تا دور تخت تو تاریکی بودو روی تخت روشنتر از اطراف... با قدمهایی نا مطمئن جلو رفتم..

پشت دختر قرار گرفتم ... موهای حالت دارش مثل موهای نگار بود ... پیراهنی که پوشیده بود ، دستو دلبازانه گردنو کمرشو به نمایش گذاشته بود...

اندامشم مثل نگار بود .. اما باور اینکه این دختر خود نگار باشه برام سخته...

قدمی دیگه ای جلو رفتم ... زانومو روی تخت گذاشتمو سرمو جلو کشیدم ... صورتم مقابل نیمه ی سمت راست صورتنش قرار گرفت ... از دیدنش دهنم باز موند ... اینکه .. اینکه نگاره!

یه لحظه چشم بستم اما با نشستن عطرش تو بینیم ... تمام حسهای مردانه ام که تو این مدت خاموششون کرده بودم ، بیدار شدن..

پلک باز کردمو کمی خودمو جلو تر کشیدم ... اصلا باورم نمیشه .. این دختر .. با این سرو شکل .. نگار منہ
!؟

یعنی تا این حد براش آشتی کردنمون مهمه که حاضر شده از ارزش هاش بگذره؟!

نگاهم تو صورت معصومانه و غرق در خوابش چرخید ... دستم بی اراده به حرکت در اومد ... شصتم نوازش
گونه رو صورتش نشست ... یه لحظه حس کردم پلکش پرید ... دقیق تر نگاهش کردم ... قفسه ی سینه
اش بدون هیچ حرکتی ثابت و صامت مونده بود خب .. این یعنی خرگوش کوچولوی ما بیداره و خودشو
به خواب زده...

منم بدم نمیاد یه کم شیطننت کنمو اذیتش کنم ... با دیدنش و نزدیک شدن بهش ، تمام دلگیری های این
مدتو فراموش کردم .. در واقع نخواستم بهشون فکر کنم.. دلم میخواد کمی هم شده نیمه پر غرور وجودمو
نادیده بگیرمو دلمو ببینم..

دوباره دستمو جلو بردمو در حالی که لبخند رو لبم بود با لحن پر وسوسه ای به حرف اومدم...

-خب ... موش با پای خودش از سوراخ اومده بیرون ... حی و حاضر .. آماده ی سرو...

نفس عمیقی کشیدمو پر احساس تر از قبل ادامه دادم...

-حالا که خوابه و از هوشیاری فارغه ، بهتره. منم یه سودی ببرم ... میشه خیلی راحت تصاحبش کرد .. بدون
اینکه آب از آب تکون بخوره!

دستم نرم روی صورتش کشیدم ... تمام صورتم لبخند بود ... فشار روی پلکهایش غیرقابل انکار بود ... از
حالت چهره ی بامزه اشو حس ترس توی صورتش ، نتونستم بیش از این خردمو کنترل کنم ... صورتمو به
گونه اش چسبوندم...

بی تامل خودشو منقبض کردو چشمهایش باز کرد .. با چشمهای خندونم از فاصله ی دو سانتی خیره ی نگاه
ترسیده اش شدم...

-خب ... بالاخره بیدار شدی .. میشه بفرمایید مادمازل .. اینجا .. روی تخت من .. چکار میکنن؟

بدون اینکه جوابمو بده خیره ی نگاهم شد ... نتونستم نگاه از چشمهای پر حرفو دلتنگش بگیرم .. شاید
نگاهش مثل نگاه مادری باشه که سالها بچه شو ندیده .. دلتنگی به وضوح تو نگاهش پیدا بود..

-اینجا چه خبره ؟ نگو که اشتباه اومدی واحد من!

باز بی جواب نگاهم کرد .. مردمک چشمهایش دودو میزدو صورتمو میکاوید ... دل منم لک زده بود برای کاویدن
صورت ماهش. ... اما مگه این غرور بی حدو اندازه میذاشت...

کمی عقبتر رفتهم جدی تر پرسیدم...

-این چه سرو وضعیه نگار ؟ اینجا چکار میکنی ؟

با مظلوم ترین لحن ممکن جوابمو داد .. جوابی که بدجوری لرزه به تنم انداخت و آتیش زیر خاکسترمو روشن کرد..

-دلتنگت بودم ... دیگه داشتم از بی نفسی میمردم...

چشمامو بستمو دستامو مشت کردم... گردنمو بالا کشیدمو صاف نشستم ... سخت اینقدر نزدیکش باشی و بخوای دوری کنی...

-تو منو چطور شناختی نگار؟

چشم باز کردم کمی گردن خم کردم... بلند شدو مقابلم نشست ... رو زانو نشستو صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.. دوباره تکرار کردم..

-تو منو چطور شناختی ؟ اصلا منو شناختی ؟ منو چی فرض کردی که میخوای با این سرو وضع از دلم در بیاری ؟ یعنی تو ذهنت من انقدر آدم شلی هستم ؟

اخم ریزی زینت بخش چهره اش شد...

-حرف اینا نیست ناراحتی تو از من به خاطر بی اعتمادیم بود من بد کردم .. به معتمدترین آدم زندگیم شک کردم ... بهاشم اعتماد بی چون و چراست ... دلم میخواد دست تو دستت بذارمو چشممو ببندمو تا ته دنیا بهت اعتماد کنم.. حتی اگه مطمئن باشم زیر پام خالیه.. پرتگاهه ... ممکنه پرت بشم.. اما ایمان دارم وقتی دست تو رو گرفتم آسیب نمیبینم!

-میفهمی داری چی میگی ؟ من از این مردام که هر جا زنشون کم بیاره دست به دامن این لباسا بشه ؟!

با ابرو به لباسش اشاره کردم.. لحظه ای نگاه گرفتمو لبشو گزیدم.. اما دوباره با نگاهی گستاخ تو چشمام خیره شد...

-گفتم که ... میخوام اعتماد کنم.. میخوام باهات باشم .. تا ابد .. برای همیشه ... حتی به زور..

لبخند کجی رو لبم نشست..

-به زور ؟!

مطمئن سر تکون دادو دستمو گرفت..

-آره .. به زور ... به زور خواهشو به تمنای دل .. کی گفته فقط مردا میتونن به عشقشون بگن میخوامت ؟! ما زنها آدم نیستیم ؟ حس نداریم ؟ قلب نداریم ؟

نفسی گرفتمو چشمشو بست.. سرشو پایین انداختو لب زد...

-میخوامت کیان .. میخوام با تو باشم میخوام با من باشی ... میخوام تشکی باشم برای از بین رفتن خستگی هات ... میخوام بالشی باشم برای سرت ... نرمو دلپذیر.. که وقتی سر روش میذاری .. بجز خواب .. هیچی جلوی چشمت نیاد ... میخوام با تو به اوج برسمو هیچ بشم ... میخوام در خودت حلیم کنی ... نیستم کنی .. اینجوری میتونم نفس بکشم .. اما اگه دوری کنی .. صد در صد نابود میشم!

دست زیر چونه اش گذاشتم.. سرشو بلند کردم ... تو نگاهش خیره شدم... آخرین حرفای عقلمو به زبون آوردم...

-دو روز دیگه مدت صیغه تموم میشه ... قرار بود تو این دو ماه کارای عروسیمونو انجام بدیمو بریم سر خونه و زندگیمون ... اما با این وضعیتی که پیش اومد .. خیلی زود کارارو ردیف کنم کم کمش یک ماه میکشه!

-مهم نیست ... وقتی دلو جونو روحت با من باشه .. حالا ثبتش چند روز دیرتر بشه.. مهمه ؟

-به نظر تو مهم نیست ؟ تو دلت نمیخواست با شناسنامه ی سفید...

با گذاشتن انگشتش رو لبم ساکتتم کرد... مجبورم کرد سکوت کنم خیره ی صورتش بشم..

-اون نگار تموم شد کیان ... تقاص دوری از تو خیلی بد بود ... نه اینکه فکر کنی این کارا تاوانمه.. نه ... تاوان نیست .. چون تو تاوان نیستی .. تو هدیه ای .. خود عشقی ... نفسی .. هوای داخل ریه می ... من خودم اینو میخوام ... شاید زیاد فرصت نداشته باشیم ... نمیخوام از دستش بدم .. میخواد دو روز باشه .. میخواد دو ثانیه .. نمیخوام از دستش بدم... میخوام خودمو بهت ثابت کنم..

انگشتشو نرم بوسیدمو تو دستم گرفتم...

-ثابت کردی جونم.. ثابت کردی عمر کیان ... نمیخوام الان هوای باده تو سرت باشه و صبح که هوشیار شدی بگی چه غلطی کردم!

-من اهل باده و فراموشی نیستم شاید فکر کنی مستم ... ولی الان از هر وقتی هوشیار ترم ... میخوام با شوهرم.. با کسی که خداهم بودنمو باهاش حلال کرده باشم... گناهه؟

-نمیخوام اذیت بشی.. نمیخوام آزار ببینی ... نمیخوام فکر کنی به خاطر یه حس لعنتی کوتاه اومدم!

-تو فقط بگو منو بخشیدی ... بگو ازم دلگیر نیستی ... به بقیه اش کاری نداشته باش ... بیا دست به دست هم شروع کنیم به سرنوشت ثابت کنیم ما باید با هم باشیم ... میتونیم باهم باشیم!

-به خاطر حرفای اون روزم اینارو میگی ؟

-کیان .. به چه زبونی بگم میخوام باهات باشم ؟ بس کن ... اگه منو میخوای کلید عقلتو خاموش کن.. این همه وقت به حرف عقلمون گوش کردیم چی شد؟ به کجا رسیدیم.. بذار پیارم شده. به حرف دلمون بریم هان ؟

پیشونی به پیشونیش چسبوندمو با دل و جون به پیشنهادش جواب مثبت دادم.. خودمو جلو تر کشیدمو به عقلم گفتم.. " خاموش باش "

نگار:

سرم روی بازوشه و نگاهم خیره به سقف...

یک ساعت از یکی شدنمون میگذره اما تو این یک ساعت هر دومون روزه ی سکوت گرفتیم... نه من حرفی زدم ، نه اون..

من از شرم و خجالت .. و اون ... نمیدونم دلیل سکوتش چیه .. اما نگرانم.. میتراسم براش کم بوده باشم.. نکنه تو ذوقش خورده که هیچی نمیگه ؟!

فکر میکردم بعد از این اولین بار بهتر ادامه پیدا کنه .. اما این سکوت... تعبیرش ترس تو دلم میندازه..

دستش تو موهام حرکت میکنه ، اما صدایی جز نفس ازش شنیده نمیشه...

کمی سرمو حرکت دادم.. گردنم داشت خشک میشد... با تکون خوردنم به پهلو میشه و به صورتم خیره میشه ..

صدای خش دارش گوشمو نوازش میکنه..

-خیلی اذیت شدی ؟

با تعجب نگاهش میکنم که ادامه میده..

-از روبرو شدن با واقعیت زبونت بند اومد نه ؟ معلومه ... به خاطر اینکه منو راضی کنی از خودت گذشتی...
حتما به زور تحملم کردی ... خیلی ناراحتم... از خودم دلخورم!

بالاخره به حرف اومدم...

-خیلی ناشی بودم؟ برات بس نبودم؟ کم بودم .. میدونم .. انقدر چشمو گوش بسته بودم که هیچی از این مسائل نمیدونم ... تو ذوقت خورد..

دستشو ستون بدنش کردو سرشو بلند کرد ... صورتش روبروی صورتم قرار گرفتو با نگرانی صورتمو کاوید..

-چته تو ؟ چرا هذیون میگی ؟

قطره اشکی از چشمم سر خورد..

-نمیخوام چیزی بگم که ناراحت بشی .. منظورم به اون نیست .. اما چونکه با همه مدل دختری بودیو همه شونم در حد عالی بودن من برات کمم ... انقدر بی عرضه ام که حتی نمیتونم شوهرمو راضی کنم!

نمیدونم این دلگیری از چی شروع شد .. از سکوت یک ساعته اش یا عروس شدنم بدون اینکه مادری داشته باشم نگرانم بشه .. اما هرچی بود.. بعد از اینکه یک ساعت از بهترین لحظه ی عمرم گذشت ، واقعیتو کوبید تو صورتم... اینکه اول باید کمی مطالعه میکردم تا بدونم چکار کنم .. حتی یه مشاوره هم نرفتم.. مثل احمقها فکرای فانتزی کردم..

دستش صورتمو قاب گرفتو اخم صورتشو قاب کرد..

-مزخرف نگو.. امشب قشنگ ترین شب عمرمه ... وصال به تو رو تو خوابم نمیدیدم ، چه برسه به بیداری!

-پس چرا از اون موقع تا حالا ساکتی ؟ نمیخوام ترحم کنی و واقعیتو نگی .. خودم میدونم خیلی کمبود دارم.. راستشو بگو..

-حرفای احمقانه نزن ، خوشیمونم زائل نکن ... من اگه حرف نزدم به خاطر سکوت تو بود... حس کردم تبت خاموش شده و از کرده ات پشیمون شدی .. برای همین سکوت کردم که با خودت کنار بیای ... مگه مغز خر خوردم بخوام تورو با شیاطین زمین مقایسه کنم ؟ کی فرشته رو ول کرده به دیو چسبیده که من این کارو بکنم؟ نگار ... من امشب ... حسیو تجربه کردم که با هیچ کدوم از مسافرای هزارو صد رنگم تجربه نکرده بودم .. یه حس ناب .. یه حس شیرین .. مثل وقتی که اولین بار روی پاهات می ایستی .. پر از غرور ... پر از آرامش ... به دور از هر نگرانی .. اینکه این دختر زن منه.. مال منه .. قرار نیست فرداشو با یکی دیگه بگذرونه .. قرار نیست خنده ی تظاهری تحویلیم بده .. دست یافتن به تو مثل دست یافتن به قله ی اورسته ... پر غرور و نابه ... سکوت من برای فکر کردن تو بود .. برای اینکه حس کردم کمی فکر کردن برات لازمه .. نه اینکه بخوام خودم فکر کنم.. یعنی با خاطره ای که تو برام ساختی دیگه نمیتونم به هیچی فکر کنم.. فقط فکرم حول اون لحظه های قشنگ میگذره ... لحظه هایی که اگه تو نبودی.. هیچ وقت درکشون نمیکردم .. هیچ وقت لذت بودن با یه دختر نجیبو معصوم برام میسر نمیشد .. ممنونتم نگار .. برای همه چی .. برای عشقی که بهم دادی.. برای آرامشی که تو خونم تزریق کردی .. برای اعتمادی که بهم داشتی .. برای همه ی معصومیتی که دو دستی تقدیم کردی .. برای همه چی عشقم.. همه چی!

لبخند رو لبم برگشت.. حس زندگی تو وجودم زنده شد.. جریان خون تو تنم راه افتاد .. یک ساعته منتظر همین حرفا بودم.. من اعتراف کرده بودم .. حالا نوبت اعتراف اون بود تا دلمو محکم کنه و بهم این اطمینانو بده که اشتباه نکردم...

-خیلی وقته زیر غذاها رو خاموش کردم .. حتما سرد شدن .. برم گرمشون کنم بخوریم..

دستشو جلوم گرفتو لبخند مهربونی زد..

-شما چرا ؟ مگه کیانت مرده ؟ شما استراحت کن.. من گرمش میکنم

-اووو .. استراحت چیه ؟ مگه کوه کندم ؟

-کمتر از کوه هم نبوده...

با حرف پر کنایه و لبخند منظور دارش خجالت کشیدمو نگاه به. دستم دوختم..

-اینجوری نگو...

دست زیر چونه ام گرفتو مجبورم نگاهش کنم...

-با اینکه وقتی خجالت میکشی لپات گلی میشنو آدم دلش میخواد گازنشون بگیره .. اما بگم که اصلا نمیخوام سر این مسائل خجالت بکشی ... تو این مسائل لطفا پررو باش!

-تو که گفتمی از معصومیتو خجالتت خوشم میاد...

-آره .. ولی نه از حالا به بعد .. تو دیگه زن منی .. با هر احدوناسی سر این چیزا حجب حیا داشته باشی ، با شوهرت نداشته باش ... چون من آدم پر توقع و پررویی ام .. اوکی ؟

-چی بگم ؟

-هیچی نگو .. فقط مرتب این شکلی تو خونم ظاهر شو...

با خنده ی بلندی از اتاق بیرون رفت...

بلند شدمو دوش گرفتم .. لباس هایی که آورده بودمو برداشتمو پوشیدم ، خوبه فکر همه جارو کرده بودم...

با دیدنم تو لباس قرمز رنگی که تا روی زانوم بودو یه خرگوش بزرگ روش بود قهقهه سر داد..

-خدایی عین همین خرگوشه هستی .. فقط موهاتم خرگوشی ببندی کامل میشی!

-مسخره ام میکنی ؟

-نه به جون خودم .. من عاشق قیافه ی خرگوشیتم .. دندون خرگوشی من!

با دهن باز نگاهش کردم... چه خوشحالم هست...

اگه میدونستم زودتر دست به کار میشدم .. میگن مردا فقط دو چیز براشون مهمه .. شکمشونو اه بس کن نگار.. این فکرا چیه !؟

بهتره از فکرای ممنوعه بیرون پیام .. بعد از این همه وقت آشتی کردیم.. معلومه که خوشحاله!

با دیدن چهره ی متفکرم ابرو در هم کشیدو جلو اومد...

-چیزی شده نگار ؟ حالت بده ؟ .. درد داری ؟ میخوای بریم دکتر؟

دستشو گرفتمو با تعجب نگاهش کردم..

-چی میگی کیان ؟ من خوبم .. چرا اینجوری میکنی ؟

-آخه میگن بعد از بار اول خیلی برای دخترا بدو سخته.. میگن خیلی درد میکشین .. خوشم نیاد درد داشته باشیو تو خودت بریزی!

-چی میگی ؟ همه که مثل هم نیستن ... یکی واکنشش به درد زیاده و یکی هم کم.. یکی هم اصلا درد نداره ، اما انقدر. ترسیده که هر واکنشی تو بدنشو درد تعبیر میکنه!

با لبخند دست روی موهام کشید...

-قربون زن دانا و فیلسوفم برم .. یعنی شما نمیترسیدی و دردم نداری !؟

-انگار دلت میخواد زور زورکی درد داشته باشما!

-غلط کرده اونی که بخواد تو درد داشته باشی .. حرف بیخود نزن .. بریم شاممونو بخوریم..

با خنده دستشو گرفتمو به آشپزخونه رفتیم...
 با اشتها و تعریف و تمجید و البته خیلی تند شامشو خورد .. و بدون اینکه به من فرصت بده دستمو گرفت...
 -خب دیگه شامونم خوردیم.. پاشو بریم
 -اوا .. کجا بریم ؟ من هنوز نخوردم!
 -خوردی ... منتها الان داری فکر پیچوندن منو میکنیو خیلی وقته بجای خوردن داری با غذات بازی میکنی ..
 پاشو بسه دیگه..
 -خیلی خب .. بذار ظرفارو جمع کنم..
 -لازم نکرده.. باشه برا صبح
 -پس بذار غذاهارو بذارم یخچال.. خراب میشن...
 -ای بابا .. باشه .. فقط زود باش .. سریع
 -چشم قربان امر دیگه !?
 -زیون نریز کارتو بکن .. منو منتظر نذار که مزه ات بدجوری زیر دندونم رفته...
 -ببخشیدا ... جسارتن خوش اشتها هم هستین انگار..
 -زود باش نگار .. من صبرم کمه...
 -بعله...میبینم...
 پشتمو بهش کردم طرف خورشتو توی یخچال گذاشتم.. هنوز در یخچالو نبسته بودم که بین زمینو هوا معلق شدم رو دستش بلندم کردو به سمت اتاق رفت
 -هی به زیون خوش میگم حالیت همیشه دیگه... باید به زور بیرمت
 -چکار میکنی دیوونه ؟ منو بذار زمین..
 -یه لحظه صبر کن.. الان رو تخت فرود میای...
 تا به خودم بیامو بفهمم چی گفت ، فرود که چه عرض کنم.. روی تخت سقوط آزاد کردم....

دو روز خیلی سریع گذشت ... دیروزو کلا تو خونه و باهم بودیم.. به قول کیان استفاده از لحظه ها.... امروزم به بیرون و گشتو یه کم خریدو در آخر شام بیرون گذشت...
 خوشحالم... احساس آرامش میکنم.. حس خوبیه ... قدمهامو محکم روی زمین میذارم تا نیوفتم.. تا زندگی کله پام نکنه ... سعی میکنم جاافتاده تر به دنیا نگاه کنم... مثل همه ی زنها که بعد از عروسیشون رفتارشنون تغییر میکنه.. دیگه دمخور مجردها نمیشنو با متاهل ها میگردنو میخوان ثابت کنن دیگه خانوم شدن!

درسته.. در حقیقت همینه... وقتی به چشم میبینی که چقدر باعث آرامش همسرتی .. وقتی میفهمی وجودت چقدر مثر ثمره ... وقتی میبینی فاصله ی ناچیز بین دستها برای مردت دنیایی می ارزه ... اون موقع ست که حواستو جمع میکنی قدمهای بعدیتو محکمتر و بهتر برداری ... تا نشون بدی نه تنها آرامبخش .. بلکه به تکیه گاه محکمی!

کی گفته فقط مردا میتونن تکیه گاه باشن؟

یعنی زنها ... با همه از خودگذشتگی ها و استوار بودنشون نمیتونن تکیه گاه باشه!

به نظر منکه میشه ... وقتی با سخت ترین شرایط تو روی شوهرش لبخند میزنه تا درد پشت لبخندشو مردش نبینه ... وقتی با دیدن خستگی مردش خستگی خودشو فراموش میکنه تا خستگی از تن مردش بیرون بیره .. وقتی بغض و ناراحتی هاشو تو دلش میریزه تا مردش عذاب نکشه ... اینها بجز تکیه گاه بودن چی میتونه باشه؟!

دیدم به دنیا پخته تر شده ... در واقع ترسم از نبود کیان باعث شد دنیارو بهتر بررسی کنم ... میخوام تکیه گاه شوهرم باشم ... میخوام انقدر آرامش به روحش تزریق کنم که تو اوج عصبانیت ، با دیدن من آرام بشه ... مثل مورفین!

با نشستن دست گرمش روی دستم از فکر بیرون اومدم ... لبخند گرمی به ابروهای گره خورده اش زدم که با اشاره پرسید چی شده ؟

-هیچی .. دارم به اینکه وظایغم در قبال شوهرم چیه فکر میکنم!

لبخند شیطنت باری روی لبش نشست...

-فکر نداره قربونت برم... برات کلاس خصوصی میذارم ، وظایفتو مو به مو بهت گوشزد میکنم ... شما فقط قول بده حرف گوش کن باشی!

منظورشو گرفتمو لبامو روی هم فشردم تا خنده ام نگیره و رو نبینه...

-شما نمیخواد خودتو به زحمت بندازی ... لازم باشه کلاس آشپزی و سفره آرایه و از این کلاسهایی که برای کدبانو بودن لازمه میرم..

اخم شیرینی کردو زیر چشمی نگاهم کرد..

-کد بانو میخوام چکار ؟ شما به اصلش بچسب.. من قول میدم بهونه ی فرعی جاتو نگیرم... بهتره تک بانو باشی بجای کدبانو.. بانو!

خنده ی ریزی کردم و به خیابون نگاه کردم....

ماشینو تو پارکینگ پارک کرد ... و من برای آخرین بار به ساعت نگاه کردم...

یک ربع به دوازده بود... یعنی فقط یک ربع دیگه فرصت داشتیم...

امشب شب آخره ... ساعت دوازده تموم میشه ... این حس خوب مالکیت به پایان میرسه.. فقط امیدوارم زیاد طول نکشه ... چون نمیتونم از راه دور هوارو تو سینم نفس بکشم..
از ماشین پیاده شدیم... دستش دور کمرم حلقه شدو سرش روی سرم...
تو آسانسور با لبخند خیره ی نگاهم شد... نگاهی که دلهره داشت.. با اینکه به کیان مطمئنم.. اما گاهی .. کمی ترس ... حجله نشین دلم میشه و خون به دلم میکنه...
جلوی واحد ایستادم... درو باز کرد ... هفت دقیقه مونده ... دستش هنوز دور کمره ... خواست امشبم همراهش باشم... قدم اولو برداشت.. اما قدم من از زمین فاصله نگرفت...
با تعجب نگاهم کرد..

-چرا نمیای ؟

-کیان...

-جون دل کیان ؟

انقدر با احساس گفت که ناخواسته بغضم گرفت..... و ناخواسته تر قطره اشکی روی گونه ام سر خورد...
سرش روی صورتم خم شدو نگاهش نگران تو صورتم چرخید...
پرده ی اشکو کنار زدمو لب باز کردم...
-کیان ... دیگه وقتی نمونده!
گیج نگاهم کرد..

-یعنی چی وقتی نمونده ؟ مگه چی شده ؟

ساعت گوشیمو نگاه کردم تو صورتش خیره شدم...

-سه دقیقه مونده به دوازده دوازده من باید برم!

دقیق نگاهم کردو جدی پرسید..

-امروز فیلم یا کارتون سیندرلا دیدی؟

با چشمهای درشت نگاهش کردم..

-نه ! چه ربطی داشت...؟

-د منم همینو میگم.. چه ربطی به ساعت داره ؟ مگه تو سیندرلایی که از ساعت دوازده میترسی و اشکت راه افتاده؟

با حرص دندون رو هم فشردم...

-نخیر عزیز من... اما مهلت صیغه مون ساعت دوازده تمو میشه... یعنی بهت نامحرم میشم!
با ابروهای بالا رفته چند لحظه نگاهم کردو با شک پرسید..

-یعنی نامحرم بشی نمیای تو؟

-نه!

-چه جواب قاطع ای ... بسیار خب ... پس بد نیست فعلا یه دعوا کوچولو داشته باشیم....

تا بخوام ابرو در هم گره بزنامو بفهمم منظور حرفش چیه ، سرشو جلو آوردو نفسمو گرفت ... یک لحظه نگاهم ، نگاه سبز سرخ رنگشو شکار کردو بعدش .. به موازات بسته شدن چشمهانش .. چشمهای منم بسته شد دستش دور کمرم سفتتر شد ... داشتیم به خلاء آغوشش عادت میکردم که یاد زمان افتادم ... یه طرف دل بودو دل نكندن.. یه طرف دین بودو توبیخ عقل سریع به خودم اومدمو سرمو عقب کشیدم ... کمی ممانعت کرد ، اما بالاخره کوتاه اومدو فاصله گرفت....

به ساعت نگاه کردم... دقیقا دوازده بود....

به چشمهای خمارش نگاه کردم.. خواستم حرفی بزنام که میچ دستم اسیر دستش شد...

-بیا تو!

-چکار میکنی کیان؟ مهلت صیغه تموم شد.. یعنی از این لحظه نامحرمیم .. نمیشه!

-به درک که تموم شد.. تو که برای من تموم نشدی بیا بریم زنگ بزنام بی بی دوباره بخونتش .. نمیذارم بری

-اوا .. چرا مثل بچه ها لچ میکنی ؟ نمیشه .. بشه هم فعلا من نمیخوام.. دو روزه باهمیم.. بسه ، بذار امشبو جدا باشیمو به برنامه هامون فکر کنیم ... زشته زنگ بزنی آخر شبی به بی بی!

-خب بیا.. میگردم از نت سرچ میکنم

-بعد کی بخونه؟

-خودم!

-شما مبلغ دینی ؟ جلو دار مسجدی ؟ روحانی هستی ؟ پیرغلام مجلسی ؟ نمیشه .. نمیتونی .. اگه یه حرفو اشتباه بگی باطله.. درست نیست.. منم خوشم نیاد روزه ی شک دار بگیرم!

-پس چکار کنیم؟

-هیچی .. مثل یه بچه ی خوب ، برو بخواب!

-بچه... هان؟

-آره دیگه .. با این رفتارات که فرقی با بچه نداری!

-باشہ .. من بچم.. تو ہم ہمبازیمی ... حرفم حالیم نمیشہ .. بیا بریم ببینم!
 -چکار میکنی کیان ؟ یہ کم خویشتن دار باش ... برو بخواب .. صبح حرف میزنیم
 -د لامصب .. من بدون تو خوابم نمیبره!
 -مظلوم ترین لحن ممکن جوابشو دادم....
 -منم!
 -قربونش برم.. پس انقدر بهانه نگیرو بیا..
 -نمیشہ کیان .. نا محرمی ... بس کن دیگہ!
 -خب حالا.. دادت برا چیہ ؟ اصلا نخواستم... برو خودتو قایم کن تا زمان عروسی .. خوبہ ؟ .. منکہ میدونم
 میخوای گروکشی راه بندازی!
 -گرو کشی چیہ ؟ باز میخوای یہ بحث تازہ راه بندازی ؟ ندیدی تو طول راه ساکت و ناراحت بودم.. فکر کردی
 من خوشحالم ؟ منم بدون تو خوابم نمیبرہ ... اما فعلا چارہ ای نیست.. من احتیاج بہ فکر دارم ... تو ہم
 ہمین طور...
 -من بجز تو فکری ندارم...
 -منم .. ولی چارہ چیست ؟ نصفہ شبی عاقد از کجا گیر بیاریم ؟ در ضمن.. من احتیاج دارم یہ کم فکر کنم .
 دلم نمیخواد صیغہ ای بمونم... من قرارہ زنت باشم.. برای ہمیشہ ... الانم نہ تو حال خوبی داری برای حرف
 زد ، نہ من ... برو بخواب .. اصلا شاید بہتر باشہ ہمون زمان عروسیمون عقد کنیم...
 -تازہ میخوای فکر کنی ؟ بہ چی ؟ داری نامردی میکنی نگار.. مزہ تو انداختی زیر دندونمو حالا پا پس میکشی
 ؟ من از ہمین الانم دلتنگم!
 -این حرفارو نزن ... بذار بریم بخوابیم ، صبح حرف میزنیم.. باشہ؟
 بہ اجبار باشہ ای گفتو با ابروہایی گرہ خوردخ بہ واحدش رفت ... تو دلم دعا کردم چیز خاصی نشہ و باز
 بحث پیش نیاد...
 -نمیدونم ساعت چندہ .. اما صدای گوش خراش زنگ مجبورم کرد چشمامو باز کنم...
 -دست بہ چشمام کشیدمو از چشمی در نگاہ کردم... کیانہ ... درو باز کردم و خمیازہ کشیدم...
 -سلام ، صبح بخیر ... مگہ ساعت چندہ اومدی بیدارم کنی؟
 -نگاہ غمگینشو بہ صورتم دوخت...
 -ہشت..

-ہشت ؟ چرا انقدر زود؟ چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟ نکنه دیشب حالت بد شده... نگا رنگ و روتہم پریده!

کنارم زدو وارد خونہ شد...

-آرہ.. حالہ خوب نیست... از وقتی خودتو ازم منع کردی حالہ بدہ تا صبح بیدار نشستہم تا بیامو دوبارہ محرمہ ہشی

با این حرفش تازہ پی بہ وضعیتمون بردم... تازہ یادم افتاد دیگہ محرمہ نیست...

دستی بہ موہای سرم کشیدمو خجالت زدہ بہ سمت اتاقم رفتہم... روسری سرم کردمو مانتو پوشیدم... صورتمو شستمو پیش کیان رفتہم.. با دیدنم تعجبش بیشتر شد...

-نگو کہ میخوای جلوم حجاب بگیری!

-چرا نگم؟ نامحرمی دیگہ...

-من شوہرتم!

-بعلہ.. شوہرم بودی .. اما فعلا نامحرمی..

-نگار انقدر این حرفو نزن ، قاطی میکنما!

-تو الان حالت خوب نیست اعصاب نداری ، بذار چایی دم کنم ، صبحانہ بخوریم خوب میشی..

موقع خوردن صبحانہ مدام با اخم نگاہم میکرد... در آخر طاقت نیاوردمو خیرہ تو نگاہ دلگیریش شدم..

-چتہ کیان ؟ چرا اینجوری نگاہم میکنی ؟

-چجوری؟

-با اخم .. با دلخوری ... با طلبکاری..

-چونکہ ازت توقع نداشتم

-چہ توقعی ؟

-چرا دیروز نگفتی مہلت صیغہ دارہ تموم میشہ؟

-چون فکر نمیکردم تاریخشو فراموش کنی!

-یادم بود.. تا اون شب یادم بود ، ولی از اون شب بہ بعد فقط ہرچی تو ذہنم بود تو بودی!

خجالت کشیدم... شاید کمی ترسیدم.. از اینکہ بی پردہ داشت بہ چیزهایی کہ بینمون گذشتہ اشارہ میکرد .. و چہ اشارہ ی واضحی .. کاملاً داشت موضوعو باز میکرد..

-نگار.. توقع نداشتم گرو کشی کنی .. تو که میدونی من چقدر میخوامت ... مزه ات که زیر دندونم رفتو بد عادت شدم جاخالی دادی؟!

-مگه من فسوخش کردم ؟ قرار بود تا دوماه کارامونو بکنیمو فردای روزی که مدت صیغه تموم میشه ، یعنی درست امروز.. عقدو عروسی کنیم.. خودت کشش دادیو کارارو انجام ندادی!
لبخند مرموزی رو لبش نشست..

-پس بگو .. خانم میخوان تلافی کنن ، وگرنه حرف اینکه صیغه رو چطوری بخونیمو باید فلانی بخونه و این حرفا همه بهانه ست.. کشکه ... میخوای منو تنبیه کنی که چرا باهات قهر کردم و کارارو نکردم!
اخم کردم و جدی نگاهش کردم..

-بحث قهرمون تموم شد .. لطفا دیگه در موردش حرف نزن ... من دیشب تا صبح فکر کردم ... نمیگم دیشب برای خوندن صیغه بهانه نیاوردم.. راست میگی بهانه آوردم ، ولی واقعا دلم میخواد یکی که بارها خونده و وارده بخونه ، نه منو توئه ناوارد گذشته از اون.. دلم میخواست فکر کنم.. به آینده مون.. به اینکه آخرش چی میشه .. من دیشب به همه چی فکر کردم ... دلم نمیخواد مثل یه قرار داد تمدیدی باشم ... قرار دادی معتبره که براش ارزش قائل باشیو سعی کنی تو مدتی که باید به اتمامش برسونی و طبق اون پیش بری .. نه اینکه همیشه دلت قرص باشه که وقت برای تمدید هست!

-پس ترسیدی... میترسی صیغه کنیمو از زیر بار عقد شونه خالی کنم!

-مگه تو به زور به من دست زدی که من همچین فکری بکنم؟! من خودم خواستم.. خودم پا پیش گذاشتم ...به میل و خواسته ی خودم ... اما دلم میخواد اینبار محرمیتمون عقد دائم باشه ... حرف بی اعتمادی هم نیست ، چون من بهت ثابت کردم کاملا بهت اعتماد دارم.. اما حس میکنم اینطوری زودتر کارارو سروسامان میدی و زودتر زیر یه سقف میریم..

-میگم گرو کشی ، نگو نه ... ترس برت داشته که نکنه کیان با من به خوش خوشانش برسه و یادش بره چه قولی داده .. اما نگار خانوم.. من یا قول نمیدم ، یا اگه قول بدم تا تهش میرم!

-میدونم... بر پایه ی همین قدم برداشتم به سمت ببین.. دلم نمیخواد ناراحت بشیو جنگ درست کنی .. بیا هر فکری میکنیم راحت به همدیگه بگیم ... من گرو کشی نمیکنم ، اما اگه به تصمیمم احترام بذاری و بریم عقد کنیم بیشتر راضی هستم

-نگران شناسنامه ی سفیدتی و سابقه ی سیاه من ، نه ؟

-باز که داری حرف خودتو میزنی .. مگه نمیگی منو میخوای ؟ مگه نیومدی خواستگاری ؟ مگه از اولم قصدمون عقد دائم نبود؟ خب چه فرقی میکنه .. همین امروز بریم محضرو عقد کنیم .. منکه حرفی ندارم

-شما حرفی نداری ، اما پدرشوهرت چرا.. خیلی هم حرف داره... ده روز پیش زنگ زد گفت هتل رزرو کرده ... وقتی بهش گفتم باهم کات کردیم ، نبود بیینی چه دادی سرم زد .. میخواست به تو هم زنگ بزنه ، اما به روح مامان قسمش دادم دخالت نکنه ...گفت آرزوش دیدن عروسی مائه ... گفت هر وقت آشتی کردیم

خبرش کنم و تاریخ هتلو جابجا میکنه ... حالا با این وصف ... تو میخوای بدون اینکه بهش بگی شما چکاره حسنی ، بریم عقد کنیم؟! نه .. همیشه .. باید طبق قرارمون باشه .. یه عروسی تک .. میخوام عروسمو با پیراهن سفید تو خونم ببرم

-حق با توئه .. ولی فقط در مورد پدرتو عروسی .. چون پدرته و آرزو داره ... ولی عقد موقت دیگه نه!
ابروهاش بالا رفتو نگاهش رنگ عوض کرد...

-باشه ... ولی اینم بدون که من اگه بخوام کاری به صیغه و محرمیتو چیزی ندارم ، زنمی .. عشقمی .. مالی ... هر وقت بخوام رو یه انگشت بلندت میکنم میزنمت زیر بغلمو میبرمت.....
انگشت اشاره اشو مقابلم تکون دادو گفت..

-اینو یادت باشه ... حصاری برای کیان وجود نداره اما .. حالا که خیلی دلت میخواد زن عقدیم بشی .. باشه ، حرفی نیست ... تا یک ماه دیگه همه کارارو ردیف میکنم... ماکه چند سال صبر کردیم ، اینم روش!
کیان:

با این حرفم لبخند دندون نمایی زدو با دندون خرگوشیش دلمو بیشتر آب کرد...
آخه من چطور ازتو دست بکشم بی رحم!؟

به صورت معصومش نگاه کردم ... بدون هیچ آرایشی .. اونقدر خواستنی بود که برای عزت نفسم مجبور شدم نگاه ازش بگیرم...

دستمو تو هوا تکون دادم... توجهش بهم جلب شدو سوالی نگاهم کرد..

-بین خرگوش خانم ... موش و گربه بازی نداریم... تو خرگوشی .. منم پلنگ ... هرچی تندتر و تیزتر فرار کنی ... پنجه هامو برای گرفتنت حریص تر میکنی ... تو این یک ماه قایم موشک بازی نداریم... باهم میریم هرچی لازمه میخریم ، خونه رو میچینیم ، نوبت آرایشگاه و خرید لباس عروسو خلاصه هرچی کاره انجام میدیم ... تنبلی هم نداریم... تا شب عروسیمون .. اون وقته که من میدونمو تو... در ضمن ... حواست باشه تو این مدت دل آب کردن هم نداریم!

با خنده سرشو تکون داد ... وای که خنده هاش برای من دنیایی شدن ... عشق میکنم وقتی به خنده اش نگاه میکنم..

-خب دیگه .. نیشتو ببند ... جمع کن بریم..

با تعجب ایستاد..

-کجا بریم؟

-کی تاحالا داشتم چی بلغور میکردم مادمازل ؟ .. بریم زودتر کارارو ردیف کنیم ... من یک ماه دیگه بشه یک ماه و یه روز قبول ندارم... گفته باشم...

خنده ی بلندی سردادو سرشو تکون داد..

-از دست تو کیان .. چشم ، الان میرم حاضر میشم .. خودتم برو آماده شو بریم..

-برم آماده بشم یا میترسی اینجا بمونم دیدت بزوم؟

-کیان ؟ خواهش میکنم ازت ... اینطوری نگو لطفا..

-از دست شما زنها با این عشوه ی صداتون... چشم .. بتازون خانم.. بتازون که نوبت تازوندن منم میرسه .. فقط صبر کنو ببین!

با اینکه نگاه گرفتن ازش سخته .. اما به اجبار نگاه گرفتمو از واحدش بیرون زدم.. سمت خودم رفتمو یه دوش گرفتمو لباسهامو پوشیدم... موهامو بالا زدم ... یه لباس یقه هفت سفید با شلوار جین پوشیدمو به خودم نگاه کردم..

"کور خوندی نگار خانوم.. فکر کردی دلبری فقط کار شما خانوماست ؟ من اگه بخوام از صدتا دختر دلبرترم یادت نرفته که گفتم سفید خیلی بهم میاد ؟ حالا ببینم خودت میتونی نگاهتو غلاف کنی یا نه ؟!"

ساعتمو به دستم بستمو از واحد بیرون رفتم... به محض بستن در ، اونم از واحدش بیرون اومد با دیدنش هنگ کردم....

مانتو و شال سفید ... شلوار مشکی ... کیف و کفش مشکی ... کفشهای نسبتا پاشنه دار بودن ... خیلی خانومو ناز شده بود .. منو بگو میخواستم غافلگیر کنم.. نگو خودم غافلگیر شدم یادم رفته بودم خودمم بهش گفتم رنگ سفید به اون بیشتر میاد!

نگار:

جلوی هر مغازه که میریم ، بجای نگاه به لباسها ، تو ویتترینش به تصویری که متعلق به کیانه و روی شیشه منعکس شده نگاه میکنم...

خدا میدونه چندبار جلوی خودمو گرفتم تا دستمو تو بازوهای عضله ایش فرو نکنم ... هر بار که نگاهش میکنم تپش قلبم بیشتر میشه..

خوشحالم که عاشقم.. خوشحالم که کیانو دارم .. خوشحالم که قسمتم زنده بودنو بودن با کیان بود.. البته.. هنوز برای قضاوت زوده .. قصه ی منو کیان سر دراز دارد .. باید حسابی حواسم به حرفها و رفتارم باشه .. به هیچ قیمتی نباید کیانو ناراحت کنم.. حالا که اونم به دل من راه اومده و به درخواستم احترام گذاشته ، پس منم وظیفه دارم لبخند روی لبشو حفظ کنم.. نه اینکه لبخندشو بیرونم...

با تکون سرش به معنای چیه ، که از شیشه ی مغازه مشخص بود ، معلوم شد زیادی بهش زل زدم .. نگاه گرفتمو سرمو پایین انداختم...

دستش دور شونه ام نشستو سرش نزدیک گوشم اومد..

-از چیزی خوشتر اومده ؟

از شنیدن صدای بمش دلم ضعف رفت ... پلکامو روی هم گذاشتمو تارهای صوتیشو به جون کشیدم..

فشار دستش روی شونه ام بیشتر شد .. تازه به خودم اومدمو موقعیتمونو درک کردم... کمی شونه امو حرکت دادم تا شونه ام پایین بره و زیر دستش خالی بشه .. سرمو چرخوندمو به نیم رخش نگاه کردم.. اخم کردو دستشو با فشار بیشتری تو گودی روی شونه ام قفل کرد..

-آروم بگیر از این اداها در نیار نگار .. تو مال منی .. از دوماه پیش تا ته دنیا ... پس سعی کن اینو تو مغزت فرو کنی ، تو .. مال .. منی .. اوکی ؟

نگاه خشمگینشو با لبخندی جواب دادم که صورتش آروم شدو دستهایش شل شد..

-بعله که مال تو هستم ... فقط یه کم باید حد فاصلمون رعایت بشه عزیزم!

چشمهلهشو ریز کردو نفسشو تو صورتم فوت کرد..

-باشه .. هی از این لبخندهای دل آب کنی بزنی.. منم که دل رحم .. کوتاه میام.. ولی به جون خودم... وقتش که برسه .. بلایی به سرت بیارم که بگی چه غلطی کردم تحریمش کردم!

با خنده ازش فاصله گرفتم .. اونم لبخند دل گرم کننده ای زدو پشت سرم راه افتاد..

تا شب گشتیمو خرید کردیم.. شامو ناهارم بیرون خوردیم ... انواع لباس .. کیف ، کفش .. حتی لباس خواب... وای که وقتی به خرید لباس خواب فکر میکنم سرخ میشم... داشتم از جلوی مغازه ی لباس خواب فروشی رد میشدم که یک دفعه دستم کشیده شد.. با تعجب به دستامون نگاه کردم که با ابرو به مغازه اشاره کرد... چشمام گشاد شدو خواستم دستمو بکشم..

-حتی فکرشم نکن..

دستمو محکم گرفتمو با خنده جوابمو داد.

-فکر که هیچ به عملم میرسونمش .. بدو بیا ببینم...

عملا منو تو مغازه شوت کردو خودشم دنبالم داخل شد..

با اخم نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی زدو با ابرو به لباسها اشاره کرد..

نگاه از چهره ی پیروزش گرفتم و به فروشنده نگاه کردم...

این دیگه چه وضعشه ؟ چهار چشمی زوم کرده رو کیان!

سرفه ای کردم تا نگاه از مرد من بگیره .. با اکراه نگاهش روی من نشستو با هزار عشوه لب باز کرد..

-جانم عزیزم چیزی میخواستین؟

-بله .. راستش...

به کیان نگاه کردم.. با لبخندی پر شیطنت بهم خیره شده بود .. با دیدن این نگاه شیطون لب گزیدم ... با ابرو به لباسها اشاره کرد..

منم در جوابش ابرو بالا انداختم .. پوفی کردو خودش دست به کار شد...

از هر مدلو هر رنگی تو مغازه بود سفارش داد در آخرم موقع بیرون رفتن از مغازه کنار گوشم با صدای آرام گفت...

-حواست باشه که رنگ به رنگشو باید بپوشی!

با لبخند به حرفهاو رفتاراش فکر کردم.. دستش رو دستم نشست...

از فکر بیرون اومدمو نگاهش کردم...

-چته نگارم ؟ تو فکری!

به شیشه ی ماشین نگاه کردمو زیر لب هیچیی گفتم...

چی بگم ؟ بگم داشتم به ورود ممنوع ها فکر میکردم!

اون وقت کی میتونست جلوی این کیانو بگیره؟! والا!

لبخند ریزی زدمو سرمو تکون دادمو تا خونه در سکوت به صدای ضبط گوش سپردم

همه ی کارها انجام شده وسایل خونه رو خریدیمو تو خونه ی جدیدمون چیدیم .. خونه قشنگیه و از اینجا خیلی بزرگتره .. سه خوابه س.. کیان میگه اتاق سومو هم سریع دیزاین کنیم که بچه اومد آماده باشه اتاقش ...

میخندمو خجالت میکشتم ... با لبخند نگاهم میکنه و زیر لب طوری که من بشنوم قربون صدقه ام میره...

دنیا مون قشنگ شده .. فکر نمیکردم کیان این همه باهام راه بیاد و به نظرم احترام بذاره .. اما در کمال تعجب اصلا اصراری به باهم بودنمون نمیکنه .. فقط به شوخی تهدید میکنه که حالمو به وقتش میگیره..

شاید اگه اون اولین بارو تجربه نمیکردم کلی میترسیدم.. اما حالا ترسی ندارم .. فقط با لبخند نگاهش میکنم...

میگه لبخندهات آبه روی آتیش میگه چشمهات آرامبخشه میگه لپام جون میدن برای گاز گرفتو دندونام اولین جزء صورتم که توجهش بهشون جلب شده... دندون خرگوشی صدام میزنه و میگه میخوام دندوناتو با دستام بگیرم بکشم ... تعجب میکنم از لحن جدیش .. اما اون جدی جدی میگه این کار آرزوشه!

منم در جوابش میگم پس چشمهای تو هم مال من!

همیشه به اینجای حرفمون که میرسیم ، خیره ی نگاهم میشه و میگه

-تو چشمام نگاه کن.. اگہ جز خودت تو چشمم چیزی دیدی شک کن کہ مال تو نیست .. این چشمها تا ابد مال توئه!

با فکر کردن به حرفهای لبخند میزنم لبخندی کہ حس میکنم قراره عمرش ابدی باشه...

امیدوارم دیگہ هیچ وقت سایه ی غم رو زندگیمن نیوفته...

امروز قراره بریم لباس عروسمو پرو کنیم.. یہ مدل آستین دارو پوشیده سفارش دادم ... کیان از انتخابم خیلی خوشس اومد ... بگذریم کہ اولش میگفت فامیل و آشنا برام دست میگیرن..

گفت خوشم میاد دیدن تنو بدنت فقط نصیب خودم میشه.. ولا غیر!

حالا امروز باید برم پرو ببینم خوب شده یا نه...

از واحد بیرون رفتم.. به چهار چوب در واحدش تکیه زده بودو منتظرم بود.. با دیدنم لبخندی زدو راه افتاد..

-بدو خرگوشی کہ دیگہ صبر ندارم.... دیدنت تو لباس عروس منتهای آرزوم بود..

از نقشه ای کہ براش داشت لبخند بدجنسی میزنمو همراهش میشم...

با استارت ماشین حرفای اونم شروع میشه...

-فقط ده روز دیگہ مونده نگار .. فقط ده روز ... دیدی چقدر زودکارا ردیف شد ؟ همه چی حله ... دکور خونه هم تموم شد ... دادم یہ اتاق خوابی برات ساختن... فقط بیا و ببین!

-دیدمش کہ..

نه بابا.. اونکہ هنوز چیزی نبود ... مخصوص دادمش برای شب عروسیمون شاهانه کننش ... خیلی چشم گیر شده.. حواست باشه ، تو ام حسابی چشم گیر بشیا.. وگرنه انقدر اتاقمون چشم گیره کہ ممکنه چشمام اصلا تورو نبینه!

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم....

-اینجوریاس ؟

-دیگہ دیگہ...

خندیدو پدال گازو فشرد...

لباسم عالی شده با این سنگهای پرو ظریفی کہ روش کار شده مطمئنم تو شب درخشش بیشتری پیدا میکنه...

به سمت اتاق پرو کہ طبقه ی بالای مزون بود رفتم ... خانمی هم همراهم اومد تا برای پوشیدنش کمک کنه ... با شنیدن صدای قدم های مردونه ی کیان از حرکت ایستادمو با ابروی بالا رفته نگاهش کردم..

-شما کجا تشریف میارید؟

اخم ریزی کردو جوابمو داد...

-ہم اینکہ کمکت کنم بیوشیش ، ہم اینکہ بیینم بہت میاد یا نہ!

-اول اینکہ این خانم برای کمک به من هستن... نمیخواد شما به زحمت بیوفتی ، دومم اینکہ داماد تا شب عروسی نباید عروسو تو لباس عروس بیینہ!

تعجب تو صداس بیداد میگرد...

-چی ؟ این خرافات چپہ دیگہ ؟ من تا لباسو تو تنت نبینم نمیذارم بخیریش!

با لبخند بہ دختری کہ ہمراہمون بود نگاہ کردم و گفتم..

-خانم ... مگہ نمیگن اینطوری بہترو خوش یمن ترہ ؟

دختر کہ منتظر بود تو بحث ما شرکت کنہ با ذوق دستہاشو بہم زدو جواب داد..

-چرا... اتفاقا ہیجانش بیشترو و رمانتیک ترم میسہ!

کیان با جدیت بہ دختر نگاہ کردو دستشو بہ سمت راست مغازہ گرفت...

-بیخشید خانم.. میسہ چند لحظہ مارو تنہا بذارید ؟

دختر بیچارہ با بہت سرشو تکون دادو ازما فاصلہ گرفت .. تا خواستم حرفی بزئم کیان با اخم نگاہم کردو این اجازہ رو بہم نداد..

-چی میگی مال خودت ؟ شب اول عروسی کدومہ ؟ ہرکی ندونہ فکر میکنہ ما تاحالا با ہم نبودیم.... ما کہ این چیزا ازمون گذشتہ .. شب اولمونم تموم شدہ ... پس بہانہ نیارو منو عصبانی نکن!

در جوابش اخم کردم و با جدیتی بیشتر از خودش جواب دادم...

-بلہ گذشتہ ، اما من دلم میخواد مثل وقتی کہ نگذشتہ بودہ برگزار بشہ ... در ضمن.. یادت نرفتہ کہ ما بہم نامحرمیمو شما نمیتونی منو بیینی!

-چہ ربطی دارہ ... مجلسمونم آخرش یہ ریزہ قاطی میسہ ، اون وقت چکار میکنی ؟. بہانہ ی بیخود نیار نگار..... لباستم کہ پوشیدہ ست

-اون شب اگہ قاطی بشہ یہ کلاہ یا شنل تہیہ میکنم تا موہامو بیوشونہ ، در کل ہم میشینم کہ اندامم معلوم نباشہ ... ولی الان کہ جناب عالی میخوای سانت بہ سانت وجبم کنی خیلی فرق دارہ!

-من تا دہ روز دیگہ تحمل ندارم.. اصلا.. اصلا ہمین امروز میریم عقدت میکنمو خلاص .. بسہ دیگہ ... چقدر زور بشنوم... زنی ... میخوام با ذرہ بین دیدت بزئم ، حرفیہ ؟

-وای کہ تو چقدر زبون نفہمی اصلا منم لباسو پرو نمیکنم...

-اگہ بد بودو سائزش مشکل داشت چی ؟

-مہم نیست!

دستاشو مشت کردو سرشو تگون داد...

-طلبم شد دوتا.. حواست باشه....

برگشتو به دختر گفت بیاد کمکم.. منم نگاه دلخورشو با لبخند دندون نمایی جواب دادم...

کیان:

در ماشینو برآش باز کردم ... نگاهمو از شنلی که کامل روی صورتش کشیده بود گرفتم ... دلم میخواد زودتر مراسم تموم بشه و بتونم یه دل سیر نگاهش کنم..

-خانومی .. نمیخوای شنلو بزنی کنار صورت ماهتو ببینم؟

-تموم شد ... نیم ساعت دیگه صبر کنی تمومه..

-خب دلم تنگه بی انصاف!

-اینطوری مزه اش بیشتره ... هیجانش بیشتره .. توکه هیجان دوست داشتی..

-والا تو بلایی سرم آوردی که دیگه نه هیجان میخوام ، نه بزنو بکوب.. فقط میخوام این نیم ساعت تموم بشه تا زنم تا ابد مال خودم بشه...

جوابمو نداد .. سرمو خم کردم تا صورتشو ببینم .. سرشو به طرف پنجره چرخوند..

-شما رو نما دادید آقا؟

-اووو.. رو نما .. کلید زبون ... چه خبره ؟ شما زنها خوب میتازونیدا.. بیچاره ما مردا که نه ادا اطوار شمارو داریم ، نه کسی رونما و کلیدزبون بهمون میده..

-خب میتونستی زن بشی ... مرد بودن کلی مزایا داره که این دوتا موردا اصلا به چشم نمیاد..

-بتازون نگار خانم.. بتازون که نوبت منم میشه... حالا رو بگیر.. طلبم شد سه تا... توکه به من بله میدی .. اون وقته که من میدونمو تو...

صدای خندش بلند شدو لبخند رو لبم نشست... با بودن. نگار همه چی قشنگتر شده .. حتی حرص خوردنو صبر کردن..

با شنیدن صدای بله ی نازش نفسمو رها کردم ... گردنبندی که زنجیر طلای بلند بودو یه آویز زمرد ، از جعبه اش بیرون آوردم ... کمی. بعد از بله گفتن منو امضا کردن ، عاقد از سالن عقد بیرون رفت ... بی بی کنارم اومدو گفت شنل عروسمو بردارم.. زنجیرو تو مشتم فشردمو شنلو برداشتم..

با دیدن صورت ماهش که آرایش کمو ساده ای داشتو موهای حلقه حلقه اش ... که به صورت جمع بودو از بعضی جاهاش تکه هایی بیرون ریخته بود یه حالی شدم .. نه از مدل موهای سر در میارم ، نه از آرایشش .. فقط میدونم خیلی خیلی ملوس شده...

در جواب نگاه خیره ام لبخند دلگرمی زدو. نگاه دزدید...

پدرم جلو اومد.. هر دومون بلند شدیم.. دوباره دستم مشت شد .. زنجیرو فشردم .. تا فرصت به گردن انداختنش پیش بیاد...

بابا مقابل نگار ایستادو پیشونیشو بوسید .. جعبه ی بزرگو سرمه ای رنگی به نگار داد ... نگارم تشکر کردو صورت بابامو بوسید...

صورت بابام از شادی درخشید... دست روی شونه اش گذاشتو پلکشو روی هم فشرد .. بعد از اینکه بابا گفت کادو رو باز کرد ، سرویس یاقوت بود .. نگار دوباره تشکر کردو جعبه رو کنار گذاشت..

نگاهم تو نگاه بابام گره خورد .. مردو به آغوشش رفتمو زیر چتر پدرانہ اش رفتم..

-خوشبخت بشید پسرم ... خیلی مواظبش یاش!

-چشم.. خیالتون راحت... نگار زندگی منه!

با اطمینان نگاهم کردو جعبه ی سبز رنگی به دستم داد...

-سند مجتمعه.. با یه وکالت نامه که به نام تو و نگار. تنظیم شده ... یه روز برید سندو به نام بزنیید .. مبارکتون باشه..

-لازم به این کارا نبود..

-لازم بود... اینطوری خیال منم راحت تره..

ازم فاصله گرفت... کتابون جلو اومدو به منو نگار تبریک گفت... زیر لب تشکر کردم.. فرصت حرف دیگه ای براش پیش نیومد ، چون بی بی جلو اومدو مانع شد..

-خب دیگه.. تبریکات باشه برای بعد.. بذارید عروسو داماد حلقه هاشونو دستشون کنن ، بعد بیایید... ای بابا..

با لبخند به چهره ی مهربون بی بی نگاه کردم ... اصلا از کتی خوشش نیما... از سر دعوای منو نگار ، با اون بیچاره چپ شده...

با خنده سرمو تکون دادمو به نگار نگاه کردم..

لباس سفید رنگ حسابی تو تنش نشسته بودو اندام ظریفش خودنمایی میکرد...

حق داشت نذاره قبل از عروسی بینمش ... بیش از حد خواستنی شده .. منم که غیر قابل کنترل ... حق داشت دیگه..

بالاخره زنجیرو به گردنش انداختم و سرمو کنار گوشو گردنش گرفتم. و پچ پچ کردم..

-اینم رو نمای عروس خانم.. کلید زبونت که بی بی بهت داد .. دیگه چی میخوای خوشگل خانوم؟

-هیچی..

جوابش کوتاه و ریز بود.. سرمو عقب کشیدمو نگاهش کردم... صورتش گلگون شده بود ... عشق خجالتی من...

سر جلو بردمو گونه ی سرخشو بوسیدم...

با خجالت سر عقب کشیدو زمزمه ی کیان گفتنش دلمو بیش از پیش برد..

دستهای کوچیکشو تو دستم گرفتمو نشستیم... حله ای که روزی تو صورتم پرت کردو تو انگشتش نشوندمو کنار گوشش گفتم..

-بیار دیگین از دستت در بیاد انگشتتو خورد خاکشیر میکنم.. حواست هست ؟

-اوهوم..

-حالا چرا امشب انقدر کم حرف شدی ؟ زبونتو موش خورده ؟

-خجالت میکشم ... انگار همه دارن نگاهم میکنن..

-خب حق دارن.. خانوم به این خوشگلی تا حالا ندیدن خب...

خنده ی ریزی کرد.. با نزدیک شدن عکاس نگاه از دندون خرگوشیش گرفتمو به عکاس چشم دوختم..

-خب.. عروس داماد فراری از آتلیه.. اگه اجازه بدید دیگه بریم عکساتونو بگیریم..

نگار:

دستمو گرفتمو به وسط سالن هدایتم کرد...

خوبه که مجلسمون جداگانه برگزار میشه.. اینطوری راحتم.. نگران چشمهای بی پرده نیستم... نگران ذهن های بیمار نیستم ... نگران حرفها و حدیث ها نیستم... فقط خودمو عشقم... مرد زندگیم.. شریک روزهای خوبو ساختم...

مثلا میخواد برقصه... آروم با پاهاش رو زمین ضرب گرفته و با دستهایش بشکن میزنه ... منم همراهیش میکنم... پراز نازو طننازی ... پراز لوندی ... پراز لبخند های دندون نمایی که میدونم عاشقشونه...

نگاهم رو چهره ی شادش ثابت میمونه این کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید زیادی بهش برازنده ست... به بی بی بگم حتما برایش صدقه بده... یه وقت عمرمو چشم نزن!

چشمهای سبزش درخشانو چشمهامو هدف گرفتن...

لبخندش واقعیه و صورتش شاداب...

منم خوشحالم... منم شادم... اونقدر سبکم که انگار روح میتونه پرواز کنه... حتی میتونم چهره ی شاد و راضی پدرو مادرم ببینم...

مطمئنم امشب اونها هم اینجان... دارن با لبخند نگاهم میکنن... دلم میخواست واقعا بودن... اما چه میشه کرد... با تقدیر که همیشه جنگید... خدا اگه غم برام گذاشت، شادی هم گذاشت...

اگه یه چندسالی بی کسی برام نوشت... در عوض تا آخر عمر بیمه شدم که تنها نمونم... میدونم تنها نیمونم... این چشمهای مصمم کیان، این حسو به من القا میکنه که مثل کوه پشتمه.. حتی از کوه هم محکمتر... اونقدر محکم که با هیچ زمین لرزه ای فرونپاشه...

منم میخوام ستون های زندگیمون باشم.. پایه ی کوه زندگیم باشم و دنیا تکونش بده...

اینو به خودمو... زندگیمو خدا قول میدم...

دستم اسیر دستهایش میشه و به سمتش کشیده میشم... سرم رو قلبش میشینه و با آهنگ آرومی که تو فضا پخش میشه حرکت میکنیم...

نفس گرمش تو گوشم میشینه و چشمم بسته میشه...

-توجه فکری بودی؟

-گفتنی نیست

-ناگفتنی نداریم...

-میدونم... بذار به حساب وداع با دوران مجردی

-میدونی امشب خیلی... خواستنی شدی؟

سرش کمی متمایل به سمت موهام میشه...

-مگه چطوری شدم؟

-یه جور خاص... ناب... بی همتا... درخششت از ستاره ها هم بیشتره... اونقدر زیاد که همیشه ازت چشم گرفت

-یه قولی میدی؟

-تو جون بخواه!

-همیشه... حتی وقتی پیر شدیم... تا آخر عمر... مثل حرفهای امشبو بهم بگو... هیچ وقت نگو اون حرفها مال اون موقع بودو دیگه از ما گذشته... دوست دارم تا لحظه ی مرگم نجوهای عاشقانه تو بشنوم!

-قرار نشد حرفای بد بزنی... تا من هستم تو هم هستی ... در ضمن تمام عاشقانه هامو خرجت میکنم... طوری که خسته بشی!

-من از گرمای صدات هیچ وقت سیر نمیشم!

-منم از تو هیچ وقت سیر نمیشم.....

صورت به صورت چسبوندو با حسرت زمزمه کرد...

-پس امشب کی تموم میشه ؟

موزیک به انتها رسید... مجبور شدیم فاصله بگیریم....

اعلام کردن زمان شامه به اتاقی که برامون تهیه دیده بودن رفتیم... جلوی دوربین قاشق دهن همدیگه گذاشتیم... با یک نی نوشابه خوردیم با یه چنگال سالاد خوردیمو من ... چقدر عاشق این به قول کیان اداها بودم....

دستم دور بازوش بودو قصد رها کردنشو نداشت... نگاهم رو نگاهش بودو قصد جدایی نداشت.... دلم.... دل تو دلش نبودو .. مدام با ضربان سهمگینش ترس تو جونم تزریق میکرد...

شب در حال سپری شدن بود از هتل بیرون رفتیم... به باغی که پدر شوهرم آماده کرده بود رفتیم کلاه و یقه ی حجابمو با کمک خانم فیلمبردار رو سرو گردنم فیکس کردم بعد از اطمینان از پوشششم به جمع خودمونی دوست و آشنایان شوهرم رفتم...

تا نیمه شب مجلس به راه بود... همه ی اصرار ها برای رقصیدنو رد کردم... رو صندلیم نشستمو به شادی بقیه نگاه کردم... کیانم یک لحظه تنهام نداشت... حتی به خواهش دوستای صمیمیش هم اعتنا نکرد... گفت نمیخوام از عشقم دمی جدا بمونم....

با این حرفش صدای فریاد پسرا و کف زدن دخترا بلند شد.... صورت من ملتهب شدو گرمای دستهای کیان که گره به انگشتم زده بودن بیشتر شد....

با همه خداحافظی کردیم دعای بی بی و پدر کیان بدرقه ی راهمون شد ... اشک بی بی آب پشت سرمون شدو با گلی که تو دست داشتیم ، به دوربین فیلمبردار بدرود گفتم... کیان بای بای کردو روبه دوربین بست....

نمایش تموم شد...

وقت به تصویر کشیدن رسیده زمان سکوت لبها و صحبت چشمها فرا رسید...

دست در دست همدیگه ... همگام باهم ... از روی گلبرگهای سرخ رنگ کف سالن عبور میکنیم... با هر قدم ، کمی خم میشیمو شمعهایی که روی پایه های برنز هستنو روشنابخش آشیانه مون. شدن رو خاموش میکنیم....

نمیدونم بیست شمع بود یا سی تا... اما آخریش جلوی اتاق خواب خاموش شد....

با ریموت، دیوار کوب اتاق خوابو روشن کرد....

کاغذدیواری سفید با تزئین های ظریفی از طلایی ... با ست تختو کنسول سفیدو طلایی رنگمون بیش از حد شاهانه کرده اتاقمونو....

پرده ی حریر بالای تخت... حس ملکه بودن رو بهم القا میکنه....

قدم دیگه ای برمیدارم.... کیان با هر قدم همراهه نگاهم رو تخت میشینه گلبرگهای تازه و معطر سرخ رنگ دستی روی تخت میکشم.... گلبرگهای مخملی دستهامو نوازش میکنن چشم میبندم....
قدم دیگه ای برمیدارم... چشممو باز میکنم.... نگاهم رو آینه ی کنسول میشینه بهش نزدیک میشم....
کیان پشتم می ایسته ... دستش دور کمرم حلقه میشه و سرش تو گودی کنار گردنم.. روی شونه ام .. میشینه....

نگاهمون تو آینه بهم گره میخوره.....

نگاه تبادارش برام مفهومه دست بالا میبرمو کلاهمو برمیدارم....

دستش جلو میادو کلاهمو میگیره دستم تو موهام میشینه و مشغول باز کردن گیره های داخل موهام میشم دستهایش همراه دستهام میشنو گیره هارو باز میکنن....

موهای حلقه شدم ، روی شونه ام میشینن...

صورتش از پشت روی صورتم میشینه لبخند میزنمو دستمو به زیپ پشت پیراهن میرسونم.... منظورمو میفهمه و دستش برای کمک روی دستم میشینه.....

کیان:

یک ساعتی میشه که بیدار شدم.. اما بدون هیچ حرکتی... به پهلو ی چپ دراز کشیدمو نگاهش میکنم.... صورت خواستنیشو... موهای حلقه حلقه و خرمایی رنگشو ... مژه های بلندو فرشو ... پوست مخملیشو..

انقدر خواستنی خوابیده که دلم نمیدارم بیدارش کنم... پیراهن شیری رنگ ساتنی که پوشیده.. اونو مثل فرشته ها کرده..

سرمو کمی جلو میبرمو از فاصله ی کمتری نگاهش میکنم... یه تار مو توی صورتشه... شیطنتم گل میکنه.... شروع به فوت کردن تو صورتش میکنم... تار مو کمی حرکت میکنه ... کمی جابجا میشه ... لبخند میزنم... دوباره فوت میکنم.... اینبار تار مو مماس بینیش میشه ... کمی صورتش جمع میشه ... با لبخند صورتمو جلوتر میبرمو فوت محکمی میکنم... دستشو بالا میاره و صورتشو میخاره....

لبامو روی همدیگه فشار میدم تا صدای خنده ام بلند نشه ... دلم میخواد مفصل اذیتش کنم... کی گفته عاشق شدی دیگه اذیتو آزار تعطیل ؟

من دلم میخواد تا آخر عمر عشقمو اذیت کنم صدای جیغشو در بیارم!

آروم صداس میزنم...

-نگار...

جواب نمیده .. در واقع تکونم نمیخوره...

-نگار خانوم...

دوباره سکوت....

-نگاری....

-

-اه.. نگار لوس نشو... پاشو حوصله ام سر رفت.. پاشو تا نخوردمت!

-

جواب که نداد هیچ ، پتوروهم کشید روی سرش..

-نگار بیداری دیگه ... لوس نشو... پانشی با روش خودم بلندت میکنم....

بعله... هیچ عکس العملی نداره ... عیب نداره... غلط کرد اونی که میخواست پسر خوبی باشه...

خنده ی خبیثی رو لبم میشینه و از روی تخت بلند میشم...

یه پارچ آب یخ حسابی حال نگار خانومو جا میاره...

به آشپزخونه رفتمو پارچو از آب یخ پر کردم ... پاورچین پاورچین به اتاق خواب رفتم.... بالای سرش ایستادمو

خیلی آروم پتورو از روی سرش کنار زدم....

-بیدار نمیشی نه ؟

به جای جواب با لبخند ابرو بالا انداخت....

باشه نگار خانوم... لبخند تحویل بده.... هنوز منو نشناختی....

حالا آماده باش... یک .. دو ... سه!

کل پارچو روی صورتش خالی کردم....

چشمش باز که چه عرض کنم ؟ گشاد شد.... خیلی سریع با زاویه ی نود درجه روی تخت نشست...

چند ثانیه با بهت نگاهم کردو در آخر.... چنان جیغی کشید سرم که با حالت دو از اتاق بیرون رفتم...

-کیان..... کیان... این چه کاری بود ؟ اگه مردی واپسا...

با تموم شدن حرفش تو چهارچوب در اتاق ظاهر شد .. از نگاه کردن به صورت خیسش با اون لباس کوتاه و

موهای بهم ریخته .. سیر نمیشم...

دسته‌هاشو مشت کردو دنبالم دوید... خندیدمو فرار کردم...

حس خوبییه.. مثل بچه‌ها... بازی میکنمو صدای خنده ام خونه رو پر کرده...

دورتادور خونه میدوئیدمو اونم به دنبالم ... گوشه پذیرایی گیرم انداخت ... پنجه‌هاشو نشونم دادو با حرص دندون روی هم فشرد...

-این چه کاری بود کردی؟ موش آب کشیده شدم ... سخته کردم از ترس ... تلافی میکنم کیان....

با لبخند به ژستش نگاه میکردم ... قدم به قدم جلو اومد ... مقابلم که رسید سرشو برای دیدن صورتم بلند کرد....

با لبخندی عمیق تر سرمو کج کردم .. حرص خوردنش بیشتر شد... انگشت اشاره اش تهدید وار تو هوا چرخید اما تا بخواد حرفی بزنه ... دستام دورش حلقه شدو تو حصار تنم زندانش کردم...

با بهت به چشمام خیره شد...

-ببین.. موش آب کشیده شدم..

سرمو پایین بردمو در حالی که فاصله مونو به هیچ میرسوندم جوابشو دادم..

-موش نه... خرگوش!

شاید یکی از قشنگترین تجربه‌ها همون گوشه‌ی خونه بود ... یه تجربه‌ی تازه و خاص.. با حسی خاص .. نگاهی خاص ... و دختری خاص.. کسی که شریک عمرمه و قراره تا ابد مال من باشه...

دختری که با هر حرکت من سرخ میشه و از استرس واکنشی نشون نمیده.. اونقدر ناوارده که اجازه‌ی هرکاریو به خودم میدم.. چون وقتی تعجب میکنه.. چشمهای خوشگلش گشاد میشه و انعطاف پذیریش زیاد میشه..

هرچند که.. میدونم از خجالتش حرفی نمیزنه .. وگرنه نگاری که من میشناختم انقدر کله شق بود که بتونه منو از خونمون پرت کنه بیرون... پس این انعطاف.. فقط یه معنی میده.. اونم اینکه ... از ته دل راضیه!

صبحانه و نهارو یکی خوردیم.. انقدر دیر شده بود که دیگه ظهر بود.. غذاهم که نداشتیمو نهارمون شد املت!

یه صبحانه یا نهار کاملو مقوی ... ولی خوشمزه... با طعم انگشت های نگار... گیر دادم که باید خودش برام لقمه بگیره و دهنم بذاره. ... منم که بد ذات... هربار بندهای انگشتشو گاز میگرفتم...

صددرصد این غذا از صدتا پلوی هفت رنگ خوشمزه تره ... غذایی که طعم عشق داره ... عطرو بوی بهشتو میده ... عطری که فقط دوران کودکی تجربه کرده بودمش.. وقتی مادرم با دستهای خودش برام لقمه میگرفت... وقتی خونمون بوی زندگی میداد... درست مثل الان..

نگار:

دوهفته از عروسیمون میگذره ... تو این مدت بی بی خونه ی سابق کیان مونده بود و اصلا نداشت بی مادریو حس کنم... مثل یک مادر مواظبم بود ، حواسش بهمون بود.. حتی دعوتمون کرد ، خونمون اومد... هرچی لازم بود یادمون داد... خدایی لطف بزرگی به من غریبو تنها کرد... نه تنها به من ، بلکه به کیانم لطف کرد... بی بی برای منو کیان که غم نداشتن مادرو به جون کشیدیمو دیدیم نبود مادر چقدر پردرده. یه نعمته... وجود بی بی دنیایی ارزش داره...

اما متاسفانه تو دنیا هیچی ثابت نیمونه... بی بی میخواد امروز برگرده شمالو اصرارهای منو کیان برای موندنش بی فایده س...

هنوز نرفته دلم براش تنگ شده .. برای خنده های از ته دلش ... برای لپ های درشتو سرخ رنگش ... برای نگاه مهربونش ... برای دستای تپلو پر چروکش... برای نگاه منظوردارو توبیخ گرش .. برای هرچی که به بی بی ختم میشه دلتنگم.. ولی چاره نیست... اونم به خونه ی خودش عادت کرده...

بعد از کلی اشکو خواهش که زود به زود به دیدنمون بیاد خداحافظی کردو با راننده رفت..

سرمو رو شونه ی کیان گذاشتمو به دور شدن ماشین نگاه کردم... وقتی از پیچ کوچه گذشت ، دست کیان رو شونه ام قفل شد..

-بسه دیگه.. اشکاتو پاک کن... بریم بالا یا بریم خونه ؟

نگاهی به ساختمون پر خاطره مون انداختمو بینیمو بالا کشیدم..

-بریم بالا!

دست دور کمرم انداختو همگام باهم به واحدی رفتیم که برامون پراز خاطرات تلخو شیرین بود...

رفتم دستشویی و دستو صورتمو شستم... ریمل های ریخته ی زیر چشممو پاک کردم و بیرون رفتم...

کیان رو کاناپه نشسته بودو به سقف خیره بود... کنارش نشستمو صورتمو با دستام قاب گرفتم..

-کیان من چش شده؟

با لبخند نگاهم کرد.. عمیقو طولانی ... منم در سکوت خیره ی نگاهی شدم که این روزا تمام دنیامه...

-اولین باری که دیدمت یادته نگار؟

با لبخند سرمو تکون دادمو زیر لب گفتم نه..

-مثل بچه مدرسه ای ها مانتو شلوار سرمه ای پوشیده بودی ... فکر کردم دبیرستانی هستی... بعدا فهمیدم

سنت بیشتره و صورتت بی بی فیسه .. یواش یواش نظرم بهت جلب شد... یه دختر ریزه میزه و سر به زیر

... سرو وضعت زیادی ساده بود.. اصلا چشم گیر نبود.. اما همین تضاد و تفاوت با بقیه ی دختر... باعث

شد چشمم بدجوری بگیرت .. اونقدر که دیگه بجز نگار چیزی نمیدیدم...

سرشو جلو آوردو رو پیشونیم مهربانگی از عشق گذاشت ... با لبخند سرشو عقب کشید..

-وقتی دیدم شبا دیر میای خونه.. وقتی دیدم تنهایی .. وقتی دیدم سال به سال کسی سراغی ازت نمیگیره.... دستشو بین موهاش کشیدو ساکت شد... خودم ادامه دادم..

-در مورد بد فکر کردی ؟ مثل همه ی اونایی که میفهمیدن تنهام... میدیدن بی کسم ... میشنیدن غریبم... اون وقت بود که میخواستن غریب کشی کنن!

-قصدم آزار دادنت نبود .. اما اینکه فکر میکردم تا دیر وقت کجاها هستیو الکی میگی زبان تدریس میکنی ... وقتی فکر میکردم با همه بعله و برای من قیافه میگیری بدجوری خون خونمو میخورد!

-متاسفانه تو جامعه ی ما ، وقتی مردم میفهمن یکی بی کسه .. ناخودآگاه پنجه هاشون آماده میشه برای دریدن طعمه ی مورد نظر!

-نمیخواستم اذیت کنم... با همه ی این فکرا.. بازم برام خاص بودی .. تک بودی ... فقط از این حرصم میگرفت که چرا جانماز آب میکشی و به من که میرسی سر به زیر میشی ... نگاهتو دوست داشتم.. پاک بود .. معصومانه بود ... وقتی از خجالت سرخ میشدی .. میفهمیدم حیا داری ... اما خب.. تو باورم نمیگنجید تا اینکه به چشم دیدم به هیچ مردی رو نمیدی ... اون موقع بود که عزمم جزم تر شد ... گفتم این دختر مال منه.. یعنی باید مال من بشه!

خندیدمو خودخواهی نثارش کردم... سرمو روی قلبش گذاشتمو به روبرو خیره شدم..

-ولی من ازتو میترسیدم ... به نظر من تو یه دختر باز حرفه ای بودی ...یکی که به هیچ دختری رحم نمیکنه ... میترسیدم. ازت ... اما ... کم کم ... یواش یواش .. وقتی بیشتر دیدمت .. وقتی بیشتر شناختمت ... فهمیدم بدجوری گرفتار نگاه سبز رنگت شدم!

یک ماه بعد از عروسی به بخورو بخواب گذشت .. خودمم از تو خونه موندن خسته شدم.. دلم میخواد زودتر برگردم سر کارم..

باید امروز که کیان اومد باهاش صحبت کنم..

تا ظهر کارهای خونه رو کردمو ناهار پختم .. ساعت دو کیان پر سروصدا وارد شد..

-سلام... من اومدم... خانوم خانوما... کوشی پس ؟

با خنده دستی به موهای اتو کشیده ام کشیدمو پیشش رفتم..

-سلام.. خسته نباشی!

با چشمهای ریز شده به صورتم نگاه کرد .. با سر جواب سلاممو دادو قدمی جلو اومد..

-موهاتو چیکار کردی؟

با لبخند دستمو به موهام کشیدم...

-خوب شده ؟

اخم غلیظی کردو. کمی صداش بلند شد..

-چی ؟ خوب شده ؟ افتضاح شده .. برای چی رفتی موهاتو صاف کردی ؟ نباید از من بپرسی ؟ من عاشق موهای پریپچو تابتم .. اون وقت تو رفتی صافش کردی؟

-اوا ... چرا اینجوری میکنی ؟ برای تنوع...

بین حرفم اومدو با صدای بلندی ادامه داد..

-صبر کن ببینم... برای تنوع ؟ تو برای تنوع.. بدون اینکه نظر منو بپرسی رفتی آرایشگاه موهاتو صاف کردی؟! وای نگار... من به تو چی بگم آخه ؟

-چرا داد میزنی ؟

رو ازش گرفتمو به اتاقم رفتم ... کمی بعد صدای قدمهاشو شنیدمو بعد حضورشو کنارم حس کردم... دستش نوازش گونه روی موهام کشیده شد...

-ناراحت نشو .. فقط بابت این خودسر بودنت عصبانی شدم.. هیچ خوشم نمیاد عین خیلی دخترا هرروز دنبال تغییر خودت باشی!

جوابشو ندادم... سرمو عقب کشیدم... همش میگه عین دخترا عین دخترا... انگار من عقده دارم!؟

دوباره دستش رو موهام نشست...

-حالا تا چه مدت صاف میمونه ؟

-تا هر وقت که بخوام ... در واقع به خودم مربوطه!

-نگار ... یعنی به من ربطی نداره دیگه ! تا هر وقت خودت بخوای چه صیغه ایه ؟ آرایشگره نگفت تا کی صافش کرده ؟

-آرایشگر چیه ؟ خودم موهامو اتو کردم!

-چی ؟ اتو ؟ یعنی همین امروز صافه ؟ خب .. خیالم راحت شد .. فکر کردم مثل خیلی از دخترا..

نذاشتم ادامه بده.. تو چشمات خیره شدمو بین حرفش اومدم..

-یعنی چی مثل خیلی دخترا؟ رفتار دخترای دیگه به من چه ربطی داره ؟ اصلا اینکه تو خیلی از آرایشو پیرایش خانوما میدونی چه ربطی به من داره ؟ یعنی چی همش میخوای من ساده بمونم تا مثل خیلی از دخترا نشم ؟ بس کن دیگه ! اون هفته تو خونه ساپورت پوشیدم ، اخم کردی که نینم اینو تو خیابون بیوشی ... حالا انگار من خودم سرم نمیشه و هیچی نمیدونم .. دیروز مانتو قرمز خریدم.. با طلبکاری گفتم حق نداری بیرون بیوشیش.. فقط برات خریدم که نگه دلم میخواستش .. راه به راه میگی خوشم نمیاد مثل زنهای خیابونی

لباس بپوشی .. جلب توجه نکن ... بلند نخند .. رژتو کم رنگ کن .. بسه دیگه .. خستم کردی .. امروزم که برای تنوع و دل خودمو تو موهامو صاف کردم.. داد میزنی سرم .. چقدر هیچی نگم ؟ تحمل منم حدی داره! با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد...

-چی میگی نگار ؟ این همه حرف تو دلت مونده بود ؟ خوبه فقط یک ماهه عروسی کردیم!

-بله.. منم همینو میگم.. خوبه یک ماهه گذشته و تو اینجوری میکنی .. یک سال بگذره چکار میکنی ؟ نکنه قراره زندانم کنی تا شبیه اون زنها نشم !؟

دوباره اخم کردو. از جا بلند شد...

-قرار نیست نازتو میکشم شاخ بشی برام.. پاشو بیا بیرون.. دیگه ام موهاتو صاف نکن... فرو حالت دار بیشتر بهت میاد!

در کمال بهت من از اتاق بیرون رفت.. محل ندادمو روی تخت دراز کشیدم .. بذار کمی تنها بمونه تا آدم بشه..

اما افسوس که یک ربع نشده صداش بلند شد...

-اومدی ؟

جوابشو ندادم که صداش بلندتر شد...

-نگار با شما هستما ... بیا گرسنمه!

بعله.. آقا گرسنه شونه و باید برم به وظایفم برسم .. شغل شریف خانه داری.. منو بگو میخواستم راجع به کارم باهات حرف بزنم.. پاشم برم تا بهانه دستش ندادم.. خب از علاقه این کارارو میکنه .. بهتره عین خیلی از خانومای متاهل اینطوری خودمو توجیه کنم و کوتاه بیام!

موقع ناهار بحثو باز کردم...

-کیان ؟

-چه عجب .. شوهرتو مورد لطف قرار دادیو صداش کردی ؟ جونم ؟

-میخواستم راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم!

دستاشو تو هم گره کردو بهم خیره شد..

-گوش میکنم

-راستش من عادت به بیکاری ندارم... نصف روزو بیکارم و حسابی حوصله ام سر میره!

-منکه کارم کم کردم عصرها شرکت نمیرم.. ظهر میام خونه و پیشتم تا شب!

-میدونم.. اما همینکه از صبح تنها و بیکارم.. خوشم نمیاد .. خب کلا عادت به بیکاری ندارم... دوست دارم کار کنم

-کار ؟

-اوهوم

-چه کاری ؟

-کار خودم دیگه ... تو شرکت خودتون!

-شما که استعفا دادی!

-یعنی چی ؟

-یعنی اینکه اگه موقع عقد زن من شاغل بود .. بعد از عروسی هم چشم بنده کور.. دندم نرم.. باید با کار کردنت کنار میومدم.. اما شما قبل از عروسی من استعفا داده بودی ... در واقع من با یه زن خانه دار ازدواج کردم ... دلم نمیخواد زنم کار کنه..

-ولی کیان..

اجازه نداد ادامه بدم.. دستشو مقابلم گرفتو دوباره توضیح داد..

-منو تو سنمون کم نیست .. فرصتمونم زیاد نیست... تازه عروسی کردیم... میخوایم ماه عسلم بریم ... بچه دارم میخوایم بشیم.. به نظرت وقت برای کار کردنت میمونه ؟

-بچه ؟

-آره .. من کم کم ، دو سه تا بچه رو میخوام!

-اما من تو خونه میپوسم ... دوست دارم کار کنم.. بچه هم سر فرصت..

-نگارم ... من دلم نمیخواد زنم کار کنه .. خوشم نمیاد صبح تا شب همه براندازت کنن.. بچه هم میخوایم.. چون سنمون داره بالا میره.. دوست ندارم حسرت بچه دار شدن به دل جفتمون بمونه ... باشه ؟

-آخه...

-وقت نمیکنی عزیزم.. نمیگم بشین تو خونه بشورو بیز.. برات کارگر میگیرم.. بچه دارم شدیم پرستار میگیرم .. برو کلاس شنا .. نقاشی ... بدن سازی .. نمیدونم.. هرچی که دوست داری.. اما کار نه ! دیگه ام راجع بهش بحث نکن!

سه ماه از ازدواجمون میگذره ... کیان خوبه .. مهربونه .. عاشقه ... دستو دل بازه ... هوامو داره ... منتظره لب تر کنم .. اما غیرت و تعصب بیش از حدش... گیر دادنای نا تمومش .. مقایسه هاش ... واقعا اذیتم میکنه..

یه روز بهش گفتم میخوام موهامو های لایت کنم .. فقط مخالفتشو اعلام کردو گفت رنگ طبیعی موهای خودت خوشگلتره..

بهش میگم لنز بذارم.. میگه اگه زن چشم رنگی میخواستم ، یه چشم رنگی میگرفتم..

میگم پالتو سفید میخوام.. میگه جلب توجه میکنه..

اگه تو خیابون دستامو تو جیب مانتوم کنم ناراحت میشه.. میگه اندامت بیشتر تو مانتو خودشو نشون میده..

شاید روابط بیش از حدش باعث این بدبینی شده..

بدبینی که قبلا خودشو نشون نداده بود ، هرچند .. باید وقتی نسبت به اسم آرتین هم واکنش نشون میداد میفهمیدم.. هرچند میفهمیدمو میدونستم هم انتخاب من کیان بود...

گیر الکی نمیده .. منم طوری نیستم که بخواد گیر بده ... اما همین دفتهای بیش از حدش تو کوچکتین مسائل باعث میشه فکر کنم نکنه خودشم نگاهش به زنهای اطراف اینطوریه !؟

نباید به چیزهای منفی فکر کنم .. نباید بیش از حساسیت نشون بدم.. نباید به تعصباتش دامن بزنم..

گاهی اوقات خیلی اذیت میشم.. خودشم میفهمه .. اما با زبون بازی و اینکه همه ی اینا به خاطر علاقه س آروم میکنه..

میگه تورو فقط مال خودم میخوام.. زیباییت مال منه..

خنده هات مال منه..

و از همه مهمتر... همینجوری که از اول بودم بمونم!

کار کردنو که بیخیال شدم.. اونقدر دوسش دارم که به خاطرش قید خیلی مهمتر از اینهارو هم بزنم..

عشق و ازدواج .. از دختر لجبازی مثل من .. یه بره ی حرف گوش کن ساخته..

زوری نیست .. به اختیار خودمه.. عشق میکنم وقتی با اطاعتم لبخندش عمق میگیره و قربون صدقه ام میره..

دنیاو برای داشتن این لبخندها میدم..

دوست داشتن که اندازه نداره.. درسته گاهی برام سخت میشه .. گاهی غیر قابل تحمل میشه .. گاهی نفوذ

ناپذیر میشه .. اما ته تهش ... این مرد .. کیان منه... عمرمو حاصل عشقم..

تحمل میکنم... صبور میشم .. آروم میشمو آرامش میبخشم...

به هر حال یه طرف باید نیم من بشه.. تا کی میتونیم جنگو دعوا کنیم..

منکه میدونم بدون کیان نفسم در نیامد .. پس باید چند صباحی کوتاه پیام ... خیلی سخت نیست.. فقط

باید به قول کیان سنگین رفتار کنم.. جلف نباشم.. رنگهای جلف پوشمو جلف بازی نکنم!

هرچند که از نظر من هیچ کدوم اونها جلف نیست.. اما نگاه مرد من ... نگاه من باید باشه!

امروز روز مهمیہ ... کیان بہ خواستہ اش رسید.. خانوادہ ی من دوبارہ از نو دارہ ساختہ می شہ .. امروز تست بارداری دادمو فہمیدم دارم مادر می شہم...

کیان ہنوز خبر ندارہ ... میخوام شب بہش بگم ... گفتم شام بریم بیرون.. بی چون و چرا قبول کرد ... بعد از شہما کہ برگشتیم خونہ بہش میگم.. مطمئنم ہمیشہ تو محیط رستوران این مژدہ رو بہش داد .. می شناسمشو میدونن غیر قابل کنترلہ.. چہ تو خشم .. چہ تو خوشی!

بہ خصوص تو خوشی کہ قرارہ مژدہ ی پدر شدنشو بشنوہ...

برای امشب برنامہ دارم... میخوام بارونی زرشکی رنگو بیوشم... بذار اخم کنہ.. بذار گیر بدہ ... امشب شب منہ.. دارم مادر می شہم... قرارہ شکم برجستہ بشہ ... قرارہ این بارونی برام تنگ بشہ ... حالا کہ فرصت پوشیدنش ہست ... حالا کہ میتونم خشم کیانو خاموش کنم.. بذار یہ شب من بتازونم...

کیان:

با دیدنش تو بارونی زرشکی رنگ و شالو شلوار مشکی ، دلم خواست ساعت ہا نگاہش کنم... صورتش گل انداختہ بودو اندام ظریفش زیباتر خودنمایی میکردن ... اما با علم بہ ہمین موضوع .. تہ دلم فرو ریخت...

اگہ مردی با ہدف زیر نظر گرفتن اندامش نگاہش کنہ...

سرمو تکون دادم تا بہ بقیہ اش فکر نکنم... خودم کم زنہارو آنالیز نکردم ... نمیخوام یکی بدتر از خودم بیاد زن خودمو آنالیز کنہ!

اخم ریزی کردم و بعد از جواب سلامش گفتم

-باز کہ رنگ چشمگیر پوشیدی!

سرشو کج کردو مظلوم نگاہم کرد .. الحق کہ این دختر میدونہ چطور خلع سلاح کنہ!

-کیان .. گیر ندہ .. امشب شب منہ ... میخوام خوشحالت کنم

-تا اونجایی کہ من میدونم نہ روز مادہ ، نہ تولدتہ ، نہ سالگرد ازدواجمون .. ہمیشہ علت اینکہ امشب مال شہما شدہ رو بدونم ؟

-البتہ .. ولی فعلا نہ ! باید تا آخر شب صبر کنی ... اگہ پسر خوبی بودی بہت میگم

-من پسر خوبیم .. اما شہماہم مثل یہ دختر گل .. برو لباستو عوض کن

-مگہ لباسم چشہ ؟

-چشم نیس ، گوشہ ... برو عوض کن

-نہ کوتاہہ ، نہ تنگ .. یقہ شم کہ باز نیست .. بیخیال شو دیگہ!

-رنگش زنده س!

-رنگش شیکه .. تازه میخواستم قرمز گوجه ای بپوشم .. چون شمایی بهت تخفیف دادمو اینو پوشیدم

-نگار!

با اخم اونم اخم کردو با جدی ترین حالت ممکن ، در حالی که خیره تو نگاهم بود ، دستشو تهدید وار مقابلم گرفت...

-خبر خوبی برات دارم.. به ارواح خاک بابام اگه ادامه بدی و به شعورم توهین کنی ، بهت نمیگم چی شده و قراره چی بشه!

کمی لبمو کج کردم... کمی به صورتش دقیق شدم... آرایش کمی داشتو صورتش از پاکی میدرخشید .. حق داره ناراحت بشه ... خیلی ملاحظه مو میکنه .. از طرفی .. مطمئنم امشب یه برنامه و خبر ساده در پیش نیست.. قضیه مهمتراز این چیزاس .. وگرنه نگار انقدر اولتیماتوم نمیداد ... به ناچار شونه بالا انداختمو به سمت اتاق رفتم..

-باشه ، ولی حواست باشه دیگه از این آبانسا بهت نمیدم.. شماهم برای خبرت گرو کشی نمیکنی!

پشت سرم اومدو سرشو از پشت به صورتم رسوند.. گونه مو بوسیدو چشم کشداری گفت... بی اختیار لبخند زدم... عین پسرایی که اولین بار از عشقشون تشویقی میگیرن...

به خواسته ی نگار رفتیم درکه .. رو یکی از تخت ها نشستیمو غذا سفارش دادیم..

-سردت نیست؟

-نه .. هوا ملسه .. خوشم میاد ... مگه تو سردته؟

-مثل اینکه من مردما... مرد که سردش همیشه .. شما زنها فریزر بهتون وصله و مدام ویبره اید...

خنده ی ریزی کردو سرشو رو شونه ام گذاشت...

سرمو به سرش تکیه دادمو به آسمون پر ستاره خیره شدم..

-خبرت چی بود؟

-هنوز وقتش نشده!

-وقت چی ؟

-وقت گفتن!

-ته صدات لرز داره.. ذوق داره .. چشمهات برق میزنن.. چی شده که مثل شب خواستگاریمون ذوق مرگ شدی ؟

سریع سرشو بلند کردو با چشم گشاد نگاهم کرد... لبخندمو که دید مشتی به بازم کوبیدو پررویی نثارم کرد...

شامو آوردن تا وقت شام چند بار ازش پرسیدم.. اما جوابش همون جواب اول بود .. " حالا وقتش نیست " یا هنوز وقتش نشده"

اما این دل بی صاحب من مثل سیرو سرکه میجوشه و طاقت نداره .. تند تند غذامو خوردمو اسفهامی نگاهش کردم.... با لبخند ابرو بالا انداخت...

با حرص سرمو تکون دادمو براش خطو نشون کشیدم..

-بذار بریم خونه ... یه وقت شناسایی نشونت بدم که دیگه برا من وقت وقت نکنی فقط صبر کن.. اینجا دستم بسته س .. خونه به حسابت میرسم خانوم!

خنده اش شدت گرفت..

-نمیتونی .. پارتیم کلفته ... نمیداره اذیتم کنی!

با شک و شادی ازش سوال کردم...

-نکنه ... نکنه...

به چهره ی مصممش نگاه کردم.. به امیدی که تو چشمهاس نشسته بود ... به برقی که از اول شب تو نگاهشه ... با تردید پرسیدم..

-آره ؟

با لبند دندون نمایی جواب داد..

-آره!

با شوق بلند شدم..

-پس چرا زودتر نگفتی ؟ یکی طلبت.. یعنی طلب جفتتون!

دستشو گرفتمو بلندش کردم.. با خنده همراه شد ... سریع حساب کردم درحالی که دستش تو دستم بود به سمت ماشین بردمش .. درو باز کردم منتظر شدم سوار بشه..

با لبخند سوار شدم .. ماشینو روشن کردم..

-خب خانوم خانوما... دیگه تنها تنها خوشحالی میکنی ؟ نمیگی دل کیانم از تنهایی پوسیده ؟

-وای کیان.. اصلا فکرشو نمیکردم انقدر باهوش باشی ... از کجا فهمیدی؟

-خب معلومه .. وقتی میگی پارتیت تو خونه ستو نمیداره حسابتو برسه.. خب میفهمم بی بی اومده و تو خونه منتظره... خیلی نامردی نگار .. بی بی اومده به من نگفتی ؟ چطور دلت اومد تنها خونه بمونه ؟ هرچند .. لابد همین حالا ها رسیده.. وگرنه تو دلت نمیاد اون تنها بمونه .. بذار بریم خونه.. به حساب جفتتون میرسم!

خنده ی بلندی کردو با چشمهایی که مملو از اشک شادی بود نگاهم کرد...

-خب برس ! اگه دلت اومد حساب جفتمونو برس!

دوباره خندیدو نگاهشو به خیابون دوخت..

-مشکوک میزنی ... منوتو که تنها میشیم...

دوباره صدای خنده اش بلند شد...

-تنها ؟ بعید میدونم!

در خونه رو باز کردم ... با تعجب به سکوتو تاریکی خونه نگاه کردم..

-بی بی ... کجایی چشمون قشنگ ؟

نگار کنارم زدو باز خندید..

-کجاست نگار؟

-کی ؟

-بی بی دیگه نکنه باز رفته اون خونه ؟

شونه بالا انداختو بی تفاوت به اتاق رفت..

-نمیدونم!

-نمیدونم چیه ؟ کجا میری نگار ؟ صبر کن جواب منو بده!

-چشم.. لباسمو عوض کنم ، الان میام!

منم به اتاق رفتمو لباسمو عوض کردم... خواستم از اتاق بیرون برم که نگاهم رو پاهای نگار نشست... پیراهن

کوتاه و صورتی رنگش زیادی خواستنیش کرده..

بی حواس به سمتش قدم برداشتمو دستم به دور کمرش حلقه شد..

-با این لباس شبیه هلو شدی!

-چی شد؟ مهمونتو فراموش کردی ؟

به نگاه پرشیطنتش خیره شدم..

-آخه تو حواس نمیداری برای آدم!

سرمو تکون دادمو ازش فاصله گرفتم..

از اتاق بیرون رفتمو اتاقای دیگه رو گشتم.. نبود.. به نگار نگاه کردم که به چهارچوب در تکیه داده بود... دستشو گرفتمو با خودم به سمت مبل بردمش..

-بیا بشین مثل بچه ی آدم بگو چه خبره ؟

نشستو دست آزادشو روی دستم گذاشت.. با محبت تو نگاه مشتاقم خیره شد..

-ما یه مهمون دعوت کردیم ... مهمونی که مدتی به دنای قشنگمون گذاشته .. البته باید چند ماهی صبر کنیم تا ببینیمش .. اما حضورش از همین حالا تو زندگیمون حس میشه.. من حسش میکنم..

دستمو روی شکمش گذاشتو ادامه داد..

-مطمئنم تو هم حسش میکنی .. روز به روز بیشتر ... وجودی که با حضورش قراره کلی لبخند رو لب پدرو مادرش بیاره!

با بهت نگاهش کردم ... حرفاشو درک نمیکردم... مهمون ... پدرو مادر ... یعنی منو نگار ؟ منو .. نگار...

تازه تونستم معنی حرفاشو درک کنم .. با شوق نگاهش کردم و ظرف چند ثانیه در حالی که فریاد میزد " عاشقتم " تو خودم حلش کردم!

هشت ماه مثل برقو باد گذشت ... هشت ماه از شبی که نگار مژده ی پدر شدنمو داد ... بعضی روزها خیلی سخت بود ، و یار های شدید نگار .. کم طاقتی هاش ... دستور استراحت مطلق پزشک ... تنهایی نگار ... بی مادر بودن جفتمون ... غریبی مون ... دست تنها بودنم .. همه و همه باعث شد عوارض بارداریش بیشتر باشه .. آستانه تحمل نگار کم شده .. هر روزم کمتر میشه .. منم که کاری از دستم بر نیامد..

بی بی وقتی فهمید داریم بچه دار میشیم یک ماهی اومد پیشمون ، اما اون بدبختم به خونه و زندگی خودش عادت داره ، نمیتونه اسیر ما بشه.. وقتی به کم حال نگار بهتر شدو حداقل تونست کارهای ضروری رو خودش انجام بده رفت..

منم از ترسم این چند ماهه نداشتم نگار قدم از قدم برداره...

یه مستخدم گرفتم که صبح به صبح میادو همه ی کارارو میکنه .. خودمم تا ظهر بیشتر شرکت نمیونم .. قرارهای کاریمو تو شیفت صبح میذارمو زودتر میرم خونه .. باباهم هوامو داره.. بهم سخت نمیگیره .. هرچند که از اولم سخت نمیگرفت.. اما گاهی یه غرهایی میزد .. اما از وقتی ازدواج کردم دیگه ایراد ازم نمیگیره ... خودشم که صاحب دومین پسر شده و سرش گرم اون فسقلیه...

پسر بامزه ای ... چشمه‌هاش و صورتش اصلا شبیه من نیست .. چشمش قهوه ای و صورت گردو تپل داره ... هرچند که بچه ها همه فیسشون کرده..

ولی در کل شبیه من نیست عین کتی شده .. شکل بابام نشده...

شرینه .. خواستنیه ... همه دوش داریم.. حتی بی بی که چشم نداشت ببینتش ، حالا اگه بیاد تهران تا کامرانو نینه برنمیگرده شمال!

بچه ی ما دختره ... دکتر میگفت چون دختره حالت تهوع و ویار نگار شدید تر بوده.. میگفت کلا دخترا پر سرو صдатر..

گفت این حرفها جنبه ی علمی نداره ، اما به تجربه دیده که اینطور بوده .. اما فوق العاده هوشیارو باهوش هستن..

وقتی سونو گرافی گفت جنین دختره ، کلی ذوق کردم ... ده بیست تا بوس از صورت نگار کردم ... یه دختر تپلی و گردالی شبیه نگار ... برای دیدنش لحظه شماری میکنم ... نگارم خیلی خوشحاله ... سر از پا نمیشناسه ... میگه این دختر همه کسم میشه .. خواهر ، مادر ، دختر ، دوست ، همراز.. همه چی .. گاهی انقدر از دردو دل کردن با دخترش میگه که حسودی میکنم!

اما جدای از شوخی .. با همه ی استرس هایی که برای بارداریش کشیدیم.. با همه ی نگرانی ها و ترس از تنها بودنمون ... هر روز شاد تر از روز قبل میشیم ... این دختر هنوز نیومده به خونمون انرژی بخشیده..

نگار انقدر ذوق داره که گاهی فراموش میکنه استراحت مطلق بوده و باید مراعات کنه .. هیچی بهش نگم میخواد کل خیابونارو بگرده تا برای خانوم کوچولو سیسمونی بخره..

سعی میکنم بیشتر جاها خودم با ماشین ببرمشو فقط از یه مغازه خرید کنیم .. اونم در حدی که بیشتر از یک ربع رو پا نباشه ... اجازه نمیدم از این مغازه به اون مغازه بره .. والا .. زمو که از سر راه نیاوردم!

قراره دو هفته ی دیگه که نگار میره تو نه ماه ، بی بی بیاد تهران تا موقع زایمان پیش نگار باشه .. خوشحالم که خدا بهم یه زندگی خوب و خانواده داد .. با موهبتی که کردو بهمون فرزند داد ، خوشیمون کامل شد .. روزی صدبار شکرش میکنم..

حال بد نگارم بیشتر جنبه ی روحی داره .. به خاطر اینکه فشار زیادی رو متحمل شده و سالهای زیادی از عمرشو تنها بوده ، تغییرات هورمونی که تو بارداری پیش میاد ، با شدت بیشتری خودشونو نشون دادن .. وگرنه انقدر برایش سخت نمیشد..

راضی هستم به رضای خدا ... به لطفش این بارداری پر دردسرم داره تموم میشه و به زودی خوشیمون کامل تر میشه...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم ، نگاه از آسمون گرفتم.. از پنجره ی اتاقم فاصله گرفتمو به سمت میزم رفتم... با دیدن اسم نگار روی گوشی لبخند رو لبم نشست ... دلمون بهم نزدیکه .. همون طور که من داشتم به اون فکر میکردم ، اونم داشته به من فکر میکرده!

-جونم مامان خوشگله ؟

-سلام-

صداش بی رمق و خسته س..

-سلام.. تازه بیدار شدی ؟ انگار صدات کسله !؟

-نه .. به ساعتی میشه ... میگم ... نگران نشیا .. من..

ضربان قلبم اوج گرفتم صدام بلند شد..

-چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ خوبی نگار ؟ نصف جون شدم ، حرف بزمن ببینم چی شده!

-چیزی نیست کیانم ... به کم از وقتی بیدار شدم عرق میکنم ... سرمم گیج میره و چشمم تار میبینه .. فشارمو گرفتم به کم بالا بود ، دارم میرم دکتر ببینه چی شده!

مغزم تیر کشید.. شقیقه ام نبض زد دستم به لرزه افتاد. صدام ... بیشتر شبیه خواهشی پر سوز بود...

-چ.. چت شده ؟ داری میری دکتر؟ با کی ؟ چرا زودتر زنگ نزدی پیام بیرمت ؟ .. الان .. الان راه میوفتم میام ... نگران نباش ... به خاطر بی خوابی دیشبته .. خسته شدی ... الان میام پیشت قربونت برم..

-نه ، نمیخواد بیای .. مگه امروز به قرار ملاقات مهم نداشتی ؟ من خوبم .. چیز خاصی نیست.. فقط به خاطر فشارم میرم که اگه لازمه قرص بهم بده .. تو الکی خودتو اذیت نکن ... راستی .. دکترم امروز نیست ... میرم بیمارستان نزدیک خونه .. پزشک کشیک هست .. به فشار ازم بگیره ، اصلا شاید این دستگاهه مشکل داشته..

-یا عباس ... داری میری بیمارستان ؟ اون وقت حالا داری به من میگي ؟ آخه من از دست تو چکار کنم ؟ با چی داری میری ؟

-با آژانس .. نگران نباش... انقدرم سرو صدا نکن ... به کارت برس.. فقط زنگ زدم در جریان باشی ، به وقت زنگ زنی خونه نباشم نگران بشی .. کیان.. من دیگه رسیدم... نگران نباش.. خوبم باید قطع کنم .. کاری نداری ؟

-اگه خوبی پس چرا انقدر نفس نفس میزنی بین حرفات؟

-خوبم ... خداحافظ!

گوشیو قطع کرد ... تمام جونم به لرزه افتاد ... کتمو چنگ زدمو در اتاقو باز کردم تا برم پیشش ... اما تا خواستم بیرون برم ، دوتا مهمون آلمانی که باهاشون قرار داشتمو دیدم که با صدای در ، از میز منشی فاصله گرفتند به سمت من چرخیدن!

نفهمیدم چطور جلسه رو تموم کردم.. اصلا حرفاشونو نشنیدم ، فقط صحبتهای کلی زده شد و امضای قرار داد موند برای بعد..

با آخرین سرعت خودمو به بیمارستان نزدیک خونمون رسوندم.. نگار همیشه اینجا میاد ، دکترشم اینجا هست..

ماشینو بدون توجه به تابلوی پارک ممنوع جلوی بیمارستان پارک کردم دوان دوان خودمو به پذیرش رسوندم..

-ببخشید خانم.. نگار.. نگار مقدم اینجاست؟

-مشکلشون چی بوده؟

-بارداره .. حالش بد بود...

-اجازه بدید...

کمی سرچ کردو سرشو از مانیتور جدا کرد..

-درسته .. اینجا هستن.. منتقل شدن به اتاق عمل..

با لکنت بین حرفش رفتم..

-عمل؟ عمل چی؟ چی شده؟ چه بلایی سر زخم اومده؟

-واہ.. آقا .. بردنش سزارینش کنن دیگه .. مگه اطلاع ندارین؟

-گوشیش نمیگیره .. نمیتونم باهاش تماس بگیرم... اصلا گیج شدم.. آخه اون هنوز موقع زایمانش نشده بود !

-من نمیدونم آقا ! چقدر سوال میپرسین .. برید طبقه ی سوم .. اونجا پاسخگو هستن

تشکری کردم به جایی که گفته بود رفتم..

مقابل درب بسته ای که ورود ممنوع روش نوشته شده بود ایستادم .. زنگی که کنار در بودو فشردم .. چند دقیقه بعد پرستاری جلوی در اومد..

-بله؟

-سلام.. من همسر خانم مقدم هستم.. گفتن داره عمل میشه .. آخه اونکه هنوز نه ماهش نشده.. چه اتفاقی براش افتاده؟

-آروم باشید آقا .. الان براتون توضیح میدم..

-چطور آروم باشم؟ زندگی زیر تیغه ... تک و تنها اومده اینجا .. با پاهای خودش رفته اتاق عمل.. بدون اینکه همراهی داشته باشه .. آخه من چطور آروم باشم؟

-خانمتون با فشار خونه بالا مراجعه کردن... آزمایشات لازم رو براشون انجام دادن و پروتئین ادرارشون مثبت بود ، فشار خونشونم رو به افزایش بود .. در واقع دچار مسمومیت بارداری شدن ، سر گیجه و حالت تهوع و تاری دید هم داشتن.. اول میخواستیم براشون سولفات تزریق کنیم تا وضعیتشون کنترل بشه و بتونیم جنین رو بیشتر تو محیط رحم نگه داریم ، اما پزشکشون با دیدن وضعیتشون دستور سزارین دادن.. نمیشد صبر کرد .. گویا استرسشونم زیاد بوده و باعث افزایش لخته ای فشار خونشون میشد .. ما هم مجبور شدیم برای سلامتی مادرو نوزاد ، بدون حضور همسر و کسب اجازه ی کتبی برای عمل جراحی ، ایشونو به اتاق عمل ببریمو عملو شروع کنیم..

-خانوم.. ازتون خواهش میکنم کمکش کنید... چون زمو نجات بدید.. ببینید.. بچه برام مهم نیست...
گوربابای بچه ... فقط زرم.. هرطور میشه.. هرکاری میتونید بکنید و زمو نجات بدید.. نفسمو نبرید.. شاهرگمو
زنید.. به دکترش بگید اگه خواستن بین مادرو بچه یکيو انتخاب کنن ، مادرو نجات بدن... بچه که هیچ..
بدون نگارم میخوام دنیاام نباشه!

-آروم باشید آقا .. قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.. با ختم بارداری مسمومیت بارداری از بین میره .. خدارو
شکر زود بهشون رسیدیم و مانع تشنج احتمالی شدیم .. اینجا باشید ، بعد از عمل میام بهتون اطلاع میدم
-خانوم.. تورو خدا ... هرچی بخواهید بهتون میدم.. هر کاری برای سلامتیش لازمه انجام بدید

لبخند اطمینان بخشی زد..

-خیالتون راحت.. توکلتون به خدا

داخل اتاق عمل رفتو منو با اضطرابی غیر قابل کنترل تنها گذاشت..

نباید تنهاش میذاشتم... این روزها نباید تنها میموند .. لعنت به من... لعنت به طالع نحس من...

لعنت به این زندگی که برای ما تنهاییو نوشت... اگه مادرش بود .. اگه مادرم بود ... هیچ وقت این اتفاق نمی
افتاد ... با اون حال بد.. چطور تونسته تنهایی بیاد تا اینجا؟

دستی بین موهام کشیدمو به سقف خیره شدم..

"خدایا خودت تا اینجا آوردیش .. خودت حفظش کردی .. خودت حفظش کن.. نگهش دار.. اونو به من
ببخش ... نفسمو ازم نگیر"

نمیدونم چقدر گذشت .. شاید طولانی نبود .. اما برای منی که هر ثانیه گذر قرنو برام تداعی میکرد .. قرنها
طول کشید..

به محض باز شدن دری که نگاهمو خیره به خودش کرده بود ، از جا بلند شدمو از اولین نفری که بیرون اومد
پرسیدم..

-حال زرم چطوره؟

متعجب جواب داد..

-زنتون؟

-نگار مقدم..

-آهان.. اون.. خوبه.. عملش تموم شد... تبریک میگم.. کوچولو تونم خوبه.. اما نوزاد باید مدتی تو ان آی سی
یو بستری باشه.. خانمتونم تو ریکاوری هستن.. تا یک ساعت دیگه میبرنش به بخش..

-م.. مطمئنید؟ ... یعنی .. یعنی هردوشون سالمن؟

با لبخند خیره به چشمام شد..

-بله .. سالم هستن ... اتافاقا کوچولوی هوشیاری دارید.. چشمه‌هاشو باز کردو چشم های سبزش کاملاً شبیه شماست!

لبخند زدمو زمزمه وار گفتم..

-یعنی دخترم شبیه منه؟

-بله .. دخترتون چشمای سبزش مثل باباشه .. اما اینکه به مامانش هم شباهت داره یا نه بعد معلوم میشه! دوباره یاد نگار افتادم و اضطراب جونمو گرفت..

-همسرم ... نفسم .. اون که خوبه .. نه ؟

-خیالتون راحت.. خدا دوستون داشتو نفستونو بهتون برگردوند.. ولی فکر کنم از امروز دوتا نفس داشته باشید...

لبخند زدو خواست بره که صداش زدم... سوالی نگاهم کرد که پنج تا تراول صد تومانی تو جیبش گذاشتم..
-همیشه خوش خبر باشید... ممنونم!

بیست سال بعد...

نگار:

با لبخند به موهای جوگندمیش نگاه میکنم ... به اخمی که هنگام روزنامه خوندنش رو صورتش میشینه .. به عینکی که موقع مطالعه زینت بخش چهره اش میشه و سبز نگاهشو قاب میگیره..

نگاهم زیادی طول میکشه که دستی بی هوا پشتم میشینه و صدایی کنار گوشم میشنوم

-نخوریتش!

با گیجی به نوشین نگاه میکنم..

-چی؟!

با ابرو به کیان اشاره میکنه

-بابامو میگم.. نخوریش یه وقت!

اخم میکنمو نگاه از چشمهای سبزو شیطونش میگیرم

-مال خودمه... سندش شیش دنگه ... شما مشکلی داری ؟

-قربون دل عاشقت بشم من که انقدر رو بابا حساسی ... شوخی کردم.. در واقع میخواستم چیز دیگه ای بگم... میخواستم بگم اگه اجازه بدین ، ما دوتا سر خر شرو کم کنیم.. شما هم به دل و قلوه دادنتون برسین .. سندم نمیخواه رو کنین!

امان از این دختر که نه تنها چشمها و قد بلند و پوست سفیدش .. بلکه همه ی اخلاق و شیطنتش از کیان به ارث برده

-حیا هم بد چیزی نیستا ... کجا به سلامتی شالو کلاه کردین؟

-با نیوشا و دوستانم میریم کافی شاپ

-این بچه امسال کنکور داره .. انقدر با خودتو دوستات نبرش بیرون ، حواسش پرت میشه درس نمیخونه

-حواسم بهش هست .. درسشو خونده .. یه کم هوا برای مغزش لازمه ، اینجوری با دوستای خودشم کمتر میچرخه!

-مثلا شما الان دیگه عقل کل شدید؟

-مامان ! من دیگه بیست سالمه!

-نیوشا چقدر کوچیک تره مگه ؟

-اووووو .. دو سال خودش کلیه!

-تا هشت خونه باشید

-چشم .. حواسم هست شوهر غیرتیتون عصبانی نشه .. زود برمیگردیم!

با لبخند صورتشو میبوسم .. اونم با ذوق گونه امو میبوسه و پیش باباش میره..

-بابا جونی

-جونم ؟

-با اجازه تون منو نیوشا میخواهیم بریم بیرون

نگاه کیان با کمی اخم و تاخیر بالا میاد..

-کجا؟

-با دوستانم قرار گذاشتیم بریم کافی شاپ.. تا هشت نشده هم برمیگردیم

نگاهی کلی و دقیق به سرتاپاش میندازه

-با این سرو وضع ؟

-مگه چشه ؟

-گوشه!

-چی ؟

-چشم نیستو گوشه ... این پالتوی تنگ سفید مناسب بیرون نیست... عوضش کن.. رنگ لبتم پاک میکنی ..
ریملتم میشوری!

رسما نوشین کپ کرد..

-بابا ... یعنی چی ؟ مگه لباسم چشه ؟ خیلی خوشگله .. اینو تازه خریدم .. اصلاهم تنگ نیست ... آرایشم
که کم رنگه .. دیگه این یه ذره رو هم نداشته باشم که روح میشم!

-روح بشی بهتر از اینه که تابلو نقاشی یه جماعت بشی!

-بابا...

باز کیان گیر داد ... کلا عادت داره یکی در میون به این بچه ها گیر بده.. به خصوص به نوشین که بزرگتره ..
فکر کنم باید خودم مداخله کنم

-عزیزم... نوشین در مورد لباسش از من سوال کرد... من گفتم اینو بپوشه.. بچه هستن.. باید رنگهای شاد
بپوشن!

-آرایشم جزء رنگهای شاد حساب میشه دیگه !؟

-یه کردم ریمل که این حرفارو نداره ... نمیتون که شلخته بیرون برن

-نمیتونن نرن!

-کیان!

دلم نمیخواد با گیر دادنای زیاد بچه ها صمیمیتشونو باهاش از دست بدن.. دوست ندارم کاراشون یواشکی
بشه و جلوی ما رفتاراشون فرق بکنه .. اما کیان به این بعدش فکر نمیکنه .. فکر کرده دخترام مثل منن هرچی
میگه کوتاه بیان.. نمیخوام جلوی خودشون طرفداری کنم.. اما مسئله اینه که کار نادرستی نبوده که طرفداری
من مضر باشه!

بلند میشمو رو دسته ی صندلی ، کنار کیان میشینم... کنار گوشش زمزمه میکنم

-انقدر گیر نده ... نذار باهات غریبه بشن ... تو هم سنو سالاشون خیلی هم خوبن .. هیچ راز مگویی ندارن
... باهامون صادقن .. سرو وضعشونم که بد نیست .. حساسشون نکن!

نگاه خیره شو از نوشین میگیره و با دلخوری بهم خیره میشه

-من جنس خودمو میشناسم ... اینا پاش بیوفته از منم شرور ترن ... سفت نگیرم سر خوردن.. پسر نیستن
که بگم گور باباش ... هر غلطی میخواد بکنه .. دخترن .. دختر ! شل بگیریم یه حرومزاده بلایی به سرشون
میاره که دیگه نمیتونیم سرمونو بلند کنیم!

-نجابت دختر به مادرش میره .. درسته شکل تو هستن و شیطنتاشونم عین خودته ... اما حجب و حیاشونو
از من به ارث بردن!

-یعنی ما بی حیاییم دیگه ؟!

-هیس.. یواشتر.. میشنوه .. دو قدم بیشتر فاصله که بینمون نیست..

-حرفم دوتا نمیشه!

-با سیاست رفتار کن

کمی نگاهم کردو در آخر دستش دور کمرم میشینه و به نوشین نگاه میکنه..

-چون میدونم عین مامانت نجابت داری ، بهت گیر نمیدم ... فقط ... اون رژتو پاک میکنی!

نوشین دستی به شالش کشید سرشو تکون داد

-چشم!

دستمالی برداشتو لبشو پاک کرد... کیان لبخند فاتحانه ای زدو نگاهشو به پله های منتهی به طبقه ی بالا داد ... اما طولی نکشید که دوباره اخم رو صورتش نشست...

دنباله ی نگاهشو گرفتمو به نیوشا رسیدم.... دختر دومم که صد پله شیطان تر از نوشین بود..

با دیدن مانتوی مشکی و فوق کوتاهش فهمیدم جریان از چه قراره ... دستمو رو دست کیان گذاشتم تا سکوت کنه ... بجاش خودم صداش زدم..

-نیوشا جان!

مانکن وارانہ قدم برداشتو جلوم ایستاد..

-جانم مامی ؟

-دخترم.. فکر نمیکنی مانتوت زیادی آب رفته ؟!

خندیدو دستشو تو هوا تکون داد..

-بیخیال مامان.. امروز که بابا گیر نمیده ، شما گیر دادی ! عوضش رنگش خوبو مناسبه!

دختر سیاستمدار من ... میدونه کیان به رنگ حساستره .. مشکی پوشیده!

-امسال کنکور داری ... نمیخوام مانع خوشیت بشم ، اما به شرطی که خط قرمزهارو رد نکنی!

-مامی!

اینبار کیان مداخله کرد..

-حالا که خانومی و آرایش نداری .. مانتوتم درست کن تا یه جایزه ی تپل برات بگیرم!

با این حرف چشمهای نیوشا برق زدو با ذوق جواب داد..

-ماشین؟

کیانم با خنده جواب پر طمعی دختر کپی برابر اصل خودشو داد..

-اگه قرار بود بابت یه وجب بیشتر مانتو یه ماشین بدم .. تا حالا باید یه کارخونه ماشین سازی به نام مامی جونتون میزدم ، یه نمایشگاه ماشینم. به نوشین میدادم... بدو برو عوض کن جایزه اتم یه شهر بازی مشتی .. با بابای خوش تیپته!

-بابا...

-چیہ ؟ نکنه کمته ؟

-نه ! پس بدو برو عوض کن تا از رفتنت با نوشین پشیمون نشدم!

-چشم!

با سری افتاده را اومده رو برگشت...

دختر که رفتن و در خونه بسته شد ، با حرکتی منو بلند کردو روی پاهاش نشوند .. با اشتیاق به صورتش خیره شدم.. صورتی که هیچ وقت برام تکراری نشد...

-میبینی ؟ پدر سوخته ها دم در آوردن!

-تو این سن همه همین طورن!

-دخترای من همه نیستن!

-کیان ؟

-جون کیان ؟

-بعضی وقتا با خودم میگم .. این دو تا بچه هیچیشون به من نرفت ! نه قیافه شون.. نه اخلاقشون .. به قول بی بی خدا بیمارمز میگفت " تو فقط وظیفه ی وضع حملشونو به عهده گرفتی!"

دستش رو گونه ام میشینه!

-در کل و تو نگاه اول شبیه منن ، ولی دندونای خرگوشیشون ... لبو دهن کوچیکشون .. موهای مواجشون.. چشمهای حالت دارو مژهای بلندو فرشون .. همه رو از مامان خوشگله شون به ارث بردن!

چه دقیق و نکته دان!

راست میگه ... ظرافت های چهره شون شبیه من بود .. چیزهایی که با دقت بیشتری مشخص میشد.. اما در نگاه اول فقط چهره ی کیان تو صورتشون پیدا بود .. پدر شوهرم که میگه جفتشون شبیه همسر محرومش هستن ... برای همینم عاشقشونه .. اونقدر که هرچی برای کامران میخره برای این دوتا وروجکم میخره ... دو سال پیش یه ماشین مال نیوشا خریدو امسالم قولشو به نیوشا داده!

بگذریم که کیان از این کادوهای دستو دل‌بازانه ی پدرش کلی جوش می‌کنه و حرص می‌خره .. اما چه میشه کرد.. حریف باباش نمیشه!

-یادته میگفتی دیگه بچه نمی‌خوای ؟ یادته میخواستی نیوشارو بندازم ؟

-میترسیدم .. سر نوشین جون به لب شدم.. دیگه نمیخواستم ریسک کنم... نمیخواستم به یه لحظه نبودنت فکر کنم .. تو برام مهمتر از بچه بودی هستی ... خواهی بود ! تنها عشق زندگی من ... تا ابد ... چطور میتونستم رو زندگی عشقم قمار کنم ؟ اگه اون کابوس بازم تکرار میشد؟ دستمو روی لبش گذاشتمو مجبورش کردم سکوت کنه..

-کافیه ... دو ساعت وقت داریم از نبودشون نفس بکشیم... می‌خوای با این حرفا وقتو از دست بدیم ؟

نمی‌خوام به چیزهای منفی و استرس زا فکر کنه.. نمی‌خوام لحظه ای تنش و استرس تو نگاهش بشینه .. باید قکرشو منحرف کنم...

بلند شدمو دستشو گرفتم..

-نمای ؟

با لبخند سرتاپامو وجب کردa...

-فکر کن یه درصد!

خندیدیمو دوشادوش هم به اتاقمون رفتیم...

پایان